

به نام خدا

افلاکیان شریف

محمد میرزایی - حسین دالوند

موسسه انتشارات علمی دانشگاه صنعتی شریف



موسسه انتشارات علمی
دانشگاه صنعتی شریف

افلاکیان شریف

پدیدآورندگان: محمد میرزایی - حسین دالوند - کنگره شهدای دانشگاه صنعتی شریف

ویراستار: حسین دالوند - صدیقه مکاری

طراحی جلد: بهزاد کیوان

صفحه آرای: راضیه حسنی

چاپ اول: ۱۳۹۴

شمارگان: ۳۰۰ نسخه

بهاء: ۱۰۰۰۰۰ ریال

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۸-۱۳۴-۹

باتشکر از دوستان کنگره شهدا و آقای سید مصطفی هاشمی یرکی

سرشناسه: میرزایی، محمد، ۱۳۴۷

عنوان و نام پدیدآور: افلاکیان شریف / تألیف محمد میرزایی، حسین دالوند.

مشخصات نشر: تهران: دانشگاه صنعتی شریف، موسسه انتشارات علمی، ۱۳۹۴.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۸-۱۳۴-۹

مشخصات ظاهری: ۳۸۴ ص.

موضوع: دانشگاه صنعتی شریف - شهدایان

وضعیت فهرست نویسی: فیا

شناسه افزوده: دالوند، حسین

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - شهدایان - سرگذشتنامه

شناسه افزوده: دانشگاه صنعتی شریف، موسسه انتشارات علمی رده بندی کنگره: ۷ الف ۹۳۵/م ۱۶۲۵/DSR

شماره کتابشناسی ملی: ۳۸۸۹۱۹۴

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲

این کتاب با حمایت و پشتیبانی معاونت مطبوعاتی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی منتشر گردیده است.

حق چاپ برای موسسه انتشارات علمی دانشگاه صنعتی شریف محفوظ است.

فهرست

۱.....	مقدمه
۲.....	ابوالفضل عابدی
۴.....	ابوالقاسم محمد گنجی
۹.....	احمد حسن بیگلو
۱۰.....	احمد حمیدی ابرقویی
۱۴.....	اسدالله عنبری
۱۵.....	اسکندر (علی) آرمین
۲۱.....	امیر جعفری پور
۲۹.....	امیر مهرداد
۳۴.....	بهرام سلیمانی
۳۵.....	بهروز سلطانی
۳۷.....	بیژن بنی اردلان
۴۰.....	پرویز سراج
۴۲.....	جواد جعفری دستگردی
۴۶.....	جواد رستمزاده خامنه
۴۸.....	سید حبیب الله خلیفه سلطانی
۵۳.....	حسن بختیاریزاده
۵۴.....	حسن بصیرزاده
۵۵.....	حسن عباسپور



۷۰.....	حسین جواهریان یزدی
۷۲.....	حسین سرافراز خباز
۷۵.....	حسین شفیعی
۸۱.....	حسین شوریده
۹۰.....	حسین نبی زاده
۹۳.....	حسینجان زینعلی
۹۴.....	حمید رضا شالی
۱۰۰.....	حمیدرضا سیوندزاده
۱۰۲.....	داود اعرابی
۱۰۶.....	داود جولایی
۱۰۸.....	رسول قدیمی
۱۰۹.....	رضا ترابی
۱۱۰.....	زین العابدین رزاقی مرندی
۱۱۲.....	سیدمجید مصطفوی شیرازی
۱۱۵.....	سید محمد هادی نوربخش
۱۲۰.....	سید مجید شریف واقفی
۱۲۵.....	سیدمصطفی حجازی
۱۲۷.....	سید هاشم حریربافان
۱۳۱.....	سیامک رادپور
۱۳۲.....	سید باقر رادمردیان
۱۳۴.....	سیدباقر موسوی نژاد

- سید جمال میرامیرخانی ۱۳۵.
- سید حسن کریمیان ۱۴۴.
- سید حسن موسوی خلخالی ۱۵۰.
- سید حسین صدری ۱۵۴.
- سید حسین میرسلطانی ۱۵۹.
- سید علی اکبر سامع ۱۶۲.
- سید مجید حسینی هرات ۱۷۳.
- شعبانعلی توکلی ۱۷۶.
- عبدالرضا اثباتی ۱۸۱.
- عبدالزهره بحرانیانی ۱۸۴.
- عبدالمجید علیرضایی ۱۸۶.
- علی اصغرافشاری ۱۸۸.
- علی آمرطوسی ۱۹۰.
- علی بدرآبادی ۱۹۱.
- علی خلیلیان بروجنی ۱۹۴.
- علی شربت اوغلی ۱۹۷.
- علی فرقانی ۱۹۹.
- علی هوبخت ۲۰۲.
- علیرضا زمان کوچه باغ ۲۰۳.
- علیرضا شاهجویی ۲۰۹.
- علیرضا قزوینی ۲۱۴.



- ۲۱۶.....علیرضا محمودی نژاد نویخت
- ۲۱۸.....علیرضا ملکی
- ۲۲۵.....علی (سعید) محمودی
- ۲۲۶.....عیسی قائمیان
- ۲۲۹.....غلامرضا رضایی
- ۲۴۰.....غلامرضا صادقزاده
- ۲۴۶.....فرهاد خادم
- ۲۵۰.....فریرز اشجعی
- ۲۵۲.....فریرز امیرپناه
- ۲۵۳.....کریم آزادی نقش
- ۲۵۶.....کریم آقایی وندا
- ۲۵۸.....کوروش پاکبین
- ۲۵۹.....مجتبی جوادزاده
- ۲۶۱.....مجتبی نظری عارف
- ۲۶۳.....مجید حداد عادل
- ۲۷۱.....مجید قائمی
- ۲۷۳.....مجید شهریاری
- ۲۸۴.....مجید قاسم نژاد جامعی
- ۲۸۷.....مجید مؤذن صفایی
- ۲۹۲.....محسن ماندگار
- ۲۹۵.....محسن میرزا جعفر علاف

- ۳۰۰..... محسن وزوایی
- ۳۲۵..... محمد بلوردی
- ۳۲۸..... محمد پسران بهبهانی
- ۳۳۰..... محمد زمانی کهنوجی
- ۳۳۲..... محمد شاهرخ
- ۳۳۷..... محمد فاضل
- ۳۴۴..... محمد قاضی زاده
- ۳۴۶..... محمد مستخدمین حسینی
- ۳۵۰..... محمد میمندی شهر بابکی
- ۳۵۴..... محمد تقی اخوان
- ۳۵۷..... محمد تقی محمدی عراقی
- ۳۵۹..... محمد جعفر شکرپور
- ۳۶۷..... محمد حسن کاظمی
- ۳۶۹..... محمد حسین جوکار
- ۳۷۰..... محمدرضا پارسایان
- ۳۷۵..... محمد علی کارگر
- ۳۷۸..... محمد محسن رقابی غلامی
- ۳۸۱..... محمد ولی پاکروح
- ۳۸۲..... محمود بهلولی
- ۳۸۵..... محمود طاهری ریزی
- ۳۹۰..... محمود فراچی



- ۳۹۱..... محمود قفل سازان
- ۳۹۳..... محمود نیلی احمدآبادی
- ۳۹۶..... مسعود احمدیان
- ۴۰۲..... مسعود ربانی
- ۴۰۶..... مسعود ساسانی جیران بلاغی
- ۴۰۸..... مسعود علی محمدی
- ۴۱۶..... مسعود طاهری
- ۴۱۹..... مصطفی احمدی روشن
- ۴۵۷..... مصطفی دقیق همدانی
- ۴۵۸..... مهدی زینلی
- ۴۶۰..... مهدی غیاثی ثانی
- ۴۶۷..... مهران (علی) بلورچی
- ۴۷۳..... مهران صالحی شفا
- ۴۷۸..... ناصر شفیعی
- ۴۸۴..... ناصر فولادی
- ۴۸۸..... یدالله جوکار
- ۴۹۱..... یوسف نساجی متین
- ۴۹۳..... اسامی شهدای فاقد اطلاعات تکمیلی
- ۴۹۸..... اسامی جان باختگان و شهدای دانشجو و دانش آموخته دانشگاه در قبل از انقلاب

مقدمه

حفظ سرمایه‌ها و معرفی افتخارات در همه جوامع، مورد توجه جدی می‌باشد. بی شک شهدا از با ارزشترین گنجینه‌ها و سرمایه‌های ملت و دانشگاه محسوب می‌گردند. شهدای دانشجو در دوران سخت ستم شاهی با جانفشانی، زمینه‌های حرکت عظیم انقلاب اسلامی را بنا نهادند. اینان سال‌های اولیه انقلاب را با تلاش‌های جهادی پی گرفته و در جای جای میهن اسلامی به خدمت صادقانه به مردم محروم همت گماشتند. آنها هر گاه نهضت انقلابی نیازمند به از خود گذشتگی و ایثار بود، بی ریا حاضر شده و با ارزشترین سرمایه خود، یعنی جان خویش را خالصانه فدای آرمان‌ها و کشور خود نمودند. بعدها همین جهاد و ایستادگی در عرصه‌های علمی و پیشرفت‌های کشورمان را در شهدای فناوری هسته‌ای مشاهده کردیم. اوج این فداکاری را می‌توان در چشم پوشی از موقعیت تحصیلی و اجتماعی شهیدان هم دانشگاهی‌مان و عزیمت به صحنه‌های دفاع مقدس و خلق حماسه‌های بزرگ و استقبال از مرگ در گمنامی مشاهده نمود.

عظمت روحی این سبکبالان را در دست نوشته‌ها و وصیت‌نامه‌های باقیمانده و رسیده به دستمان می‌توان دید. مجموعه موجود، اطلاعاتی است عمدتاً توسط عزیزان کنگره شهدا، طی چندین سال فعالیت و مراجعه به خانواده‌های معظم این شهیدان جمع‌آوری گردیده است. بی شک مجموعه گردآوری شده فعلی، نواقص و اشکالاتی داشته که امید است به عنوان ویرایش اول پس از دریافت اطلاعات اصلاحی از طریق دوستان و خانواده محترم تکمیل و تصحیح گردد.

این مجموعه مشتمل بر معرفی ۱۱۹ شهیدی است که اطلاعات ایشان کما بیش در دسترس قرار داشته است. اسامی ۲۰ شهید نیز که دبیرخانه فاقد اطلاعاتی از آن عزیزان بوده به همراه ۴۰ شهید و جان باخته قبل از انقلاب ارائه گردیده است.

اگر چه ممکن است اطلاعات منعکس شده در این مجموعه نمایانگر ابعاد گسترده شخصیت هر یک از آن عزیزان نبوده و یا محدود باشد، مع الوصف انتقال همین مقدار از داشته‌ها به نسل فعلی و شناساندن نوع زندگی و اخلاق و منش و آمال آنها بسیار اهمیت دارد. امید است بتوانیم در حفظ و معرفی این سرمایه‌های عظیم بیش از پیش کوشا باشیم.

دبیرخانه ستاد بزرگداشت پنجاهمین سال تأسیس دانشگاه



ابوالفضل عابدی

تاریخ تولد: ۱۳۴۲/۷/۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۳

محل شهادت: باختران

دانشکده: مهندسی صنایع

زندگی نامه :

ابوالفضل در خانواده‌ای مذهبی و متدین در سال ۱۳۴۲ در شهر قم به دنیا آمد. در حین تحصیل کار هم می‌کرد. از همان نوجوانی با اینکه رژیم طاغوت حاکم بود و فرهنگ طاغوتی در جامعه حاکمیت داشت به معنویات و مسائل اسلامی علاقه نشان می‌داد. در همان ایام در حالی که پای کوره شیشه‌سازی کار می‌کرد روزه می‌گرفت. لباس ساده و رفتار آرام و متواضع او از سال‌های قبل از انقلاب نیز قابل توجه دوستان وی بود. با اوج‌گیری انقلاب اسلامی حضور فعالی در انقلاب داشت. در زمان انقلاب در کلاس‌های مدرسه شرکت نمی‌کرد و می‌گفت تا تکلیف انقلاب روشن نشود در کلاس‌های مدرسه شرکت نمی‌کنم. بارها اعلامیه‌های امام را بین دوستانش پخش می‌کرد. به طوری که از صحبت‌هایش پیدا بود وی در آزادسازی پادگان‌ها حضور داشته است. پس از پیروزی انقلاب در عرض دو سه ماه سال دوم دبیرستان را خواند و در تابستان همان سال سوم دبیرستان را امتحان داد. در ابتدای سال چهارم بود جنگ تحمیلی آغاز شد و ایشان درس را رها کرده به جبهه رفت پس از مدتی مراجعت کرد و در امتحانات سال چهارم با نمرات خوبی قبول شد. سال ۶۰ به عضویت سپاه درآمد و با توجه به لیاقتی که از خود نشان داد در دفتر طرح و برنامه شورای عالی سپاه مشغول کار شد.

به دلیل حساسیت کارش با رفتن وی به جبهه موافقت نمی‌کردند ولی بالاخره در عملیات رمضان شرکت کرد. بعد از مدتی در کنکور شرکت کرد و علی‌رغم اینکه دیپلم اقتصاد داشت در رشته مهندسی معدن دانشگاه اصفهان قبول شد. بعد از دو ترم به دلیل علاقه به سپاه و عدم کارآیی رشته‌اش در سپاه و همچنین به خاطر علاقه به خانواده‌اش از تحصیل انصراف داد و در سپاه مشغول به کار شد. علی‌رغم کار زیاد در سپاه و نیز فعالیت در بسیج محل به عنوان مسئول پایگاه بسیج توانست مجدداً در کنکور شرکت کرده و در رشته مهندسی صنایع دانشگاه صنعتی شریف قبول شود. وی مجدداً به سپاه رفته و مسئولیت برنامه‌ریزی ستاد پشتیبانی جنگ به ایشان واگذار شد. در عملیات انهدام پالایشگاه کرکوک، فرمانده یکی از محورها بود و همراه سایر برادران ۴۰۰ کیلومتر در خاک عراق پیاده نفوذ کردند. بر اثر لیاقتی که داشت (اگر چه از قبول مسئولیت به

خاطر تواضع خودداری می‌کرد) به مسئولیت قائم مقامی ستاد لشگر ۶ ویژه پاسداران که عملیات چریکی و پارتیزانی داشت برگزیده و سرانجام در حین يك مأموریت در جبهه غرب توسط صدامیان به شهادت رسید. این سومین شهیدی بود که خانواده ابدی تقدیم در راه خدا تقدیم کرد.

گوشه‌ای از یادداشت‌های شهید:

چه خوب بود که به عهد خود با خدایی که از الست با ما بسته بود و گفته بودیم که فقط تو را می‌پرستیم عمل می‌کردیم و از وساوس شیطانی که دشمن ما بود تبعیت نمی‌کردیم. "الم اعهد اليکم یا بنی آدم الا تعبدوا الشيطان انه لکم عدو مبين و ان اعدونی هذا صراط مستقیم" چه خوب بود به این مرتبه از رشد و کمال می‌رسیدیم که معتقد باشیم هر چه از دوست رسد نیکوست و دوست علیم و حکیم و آگاه و مقتدر و توانا جز نیکی و خیر و خوبی برای ما چیز دیگری نمی‌خواهد چه خوب بود راضی به رضای خدا و مرضی او بودیم. چه خوب بود که اعمال و کردار را فقط برای او انجام می‌دادیم تا جزای کرده را نیز از او بگیریم. چه خوب بود که صلات و نسك و محيا و ممات للرب العالمين می‌شد دیگر نه غمی داشتیم و نه اندوهی و نه حزنی و نه دلهره‌ای...



ابوالقاسم محمد گنجی

تاریخ تولد: ۱۳۴۷/۸/۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۱۱/۱

محل شهادت: ماووت (بیت المقدس ۲)

دانشکده: شیمی

زندگی نامه:

آن وقت‌ها قاسم خیلی کوچک بود. محرومیت و زور و شهامت می‌رفت تا جای خود را در زندگی بچه‌های محله باز کند. مادر تنها با یک دست مادری می‌کرد و با دست دیگر با چرخ خیاطی پدری! قاسم خیلی چیزها یاد گرفت ولی چون کم حرف می‌زد کسی باورش نمی‌شد. مدرسه راهنمایی را تمام کرده بود. سال اول دبیرستان هم قبول شده بود. یک روز آمد و کوله‌بارش را بست. گفت کردستان می‌روم تا با اردوی هجرت به سقز وارد شوم و کمی هم با زندگی آدم‌های فقیر آشنا بشوم! در بین آنها باشم تا با انقلاب از نزدیک آشنا بشوم!

کسی باور نمی‌کرد. ولی دو سال گذشت. از شب‌هایش، از روزهایش که مادرش هم حتی آنجا نبود. این طفل گریزپا چه می‌کرد. هنوز به چهره سفیدش مو نروئید بود. او به تنهایی چه می‌کرد. هیچ نمی‌دانستم تا یک روز برگشت. مثل همیشه بود ولی مردانه. نه مثل همیشه نبود. دیگر نمی‌شناختمش. آن طفل طرد و شکننده نبود. با بچه‌ها آمده بود. شب را با هم نماز خواندیم. شام خوردیم و دعایی به پاشد. همه مثل قاسم بودند. همه آنها مادری داشتند مثل قاسم. شهری مثل اینها و سینه‌ای پر از راز تبسم از چهره زود می‌گذشت چرا که کارها داشتند.

دوم و سوم دبیرستان در سقز گذشت. سال آخر را در تهران درس خواند. مادر قاسم در این آخری‌ها همه چشمش پی قاسم بود. چه می‌خواست؟ چه در درون او یافته بود نمی‌دانم. ولی قاسم یکی دوبار به جبهه رفت. برگشت امتحان داد دیپلم را گرفت و در دانشگاه قبول شد. اشتیاق زیادی داشت. با هم نشستیم و انتخاب رشته کردیم. وقتی برگه‌اش را فرستادم او مشهد بود. حواسش به دانشگاه بود. روزی که اعلام کردند قاسم در دانشگاه قبول شده است حتما مادرش فکر می‌کرد الحمدالله قاسم هم به ثمر رسید ولی نه! حالا زود بود که این ثمر برای قاسم کم بود! یکی دو ماه از درس ترم اول را نخوانده بود که دلش دوباره هوای جبهه کرد. مادر قاسم دلش شور می‌زد. اگر قاسم برود چه کند؟ همین قاسمی که دلش می‌خواست اگر شهرستان هم در

دانشگاه قبول شود با او به آنجا برود. قاسم تنها نبود با بچه های بسیج بود. همه با هم می خواستند به جبهه بروند.

فراموش کردم بگویم که قاسم بسیجی بود. در مسجد و در کارهای مسجد با بچه های بسیج همکاری می کرد. شب ها پاس می داد و مثل همه تا نیمه های شب در کوچه ها می گشت تا از حریم انقلاب و ناموس مردم پاسداری کند. چند شب يك بار تا نیمه شب در خیابان ها پرسه زدن کار به ظاهر مشکلی نیست ولی خیلی ها به آن تن نمی دهند. جرأت دست کشیدن از خواب ندارند. جسارت اسلحه دست گرفتن هم ندارند. همین کارهای به ظاهر ساده که هر کس عرضه شرکت در آن را ندارد قاسم را می ساخت و به انسان امکان می داد تا غیر از خانه و مادر به چیزهای بالاتر هم فکر کند. به رنج همیشه مادران، به فقر مستمر زندگی به ظلم و بیداد در اربابان ستم و به عدالت به پاسداری از حرمت آزادی و انسان، پاسداری از ارزش های اسلام. و یاد می گیرد تا مستقل بماند و تن به بندگی هیچ کس ندهد. فقط عبد خدا باشد. حتی از دامن مادر به دامن پرمهر خدا پرواز کند. قاسم تا دیروز در بسیج بود و در بین بچه ها و کسی باور نمی کرد. حتی خودش هم شاید باورش نمی شد. بچه ها لباس رزم پوشیده بودند. بر پیشانی بند "سلام بر حسین". قاسم با قامت نحیف و کوچکش يك عکس دستش بود. عکس يك شهید. آن هم قاسم بود. و جمعیت بی تاب در کناره خیابان با چشمان پر اشک به قاسم نگاه می کردند. به عکسی که در دست قاسم بود. ولی باورشان نمی شد فردا این قاسم یاد گارش عکسی است در يك قاب و در دست کسی دیگر.

قاسم دلش هوای جبهه داشت. مادرش گفت: پسر من مریضم، اگر تو بروی چه کسی از من مراقبت کند؟ قاسم می گفت با خداست. اگر قرار باشد زنده باشی با نبود من هم زنده می مانی.

قاسم قبلا قبل از آنکه شهید شود یکبار شهید شده بود ولی ما نمی فهمیدیم. وقتی آدم چشم از دنیا بست و دل به خدا داد دنیا برایش از آب دهان هم بی ارزش تر خواهد شد! شهید برای اینکه بتواند به دیدار یار برسد باید انتخاب کند. چشم دوختن به دنیا یا چشم بستن از آن. قاسم چشم بست، دنیا را ندید ولی چیزی دید که ما ندیدیم. وقتی از جبهه برگشت، وقتی دستش زیر يك بلوک سیمانی زخمی شده بود. مادر به قاسم گفت: پسر جان اینجا هم جبهه است. دانشگاه هم جبهه است. قاسم با شوخی و خنده گفت: عمه! راست می گی اینجا جبهه است ولی خسته شدم و می خواهم به مرخصی بروم!

درك منطق شهید به مشکلی درك خود شهید است. آخرین بار که دیدمش گفتم: با درس ها چه می کنی؟ با لحنی که حکایتی از آزمون و خنده داشت گفت: دیگه ولش! چیزی در دلش می گذشت که به جرات، مادرش هم توان درك آنرا نداشت. اصلا شهید مال این دنیا نیست و با گوش دنیا نمی توان حرف او را فهمید.

یکبار دیگر قاسم به منزل آمد. همیشه که می آمد اضطراب رفتن داشت ولی مادرش که چشم به او داشت آرام. ولی این آخری بعکس وقتی آمد آرام بود. ولی مادرش پراضطراب و آشوب. وقتی آمد دیگر نرفت. آمد و یادگار مادر شد. یادگار دوستان آمد تا همیشه بماند و ریشخندی شود به آنانکه دل به دنیا دادند. گفتند وقتی آمد همه آمده بودند. شهر شلوغ بود. کوچه غلغله و همسایه ها بی تاب. آمد داخل حیاط به زمین نشست. مادرش خم شد، دست به صورتش کشید، بویش کرد و بوسیدش. مثل اینکه مادر، تازه قاسم را شناخته است. تا حال خواب بود. تا حالا فکر می کرد قاسم پیش او می ماند. چه می دانم داماد می شود و ... ولی نه در میان جمعیت بی تاب، مادر، مادر دلخسته و مریض آرام سربلند، شاید چند نفر می شنیدند که می گفت: قاسم خدا را بیش از من دوست داشت!

قاسم از مرخصی برگشت. برگشت به جبهه تا خاری باشد در چشم کرم ها. آنان که در گرداب متعفن دنیا می لولند. زندگی نامه قاسم به راستی از آبان ۴۷ آغاز نشد. از زمانی قاسم زنده شد که اولین تجربه شهادت را بدست آورد. از راهی رفت که ما پایانش را با اشک جشن گرفتیم. از زمانی شروع شد که اولین تجربه به پاکی خلوص و تقوا را بدست آورد. شهادت حرکتی شتابدار است بسوی معشوق و شتاب آن مستلزم خلوص، پاکی و تقوی است. شهادت ابتدا تحولی است. آتشی است در درون شهید. همان که بی تاب و دیوانه اش می کند. درد مادر را از یادش می برد. عشق دانشگاه را بی رنگ می کند. در آن ایام شهید در بین ماست بی آنکه درکش کنیم. در خانه است. کنار مادر. مثل قاسم، در بسیج است. سر کوچه ها مشغول پاسداری. در کردستان میان کوهستان. در سقر کنار همکیشان مسلمان. با ماست ولی ما او را نمی فهمیم. در این انقلاب، شهید از همه چیز دست می شوید و به خدا می رسد. کسی که خدا را یافت مگر با چیزی عوض میکند. هیئات از فکر ما، از غصه ما، از قصه ما! آنوقت وقتی در بلندای کوهستان تیر می خورد، پیشانی بند را باز می کند، انگشترش را در می آورد و به اولین همرمز می سپارد. اینها را به محسن بده. وقتی شهید شدم بگو بر پیشانی ام ببندند. کسی باور نمی کند. شاید يك رویاست. شاید به فکر ما هنوز آغاز حادثه است. ولی نه! ما در آغازیم. او سال هاست که سنگ خویش را با دنیا واکنده است. آرام چهره برخاک مرطوب کوهستان می نهد و به ابدیت می رسد. گوارایت باد.

لحظه شهادت:

لحظه ای که باید می رسید رسید. قاسم در بین کاروانی که عازم جبهه های نبرد بود، راهی کردستان شد. وداعش این بار آخر با خانواده و دوستان طور دیگر بود. همه گریان بودند و قاسم خندان.

پس از دوماه رزم در کردستان در بلندای "گامش" تیر می خورد. پیشانی بند را باز می کند، انگشترش را در می آورد و به اولین همزمش که همراه وی بوده می دهد و می گوید: "وقتی که شهید شدم بگو بر پیشانیم ببندند". پارچه ای که بر روی آن نوشته بود: "یا حسین مظلوم". پس آرام چهره بر خاک مرطوب کردستان می نهد و به ابدیت می پیوندد.

فرازهایی از وصیت نامه:

بنام ا... آن جان بخش جانها، صفای هر دل و نور روانها.

گفته هایم حاکی از راهی است که در آن طی طریق می کنم. باشد تا دیگران عبرت گیرند و راه رشد را از غیر تشخیص دهند و همیشه از خدا می خواهم که راه رسیدن به حق را به من بنمایاند. الهی بر دلم بگشا دری از لطف و احسانت. بدان راهم هدایت کن که پیمودند خاصانت. مطالب از خاطر می گذرد اما آن دردمندان سرای عشق مجال به من نمی دهند که از خود سخن گویم. خدایا حالا که در این راه گام برداشته ام و بار سفر بسته ام و بسوی تو آمده ام به حق محمد (ص) و آلش قسمت می دهم که مرا هدایت فرمایی تا بتوانم بهتر پیام خون شهدا را به ملت عزیز ایران برسانم.

فرزندان را طبق اصول اسلامی تربیت کنید و آنگاه تحویل جامعه دهید. به طوری که پسران را با خوی حسین (ع) و دختران را با ویژگیهای زینبی (ع) عجین کنید. پسران خود را عزت و مردانگی بخشید و دختران را عفت و حجاب.

شهادت حرکتی شتابدار است به سوی معشوق و این شتاب مستلزم خلوص و پاکی و تقواست. از شما می خواهم که دست از دامان اسلام و امام امت برندارید. اگر چنین نکنید بر سرتان آن خواهد آمد که بر سر کوفیان آمد. خدایا! بنده و روسیاهم. به امید فضل تو روی به درگهت آورده ام و پیشانی شرمساری بر خاک نهاده ام تا به تو بپیوندم. ای مهربان ترین مهربانان دعایم را مستجاب فرما.

بر مزارم تفکر کنید، زیرا تفکر عالیتترین راه رسیدن به مقصد است. مادر جان! سرت را در جامعه بالا گیر و سینه ات را سپر کن و چهره ات را باز کن و شاد باش و با زبانت بگو که امانتی داشتم از طرف خدا و اینک آن امانت در راه خداست.

توصیه ای که دارم این است که از وابستگی خود به امور دنیوی و ظواهر فریبنده آن بکاهید تا نتواند مانعی باشد جهت جلوگیری از جهاد نفس. زندگی نه آنقدر شیرین و مرگ نه آنقدر ترسناک است که کرامت خود را به خاطر آن از دست بدهم. به همه توصیه می کنم که اخلاق اسلامی را بصورت کامل اجرا کنید. من نمی خواستم در بستر بمیرم زیرا دعا می کردم...

منم عاشق منم دیوانه تو	تو شمععی و منم پروانه تو
توئی یوسف منم یعقوب راحت	بهر جا، می رسم گیرم سراغت
بود عمری که در راه تو هستم	میان این همه دل بر تو بستم
توئی نور دو چشمان تر من	اگر منت گذاری بر سر من
به مژگانم برویم خاک راحت	کنم جان را فدای یک نگاهت



احمد حسن ییگلو

تاریخ تولد: ۱۳۴۴/۱/۳۰

تاریخ شهادت: ۱۳۶۷/۱/۱۱

محل شهادت: پاسگاه زید

دانشکده:

فرازی از وصیت‌نامه:

... زمانی که انسان در این سنگرهای پاک و مطهر مجاهدان فی سبیل الله حضور می‌یابد و ایثار و جانفشانی شان را با چشم دل مشاهده می‌کند، آن زمان است که می‌فهم، زندگی همان نیست که همچون حیوان فقط خورد و خواب باشد و یا چند رکعت نماز و دعا و راضی کردن شیطان‌های درونی و بیرونی که هر لحظه در کمین وسوسه و گمراهی انسان هستند، باشد و زمانی که امام جبهه را دانشگاه معرفی می‌کند، دانشجویان و انسان های پاک و طالب معشوق قدم به پیش می‌نهند و خود را آماده‌ی جانسپاری در این معبد می‌کنند و با خون خود وضوی عشق می‌سازند و با زبانی پر ذکر به دیدار بار می‌شتابند. کوشش کنیم تا زمانی که استادان این دانشگاه طریق را راهنمایند به سوی یار بشتابیم و الا اگر با وسوسه‌های شیطانی نشستنی داشته باشیم دیر شده و آنجاست که باید یزیدیان زمان روسیاه در روز جزا پیش خالق آماده‌ی جواب‌گویی و در نهایت، کشیدن جزای ابدی و از آن بدتر دوری از خالق حکیم باشیم.

باری امت شهید پرور بعد از تشکر قلمی و طلب حلالیت از همه به عرض می‌رسانم که امام را تنها نگذارید و پیرو ولایت فقیه باشید و پشتیبان جبهه‌ها باشید و در مصائب این راه صابر باشید که آینده روشنی در برابر شما است. با آرزوی دیدار حسین(ع)، به پیش می‌رویم تا آن سید الشهداء را زیارت کنیم. الهی العفو العفو العفو.



احمد حمیدی ابرقویی

تاریخ تولد: ۱۳۴۶/۳/۲۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۷/۱/۵

محل شهادت: دربندیخان

دانشکده: مهندسی برق

مصاحبه با خانواده شهید :

احمد، هفتمین فرزند از ۸ فرزند خانواده بود. هنوز دیپلم نگرفته بود (هنوز ۱۵ سال نداشت) گفت که می‌خواهم بروم جبهه. اما همه می‌گفتند که هنوز سنش برای جبهه‌رفتن کم است. آن زمان برادر بزرگش او را به لانه جاسوسی می‌برد. پافشاری حمید باعث شد تا مادرش به دفتر امام برود و اجازه جبهه رفتنش را بگیرد. بالاخره حمید در ۱۵ سالگی راهی جبهه شد. ۱۵ سال داشت. رفت و آمد. تیر به مغز و گلویش خورده بود. تیر تا ۴۰ روز توی گلویش بود در ICU بیمارستان شهدا بستری بود. در فاو نیز یک دفعه بدنش سوخت. خانواده‌اش می‌گویند اولین بار با ذکر یا حسین از حالت کما بیرون آمده بود. به خاطر این که ترکش به مغزش خورده بود

صرع پیدا کرده بود. هر بار که به هوش می‌آمد قرآن تلاوت می‌کرد. هر دفعه مجروح می‌شد بیشتر خوشش می‌آمد که به خاطر خدا سختی می‌کشد، لذت می‌برد. می‌گویند هر بار که شهید نمی‌شد پایش را روی زمین می‌کشید و می‌گفت: خدایا! این بار هم نوبت من نشد.

دفترچه‌ای از او داریم که تقویمش هم بود و همه جایش نوشته بود من باختم...

بعد از هر عملیات که می‌آمد مرتب این را تکرار می‌کرد: اللهم نجنی من السجن. خدایا مرا از زندان نجات بده. شب‌ها توی آشپزخانه می‌خوابید و وقتی به او می‌گفتیم می‌خواهی نماز شب بخوانی می‌گفت نه می‌خواهم راحت بخوابم.



این چند سال، خیلی روی ما اثر گذاشته بود. دفعه آخر که داشت دوباره می‌رفت هنوز پایش خون می‌آمد. من موهایم را روی دستم گرفتم گفتم: احمد! من اینها را آن دنیا به خدا نشان می‌دهم می‌گویم تو سفیدش کردی. گفتم: تو تازه آمدی، نوبتی بروید (همه برادرهایم تحصیل را رها کرده و به جبهه رفته بودند) ساکش را گذاشت گفت: تا تو راضی نشوی من نمی‌روم. روز بعد به او گفتم: احمد! فکر نکن ما ناراضی هستیم. اگر ما هم پسر بودیم هیچ وقت خانه نمی‌ماندیم. ما هم عقیده شمائیم. ما همان شیر و لقمه‌ای را خورده‌ایم که شما خورده‌اید، منتها تحملش برای ما سخت است. هر چه ما غر می‌زنیم تو باور نکن. تو برو کار خودت را بکن. احمد گفت:



آهان دلم درست شد.

احمد، آقای خامنه‌ای را خیلی دوست می‌داشت. وقتی ایشان در مسجد سهروردی نماز می‌خواندند، نماز جماعت ایشان ترك نمی‌شد. همه تظاهرات‌ها را می‌رفت.

س: چطور ۱۶ سالگی رفت جبهه و ۱۹ سالگی دانشگاه؟

مادر شهید: ۱۵ سالگی رفت جبهه.

خواهر شهید: من یادمه موقع درس می‌رفتند. شرایطی بود که بچه‌ها بعداً می‌توانستند امتحان بدهند. تمام عملیات‌ها می‌رفت و بر می‌گشت. يك بار رفت ۵۰ واحد امتحان داد. استادها می‌گفتند نباید بروی. احمد، فروردین شهید شد. خردادش ۲۱ ساله می‌شد. واقعاً می‌گویم وقتی که آدم پیش این بچه‌ها زندگی می‌کند تازه معنای کسی را که در راه خدا زندگی می‌کند می‌فهمد.

یکی از برادرهایم توی تیپ شهید چمران بود. او را دعوت می‌کردند. توی مسجد "انصارالحسین" وقتی شهید چمران صحبت می‌کرد خیلی با سوز حرف می‌زد. این احمد خیلی بچه رقیق القلب بود. خیلی گریه می‌کرد. بعد از اتمام جلسه توی این جمع، شهید چمران او را بغل کرده و بوسیده بود.

س: آن زمان چند سالش بود؟



خواهر شهید: دوازده یا سیزده سالش بود. وقتی تیر توی مغزش خورده بود عملیات کربلای ۵ هنوز خوب نشده بود. موقع عملیات این قدر صدای رادیو را بلند کرده بوده و با صدای بلند گریه می کرد تمام ساختمان صدای او می آمد. می گفتند نگذارید او گریه کند. هیچ دکتری اجازه نمی داد او جبهه برود، صرع داشت.

س: دوران انقلاب چطور؟

مادر شهید: برادرهایم همه تظاهرات را می رفتند. سخنان امام روی آن ها خیلی تأثیر گذاشته بود. هر وقت امام صحبت می کردند او وضو می گرفت. می گفت: حرف های امام عبادت است باید با وضو گوش کنیم. چهار زانو می نشست سخنان امام را گوش می کرد.

از فردای روزی که صدام به ایران حمله کرد، برادر بزرگترم (که مهندس راه و ساختمان بود) رفت توی ستاد سنگرسازی در اهواز. دومی رزمنده بسیجی چریک چمران شد. از وقتی که جنگ شروع شد این ها همه در جبهه بودند. منتهی خداوند احمد را انتخاب کرد برای اینکه او را ببرد. وگرنه همه شان به شدت حزب اللهی بودند و هستند. از همان اول هم همه شان جبهه بودند. روز بیستم مهر، پسرعموهایم، برادرهایم همه شان جبهه خرمشهر بودند.

س: در بچگی اوقات فراغتشان را چه می کردند؟

مادر شهید: همین که هفت سالش بود رفت سرکار.

خواهر شهید: بعضی بچه ها را می بینید که آب نبات و ... می خورند. اینها يك بار از این چیزها نمی خوردند. وحید که الان پزشك است پولهایش را می رفت هویج می خرید و می خورد. هر چه پول داشت یا تمبر می خرید یا کتاب. موقع درس خواندن خیلی جدی بودند.

ما طوری برنامه داشتیم که در تابستان، درس سال بعد را به دیگری یاد می دادیم. تمام سرگرمی ما درس بود. تابستان هم بچه ها می رفتند سر کار. احمد خیلی درس خوان بود. در سال سوم راهنمایی يك رابطه بین قطب های چندضلعی را پیدا کرده بود که چه طور می شود قطب های چندضلعی را از طریق محاسبه های هندسی به دست آورد. معلمش شاخ در آورده بود.

خیلی بیچگی نداشتند. دنبال انقلاب بودند. کاملاً سیاسی بودند. بچه ۱۱ ساله مثل مرد ۳۰ ساله بود.

س: رابطه با مادر و پدرش چگونه بود؟

مادر شهید: برای من رخت آب می کشید. رختخوابم را می انداخت. بالش زیر پایم می گذاشت.



موقع شهادت دست‌نماز گرفته بود. جورابش هنوز توی جیب شلوارش بود که برایم آوردند. سید عباس که خودش هم بعدها شهید شد گفت او به من گفت: "سید! شهید شدم" و در جا شهید شده بود. بمب خوشه‌ای بود. پسرعمویش می گفت طوری شهید شده که نمی‌شود عکسش را گرفت و نصف پایش هم نبود. احمد داغون بود. نصف پایش نبود. پلاکش را در آورد داد به من. همه جایش تکه تکه شده فقط یک پایش سالم مانده. پلاکش را به گردن خود انداختم.



اسدالله عنبری

تاریخ تولد: ۱۳۴۰/۵/۷

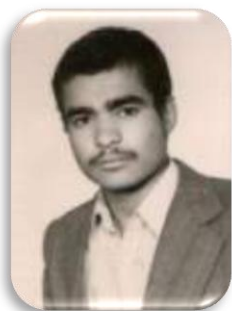
تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۴/۲۶

محل شهادت: مهران (کربلای یک)

دانشکده: مهندسی مواد

فرازی از وصیت نامه شهید:

انشاالله دیگر این بار آرزوی همیشگی ام محقق می شود. همان آرزویی که جهت برآورده شدنش لحظه شماری می کردم. دوستان عزیزم! هم اکنون که دشمن را شناخته ایم باید با بصیرت و چشمانی باز و تفکری عمیق مبارزه را ادامه دهیم و در راه استوار حکومت الله در زمین از بذل جان و مال خود دریغ نکنیم. بدانید که زیر سلطه دیگران بودن گوارا نیست و در این راه، شیرینی زندگی جز با شهد شیرین شهادت به کام ما نخواهد رسید.



اسکندر (علی) آرمین

تاریخ تولد: ۱۳۴۳/۶/۲

تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۴/۲۲

محل شهادت: جزیره مجنون جنوبی

دانشکده: مهندسی صنایع

زندگی نامه:

علی شهید دوم خانواده است. شهید اول خانواده، برادر بزرگ ایشان؛ اسفندیار است که مانند علی دانشجوی بود و در دانشگاه تهران و در رشته طراحی صنعتی مشغول تحصیل بود. ایشان در سال ۶۳ در عملیات بدر مفقودالاثر شد که در سال ۷۶ پیکرش به ایران منتقل شد. اسفندیار متأهل بود که همسرش را در یک سانحه از دست داد.

علی ۵ خواهر و ۵ برادر داشت. پدر علی که کارمند دارایی بود در دومین سری از سفر خانواده شهدا که به کربلا رفتند در ۱۰ شهریور سال ۷۷ در مسجد سهله در حال نماز مرحوم شدند (اولین مرحوم ایرانی در سفر کربلا بعد از باز شدن راه کربلا) و در وادی اسلام نجف دفن شدند.

هر ۵ برادر علی در منطقه و در جبهه جنگ حضور داشتند. همچنین دامادهای ایشان. در اثر حادثه‌ای که برای مادرشان در ابتدای جنگ پیش آمد و از پشت بام خانه‌شان افتادند شهید علی و آقا داوود تصمیم گرفتند که با هم در جبهه نباشند.

علی از انجمن اسلامی به جبهه اعزام می‌شد. يك بار که از جنگ برگشت گفت: من نمی‌خواهم از انجمن اسلامی اعزام شوم و وقتی دلیلش را از ایشان جویا شدند پاسخ داده بود که سرنوشت آن خوب نیست و بعد از آن دیگر از مشهد اعزام می‌شد.

علی در وصیت‌نامه‌اش اشاره به دانشجویان می‌کند و می‌گوید: دانشجویان فکر نکنند که ما را تا دم اتوبوس بدرقه می‌کنند، نمی‌دانیم برای چه و برای گرفتن چه مسندهایی بدرقه می‌کنند. اما در حال حاضر تکلیف بر ماست که برویم.

داوود می‌گفت که در کربلای ۴ به شهید علی گفتم که شما کارهای عملیاتی نکن و کارهای ستادی بکن. اما ایشان پاسخ داد که فعلاً تکلیف بر من است که این کار را انجام دهم فعلاً که زنده‌ایم...



داوود از فرمانده علی، آقای حسین موسوی (قائم مقام تیپ قدس) نقل کرد که ایشان (آقای موسوی) گفته‌اند که بعضی از شهدا سبک‌هایشان فرق می‌کند و بدون واسطه هستند و مستقیم متصل هستند که از آنهایی که نام می‌برد اکثراً دانشجو بودند. مانند شهیدان سعیدی صغیرزاده، شهید علی آرمین و... که اینها اخلاقی با هم متمایز بودند. نظراتشان و هدفشان یکی بود اما سبک‌هایشان متمایز.

اولین مسئولیت علی، مسئول دسته در واحد اطلاعات عملیات بوده که این مسئولیت را بدون آموزش به او داده بودند. دیده‌بان قابلی بود، ضمن اینکه در زرهی هم سابقه داشت. در این اواخر مشاور آقای موسوی (معاون لشکر) شد.

خواهرزاده ایشان، آقای فرید بهمنی هم هم‌رمزش بوده که اتفاقاً ایشان هم دانشجوی صنایع دانشگاه صنعتی شریف بوده و همراه شهید در خوابگاه زنجان سکونت داشته و الان هم از پای راست جانباز است.

در تیرماه سال ۶۶، آقای حسین موسوی که در مکه بود خوابی دیده بود و به منطقه تلفن کرده بود و گفته بود که علی آقا و آقای سعیدی و جمشید ضیایی را برای پاتک نفرستید. آن مسئول گفته بود که ما مجبوریم نفرستیم. کار به مجادله کشیده شده و به آقای قالیباف (فرمانده لشکر) می‌رسد و علی را می‌فرستند و علی به همراه دو نفر دیگر در جزیره مجنون شهید شد... روحش شاد...

از کودکی احساس مردی می‌کرد همیشه با وضو بود. بسیار با اخلاق بود.

دو ویژگی بارزی که شهید علی داشت یکی اینکه شدید مراقب حال پدر و مادر بود و دیگر اینکه عجیب به صله‌رحم پایبند بود. برخی اقوام در تهران بودند که زیاد پایبند و مذهبی نبودند اما ایشان حتی برای آنها هم صله‌رحمشان قطع نمی‌شد.

حتی قبل از انقلاب که مدارس تعطیل شده بود چون پدر اصرار داشت که ایشان به مدرسه بروند برای رعایت حال پدر می‌رفت و در کنار مدرسه می‌نشست.

علی و فرید (خواهرزاده‌اش) دیده‌بان بودند. و از برادران دیگرش؛ شعبان پزشکیار، اسفندیار معاون گردان، داوود در قسمت ادوات و آقا بهمن راننده آمبولانس بودند.



در کربلای ۴، علی در لشکر نصر که خط‌شکن‌ها از این لشکر بودند غواص بود که تیری هم نزدیک بود که به سرش اصابت کند.

شهید علی در کربلای ۵ نبوغ خود را در کارهای ستادی نشان داد. (کارهای گشتی) در کربلای ۵ ترکشی به حنجره‌اش اصابت کرد. علی علاقه نداشت در دانشگاه درس بخواند و می‌خواست که طلبه شود اما به امر پدر به دانشگاه رفت. اولین سری بعد از انقلاب فرهنگی، علی در رشته مهندسی صنایع دانشگاه صنعتی شریف قبول شد. از سال ۶۳ خانواده ایشان به مشهد آمدند.

شهادت:

خاطره زمان شهادت شهید علی هم بسیار جالب است. در زمان شهادت علی، داوود با اهواز تماس می‌گیرد و می‌فهمد که در جزیره مجنون عملیات شده و تعدادی مفقودالثر شده‌اند بعد می‌فهمد که برادرش هم جزو آنهاست... تصمیم می‌گیرد خودش به منطقه برود. داوود از مادرش می‌گوید که هنگام شهادت علی کفش‌های پدرش را جلوی در گذاشت و به پدر شهید گفته که بلند شو برویم دنبال گمشده‌ها... جالب اینجاست که پدر حاجیه خانم در جنگ ایران و روسیه گم شده است. اسفندیار هم که در جنگ بدر مفقود شده بود و علی هم که در جزیره مجنون...



جنازه شهید علی هنوز پیدا نشده است.

پدر شهید قبل از مرحوم شدن در کربلا و قبل از اینکه به کربلا برود خوابی می بیند که ظاهراً این بوده که سیدی یگ گل به ایشان داده و گفته که گل را بو کن که این گل شفا دهنده است. همچنین به همه می گفته که سلام شما را برای آقا می برم ولی قول نمی دهم که سلام ایشان را برای شما بیاورم. ظاهراً بعد از فوت

اجازه دفن پدر را در عراق نمی دهند که آقا داوود خوابی می بیند که شهید علی به خوابش می آید و می گوید من مشکل بابا را حل می کنم و همان روز اجازه دفن پدر ایشان در قبرستان وادی السلام نجف را می دهند.

توصیه شهید آرمین به دانشجویان:

سلام علیکم

امیدوارم همه شما در راه حق موفق باشید

خودم را لایق برای اینکه برای شماها مطلبی بنویسم ندانسته و نمی دانم لکن دیدم اگر چند نکته را تذکر بدهم شاید بد نباشد. اول اینکه جداً از تفرقه ها و باندبازی ها بپرهیزید. مخصوصاً شما دانشجویان دانشگاه صنعتی شریف. ما هر وقت به مرخصی می آمدیم بچه ها از اختلافات بین شماها صحبت می کردند. در این بین بچه مسلمانان ضعیف و آنهایی که پیروی از اجانب می کنند و سعی در افزایش فساد می کنند روز به روز بر تعدادشان افزوده می شود. سعی کنید اختلاف نداشته باشید.

دوم مسئله جنگ و خدمت به محرومین را اصلاً فراموش نکنید. خود می دانید که جنگی است تحمیلی و ما می خواهیم از مکتب و شرافتمان دفاع کنیم و حرف ابرقدرتی را قبول نکنیم و خود می بینید که همه به سمت ما هجوم آورده اند. پس شما هم همه آماده باشید و حضور در صحنه به دفاع از خود قیام کنید

مسئله محرومین و قشر سطح پایین جامعه مسئله ایست که واقعاً همه باید به فکر آنها باشند. می دانیم که تمام فشارها را فقط اینها هستند که تحمل می کنند. شما سعی کنید وقتی به زندگی آینده فکر می کنید خودتان را در رفاه و آسایش نبینید. بعد از گرفتن مدرک هم، خودتان را همسطح طبقه متوسط و سطح پایین بگیرید تا شما همواره به فکر آنها باشید.

در انتخابات و کارهای سیاسی خیلی دقت کنید که یک وقت خدائی نکرده بازیکه دست یک عده قرار نگیرید . که مخالف حرف امام عمل می کنند و مواظب قلب هایشان نیستند . امام را فراموش نکنید. همواره پشت سر امام باشید حتی اگر از اطراف به شما ضربه وارد شود . لکن حتی به امام . بدبین نشوید و همواره دستوراتش را اجرا کنید . شهدا، مفقودین، اسرا، مجروحین را فراموش نکنید .

التماس دعا دارم

علی آرمین

چون آماده نبودم مطلب را خیلی ساده نوشتم اگر اشتباهی دارد مرا ببخشید.

فرازهایی از وصیت نامه:

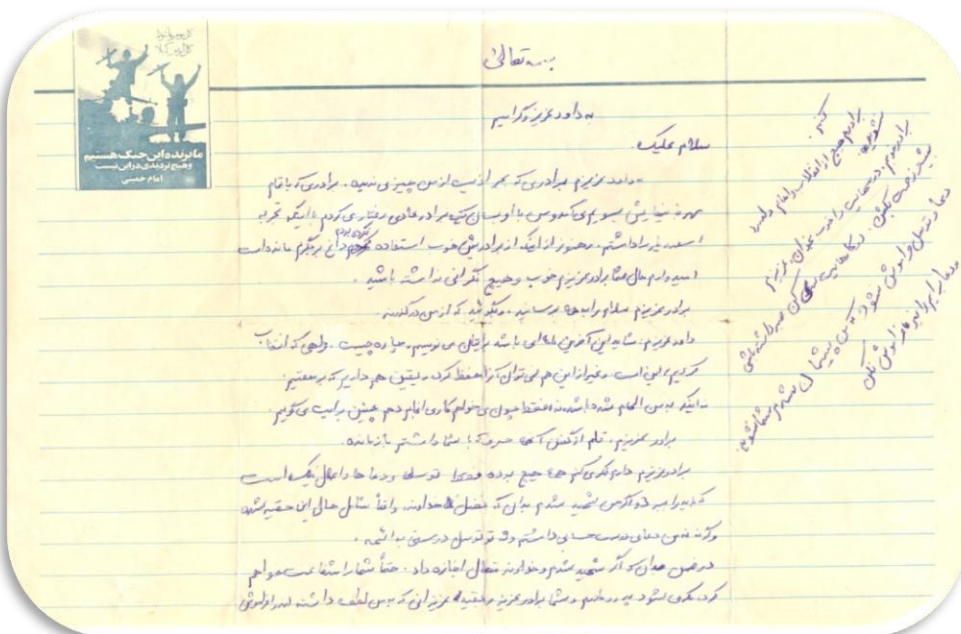


سلام علیکم. بنام آنکه ستار است و غفار است و رحیم و رحمان. اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً عبده و رسوله و اشهد ان علیاً ولی الله. عزیزانم! امام عزیز پیام رساندند و شهیدان پیامش را با خون خود مهر زدند و جانبازان این مهر را تأیید کردند و ملت اجرای آن را بر عهده گرفتند و اجرایش کردند. خوب مجری ای بودند که خداوند آنان

را برای امام و امام را برای آنان حفظ کند. امام راه عزت و سعادت را به ما نشان دادند. بدانید اگر می خواهید خوار نباشید و اگر می خواهید ماجرای قوم بنی اسرائیل برایتان تکرار نشود از اطاعت او غفلت نورزید. پدر گرامی و مادر عزیز! زبانم لال شده و دستم یارای نوشتن ندارد و نمی توانم از شما دو بزرگوار عذر بخواهم و با کلمات طلب عفو کنم. شما ای پدر بزرگوارم اشتباهاتم را نادیده بگیر و از من راضی باش و شما ای مادر عزیز و مقاوم، شرمنده زحمات شما و پدرم هستم. شیرت را بر من حلال کن و از من درگذر که کلید بهشت زیر پای مادران است. پدر عزیز و مادر گرامی! هر کجا که خواستید دفنم کنید لکن هنگام دفن مهر کربلا را همراه این بدن در خاک بگذارید که خاکش شفا و خودش نجات دهنده است. پدرم همانگونه که خود آگاه می باشید اسراف حرام است. در مراسم خودتان مواظبت کنید که اسراف نشود. همیشه مستمندان و مستحق ها را در مراسم ها و روضه ها و نذر ها دعوت کردن خیلی خوب است. پدر و مادر گرامی! سلام مرا به خانواده های شهدا و مفقودین

برسانید و از آنها بخواهید که برایم دعا کنند. من از تمام کسانی که حقی بر گردنم دارند خواهش و تمنا می‌کنم که مرا ببخشند. برایتان آرزوی خیر دارم. قرآن خواندن نجات‌دهنده من است و دعا کردن بارم را سبک می‌کند. پدر بزرگوار! شما از بین خواهران خمسه را دادید (اشاره به فوت یکی از خواهران) آرزوی من این است که خمس برادران من باشم...

پدر و مادر گرامیم! من با داشتن والدینی چون شما افتخار می‌کنم و از شما بخاطر زحمات بی‌پایانی که در طول زندگی برایم کشیده‌اید تشکر و قدردانی می‌کنم و مطمئنم خطاهایم را می‌بخشید، هر چند که فرزند خوبی برایتان نبوده‌ام. شما مادر خوبم شیرت را حلالم کن و شما پدر بزرگوارم رنج و مشقت‌هایی که برای تربیتم متحمل شده‌اید به بزرگیتان ببخشید و همانطور که خمس مالتان را می‌دهید و خمس دخترانتان را به خدا داده‌اید خمس پسرانت را هم که افتخارش نصیبم شده است باید پرداخت کنید و در غم از دست رفتن فرزندان به یاد امام حسین (ع) و مصیبت‌هایش باشید. دعا برای امام خمینی و رزمندگان همواره در نظرتان باشد. می‌خواهند نصف دینم (ازدواج) را احیا بکنند و می‌گویند جبهه نرو تا نصف دینت احیا شود غافل از اینکه می‌خواهند تمام دینم را از من بگیرند. (شهید علی زمزمه ازدواج داشتند و می‌گفت که می‌خواهم داماد حضرت زهرا (س) شوم)





امیر جعفری پور

تاریخ تولد: ۱۳۴۴/۱۰/۲۲

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۲/۱۱

محل شهادت: شلمچه (کربلای ۵)

دانشکده: مهندسی شیمی

زندگی نامه :

شهید امیر جعفری پور در سال ۱۳۴۴ در شهر تهران به دنیا آمد. او اولین فرزند خانواده اش بود و از کودکی علاقه زیادی به کتاب خواندن داشت. وقتی ۵ ساله بود در جریان یک حادثه سرش زیر چرخ اتوبوس می رود و حتی خونریزی مغزی می کند. اما زنده می ماند تا روزی به ندای هل من ناصر ینصرنی حسین بن علی پاسخ دهد. او در یک دبستان اسلامی به نام برهان مجرد تحصیل می کرد و بدین لحاظ توجه خاصی نیز به مسائل مذهبی داشت. وقتی به دوره راهنمایی رفت این حساسیت باعث شد تا روزی اشک ریزان به خانه باز گردد زیرا در مدرسه مجله غیر اخلاقی دیده بود. او گریان می گفت: اگر این چیزها همه جا پخش شود چه می شود؟! او در خط و نقاشی هنرمند بود و دفتر یادداشت او شاهدی بر این مدعاست. امیر در دوران انقلاب در بیشتر تظاهراتها شرکت داشت و از مساجد و خانه ها برای کمک به مجروحین، کمک های اولیه جمع می کرد. پس از انقلاب عضو انجمن اسلامی دبیرستان و بسیج مسجد محل شد. وقتی جنگ آغاز شد حتی تحصیل در دبیرستان را هم بهانه نیافت و به جبهه شتافت. چنانچه از سال آخر دبیرستان تنها چهار ماه آخر سال را در شهر گذراند تا امتحان بدهد و سپس باز گردد. امیر در کنکور شرکت کرد و در رشته مهندسی شیمی دانشگاه صنعتی شریف پذیرفته شد. دانشگاه برای او محلی برای فعالیت بیشتر و کسب علم و تخصص برای جبهه ها و جبهه خانه اصلی او بود. هر بار که به جبهه می رفت، شادتر می شد. در دوران دانشگاه هر گاه فرصتی می یافت اگر طولانی بود به جبهه می رفت و اگر کوتاه بود روی زندگی نامه

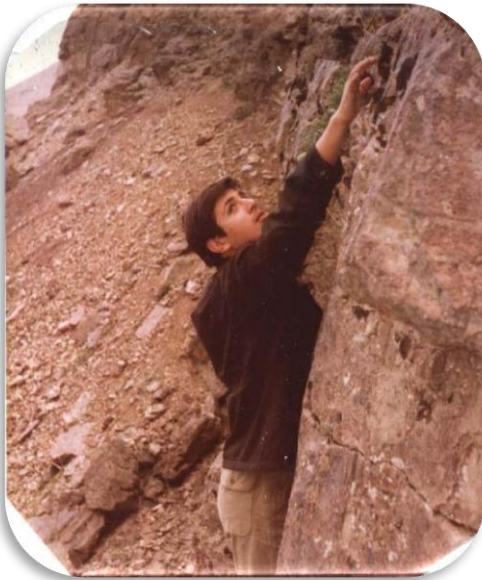


شهدا کار می‌کرد و آنها را بصورت جزوه درمی‌آورد و به خانواده‌ها و یا مساجد تحویل می‌داد. سرانجام او در تاریخ ۶۵/۱۲/۱۱ در شلمچه، شاهد شهادت را در آغوش کشید و به میهمانی یار شتافت. وقتی امیر شهید شد، مادرش بسیار بی‌تابی می‌کرد ولی وقتی پیکر او را دید آرام گرفت و پیشانی‌بند یا مهدی را بر پیشانی او بست.

امیر از نگاه دوستان:

همیشه در فعالیت‌های اجتماعی و مذهبی حضور پیدا می‌کرد. در عین حال هنرمند هم بود. از خط و نقاشی‌اش همه تعریف می‌کردند. خوش اخلاقی زیاد امیر، کمک‌کردنش به دیگران و احوال‌پرسی‌هایش از دوست و فامیل هنوز هم از ذهن آشناها بیرون نرفته. همیشه به دوستان می‌گفت: نماز اول وقت را فراموش نکنید. به مقام ولایت و ائمه اطهار عشق زیاد می‌ورزید. دعای کمیل و ندبه‌اش هیچ‌وقت ترک نمی‌شد. می‌گفت: به خدا قسم هر چه داریم از این دعاها داریم. همیشه فکرو ذکرش شهدا بود و دوست داشت فقط برای آنها کار کند. هم‌زمانش می‌گویند هر وقت به او می‌گفتم کی می‌خواهی برگردی خانه می‌گفت خانه اصلی من همینجاست جبهه.

زیارت وداع:



روز ۱۵ بهمن ماه ۱۳۶۵ بود که به منزل آمدم. اهل منزل را شادتر از هر روز دیدم. پرسیدم جریان چیست؟ گفتند امتحان امیر تمام شده و فرصت خوبی برای رفتن به مشهد است. من که فرصت را مناسب نمی‌دیدم و مادر هم سخت در بستر بیماری بود و باید از ایشان پرستاری می‌کردم با اصرار امیر روبرو شدم. سفری بی‌مقدمه و ناگهانی که اصلاً برایم مقدور نبود. صبح که سرکار بودم گفتند به شما تلفن زدند که هر چه سریعتر به منزل بروید. آمدم منزل دیدم امیر همه شرایط را آماده کرده حتی برای مریض هم پرستار آورده با اینکه پولی نداشت. از دوستش

پول قرض گرفته و بلیط قطار تهیه کرده بود. سفری پر هیجان و جاودان در پیش گرفتیم. امیر با تمام وجود دعا می‌کرد و مخلصانه با مولای خویش راز و نیاز نمود. شب‌ها تا صبح توی حرم بودیم. شب آخر که شد مرا از اسراری که در درون داشت آگاه کرد. گفت پدر جان این آخرین سفری بود که من با شما آمدم. مقصودش را

پرسیدم. گفت: پدر جان این بار که من به جبهه بروم دیگر بر نمی گردم و این آخرین سفر من خواهد بود. گفتم: این حرفها چیه؟ گفت: حقیقتی است که باید قبول کنید. مادر امیر می گوید: آخرین باری که می خواست برود جبهه دلم گواهی داده بود که دیگر بر نمی گردد. گفتم: "امیر جان این دفعه همین جا باش. خیلی دارن شهید میارن! تو را به خدا امیر اینجا بمان." هی گفتم مواظب باش. امیر دست گذاشت پشتم و گفت: این چه حرفیه می زنی مامان جان ان شا... بر می گردم. می خواستم صورتش را ببوسم اما تو خیابان رویم نشد.

وصیت نامه :

بسم الله الرحمن الرحيم

"يا ايها النفس المطمئنه ارجعي الى ربك راضيه مرضيه فادخلي في عبادي وادخلي جنتي "

ای نفس قدسی و مطمئن و دل آرام، امروز به حضور پروردگارت باز آی که تو خشنود و او راضی از تو است باز آی و در صف بندگان خاص من در آی و در بهشت رضوان من داخل شو.

"الهي هب لي كمال الانقطاع اليك وانرا بصار قلوبنا بيضاء نظرها اليك حتى تخرق ابصار القلوب حجب النور فتصل الي معدن العظمه و نصير ارواحنا معلقه بعز قدسك الهي واجعلني ممن نادينه فاجابك ولاحظته فصعق لجلالك فناجيتته سرا فعمل لك جهرا "

بارالها عنایتی فرما تا با همه وجودم از غیر تو گسسته و به تو بپیوندم و چشم دل ما را با روشنائی دیدارت منور فرما، آن چنان که چشم دل های ما حجاب های نور را پیدا کند و به معدن عظمت متصل شود. جان ما به عزت قدست وابسته گردد. بارالها مرا از کسانی قرار ده که ندایش دادی. پس او ندای تو را اجابت کرد و گوشه چشمی به او افکندی. پس او به خاطر تجلی جلالت از خود بی خود گشت. پس با او به پنهانی سخن گفتی و او آشکارا برای تو عمل کرد.

بعد از حمد و ثنای خدا و رب و مولایم، می خواهم چند سطری را به عنوان وصیت این بنده حقیر و این عبد ذلیل خدا بنویسم. من از روی آگاهی شهادت می دهم به وحدانیت خدای واحد. پرودگار عالم، قهار، رحیم ، مولای تمامی بندگان صالح، که تمامی هستی در سیری جاودانه بسوی او سیر می کنند و زبان به حمد و ستایش او گشوده است و به اینکه خدا برای آگاه کردن مردم به حقیقت هستی صد و بیست و چهار هزار پیامبر را به رسالت برگزید که آخرین آنها خاتم انبیاء و اوصیاء حبیب خدا، حضرت محمد بن عبدالله (ص) بود که حامل آخرین و بزرگترین معجزه جهان هستی یعنی قرآن بود و شهادت می دهم به امامت وصی و برادر و همراه و همگام پیامبر فخر عالم بشریت حضرت علی بن ابی طالب مولای متقیان و امیر مومنان بزرگ مرد تاریخ جهان و پرچم دار حقیقی اسلام و ۱۱ نور پاک از سلاله ایشان که آخرین آنها، نور چشم تمامی شیعیان مخلص و به

بندکشیدگان تاریخ، حضرت مهدی قائم آل محمد (عج) می‌باشد و اینکه هم اکنون ایشان در غیبت به سر می‌برند و خدایا تو شاهد باش گواهی می‌دهم رهبری بزرگ‌مردی از نواده‌های پیامبر که همچون جدش تنها و تنها به خاطر رضای خدا و سربلندی دین خدا یعنی اسلام و برای آماده کردن جهان برای ظهور منجی عالم انسانیت، مهدی موعود (عج) قیام کرده است. امامی که به حق پایش را در جای پای سید سرور و سالار تمامی شهیدان راه حق یعنی مولایم حسین بن علی (ع) گذاشته است. (رهبر بزرگوارم نائب آقا امام زمان (عج) امام خمینی)

فرصتی دست داد تا چند خطی را به عنوان وصیت از خودم بر جای بگذارم. می‌دانم در تمامی زندگیم، غرق در گناهان بوده‌ام و لایق این نیستم که نامم در کنار عزیزترین فرزندان اسلام، شهدای به خون خفته‌ای که به عشق مولایشان، جان خود را در طبق اخلاص نهادند و به سرای دوست شتافتند، ذکر شود. ولی همیشه امید داشته‌ام و این امید همانند تنها نقطه نورانی در تاریکستان وجودم همیشه مرا به عشق خود زنده نگاه می‌داشته است.

دست از طلب ندارم تا کام دل برآید یا جان رسد به جانان، یا جان زتن در آید

مولای من! امید به تو مشعلی بود که برای من در گذر از پیچ‌های تاریک و هراسناک دنیا، همه چیز بود و بدون آن من نیز همانند میلیون‌ها میلیون انسانی که در طول تاریخ بزرگ‌ترین هنرشان به نحوی گذراندن ایام و مصرف کردن هواست، می‌بودم. در کلاس دانشگاه، در راه‌های پرپیچ و خم کوهستان‌های غرب به هنگام گشت رفتن، در میان خاک و غبار و خون و انفجار دشت‌های جنوب به هنگام پاتک دشمن، در نمازهای هنگام شب عملیات، در هنگام به شهادت رسیدن هر شهید، مولای من در هنگام برخورد با انسان‌هایی که از فرط دور شدن از فطرت خدائی‌شان، وجودشان به گندابی از لجن و پلیدی تبدیل شده است و بزرگترین همت‌شان در هر مرحله زندگی، رسیدن بیشتر به مال دنیا و غوطه‌ور شدن بیشتر در دنیا و رسیدن به امیال شکم و شهوت بیش از اندازه می‌بود، مولای من در تمامی این مواقع تنها و تنها امید به تو که سرچشمه همه لطایف و نیکی‌ها و خوبی‌ها هستی، بود که گرمایش تمامی وجود سرمزده‌ام را گرم می‌کرد.

خدایا می‌دانم که عبادت من هزاران بار هم با اخلاص‌تر اگر بشود باز هم شایسته عظمت و مقام کبریائی تو نیست چه می‌گویم اگر تمامی هستی سر بر آستان تو به ستایش گذارند باز هم همانند ذره‌ای هستند در اقیانوسی از عظمت و جودیت و تازه قیاس و نسبت را در اینجا چه بی‌قدر است. مولا جان! من گنهکار و ذلیل روی بدرگاه تو نهاده است. بنده ای که تمامی وجودش را حلقه‌ای کرده است و بر در عرش کبریائی تو می‌کوبد تا جوابش دهی. مولاجان وجودم تو را می‌طلبید و نقش و روح من وطن اصلی خود را جستجو می‌کند. مولاجان چگونه تو را شکر گذارم که مرا در جایی نهاده‌ای که از من راضی هستی. مولاجان به عزت تو قسم، نه به عشق

بهشت تو که به عشق راضی شدند از خودم و زیستن در جوار رحمت و در جوار بندگان صالحت و به امید اینکه این بنده حقیر را هم بپذیری، آمده ام.

خاک درت بهشت من، مهر رخت سرشت من عشق تو سرنوشت من، راحت من، رضای تو

مولا جان موقعی که آیه:

"الم یأْن للذین امنوا ان تحشع فلوبهم لذكر الله "

"آیا وقت آن نیامده است که این دل شما به یاد خدا خاشع شود؟" را می شنیدم تمامی وجودم بخاطر عظمت تو، به آستانت سر می سائید و از آینده ام هراسناک موقعی که آیه:

"قل یا عبادى الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمہ الله اناللہ یغفر الذنوب جمیعاً انه هولغفور الرحیم "

"ای رسول رحمت بدان بندگانم که به عصیان اسراف برنفس خود کردند بگو هرگز از رحمت خدا ناامید مباشید البته خدا همه گناهان را خواهد بخشید که او خدائی بسیار آمرزنده و مهربان است. "

جانم را نوازش می داد سراسر وجودم را گویی جرقه ای از امید به ساکن شدن در جوارت و راضی شدن تو از من، به آتش می کشید.

خدایا بر آغاز جاده ای قرار گرفته ام که به یاری تو در انتهای آن دو راه بیشتر نیست. پیروزی یا شهادت. که هر دو حالت برای من پیروزی است. خدایا می دانم که بیشتر مردمان حرفهای رزمندگان را نمی فهمند ولی ای خدا! من می دیدم عزیزانی را که چگونه عشق تو، آتشی به همه وجودشان زده بود و جز تو نمی دیدند. جز از برای تو نمی گفتند و جز برای تو کاری نمی کردند خدای من! ای کاش هزاران بار مرا می کشتند و دوباره زنده می شدم تا به لقای تو برسم. مولای من یا الله! آن لحظه ای را خواهم دید که در جوار تمامی شهیدان و تمامی بندگان صالحت از اول خلقت تا کنون تمام وجودم را فریاد کنم و بگویم: سبوح قدوس رب الملائکه و الروح.

خدای من! مولای من! عشق تو و عشق حسین تو ما را بدین جا کشانده. یا اباعبدالله یا حسین بن علی ای سرور شهیدان مولا جان عشق تو را شیعہ هزاران سال در سینه نگاهداشته. هزاران سال شیعہ آب را حتی با یاد تو نوشیده. هر صبح و شام تو را یاد کرده. در کودکی شیر مادر را همراه با اشک مادر که در سوگ تو می ریخته خورده ایم. مولا جان! در قیامت این عاشق و سرباز خسته دلت را فراموش نکن که سخت به تو محتاجم. مولا جان! آرزو دارم در هنگام شهادت خاک پایت را به همراه خون بدنم سرمه چشم کنم. پدر و مادر عزیزم! من همیشه و همیشه خدا شاهد است که به شما افتخار کرده ام. در زندگی هر چه دارم از شماست. صدها هزار بار شکر که خدا مرا در دامان چون شمائی پروراند.

پدر و مادر عزیزم لطف و رحمت خداوند شامل حالتان بود که این امانت خدا را اینگونه تحویل خدا دادید که در آخرت هم سربلند و سرفراز خواهید شد. پدر و مادر عزیزم من همیشه شما را در میان این فامیل و خویشان و مومنین چراغ هدایتی یافته‌ام و همیشه هم این باعث شکر من بود و افتخارم.

پدر جان! رحمتتان باد که همواره شما را بنده صالح خدا دیدم و شما همیشه بزرگترین الگو برای من بودید و با پوست و خونم مدیون زحمات شما در راه رشد خودم هستم.

مادر جان! تو را شیر زنی دیدم که همواره لحظه‌ای از اسلام دور نشدی. بحق که پیرو حضرت صدیقه طاهره، فاطمه زهرا هستی. مادر جان! اگر لیاقت شهید شدن و به مهمانی خدا رفتن را داشتم زیاد بی تابی نکنید. چشم‌های از خدا بی خبر زیادی حتی از میان آشنایان، نظاره گر شما هستند. اگر خواستی بیادم باشی، بیاد حسین فاطمه (ع) اشک بریز. مادر جان کمی دقت کن، ببین شهیدان را در متن زندگی خود خواهی یافت. وعده دیدار همه مومنین بعد از این سال‌های زودگذر دنیا در جایی است که در آنجا فاسقان، کافران و منافقان نامه اعمالشان را بدست چپ و نامه مومنین راه بدست راست خواهند داد و آنگاه مومنین و پرهیزکاران را می‌بینی که بسوی اقامتگاه همیشگی‌شان، جائی که خدا به آنها وعده داده بود رهسپارند در حالی که خوشحال و سراپا به تسبیح پروردگارشان مشغولند.

دعاهای کمیل و ندبه و نماز جمعه و مستحبات را فراموش نکنید که بخدا قسم هر چه داریم از اینها داریم. خواهر عزیزم که همیشه مایه افتخار و سربلندی من بودی، تو را پیرو زهرا و حضرت زینب سلام الله علیه دیدم. خواهرم با حجاب و با لباس عفت و عصمت‌ات راه شهیدان را ادامه ده و هیچگاه امام بر حق زمان را تنها مگذار. امید جان عزیزم! شاید تو الان حرف‌های مرا نفهمی ولی روزی خواهد رسید که به من فکر خواهی کرد. تو بر ما خیلی امتیاز داری. تو از موقعی که چشم‌ت را باز کردی خود را در فضای اسلام و در میان ستاره‌های تکبیر و مناجات و در فضای عطرآگین ولایت حس کردی. عزیزم تو را وصیت می‌کنم که همیشه و همیشه ادامه دهنده راه شهیدان باشی و تنها و تنها مولایمان و معبود و پروردگار مهربانمان را در نظر داشته باشی و لا غیر و سعی بکن که با چراغ آگاهی و با توشه حقیقت و با دید حقیقت بین توحید و با سلاح معرفت خدا همانطور که سایه ولایت بالای سر توست حرکت بکنی و جاده تکامل بسوی الله را در نوردی. امید عزیزم! برادرت با چشمانی باز و در هنگامی که عشق به خدا وجودش را پر کرده بود به دیدار مولایش رفت و باشد که تو ادامه دهنده راهم باشی.

خانواده عزیز و دوستان مهربانم بعنوان يك امر جدی از تمامی کسانی که بنحوی مرا می‌شناسند اعم از فامیل، دوستان، همسایه‌ها، و تك تك حلالیت بخواهید.

خانواده عزیزم هر کس که حتی ذره‌ای نسبت به انقلاب و امام و راه من تردید و بدبینی دارد حق ندارد در تشییع و یا هر مراسم دیگری مربوط به من شرکت کند.

تو را به خدا امام و ولایت فقیه در هر زمان را تنها نگذارید. دنیا محل گذر است و امتحان. چه بسا کسانی که عمری را به اطاعت خدا گذرانده‌اند و در آخر بر اثر ذره‌ای لغزش و فریب دنیا از امتحان موفق بیرون نیامده‌اند. راه خدا، راه بازگشت به سوی رحمت خدا همیشه باز است تا دیر نشده است بسوی رحمت و لطف بی پایانش حرکت کنید و تنها و تنها او را در نظر داشته باشید و از او یاری بخواهید. اسلام بر محور ولایت استوار است عشق به این سید پاک، به خمینی عزیز را در وجودتان حفظ کنید چرا که بی عشق او نمی‌توانید عاشق مولایمان امام زمان مهدی موعود شوید. تمامی اموال من در اختیار پدرم می‌باشد که هر طور که می‌خواهد مصرف کند. کلیه کتاب‌ها و لوازم خصوصی من متعلق به خواهر و برادرم می‌باشد. حدود ۱۸ ماه (که مطمئن نیستم) برای من نماز بگیرد و دو روز نیز کفاره روزه دارم به استثنای ماه رمضان امسال که موفق نشدم روزه بگیرم. با درود به تمامی شهیدان راه خدا و با درود به تمامی عزیزانی که خالصانه و مخلصانه با خون خویش درخت اسلام را آبیاری کردند. براستی که اسلام را شهادت‌ها نگاه داشته است. عزیزان قرآن را فراموش نکنید. قرآن براستی که کتاب هدایت و رستگاری است. در این کتاب طراوتی است که آن را برای همه اعصار زنده نگاه داشته است. دائماً و دائماً از خدا طلب هدایت کنید زیرا اگر خدا دست از هدایت انسانی بردارد و او را به حال خود رها کند دیگر وای به حالش چون آنقدر در ضلالت و گمراهی فرو می‌رود که دیگر تمامی پل‌های هدایت را در پشت سر خود ویران می‌کند.

این عزیزانی که در شب‌های سرد و تاریک غرب، در دشت‌های گرم و تا افق پیش رفته جنوب همچون ستاره‌ای درخشیدند و نور حاصل از شهادت شما چراغی بود فرا راه تمامی بندگان صالح خدا، بر ارواح پاکتان درود و سلام باد. مشتاق دیدار تمامی شما.

یا ابا عبدالله دلم می‌خواهد همچون تو با روئی برافراخته و دلی پر از محبت خدا و اهل بیت به ملاقات خدا بروم.

رومی بنما و وجودم از یاد ببر	خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما که دادیم دل و دیده به طوفان بلا	گویا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
روز مرگم نفسی وعده دیدار بده	وانگهم تا به لحد خرم و دلشاد ببر

خدایا خدایا تو را به جان زهرا(ع) تا انقلاب مهدی (ع) خمینی را نگهدار

فرزند جمهوری اسلامی - امیر جعفری پور



امیر مهرداد

تاریخ تولد: ۱۳۳۶/۱۲/۳

تاریخ شهادت: ۱۳۶۲/۸/۱۳

محل شهادت: پنجوین (والفجر ۴)

دانشکده: مهندسی شیمی

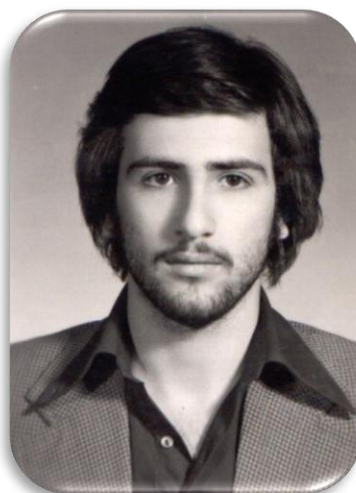
زندگی نامه :

در سوم اسفند سال ۱۳۳۶ در فصلی که برف‌ها ساقه‌های درختان را سفیدپوش و زمین‌ها را چون فرش سپید آراسته بودند در منزلی از شهر پر جنب و جوش تهران فرزندی به دنیا آمد که نامش را به احترام مولای متقیان امیر مؤمنان (ع) امیر نهادند.

دوران کودکی را در دامان پر مهر و عفیف مادر پشت سر گذاشت و با ورود به سنین بالاتر همراه با جنب و جوش‌های کودکانه به آموختن احکام و اصول اسلامی همت گماشت و این سیر آشنایی و انجام عملی به احکام اسلامی ادامه داشت تا آنکه توانست با موفقیت دوران تحصیلی را پشت سر نهد و با نمرات بالا هر ساله قبول شود و سرانجام دیپلم متوسطه را در رشته ریاضی و با معدل ۱۷/۵ از دبیرستان اسلامی قدس بدست آورد و همان سال نیز با شرکت در کنکور سراسری به رشته مهندسی شیمی دانشگاه صنعتی شریف راه یافت.

ورود به دانشگاه باعث شد تا روح سرکش و خداجوی وی با مطالعات و تحقیق بیشتری به یافتن از حقایق شرعی و مذهبی مشغول شد و با شرکت در مجالس سخنرانی در حسینیه ارشاد و مسجد قبا با چهره‌های مبارز و مسلمان آشنا گشته و با آگاهی نسبت به مسائل سیاسی و جنایت‌های رژیم حاکم و اختناق ناشی از وجود رژیم منحط پهلوی در تظاهرات دانشجویی بر علیه نظام شرکت می‌جست.

با اوج‌گیری نهضت مقدس مردم ایران به رهبری قائد عظیم‌الشان؛ حضرت امام خمینی با دیگر اقشار به‌پاخاسته هم‌صدا شد و با شرکت گسترده در فعالیت‌های ضد رژیم در پخش نوار سخنرانی‌های حضرت امام و دیگر رهبران نهضت سعی در آگاهی‌بخشیدن به همه آحاد ملت داشت.



با اوج‌گیری انقلاب و مسلح‌شدن مردم او نیز سلاح بر دست گرفته و با یاری‌رساندن در جهت تسخیر لانه‌های فساد و پایگاه‌های پوشالی رژیم ستم‌شاهی کمر همت بست و با تلاش و فعالیت مستمر و چشمگیر در پیروزی انقلاب نقش خود را ایفا نمود.

پس از پیروزی انقلاب در محیط دانشگاه و در سنگر علم و دانش به پاسداری از دستاورد خون شهیدان پرداخت و با تشکیل انجمن اسلامی دانشجویان به عضویت این نهاد خودجوش مردمی درآمد. سرنگونی رژیم شاه و قطع دست امپریالیسم جهان‌خوار باعث گشت تا روحیه تجاوزگری و مداخله‌جویی آمریکای جنایتکار هر روز بیش از پیش آشکارتر گردد و در ادامه این افشاگری، سفارت آمریکا در تهران به اشغال نیروهای انقلابی و مسلمان دانشجویی درآمد. او که همیشه در صحنه‌های انقلاب حضوری مستمر و فعال داشت با ایجاد ارتباط با دانشجویان فاتح لانه جاسوسی آمریکا در افشای هر چه بیشتر چهره کریه استکبار جهانی سعی و تلاش چشمگیری را از خود نشان داد.

روحیه تلاش‌گر وی لحظه‌ای آرام نداشت. از پاسداری‌های شبانه جهت حفاظت از انقلاب در مقابل ضد انقلاب گرفته تا حضور در پای صندوق‌های رأی و کمک در جهت استحکام حکومت از طریق آراء مردم و همچنین هجرت به سوی مناطق محروم از طریق جهاد سازندگی، این نهاد برخاسته از متن ملت بود. پس از آن به ایجاد جهاد دانشگاهی همت گماشت و با قبول مسئولیت گروه مهندسی شیمی در جهت شکوفائی استعدادها موجود در محیط دانشگاه و دستیابی به خودکفائی تلاش چشمگیری بعمل آورد که انجام ده‌ها پروژه تحقیقاتی و خدماتی از جمله مشارکت در پروژه "بیوگاز" و طرح تولید برج تقطیر برای سازمان انتقال خون، نمونه‌های بارزی است که توانسته است در رشد و سازندگی کشور سهمی داشته باشند.

همه این مسائل در پرتو حرکت فرهنگی دانشجویان مسلمان دانشگاه‌ها صورت پذیرفت؛ زیرا که تعطیل نمودن دانشگاه‌ها و آرام‌شدن جو متشنج حاکم بر آنها زمینه‌ای بود تا تحقیقات علمی با تأمین جهاد دانشگاهی پایه‌ریزی گردد و رسالت اصلی دانشگاه در جامعه توسط دانشجویان متعهد تحقق یابد.

روحیه پرتلاش و بلندپرواز وی لحظه‌ای آرام نداشت و با شروع جنگ تحمیلی صدام بر علیه انقلاب اسلامی ایران، فکر دفاع از کیان انقلاب و اسلام او را سخت به خود مشغول داشت و هر بار که فرصتی بدست می‌آورد بی‌درنگ به سوی جبهه‌ها می‌شتافت.

او در طی آخرین مأموریت خود که از طریق بسیج عازم جبهه‌های نبرد حق علیه باطل شد در عملیات والفجر ۴ شرکت جست و به رزمی بی‌امان با صدامیان متجاوز پرداخت و پس از قریب چهار ماه نبرد سرانجام در مرحله سوم عملیات والفجر ۴ به شهادت رسید و خون پاکش بر ارتفاعات منطقه پنجوبین نقش بست و روحش به مبدأ اصلی آفرینش هجرت نمود.

وصیت نامه:



"ان الله اشترى من المؤمنين انفسهم و
اموالهم بان لهم الجنة"
"خداوند از مؤمنین جانها و مالهایشان را
می خرد و در مقابل بهشت می دهد."
اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد
رسول الله و اشهد ان علی ولی الله و الحسن
و الحسین و تسعه المعصومین من ذریته
الحسین اولیاء الله.

خدا یا بر محمد (ص) و آتش درود فرست و گناهان مرا ببخش و به پدر و مادر و همسر و همه نزدیکان من صبر
عطا کن.

با سلام و درود به امام مستضعفین و آرزوی ظهور هر چه زودتر آقا امام زمان (عج)
در ابتدا از مادر و همسر عزیزم عذر می خواهم که نتوانستم بمانم. امیدوارم راضی به رضای خدا باشید و
مطمئنم خدائی که زنده می کند و می میراند، هنگام پس گرفتن امانتش، صبر و استقامت این دوری را به شما
عزیزان عطا می فرماید. اطمینان دارم که پدر بزرگواری در سنگر و محل کسب خودش بیش از پیش در مقابل ضد
انقلاب از انقلاب دفاع خواهد کرد و مادر دلسوزم انشاءالله زینب وار صبر و استقامتی از خود نشان خواهد داد
که برای کوردلان دور و نزدیک تودهنی محکمی خواهد بود و اما همسر فداکارم را وصی خود قرار داده و توصیه
صبر می کنم.

و امیدوارم در شغل تربیتی خود برای رضای خدا هم چنان کوشا و دلسوز باشد و کودکان معصوم به خصوص
فرزندان را سرباز امام زمان و یار امام خمینی بار بیاورد.

از همه آشنایان التماس دعا دارم و از آقا امام حسین و ائمه طاهرین (ع) و همه مقربین و وجیهان درگاهش
انتظار شفاعت دارم. برایم چهار سال نماز و دویست و بیست روز روزه قضا بجا آورید.

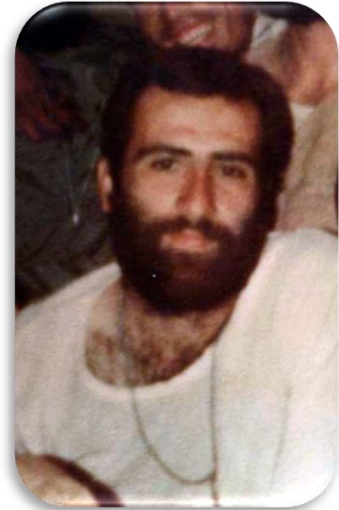
والسلام امیر مهرداد

وصیت نامه برای همسر

فاطمه عزیزم! من خودم را تسلیم قضای خداوند کردم و کوله بارم را بستم. امیدوارم تو هم راضی به رضای خدا
باشی. برای من بهتر است که شهید شوم تا شاید عاقبت به خیر شده و خداوند از سر تقصیرات من بگذرد. خدا

می‌داند که تنها تردید من در قبول شهادت موقعی بوده که یاد ناراحتی تو و مادرم در موقع شنیدن خبر شهادتم می‌افتادم و هر بار که دعای کمیل یا توسل و یا نماز غفیله و داشتیم دعای من این بوده که به تو و مادرم و بقیه نزدیکان صبر عطا کند. گاهی اوقات که از خدا شهادت می‌خواستیم این فکر برایم پیش می‌آمد که شاید این یکنوع خودخواهی باشد که می‌خواهم خودم با شهادت به بهشت بروم و تو و بقیه عزیزانم را در غم و اندوه تنها بگذارم. بنابراین همیشه این دعایم مشروط به این بوده که خداوند صبر قبول آن را هم به شما بدهد.

نصیحت من برای اینکه بتوانید راحت این مسئله را بپذیرید این است که در صحنه سیاست و مبارزه جهانی اسلام با کفر و همه مظاهر آن در گوشه و کنار دنیا به طور فعال برخورد کنید تا یادتان نرود که الان چه زمانی است و ایران اسلامی در گیر چه مبارزه بر حقی است و بزرگی این زمان و این انقلاب را در خاطر داشته باشید تا تحمل هر گونه سختی برایتان آسان باشد. درگیر چنین مبارزه‌ای بودن برای ملت ایران یکنوع توفیق الهی است و وسیله‌ای است برای رشد و تعالی تک‌تک افراد این ملت. درست مثل توفیقی که نصیب مسلمانان صدر اسلام شد تا در کنار



پیامبر اکرم (ص) بر علیه کفر بجنگند و شهید شوند و خود به بهشت رفته و دین خدا را در زمین حاکم کنند. جان جوانانی که در این راه شهید می‌شوند در مقایسه با ارزش‌هایی که در اثر این شهادت‌ها بر جوامع بشری حاکم می‌شود و نفعی که به اسلام و در نتیجه به مستضعفین جهان می‌رسد ارزش چندانی ندارد بخصوص با توجه به اینکه اگر چنین نمی‌شد معلوم نبود عاقبت خود این جوانان چه می‌شد و اگر درگیر چنین مبارزه‌ای نمی‌شدند آیا باز همین مقام و مرتبت را در پیشگاه الهی داشتند یا نه؟

به هر حال این غافله با غافله سالار پیر خود بار و بندیش را بسته و به سوی قدس عزیز حرکتش را آغاز کرده و دیر نیست روزی که خمینی عزیز ندای توحیدش را از آن خطه به گوش جهانیان برساند و البته فتح قدس صرفاً آزاد شدن يك مكان مقدس نیست بلکه این آزادی در کنارش آزادی مسضعفین را به همراه دارد و شکست و پایان عمر نکبت‌بار ابرقدرتها را.

و این ملت زجر کشیده و صبور و شهید داده به رهبری پیر جماران، جهان را از شر طاغوت و طاغوتیان و شیطان بزرگ آزاد خواهد کرد و این مبارزه را با انتظار مهدی (عج) و تا ظهور آن حضرت که منجی عالم بشریت است ادامه خواهد داد و بدا به حال آنان که عزم راسخ این کاروانیان را دیدند و به آن نپیوستند. کاروان حق جویان را دیدند که به سوی نور در حرکت است اما هم‌چون شب‌پرستان، اگر در جلوی آن نایستادند سر را در گریبان برده

و منکر حقیقت آن شدند و به اعمال دوران جاهلیت خود ادامه دادند و همچون ابولهب‌ها و ابوجهل‌ها و ... بهترین فرصت متعالی‌شدن را از دست داده و جهنمی شدند. خدایا تو را شکر می‌گویم که توفیق و افتخار و فرصت این را دادی تا ملت ایران این چنین تاریخ‌ساز و افتخارآفرین، مطیع فرمانت باشد. خدایا از تو می‌خواهم که همچنان که این امت را هدایت کردی، همه مسلمانان را ببخشی و پیامرزی و به این راه راست خود هدایتشان کنی.





بهرام سلیمانی

تاریخ تولد: ۱۳۳۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۲/۱/۲۲

محل شهادت: ابوقریب

دانشکده: ریاضی

زندگی نامه:

شهید بهرام سلیمانی در سال ۱۳۳۱ در خانواده‌ای مذهبی دیده به جهان گشود و درس شور و نشاط و وارستگی و ظلم ستیزی را در آغوش صمیمی و پر مهر خانواده و نزد پدر بزرگوارش آموخت. بهرام، در زمان خفقان رژیم طاغوت برای خودسازی خویش بسیار تلاش نمود و جوانی متعهد و متفکر و درد آشنا بود و قلبی مالا مال از محبت داشت و بدون توقعی پی گیر مشکلات دیگران بود. درد و رنج محرومان را درد و رنج خود می دانست و در انجام فرایض دینی بسیار مقید بود. در خلقت و شناخت خدای خویش بسیار تفکر می کرد و مطالعه می نمود. عطش آزادی خواهی و ظلم ستیزی در وجودش باعث شد که از پیروان مقید حضرت امام خمینی (ره) باشد و با تشکیل انجمن اسلامی در دانشگاه پایه های مقاومت و مبارزه را بر علیه رژیم محکمر ساخت. در این راستا چندین بار توسط رژیم ستمشاهی دستگیر و مورد آزار قرار گرفت اما باز هم با الگو پذیری از اسوه های دینی و انقلابیون متعهد برای حفظ ارزش های اسلامی دوشادوش سایرین تحت رهبری حضرت امام خمینی (ره)، راه رستگاری و مبارزه با شرک و طاغوت را فعالانه دنبال نمود تا سرنگونی طاغوت و پس از انقلاب هم حضوری شجاعانه در صحنه های انقلاب داشت و سرانجام در علیات والفجر ۱ در منطقه ابوقریب در ۲۲ فروردین سال ۱۳۶۲ به مقام عظمای شهادت نایل آمد.

فرازی از وصیت نامه شهید:

خدایا! تو آگاهی که همواره در راه رهبرم که نایب بر حق امام زمان (عج) است گام برداشته ام و گام بر خواهم داشت و آرزوی طول عمر و سلامت تا ظهور مهدی موعود (عج) برایش دارم و از تمام خانواده و همسر و فرزندانم می خواهم که جز در راه او گامی بر ندارند!



بهرز سلطانی

تاریخ تولد: ۱۳۳۶/۱۰/۸

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۳/۴

محل شهادت: خرمشهر (بیت المقدس)

دانشکده: مهندسی صنایع

زندگی نامه:

بهرز سلطانی در یکی از شب‌های سرد زمستانی دی‌ماه ۱۳۳۶ در آبادان متولد شد. شش ساله بود که به دبستان رفت و چون کودکی بیش نبود هر چند شاگرد اول کلاس شد اما سال بعد را هم در کلاس اول نشست و باز هم شاگرد اول. همیشه برتر بود تا سال اول دبیرستان و چون محیط مدرسه مذهبی بود بچه‌ها را نمازخوان بار می‌آورد و او مدتی پیش‌نماز مدرسه بود و مدتی مکبر مسجد محله.

سال ۱۳۵۴ همزمان در رشته مهندسی صنایع دانشگاه صنعتی شریف و اعزام به خارج پذیرفته شد اما راهش از میان صنعتی شریف می‌گذشت.

به‌زودی با جریان اسلامی دانشجویان آشنا شد و با بچه‌هایی ارتباط برقرار کرد که در زمینه‌های عقیدتی و سیاسی فعالیت‌هایی حتی علنی داشتند.

وی نوارها و کتاب‌های امام و دکتر شریعتی که مخفیانه به دست می‌آورد را به اصفهان می‌برد و در آنجا نیز فعالیت می‌کرد. می‌شد که با یک چمدان پر کتاب و نوار به خانه می‌رفت و در هر گوشه پنهان می‌کرد.

مسئول نمازخانه خوابگاه نیز بود. در همه تظاهرات‌ها، درگیری با گارد در دانشگاه و تظاهرات خیابانی، شرکت می‌کرد. تمام فکرش انقلاب بود. حتی وقتی که دید خیلی از هم‌دوره‌ای‌ها از او جلو افتاده‌اند باز هم به فکر انقلاب بود. نه فقط تهران که در اصفهان نیز شور به پا می‌کرد. حتی یک‌بار به مناسبت شهادت یکی از دانشجویان اصفهانی بر سر مزار او با دوستانش گرد آمدند و شعار می‌دادند و بالاخره با گارد درگیر شدند. آنروز گارد از گاز اشک‌آور و باتون برقی استفاده کرد.

وقتی که دانشگاه بسته شد دیگر به راحتی در اصفهان انقلابی‌گری می‌کرد. انتظامات مخفی راه انداخت و این‌ها تا پیروزی انقلاب ادامه داشت.

وقتی درهای دانشگاه باز شد به دانشگاه بازگشت و آنروزها که خط منافقین از امت جدا می‌شد فریب شعارهای دهان‌پرکن آنها را نخورد و همچنان بر راه راست استقامت ورزید.

تابستان ۵۸ بود که جهادسازندگی تشکیل شد. با یکی از برادران، مسئول تشکیل جهاد در شهرکرد و استان چهارمحال و بختیاری شد. وقتی پس از چند ماه این کار را به نتیجه رساند مدتی مسئولیت فرهنگی آنرا به عهده گرفت تا دوباره درس شروع شد. او در انقلاب دوم نیز شرکت کرد و لانه شیطان را فتح کرد.

نخست در بخش تبلیغات بود ولی بعداً از مسئولین گروه‌های تحقیق بر روی اسناد شد. وقتی امریکا آن حمله ناکام را به طیس کرد و به طوفان شن گرفتار شد و در هم کوبیده شد، گروگان‌ها را در کشور پخش کردند. او و یکی از دوستانش مسئول ۲ گروگان شدند و آنها را به جهرم بردند. آن چند ماهی که در جهرم ساکن بود چند کلاس عقیدتی سیاسی نیز داشت.

به تهران بازگشت و باز هم در کار کشف اسرار لانه شیطان و پس از آن در سپاه و دادستانی سپاه مشغول شد. وقتی اولین حقوقش را از سپاه گرفت ازدواج کرد و خطبه عقدشان را هم امام خواند و به سادگی نیز همه مراسم برگزار شد.

با آغاز جنگ، این فرزند انقلاب، شور جبهه به جانش افتاد. آن قدر اصرار کرد تا او را به اطلاعات عملیات جبهه‌ها فرستادند ولی او راضی به پشت خط نبود. و با تلاش‌های زیاد بالاخره به خط رفت و در اولین رویارویی سرانجام عشقش به بار نشست و در تاریخ ۶۱/۳/۴ به شهادت رسید.



بیژن بنی‌اردلان

تاریخ تولد: ۱۳۳۹/۹/۱۵

تاریخ شهادت: ۱۳۶۰/۵/۲۴

محل شهادت: سراوان

دانشکده: مهندسی برق

مصاحبه با خانواده شهید :

شهید بیژن بنی‌اردلان متولد ۱۵ آذر ماه ۱۳۳۹ تهران است. بیژن سال ۵۸ دیپلم گرفت تقریباً ۱۰ روز درس خواند و با حافظه و هوش بالایی که داشت رتبه ۳۰۰ را بدست آورد. دوست داشت به دانشگاه شریف برود. می‌گفت یا می‌روم شریف یا دانشگاه نمی‌روم. وقتی اسامی آمد متوجه شدیم که رشته برق قبول شده است. یک سال بعد به دلیل انقلاب فرهنگی و تعطیلی دانشگاه‌ها وارد ستاد سازندگی وزارت نیرو شد که ریاست آن به عهده دکتر چمران بود و در زمینه برق‌رسانی به روستاها و شهرها فعالیت نمود.

در شروع کار با همکاری همین گروه برق‌رسانی روستاهای نهاوند و کبودرآهنگ در همدان را شروع کرد. بعد به سیستان و بلوچستان رفت و برق‌رسانی خاش، سراوان، نیک‌شهر، زابل و بعضی شهرها و روستاها را انجام داد. در شهریور ۱۳۶۰ که دانشگاه شروع شد باید باز می‌گشت اما در مرداد ماه همان سال به شهادت رسید.

یکی از دوستان شهید که همراه او در ماشین بوده جریان را این‌طور تعریف می‌کند که با هم در مسیر جاده سراوان حرکت می‌کرده‌اند. در بین راه ماشین پیکان وانت با یک پرنده برخورد می‌کند بعد از مدتی برمی‌گردند تا ببینند برای پرنده چه اتفاقی افتاده است می‌بینند پرنده مرده است. برمی‌گردند به مسیر خود ادامه می‌دهند در مسیر برگشت ماشین آنها با پاترول صداوسیما که سرعت بالایی هم داشته برخورد می‌کند. ماشینشان از وسط نصف می‌شود و بیژن که پشت فرمان بوده شهید می‌شود و دوستش از ماشین بیرون پرتاب می‌شود و جراحاتی جزئی بر می‌دارد.

سخنان برادر کوچک‌تر شهید:

از زمانی که من یادم می‌آید ایشان به کارهای الکترونیکی علاقه داشتند و در این زمینه فعالیت می‌کردند. در دوران راهنمایی زمانی که ایشان حدوداً ۱۳ یا ۱۴ سال داشتند اولین رادیویش را با یک کیت ساخت. فاصله منزل مان از طریق جاده تا مدرسه ۲ کیلومتر بود به‌طوری‌که صدای بلندگوی مدرسه به خانه می‌رسید. اجازه

دادند رادیوی بیژن را پشت بلندگو امتحان کنند. بیژن از طریق تلفن داخلی به خانه زنگ زد به مادرم گفت این صدای رادیو که از بلندگو پخش می‌شود صدای رادیوی من است.

ایشان يك کتابخانه پر داشت که اکثراً کتاب‌های علمی، مجله‌های دانشمند و الكترونيك در آن بود. سال‌های آخر دبیرستان (تقریباً سوم دبیرستان) به واسطه تسلطی که در زبان انگلیسی داشت (تافل را رد کرده بود و afc گرفته بود) مقالات انگلیسی کتاب‌های خارجی را ترجمه می‌کرد و به مجلات می‌فرستاد که این مقالات تا ۱ الی ۱/۵ سال بعد از شهادت ایشان از طریق مجله‌های دانشمند و الكترونيك چاپ می‌شد. هر دفعه هم يك عكس و يك نوشته کوچکی در رابطه با شهادت ایشان می‌نوشتند. سال ۵۸ که وارد دانشگاه شده بود تازه کامپیوتر به دانشگاه راه یافته بود. بیژن به کامپیوتر خیلی علاقه داشت. معمولاً بعد از ساعت درسی می‌ماند و هر دفعه با کارت‌های پانچ‌شده ورق‌های بزرگی که نرم‌افزار روی آنها نوشته بود به خانه می‌آمد.

یا مثلاً برای من که ۵ سال از او کوچک‌تر بودم با آرمیچرهای كوچك، ماشین کنترلی‌ای ساخته بود که بدنه‌اش چوبی بود و با سیم کنترل می‌شد. با موتور آرمیچر تانکی ساخته بود که از لاستيك و ماسوره چرخ خیاطی برای شنی و غلتك و محور بهره برده بود. ضبط صوت هم که داشتیم را باز کرده بود و با آن ضبط صوت ۵۰ وات ساخته بود و از باکس سیگار به عنوان جعبه آمپلی‌فایر استفاده کرده بود. نقشه‌اش را هم خودش کشیده بود. به‌طوری که وقتی خراب شد هر جا بردیم نتوانستند آن را درست کنند چون نقشه‌اش را نداشتند. علاوه بر این کارها نجاری و سیم‌کشی هم می‌کرد

در اوقات فراغت یا کلاس زبان بود یا مقالات را می‌خواند و ترجمه می‌کرد و یا وسیله الكترونيكي می‌ساخت. به بسکتبال هم علاقه داشت.

از زمانی که من یادم می‌آید نماز و روزه‌اش همیشه به وقت بود. کاری برای ریا نمی‌کرد. نمازهای بیژن همیشه دیدنی و طولانی بود. بعدش هم که همیشه قرآن می‌خواند. در مورد بقیه مذاهب هم تحقیق می‌کرد. در سیستان يك بار سر مسئله‌ای یکی از قرقه‌های بزرگ کابل را بلند می‌کند و روده‌اش پیچ می‌خورد که تا بعد از شهادتش نفهمیدیم. چند بار از این اتفاقات برایش می‌افتد و روده‌اش پیچ می‌خورد که دوستانشان بعد از شهادت گفتند و ما تا قبل از آن نمی‌دانستیم.

مادرم همیشه به او می‌گفت تو همیشه دنبال کار در سیستان و همدان هستی پس کی به ما می‌رسی؟ در جواب می‌گفت: من را به مردم بده و محمد برای خودت. بیشتر قصد کمک به مردم داشت که آخر هم در همین راه رفت.

کسی با خواستی پیش او نیامد که دست خالی برگردد. خیرش به همه می‌رسید. برایش همسایه و فامیل فرقی نداشت. چیزی که خیلی مشهود بود این بود که مرد عمل بود و شعار نمی‌داد. اگر کاری از او می‌خواستیم و

قول همکاری می‌داد تا آخرش بود و کم نمی‌آورد. از زیر کار در نمی‌رفت. این بهترین چیزی بود که من هم سعی کردم از او یاد بگیریم.

همیشه در زمینه درس خواندن سخت می‌گرفت. همیشه می‌گفت حفظ نکنید یاد بگیرید. همیشه وقتی با خستگی از دانشگاه برمی‌گشت اولین کارش این بود که مشکلات زبان و درس ما را حل می‌کرد بعد تازه به کار خودش می‌رسید.

ایشان در انقلاب مانند همه برای سرنگونی شاه تلاش می‌کرد. تابع امام بود. اگر الان هم زنده بود همین مسیر را ادامه می‌داد و جدا نمی‌شد.

تا آنجا که من می‌دانم درگروه خاصی قبل از انقلاب فعالیت نداشت. در فعالیتهای زمان انقلاب در مدرسه بزرگ تهران فعال بود. یکی از کارهای بعد از انقلاب سال ۵۸ این بود که در و دیوارها را تمیز کنند. دیواری در خیابان مهدی خانی به او داده بودند من هم دزدکی دنبال آنها می‌رفتم. بعد با هم به طور دسته جمعی رفتیم. زمانی که تهران بود مخصوصاً وقتی آیت‌الله طالقانی امام جمعه بود همیشه می‌رفت. وقتی هم که دانشگاه بود با دوستانش می‌رفت. بعد هم که به همدان رفت.

اوایل انقلاب دسته‌ها و گروه‌های مختلف وجود داشت. همه جا بحث بود. مخصوصاً از ۲۲ بهمن تا سال ۵۹ نقل همه مجالس بحث‌های سیاسی بود. هر جا صحبت پیش می‌آمد سعی می‌کرد نظرات خود را بگوید. کتاب‌های زیادی هم می‌خواند. تفسیر قرآن آیت‌الله طالقانی کتاب‌های دکتر شریعتی و آیت‌الله مطهری. اگر طرف مورد بحث قانع نمی‌شد ول می‌کرد و بحث را به جدل نمی‌کشید.

جنگ سال ۵۹ شروع شد ایشان در آن زمان در ستاد سازندگی بود در جبهه زیاد نبود. فقدان او از همان اول خودش را نشان داد. این که چه ایده‌آلی داشته و چه راهی را انتخاب کرده با خودش است. اما برای ما و مخصوصاً من سخت بود. دوست داشت برای مردم برود و برای مردم بمیرد که این طور هم شد.

در زمینه ادا کردن حق الناس فکر می‌کنم چیزی از شهید و شهادت عزیزتر نیست.



پرویز سراج

تاریخ تولد: ۱۳۴۴/۱۱/۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۷/۲/۲۶

محل شهادت: ماووت (بیت المقدس ۶)

دانشکده: مهندسی کامپیوتر

زندگی نامه:

شهید سراج غذای بسیار ساده و بی‌رنگی داشت. از غذاهای رنگارنگ رنج می‌برد. به نان خالی اکتفا می‌کرد. هرگز خدای را از یاد نمی‌برد. روزهای ماه مبارک رمضان علاوه بر آنکه روزه داشت به محل کار می‌رفت و فعالیت او در ماه مبارک رمضان بیشتر از ماه‌های دیگر سال بود. شب بعد از نماز مغرب و افطار به مجالسی که خیلی از محل آنها دورتر بود می‌رفت و تا سحر به مناجات و گریه و زاری می‌پرداخت. هر گاه به منزل می‌آمد لقمه نان خالی می‌خورد و بدون اینکه به بسترش برود روی زمین آسوده می‌خوابید. این کار همیشه‌اش بود حتی در زمستان هم همین‌طور بود. بالاخره روزی مادرش نتوانست طاقت بیاورد روی به فرزند خود کرد و گفت پرویز جان نان خالی خوردن تا کی؟ بدون بستر خوابیدن تا کی؟ چرا در بستر خود استراحت نمی‌کنی؟ شهید با لحنی مهربانانه و عاشقانه گفت: مادر جان من باید به این کار ادامه بدهم تا درون قبر بر من سخت نگذرد و می‌خواهم مثل حسین (ع) با لب تشنه و گرسنه جان بسپارم. همیشه یا درون بیمارستان‌ها به عیادت مجروحین می‌رفت یا درون کتابخانه‌ها یا در مساجد و انجمن‌ها و بسیج بود. خیلی کم در منزل استراحت می‌نمود.





وقتی به او گفته می‌شد که شما که با تحمل رنج و زحمت زیاد به دانشگاه راه یافتی کمتر به جبهه برو، زیرا در جبهه احتمال شهید شدن زیاد است می‌گفت: اولاً مرگ دست حق تعالی است و ثانیاً اینجا دانشگاه نیست، بلکه حوزه‌ای است جهت ورود به دانشگاه معارف اخلاقی و انسانی. دانشگاه واقعی جبهه است و بس. هرکس توانست در این جبهه پیروز شود و در دانشگاه عشق تحصیل بنماید اخذ دیپلم افتخار را با امضای استاد دانشگاه یعنی مولا علی (ع) به او هدیه می‌دهند. درس عشق و ایثار را از

درون سنگر می‌آموزیم. باید به جبهه برویم تا فردا برادرانمان بتوانند بدون نگرانی ادامه تحصیل بدهند. بنده به خاطر حفظ اسلام محمدی به جبهه می‌روم تا به ندای هل من ناصر امام لبیک گفته باشم. یکی دیگر از خاطرات این شهید گرامی این است. روزی به او گفتم کی ازدواج می‌کنی؟ گفت: معنی ازدواج چیست؟ گفتم: ازدواج یعنی پیوند عاشق با معشوق. گفتا هرگاه معشوق مرا دریابد به سراغم آید و با آغوش باز مرا در بغل گیرد و من منتظر چنین فرصتی هستم. عاشق هستم ولی عاشقی دیوانه که به کوی یار می‌روم و معشوق مرا خواهد برد. دیر یا زود معشوق دوستم می‌دارد و روزی لباس دامادی (کفن) را بر تن من خواهد کرد و مرا در منزلی نو در سرای جاودانی می‌برد و آنگاه وصلت من و او آغاز خواهد شد. برادرانی که از نزدیک با این شهید بزرگوار آشنایی دارند و با بیان او برخورد نموده‌اند می‌دانند که این جملات از روی صدق است و هر چه از این شهید بزرگوار گفته شود کم بوده و نمی‌تواند گوشه‌ای از خاطرات این شهید ارزنده باشد و هنوز ما این گونه افراد را نشناخته‌ایم و نتوانسته‌ایم آنچه را در شأن این شهید بزرگوار بوده بیان نماییم.



جواد جعفری دستگردی

تاریخ تولد: ۱۳۳۹/۱/۲۸

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۲/۱۵

محل شهادت: شلمچه (بیت المقدس)

دانشکده: مهندسی شیمی

زندگی نامه :

۲۸ فروردین ۱۳۳۹ است. در قم، در خانه‌ای که مرد آن کشاورز است فریاد نوزادی به گوش می‌رسد. پسر است. چه کسی می‌داند که در این فریاد چه می‌گوید. ذکر خدا می‌گوید یا از دنیای ندیده گله می‌کند و شاید هم به دنیا می‌گوید:

«هان ای دیر مبتدای دور منتها، من آمدم تا تو را در زیر پای نهم و بگذرم!»

اسمش را جواد می‌گذارند. و جواد، جواد شد. سخاوت‌مند و باگذشت و چون مولایش جوادالائمه پر از تقوا. هر لحظه که از عمرش می‌گذرد، با هر عملش بی‌صدا فریاد می‌زند: منم پیرو آن اسوه تقوا و بخشش. پدر، مادر، اهل خانه همه در عجب از این همه مناعت اویند. هرگز چیزی طلب نمی‌کند انگار او در روز هیچ خرجی ندارد. هر لباسی را تا آخرین لحظه رمق آن پارچه می‌پوشد. شاید اگر لباس از او خسته نشود و بر پیکرش عصیان نکند و خود را برنبرد او رهایش نمی‌کند.

مسجد و مسجدیان از اصرار او در جماعت متعجب بود. رمضان هرگز او را بی‌روزه ندید.

وضع کشاورزی پدر خوب نیست. پدر مغازه‌ای راه می‌اندازد. گاه‌به‌گاه جواد هم در مغازه به پدر کمک می‌کند. ولی کار او هم مردم را انگشت به دهان می‌گذارد. چند بار موقع اذان از ملت عذرخواهی کرد و خداحافظی، کجا؟ مسجد، نماز اول وقت. يك‌بار عموییش به مغازه مراجعه می‌کند و ۵ شیشه شیر می‌خواهد. جواد خیلی آرام ۲ شیشه به او تحویل می‌دهد. عمو اعتراض می‌کند جواد خیلی راحت می‌گوید:

«این شیر برای بیماران و بچه‌های محروم از شیر مادر و مادران صاحب نوزاد است و سهمیه شما هم بیش از ۲ شیشه نیست.»

عمو دلگیر می‌شود اما برای جواد مهم نیست و عمو تا مدت‌ها با جواد حرف نزد. این تنها نمود پیروی از عدل علی نیست. جواد آنقدر دقت دارد که تمام اجناس مغازه را خودش قیمت‌گذاری می‌کند. آخر ماه پدر ناراضی

است. پدر می‌گوید: «در آمد مغازه حتی کفاف هزینه برق یخچال مغازه را نمی‌کند.» اما جواد بر عدل و انصاف اصرار دارد. مردم محله او را دوست دارند چون مردم عدالت را تا جایی که به ضررشان تمام نشود دوست دارند. گاهی وقتی به مغازه می‌رفتی او را می‌دیدی که کتابی به دست دارد و می‌خواند. وقتی می‌گویی اینجا مغازه است یا کتابخانه می‌گوید: «نباید وقت را تلف کرد چون اسراف است.»

و تو در شگفت می‌مانی از اینهمه دقت و تازه می‌فهمی که او سخت‌گیر است. و هنوز نمی‌دانی، تا اینکه می‌شنوی که مادرش یکبار در مزرعه مقداری گوجه فرنگی از عمه جواد می‌گیرد و جواد آن شب آبگوشتی را که با آن گوجه‌فرنگی‌ها پخته شده بود را نمی‌خورد، تو متعجب می‌پرسی چرا؟ جواد می‌گوید: «از کجا که شوهر عمه‌ام از دادن گوجه‌فرنگی‌ها راضی بوده.»

و تو سرت سوتی به بلندی سوت قطار می‌کشد.

حالا درس خواندن چنین آدمی را ببین. وقتش که می‌شود به دبستان می‌رود. اسم دبستان مسعود است. تمام پنج سال دبستان را شاگرد اول است ولی پدر و مادر خبر ندارند حتی دوره راهنمایی و دبیرستان حکیم نظامی را نیز شاگرد اول است اما آنها خبر ندارند.

جواد دیپلمه، تشنه دانستن است و پا به دانشگاه صنعتی شریف می‌گذارد و رشته شیمی را بر می‌گزیند و دانشجوی موفق هم هست نه در صنعتی شریف که در دانشگاه‌های بزرگ‌تر از آن، دانشگاه انقلاب و دانشگاه جبهه نیز شاگرد اول است.

سال ۱۳۵۷ است و اوج امواج دریای انقلاب، و جواد، موجی از این امواج. در این روزها که اوج درگیری با رژیم شاه است و نیروهای وابسته به رژیم هر حرکتی را حرام می‌دانند او سخت در تلاش است. از تهران به قم می‌آید و کوله‌باری پر از عکس‌ها و اعلامیه‌های امامش را به همراه دارد. از راهها به سلامت می‌گذرد. باید در شهر میان مردم توزیع کند. دوستانی را به دور خود جمع می‌کند و اعلامیه‌ها و عکس‌ها را قسمت می‌کنند. جواد و دوستانش شاید نمی‌دانند تحت نظر می‌باشند ولی کماندوهای شهربانی آنها را از نظر دور نمی‌دارند و همه‌شان را در یک فرصت دستگیر و روانه زندان می‌کنند.

جواد پس از مدتی با تلاش پدر آزاد می‌شود. انقلاب پیروز می‌شود اما بر رژیم شاه. هنوز انقلاب‌های بزرگ‌تری در راه است انقلاب دوم نیز پیروز گشت. انقلابی بزرگ‌تر از انقلاب اول. تسخیر لانه عقاب ینگه دنیایی. و پس از آن انقلابی در افکارمان؛ انقلاب فرهنگی.

همراه با انقلاب فرهنگی، دانشگاه تعطیل شد. اما تعلیم و تعلم تعطیل نشد. جواد حالا فرصتی دارد تا در تأمین معاش به خانواده‌اش کمک کند. جواد هفته‌ای ۱۵ ساعت در مدارس روستاهای اطراف قم ریاضی تدریس

می‌کند. هم‌چنین جواد در انجمن اسلامی وحدت که تازه پا گرفته است به آموزش اعضا می‌پردازد و اولین درس او تقوی است.

این روزها هنوز بنی‌صدر در صدر امور کشور قرار دارد و چه غوغایی که برپاست و مردم با موضع‌گیری‌های متفاوت وارد بحث‌هایی گاه طولانی می‌شوند. جواد نیز دور از این بحث‌ها نیست. گاه بحثی را در دو کلمه پایان می‌دهد. تحلیل‌های او آن‌چنان دقیق است که جای بحث باقی نمی‌گذارد. او افراد و اعمال افراد را نیز تحت تحلیل قرار می‌دهد و این‌چنین نیست که بازی خوردگان بنی‌صدری را به یکسو براند، طوری که در مورد یکی از طرفداران بنی‌صدر پیش‌بینی می‌کند که او به دامان حزب... بر می‌گردد و چنین نیز می‌شود. جنگ مدتهاست شروع شده است و جواد آرام ندارد. یک سال است که در آموزش و پرورش خدمت می‌کند اما جبهه جای دیگری است. عزم را جزم می‌کند. ۳ هزار تومان در حساب پس‌اندازش دارد. ۲ هزار تومان را صرف خرید موکت می‌کند و امامزاده غریب مانده یکی از روستاها را فرش می‌کند. هزار تومان دیگر را به مادرش می‌دهد و سفارش می‌کند تا صرف مخارج امامزاده شود.

جواد برای عزیمت به جبهه ثبت‌نام می‌کند اما باید رضایت‌نامه‌ای از پدر و مادر داشته باشد. نامه را به مادر می‌دهد مادر امضا می‌کند اما امضای پدر... نامه را به دست آشنایی داد تا از پدرش امضا بگیرد و البته به پدر چیزی نگوید. پدر وقتی از عزم او با خبر می‌شود، می‌گوید: «به‌فرموده امام پشت جبهه مهم‌تر است تو که در پشت جبهه فعال هستی نباید به جبهه بروی» و جواد در جواب می‌گوید: «اگر همه می‌خواستند همین فکر را بکنند صدام تا به حال ایران را گرفته بود.»

سال ۶۱ است. اواخر فروردین جواد به پادگان ۲۱ حمزه تهران منتقل شد و پس از دیدن یک دوره کوتاه و فشرده در تاریخ ۱۲ اردیبهشت به جبهه اعزام می‌شود.

فرماندهی یک گروه را به او سپرده‌اند. او در هر مقامی می‌جنگد. بی‌سیم‌چی، کمک مسئول بی‌سیم، آرپی‌چی‌زن و فرمانده گروه.

جواد می‌داند که خانواده‌اش به او علاقه زیادی دارند و برای اینکه احساسات آنها را تحریک نکند زیاد به دیدار ایشان نمی‌رود. تنها به نامه‌هایی اکتفا می‌کند. در آخرین نامه‌اش می‌نویسد تا رسیدن نامه، خونین‌شهر آزاد خواهد شد و هنگامی که خواهرکوچکش نامه را می‌خواند سه روز بعد آزادی خونین شهر مردم را سرا پا شور می‌کند.

خونین شهر آزاد می‌شود اما دشمن بعثی نمی‌تواند بپذیرد. پاتک‌های متناوب عراق اوج می‌گیرد. یک‌بار هنگام عملیات گروه کوچک و خدایی او از هر طرف مورد هجوم دشمن قرار می‌گیرد. جواد و دوستانش کاملاً در

محاصره‌اند. جواد آرام با سعه صدر تمام می‌گوید: «ما یک‌بار به دنیا می‌آییم و یک‌بار هم از دنیا می‌رویم بنابراین نباید بترسیم بلکه باید مقاومت کنیم.»

و آنها مقاومت می‌کنند سرانجام نیروی کمکی می‌رسد و جواد و گروهش از محاصره خارج می‌شوند. یک هفته پس از آزادی خرمشهر است. اینجا خاکریزی نزدیک شلمچه است. جواد و گروه کوچکش پس از گذر از خاکریز اول و دوم عراقی‌ها را به آن سوی رودخانه می‌رانند.

عراقی‌ها از آنسو همه گروه‌ها را زیر آتش شدید خمپاره می‌گیرند. دستور عقب‌نشینی صادر می‌شود. گروه کوچک جواد باقی می‌ماند و افراد آن در زیر گلوله‌ها به شهادت می‌رسند.

جواد دنیا را رها کرد ولی جسم او جبهه را رها نکرد و پیکرش باقی ماند. هنوز هم بسیارند آشنایانی که رفتن او را باور ندارند و منتظر بازگشت اویند.

اینک یادگار او وصیت نامه‌اش است و موکت‌های امامزاده و بوی او در خانه. بوی او در اتاقی که گاه تمام تابستان را در گرمای شدید و نور مستقیم آفتاب بدون هیچ وسیله خنک‌کننده‌ای به مطالعه می‌گذرانند.

یادگار او سفارش‌های بسیاری بر شرکت در نماز جماعت، دعای کمیل، نماز جمعه و... است یادگار او خاطرات دوستانش از پاسداری‌های شبانه‌اش از درس‌های کلاس انجمن وحدت و کلاس‌های ریاضی اوست.

هنوز خیلی‌ها منتظر بازگشت اویند و باور ندارند که آن شب‌نم که در فروردین ۳۹ بر رخ لاله باغ نشست در اردیبهشت ۶۱ حجاب تن درید و به آسمان پرید.



جواد رستم‌زاده خامنه

تاریخ تولد: ۱۳۴۴/۴/۲

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۲۷

محل شهادت: شلمچه (کربلای ۵)

دانشکده: مهندسی مکانیک

زندگی‌نامه:

جواد رستم‌زاده خامنه، در تاریخ دوم تیرماه سال یک‌هزار و سیصد و چهل و چهار هجری خورشیدی، در ارومیه به دنیا آمد.

در سال ۶۳ در رشته مکانیک دانشگاه صنعتی شریف مشغول به تحصیل گردید. اما چندی بعد رهسپار جدالگاه‌های مقدس گشت.

در تاریخ بیستم دی‌ماه یک‌هزار و سیصد و شصت و پنج، نمره قبولی را در این جدالگاه مقدس و در شلمچه بدست آورد و در عملیات کربلای ۵ و در سن ۲۲ سالگی به مقام لقای معبود نائل شد.

وصیت‌نامه:

آنان که ایمان آوردند و از وطن هجرت گزیدند و در راه خدا با مال و جانشان جهاد کردند آنها را نزد خدا مقام بلندی است و آنان رستگاران و سعادت‌مندان دو عالمند. آری این مرگ نیست؛ بلکه زندگی است اما درک این زندگی مشکل. از آن موقعی که پایم به جبهه باز شد نمی‌توانستم که وصیت‌نامه بنویسم (دل از دنیا بکنم) اما



اکنون که این وصیت‌نامه را می‌نویسم دلم آرام است. امیدوارم که این حالت من از ایمان به این مطلب باشد که: الا بذکر... تطمئن القلوب. می‌دانم که گناهانم بسیار سنگین است و کرم را خم خواهد کرد اما باز به خدا امید دارم که از گناهانم درگذرد. خدایا از گناهانم درگذر و مرا با دیگر شهیدان محشور گردان، انشا الله. امیدوارم که همه بدانیم از کجا آمده‌ایم و از برای چه آمده‌ایم و حال چه باید بکنیم و به کجا خواهیم رفت. برای امت حزب الله کوچک‌تر از آنم که پیامی بدهم و اما برای تذکر هم که شده مطالبی که به نظرم مهم‌تر است را بیان می‌کنم. قدر این جمهوری اسلامی را بدانید و برای طول عمر امام عزیز دعا کنید. در بیانات حضرت امام دقت کنید و صبر را

پیشه خود سازید. عدالت را همواره در نظر داشته باشید که با در نظر داشتن آن خواهید دانست که کجا باید سخن گفت و کجا خاموش بود. از خانواده عزیزم به خصوص پدر و مادر صبور و گرامیم می‌خواهم که مرا حلال کنند. هنگام حزن و اندوه به یاد حسین(ع) باشید که اگر حسین و قیام حسین نبود این انقلاب هم نبود. امیدوارم که ادامه‌دهنده راه شهدا باشید و در این مقوله آگاهی خود را بیشتر کنید و انشاءالله هر کاری را آگاهانه و عاشقانه در راه او انجام دهید. هر کاری که می‌کنید با آگاهی کامل انجام دهید و در راه رسیدن به او از هیچ کاری فروگذار نکنید. از خواهرانم می‌خواهم که مرا حلال کنند و وظیفه خود را به نحو احسن انجام دهند. هر کاری که می‌کنید آگاهانه انجام دهید. به حرف این و آن گوش ندهید. حجاب خود را حفظ کنید. بدانید که برای چه درس می‌خوانید. امیدوارم که هر لحظه خود را به سوی او بکشید و هر روزتان از روز پیش پر برکت‌تر باشد. برادر بزرگم و نیز دوستان عزیزم می‌خواهم که جبهه‌ها را خالی نگذارند. در رابطه با درس خواندن برای خود عقیده‌ای داشتیم که حالا نیز به آن اعتقاد دارم. از شما می‌خواهم که در این مورد تفکر کنید و اگر ارزش داشت ادامه دهید هر چند مشکل باشد. انشا الله حلالم کنید. از اقوام و آشنایان می‌خواهم که هر چه بدی از من دیده‌اند حلالم کنند و در مورد راهی که رفتم تفکر کنند و از روی عدل قضاوت نمایند.





سید حبیب الله خلیفه سلطانی

تاریخ تولد: ۱۳۲۷

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۲/۲۳

شهادت: جاده ساوه به اصفهان

دانشکده: مهندسی متالورژی

زندگی نامه:

سید حبیب الله خلیفه سلطانی در سال ۱۳۲۷ در یک خانواده مذهبی و کارگری بدنیا آمد. پس از تحصیلات ابتدایی و متوسطه در سال ۴۷ برای ادامه تحصیل به دانشگاه صنعتی شریف تهران رفت و در سال ۱۳۵۱ فارغ التحصیل شد و برای اشتغال به ذوب آهن اصفهان رفت ولی به دلیل فعالیت های مذهبی و انقلابی و درگیری با رؤسای ذوب آهن اخراج شد و مدتی به کارهای متفرقه پرداخت. وی چندین بار به علت فعالیت های سیاسی و مذهبی، توسط رژیم پهلوی دستگیر و آخرین بار ۳ سال به زندان افتاد و در سال ۱۳۵۶ از زندان آزاد شد. پس از پیروزی انقلاب، ابتدا به کمیته دفاع شهری رفت و با تشکیل سپاه پاسداران به عضویت سپاه درآمد و در قسمت های مختلف مثل آموزش، پرسنلی، امور مالی، قائم مقام و عضویت در شورای مرکزی سپاه پاسداران اصفهان خدمت نمود و بالاخره در تاریخ ۱۳۶۱/۲/۲۳ قائم مقام سپاه پاسداران انقلاب اسلامی منطقه ۷ کشور به همراه همسر تلاش گرش، بتول عسگری و فرزند دلبندهش، روح الله بر اثر تصادف اتوبوس مسافربری با یک تریلر در جاده ساوه به اصفهان که از محل خدمت خود، باختران عازم اصفهان بود به حق پیوست.

شهید از منظر دیگران:

شهید بهشتی: آقای مهندس حبیب الله خلیفه سلطانی، فرد بسیار لایقی است.

شهید مفتاح: من از مقاومت های آقای مهندس خلیفه سلطانی، زیر شکنجه دژخیمان و نماز شب های او در زندان الهام ها گرفتم.

شهید سرتیپ صیاد شیرازی: برادر شهیدم حبیب، شخصیتی بود و چهره ای بود که مطالعه و تحقیق پیرامون نحوه زندگی کردنش در راه خدا نشانه ای از زنده بودن مقام شهید است و به ما الهام می بخشد که چگونه راه پر ارزش شهدا را ادامه دهیم. خدا مقامش را در بهشت والا دارد.

سردار رحیم صفوی: از خصوصیات این شهید آنچه به یاد دارم عبارتست از تقوی، اخلاص، متعهد بودن نسبت به خط امام و پیوند ایشان با روحانیت متعهد، منظم بودن، روح ایثار و فداکاری به اسلام، صبور و مقاوم بودن در انبوه مشکلات و تهمت ها است.

فرازی از وصیت نامه شهید:

هنگامی که مبارزه برای پیروزی انقلاب شروع شد به عظمت رهبری امام پی بردم. مرجعی که از آغاز از او تقلید می کردم اینک برایم به صورت پیشوایی درآمد که با روش پیامبر گونه اش باید برای مبارزه، آستان بوس درگاهش شد.

چه شکوهمند است مبارزه در مسیری که فرزند رسول خدا با لیاقتی امام گونه هدایتش می کند و ایران به دنبال او حرکت می کند. نه ایران که جهانی مستضعف و چه زیباست راهی که انسان احساس می کند هر لحظه و در هر کاری سعادتمند است و عجب این قدر لطیف که در صورت لحظه ای غفلت آنهایی که حتی شاگرد امام بوده اند و معلم اخلاق سقوط می کنند و چه باشکوه است این انقلاب با همه آزمایش هایش و چقدر لطف از جانب خداوند که انقلاب همه دردهایم را مداوا کرد.

امیدوارم که خداوند، مرگی را نصیب همه ما گرداند که بتوانیم به هنگام مرگ، علی وار فریاد زنیم: "به خدای کعبه رستگار شدم".

خاطره ای از یکی از دوستان شهید:

دانشگاه سال ۵۸ حال و هوای خاصی داشت. گروهک های مختلف ضد انقلاب مخفی و علنی برای براندازی نظام فعالیت می کردند. در این میان انقلابیون و دانشجویان علاقه مند به امام و خط او مظلومانه از انقلاب و آرمان های آن دفاع می کردند. ۱۳ آبان ۵۸، این دانشجویان مرید حضرت امام قدس سره الشریف با اشغال سفارت آمریکا، هیمنه آمریکا را در هم شکستند و در آذر ماه ۵۸ آنان شرایط حاکم بر دانشگاه را بر وفق مراد قدرت های استکباری تشخیص داده و تصمیم گرفتند طرح تعطیلی دانشگاه برای شروع انقلاب فرهنگی را به اجرا بگذارند. در هر صورت دانشگاه ها تعطیل و اتاق های جنگ (به گفته امام قدس سره الشریف) به تصرف در آمد. نیروهای مخلص و مرید امام قدس سره الشریف هر یک پس از تعطیلی موقت دانشگاه، برای پاسداری از انقلاب، جذب ارگان های انقلابی مثل سپاه پاسداران یا جهاد سازندگی و... شدند. بنده نیز مانند این دسته از دانشجویان، جهت ثبت نام به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی اصفهان مراجعه کردم. به محض ورود به ساختمان سپاه، شهید کلاهدوزان را دیدم که معلم درس ریاضی جدیدم در دوران دبیرستان بود. وی با لهجه شیرین

اصفهانى به من گفـت: "اينجا چه خبر؟" گفـتم: "آمده ام تا به عضویت سپاه درآیم." با لبخند به من گفـت: "آیا آمادگی داری که اعزام شوی؟" من که تازه از دانشگاه فراغت یافته بودم، گفتم: آری!

ایشان بلافاصله شهید خلیفه سلطانی را که در کنار ایشان ایستاده بود را به من معرفی کرد و گفـت: فردا صبح بیا تا همراه برادر حبیب، چند روزی به منطقه سمیرم (که آن زمان هنوز خوانین رژیم ستم‌شاهی بر آنجا حاکم بودند) اعزام شوی تا بعداً ببینم چه باید کرد.

صبح خیلی زود با شور و شوق خود را به سپاه رساندم. نگهبان در ورودی دلیل آمدنم به آنجا را پرسید: گفتم: "با برادر حبیب وعده کردیم که منطقه برویم." نگهبان در را باز کرد و مرا به حیاط ساختمان سپاه که قبلاً ساختمان ساواک بود هدایت نمود. در کنار استخر زیبایی که وسط حیاط بود چند ساعتی به انتظار برادر حبیب نشستیم.



نزدیک ساعت ده صبح، شخصی نزد من آمد و گفـت: "شما قرار است با ما بیایید؟" گفتم: "نه، قرار است با برادر حبیب بروم." او که برادر فضائلی نام داشت به من گفـت: "برو از اسلحه‌خانه چهار قبضه کلاشینکوف تحویل بگیر و بیا." تعجب

کردم. این اولین باری بود که پیشنهاد شد اسلحه به دست گیرم. پس از گرفتن اسلحه‌ها برگشتم و منتظر برادر حبیب ماندم. پس از مدتی جوانی رشید که آثار تعب و معنویت در نگاه و چهره او پدیدار بود مرا صدا زد. بله او برادر حبیب بود. اسلحه‌ها را برداشتیم و به همراه برادر حبیب و برادر فضائلی، سوار یک لندرور کهنه قدیمی شدیم و حرکت کردیم. داخل لندرور، فضای فرهنگی دانشگاه، تبلیغات کمونیستی و ضد انقلاب گروهک‌ها مانند نوار در ذهن من می‌چرخید و فکر مرا به خود مشغول می‌کرد. غرق در افکار خود و دانشگاهم بودم که ناگهان صدای قرائت قرآن گوشم را نوازش داد. آقای فضائلی نیز برادر حبیب را در قرائت قرآن همراهی کرد. تا به آن روز چنین خلوص و صفا و معنویت را ندیده بودم. با خودم گفتم: "اینها چقدر از خواندن قرآن لذت می‌برند." وقتی قرآن خواندن برادر حبیب تمام شد، از او پرسیدم: "شما چکاره هستید؟" گفـت: "پاسدارم." باز هم اصرار کردم و گفتم: "می‌دانم ولی قبلاً چکاره بوده‌اید؟" گفـت: "مهندس شاغل در ذوب آهن." باور

نمی‌کردم که یک مهندس ذوب آهن، پاسدار انقلاب باشد. با توجه به تبلیغات رایج در آن روز دانشگاه، فکر می‌کردم پاسداران انقلاب دیپلمه یا زیر دیپلمه‌هایی هستند که مانند سایر ادارات استخدام می‌شوند. گفتم: "چرا در ذوب آهن نمادی؟" با خنده جواب داد: "انقلاب نیاز به پاسداری و حراست دارد." حرف بزرگی بود ولی آن زمان برایم قابل فهم نبود. همین سؤال را از برادر فضائلی کردم، جوابی مشابه شنیدم. وقتی فهمیدم برادر فضائلی هم مهندس ذوب آهن بوده است، کم کم باورم شد که "باید پاسدار انقلاب بود." ترجیح دادم ساکت بمانم. به شهرضا رسیدیم و به سپاه آن شهر رفتیم. ناهار بسیار ساده را همراه دیگران صرف کردیم. به جز من، همه پاسداران شهرضا، برادر حبیب را می‌شناختند و به همین دلیل به او خیلی محبت می‌کردند. در تعجب بودم که این همه محبت و صمیمیت برای چیست؟ به هر حال بعد از ناهار و نماز به طرف سیمرم حرکت کردیم. در بین راه، آنها زیارت امام زمان (عج) را می‌خواندند، و با حالتی عرفانی ایشان را صدا می‌زدند. این صحنه‌ها برایم بسیار تازگی داشت، به گونه‌ای که در دل گفتم: "ای بابا! اینها که همه‌اش قرآن و دعا می‌خوانند." کم‌کم به سیمرم نزدیک شدیم. ساختمان سپاه سیمرم در بالای شهر روی تپه‌ای خودنمایی می‌کرد. بعد از چند لحظه توقف کوتاه در سیمرم، قصد حرکت به طرف "پادنا" کردیم. برادران سپاه سیمرم به برادر حبیب توصیه کردند به دلیل ناامنی جاده بهتر است لباس شخصی بپوشند. برادر حبیب و برادر فضائلی چیزی نیاورده بودند، اما من ساکی پر از لباس داشتم. گویی می‌خواستم برای همیشه در آنجا بمانم. دست به ساک بردم و اورکت شخصی خود را به او دادم. به طرف "پادنا" حرکت کردیم. نزدیک غروب بود که به "پادنا" رسیدیم. من در گوشه اتاقی در سپاه "پادنا" مشغول خواندن کتاب شدم و آنها جلسات خود را تشکیل دادند. حدود ساعت ده شب بود که صدای تیراندازی در اطراف سپاه به گوش رسید. همه پاسداران آماده شدند و تعدادی از آنها به همراه برادر فضائلی برای سرکوب اشرار از سپاه خارج شدند. من به دستور برادر حبیب در ساختمان سپاه ماندم. ساعت ۴ صبح بود که برادر حبیب و فضائلی برگشتند. این اولین شبی بود که در خوف رجاء تا صبح بیدار بودم و صدای شلیک گلوله گاهی گوشم را نوازش می‌داد. نزدیکی‌های ظهر، بعد از آنکه برادر حبیب هماهنگی‌های لازم با مسئولین سپاه و شورای اسلامی "پادنا" را انجام داد، دستور داد تا مجدداً به سیمرم بازگردیم. ماشین قراضه ما که به سختی از دره بالا می‌آمد، در بالای دره خراب شد (بین پادنا و سیمرم دره‌ای وجود دارد که اولین پاسداران سپاه اصفهان دو سه هفته بعد از برگشت ما از منطقه پادنا در آن محل به شهادت رسیدند). چون محل خیلی خطرناک بود به دستور برادر حبیب، من و برادر فضائلی در دو طرف ماشین به حفاظت و پاسداری از خود و منطقه و ماشین مشغول شدیم. نگرانی شدیدی سراسر وجودم را فرا گرفته بود. با خودم می‌گفتم: "آیا ما در این محل به دست اشرار به شهادت می‌رسیم؟" تلاش دو ساعته راننده و برادر حبیب برای تعمیر ماشین به جایی

نرسید. بی‌خوابی شب گذشته باعث شد در حال نگهبانی به خواب بروم. برادر حبیب که متوجه این موضوع شده بود بدون هیچ واکنشی چند ساعتی نظاره‌گر خواب طولانی من شد.

نزدیک غروب بود که متوجه شدم برادر حبیب مرا صدا می‌زند. بیدار شدم و جرثقیلی را بالای سر ماشین دیدم. "خدایا این جرثقیل کجا بوده و چگونه به اینجا آمده است؟" به هر حال جرثقیل قسمت جلوی ماشین را بلند کرد و راننده آن "میل گاردن" ماشین را که از جای خود بیرون آمده بود، به راحتی به جای خود قرار داد و ما توانستیم از منطقه دور شویم. وقتی از حبیب راجع به جرثقیل پرسیدم. گفت: "از راننده جرثقیل در حین کمک شنیدم که می‌گفت دختر یکی از خوانین منطقه فیروزآباد، زمان وضع حملش فرا می‌رسد و چون مسیر فیروزآباد به شیراز نا امن بوده آنها تصمیم می‌گیرند از مسیر پادانا او را سریعاً با جرثقیل (ماشین در دسترس این خانوار) به سمیرم و سپس به بیمارستان شهرضا برسانند." به هر حال با این لطف الهی، ما از معرکه خطرناک آن روز نجات پیدا کردیم. بعد از اینکه به سمیرم رسیدیم، برادر فضائی قصه خرابی ماشین را برای بقیه بازگو کرد. بچه‌های سپاه تعجب کردند و گفتند تا جایی که ما به یاد داریم، در مسیر پادانا هرگز جرثقیلی عبور نکرده است. الله اکبر! راستش من از واقعه آن روز چیزی نفهمیدم.

مدتی گذشت و من پس از چندی به کردستان اعزام شدم. یک‌بار در سالروز شهادت شهید مفتاح برای مرخصی به اصفهان آمده بودم. در حال تماشای خبرهای استان اصفهان از سیمای اصفهان بودم که بعد از خبر، مصاحبه با برادر حبیب را پخش کردند. خبرنگار پرسید: "خودتان را معرفی کنید؟" او پاسخ داد "حبیب خلیفه سلطانی، پاسدار و هم‌رزم و هم‌سلولی شهید مفتاح." وقتی دوباره به کردستان بازگشتم، برادری را در سپاه سنج دیدم که درباره برادر حبیب صحبت می‌کرد. بلافاصله حرف او را قطع کردم و پرسیدم: "برادر حبیب چکاره است؟" گفت: "فرمانده سپاه کرمانشاه است." مدت‌ها گذشت. روزی وارد گلزار شهدا شدم. ناگهان چشمم به تصویر نورانی شهید حبیب خلیفه سلطانی در بالای مزارش افتاد. آری هم او که در مسیر "پادانا" قرآن می‌خواند. هم او که هم‌رزم شهید مفتاح بود. همان سردار و فرمانده مهربان سپاه کرمانشاه و... او اینک اینجا در کنار همسر مهربانش و فرزند شهیدش مأوا گزیده بود. لحظاتی در آنجا با خودم خلوت کردم و...



حسن بختیاریزاده

تاریخ تولد: ۱۳۳۸/۱۲/۲۴

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۲/۱۸

محل شهادت: قلاویزان

دانشکده: مهندسی صنایع

زندگی نامه:

حسن به گفته پدر بسیار معتقد، با ایمان و مؤمن بودند. همین علاقه او به امور مذهبی باعث شد تا در مدرسه دینی آقای مجتهدی به تحصیل علوم دینی بپردازد. او مانند يك طلبه همواره دنبال شناخت بیشتر پروردگارش بود.

بسیار وظیفه‌شناس و باادب بود. نهایت سعی و کوشش خود را در فراگیری هر چه بهتر درس‌هایش می‌کرد و همین منتهی به دانشجو شدن وی در دانشگاه صنعتی شریف شد.

همیشه آماده کمک کردن به افرادی که نیازمند او بودند بود. هر کمکی از توانش برمی‌آمد برای دیگران دریغ نمی‌کرد. حتی احتیاجات مالی افراد را تأمین می‌کرد. می‌دانست کمک کردن به بندگان خدا ثوابی ارزشمند دارد. به بیماران بیمارستان سمری‌زد و پس از مرخصی از بیمارستان در خانه به ملاقات آنها می‌رفت.

بسیار علاقه‌مند به همبستگی افراد خانواده بود. با افراد کوچک و بزرگ با هر کدام به جای خودش رفتار می‌کرد.



حسن بصیرزاده

تاریخ تولد: ۱۳۳۱/۱/۱

تاریخ شهادت: ۱۳۵۵/۸/۲۰

محل شهادت: زندانهای رژیم شاه

دانشکده: مهندسی مواد

زندگی نامه :

شهید مهندس حسن بصیرزاده در سال ۱۳۳۱ در شهرستان رفسنجان در خانواده‌ای مذهبی چشم به جهان گشود. دوران تحصیل خود را تا مقطع دیپلم در رفسنجان گذراند. سپس با پذیرفته شدن در رشته مهندسی متالورژی عازم تهران و در دانشگاه صنعتی شریف مشغول به تحصیل شد. او هم‌زمان با تحصیل در امور فرهنگی و تبلیغات مذهبی فعالیت گسترده‌ای داشت. وی از چهره‌های درخشان قبل از انقلاب بود. از خصوصیات بارز او پایداری در راه هدف و تحمل سختی‌ها بود. او با توجه به به فعالیت‌های انقلابی و سیاسی که علیه رژیم سفاک پهلوی داشت تحت نظر قرار گرفت و در تاریخ ۱۳۵۵/۸/۲۰ طبق گفته صاحبخانه‌اش، به‌وسیله کلانتری ۱۱ تهران با ۱۲ نفر از هم‌فکرانش دستگیر و دیگر خبری از او نشد. والدین او به تمام مراکز انتظامی مراجعه کرده ولی از او اثری پیدا نکردند تا اینکه در روزنامه مورخ ۱۳۵۷/۱۲/۲۹ و همچنین از تلویزیون اعلام شد که نامبرده بدست عمال ساواک به درجه رفیع شهادت نائل گردیده است.



حسن عباسپور

تاریخ تولد: ۱۳۲۳

تاریخ شهادت: ۱۳۶۰/۴/۷

محل شهادت: دفتر مرکزی حزب جمهوری اسلامی

دانشکده: مهندسی برق

زندگی‌نامه:

حسن عباسپور در سال ۱۳۲۳ ه. ش در تهران و در خانواده‌ای معتقد و پایبند به اصول و موازین اسلامی دیده به جهان گشود. دوره دبستان را با موفقیت پشت سر نهاد. او از کودکی تیزهوش و چالاک بود و با رفتاری که از خود نشان می‌داد، همواره از سوی بزرگ‌ترهای فامیل و مربیان مدرسه‌اش تشویق می‌شد. او پس از پایان تحصیلات ابتدایی وارد دبیرستان هدف شد و توانست با ذکاوت و ممارست با معدل ۱۸/۲۰ دیپلم متوسطه خود را در رشته ریاضی اخذ کند. او از نوجوانی تحت تعلیم پدر و مادرش با احکام اسلامی آشنا شد و از همان ابتدا دستورات دین مبین اسلام را برای طی راه سعادت به کار بست. با روحیه عالی و به کارگیری تفکر و اندیشه به مبارزه با مشکلات می‌رفت. دکتر عباسپور به ورزش و پرورش جسم در کنار روح اعتقاد فراوان داشت و اوقات فراغت خود را صرف ورزش دو و تنیس می‌نمود.

او برای نظم و انضباط اهمیت فراوانی قائل می‌شد و از همان جوانی روی دقایق زندگی‌اش حساب می‌کرد. به گفته همسرش خانم فاطمه همدانیان، مانند دکتر شهید بهشتی دفتری داشت که همه قرارها و برنامه‌هایش را در آن ثبت می‌کرد و حتی اگر طرف مقابل، دلخور می‌شد يك ثانیه وقت کاری را به کار دیگری اختصاص نمی‌داد.

او در کنار تحصیل به تهذیب نفس نیز می‌پرداخت و جز به رضای خدا به چیز دیگری نمی‌اندیشید.

در سال ۱۳۴۲ ه. ش پس از پایان تحصیلات متوسطه وارد دانشگاه تهران شد و در رشته مهندسی برق دانشکده فنی به تحصیل پرداخت. در سال ۱۳۴۶ ه. ش موفق شد دانشنامه کارشناسی ارشد خود را در رشته مهندسی الکترومکانیک اخذ کند. در این زمان، يك سال از تأسیس دانشگاه صنعتی شریف گذشته بود و این دانشگاه احتیاج به استاد داشت. با دعوت مسئولان دانشگاه، تعدادی از دانش‌آموختگان ممتاز دانشکده فنی، پلی‌تکنیک به استخدام این دانشگاه درآمدند و شهید عباسپور هم تا سال ۱۳۵۰ ه. ش در سمت دستیاری مشغول تدریس به علاقه‌مندان علم و دانش شد. او طی دوران تدریس در دانشگاه صنعتی شریف از ساعت ۷ بامداد تا شب هنگام در دانشگاه مشغول نوشتن کتاب، جزوه حل مسایل دانشجویان و راه‌اندازی آزمایشگاه

بود. در تیر ماه سال ۱۳۵۰ به سوئیس رفت و در یکی از کمپانی‌های معروف سوئیس مشغول به کار شد و مدتی در طراحی خط ۴۰۰ هزار ولت کبان به آنکارا که در آن تاریخ کمپانی مزبور مشغول طراحی آن بود به فعالیت پرداخت. در سال ۱۳۵۱ برای ادامه تحصیل عازم انگلیس شد و موفق گردید در سال ۱۳۵۶ در رشته برنامه‌ریزی و مدیریت سیستم‌های انرژی، درجه دکترای خود را بگیرد. او بلافاصله پس از آن به کشور بازگشت و در دانشگاه صنعتی شریف با عنوان استادیار مشغول تدریس شد.

شهید عباسپور و مبارزه علیه طاغوت



دکتر حسن عباسپور هنگام تحصیل در دانشکده فنی با مبارزات سیاسی، مذهبی و گروهی بر ضد رژیم شاه آشنا شد و همراه با سایر دانشجویان مسلمان در تشکیل جلسات مذهبی-سیاسی، فعالانه شرکت می‌نمود. از هم‌فکران این دوره شهید عباسپور می‌توان به شهید دکتر محمود قندی اشاره کرد.

وی در این دوران با گروه‌های مبارز دانشجویی و مسلمان ارتباط برقرار می‌کرد و ضمن پرداختن به فراگیری علم، لحظه‌ای از مطالعات سیاسی و مبارزاتی غافل نمی‌شد. شهید دکتر حسن عباسپور، عضو اصلی يك سازمان زیرزمینی مبارز و اسلامی بود که در سال ۱۳۴۷ ه. ش به همت افرادی چون دکتر عبدالله جاسبی و شهید دکتر آیت بنیانگذاری شد و توانست با نفوذ در ارتش شاهنشاهی، به ویژه نیروی زمینی، افسران جوان و متعهدی را که دارای اندیشه اسلامی بودند، به مبارزه مخفیانه دعوت کند. در سال ۱۳۵۱ ه. ش فعالیت‌های این تشکیلات مورد ظن ساواک قرار گرفت و از این تاریخ به بعد با توجه به حضور شهید عباسپور در خارج از کشور، مسئولیت اطلاعات خارج از کشور به او محول شد.

در سال ۱۳۵۱ پس از ورود به لندن، ضمن شرکت فعال در اتحادیه انجمن‌های اسلامی اروپا با بیشتر گروه‌های مبارز و مخالف رژیم شاهنشاهی به طور مستقیم و غیرمستقیم ارتباط داشت و به طور وسیعی دست به تکثیر و توزیع جزوات انقلابی بین دانشجویان و ایرانیان مقیم انگلیس می‌زد. به محض اینکه از ورود دانشجوی ایرانی

جدیدی به انگلیس آگاه می‌شد، به طور مستقیم و غیرمستقیم با وی تماس می‌گرفت و در صورتی که زمینه مناسب را در او مشاهده می‌کرد به جلسات هفتگی محرمانه دانشجویان مبارز دعوت می‌کرد.

این جلسات در دو سطح برگزار می‌شد:

۱- برای دانشجویان ورودی جدید. (در این جلسات بیشتر مباحث به طور غیرمستقیم و در قالب برنامه‌های مذهبی و تفسیر قرآن صورت می‌گرفت).

۲- جلساتی که با حضور نیروهای شناخته شده برگزار می‌شد. (در این جلسات موضوعات محرمانه مطرح و به طور مستقیم به برنامه‌های رژیم شاه حمله می‌شد).

در سال ۱۳۵۶ پس از بازگشت به ایران به همراه گروهی دیگر دست به ایجاد شبکه ارتباطی بین استادان مسلمان دانشگاه‌های مختلف و مدارس عالی زد و با ارتباطی که با دانشجویان مسلمان ایجاد کرده بود، مبارزات خود بر ضد رژیم دیکتاتوری محمدرضا شاه را ادامه داد.

در زمان دولت جمشید آموزگار (مرداد ۱۳۵۶ تا شهریور ۱۳۵۷)، به همراه برخی از استادان دانشگاه، هسته اولیه سازمان ملی دانشگاهیان را تشکیل داد. این سازمان قبل از انقلاب نقش برجسته‌ای در مبارزات اقشار مختلف مردم و به ویژه دانشگاهیان، علیه شاه ایفا نمود. پس از مدتی دکتر عباسپور به عضویت هیئت دبیره این سازمان انتخاب شد و در طراحی عملیات مبارزاتی این سازمان علیه رژیم شاه نقش مهمی بر عهده داشت. این سازمان دست به برگزاری هفته همبستگی زد که بواسطه آن ضربات محکمی بر رژیم گذشته وارد آمد و در همه دانشگاه‌ها جلسات سخنرانی و تظاهرات عظیم به راه افتاد و رژیم برای مقابله با آن به کشتار ۱۳ آبان سال ۱۳۵۷ دست زد. در پی این حادثه به همراه عده‌ای دیگر تحصن وزارت علوم و دبیرخانه دانشگاه تهران را طراحی نمود که در این تحصن استاد نجات‌الهی به دست دژخیمان پهلوی به شهادت رسید.

شهید عباسپور، خود در بیان حوادث روزهای انقلاب می‌گوید: "همزمان با این فعالیت‌ها در تابستان ۱۳۵۷



مشخص شد که اگر حرکت مردم يك حرکت اسلامی باشد باید تشکل استادان دانشگاه هم چنین باشد و در نتیجه فکر "جامعه اسلامی دانشگاهیان" ایجاد شد و بعد از انقلاب هم این جامعه در مسئولیت‌های کشوری و انقلابی فرهنگی سهم مؤثری داشت."

یکی از کارهای مهم شهید عباسپور به هنگام تدوین اساسنامه جامعه اسلامی دانشگاهیان، اصرار بر تهیه آن بر اساس احکام اسلام بود. آن زمان برخی استادان دانشگاه‌ها گرایش به احزاب مارکسیستی، توده‌ای و غیر مذهبی داشتند و اصرار شهید عباسپور موجب شد تا مدت زیادی

تدوین اساسنامه به تعویق بیافتد. او سرسختانه از نوشتن اساسنامه با رنگ و بوی غیر اسلامی جلوگیری می‌کرد. می‌گفت که ظاهر اساسنامه اسلامی است و با "بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم" شروع می‌شود، اما متن آن غیراسلامی و کمونیستی است.

شهید عباسپور در کنار روحانیت و دانشجویان در تظاهرات ضد رژیم حاضر می‌شد و با تبعیت از فرامین حضرت امام خمینی (ره)، با دستگاه خودکامه پهلوی مبارزه می‌کرد. اندیشه مبارزات شهید عباسپور از همان ابتدا اسلامی بود و با گروه‌های التقاطی به مبارزه فکری و ایدئولوژی می‌پرداخت و با نقد ایدئولوژی سازمان مجاهدین خلق (منافقین)، با ارائه استدلال، مواضع آنان را محکوم و اذهان جوانان مبارز را در برابر خطرات آنان آگاه می‌نمود.



شهید عباسپور پس از پیروزی انقلاب اسلامی

با پیروزی انقلاب اسلامی، شهید عباسپور تلاش در راه استمرار و تقویت

نظام نوپای جمهوری اسلامی ایران را با فعالیت در حزب جمهوری اسلامی و دیگر نهادهای انقلابی آغاز نمود. او در حزب جمهوری اسلامی با نظر شهید بهشتی، واحد تحقیقات حزب را تشکیل داد تا مسائل مختلف علمی، فرهنگی، اقتصادی و اجتماعی در آن تجزیه و تحلیل شود.

در تاریخ ۱۳۵۸/۹/۱ از سوی شورای انقلاب به عنوان وزیر نیرو منصوب شد. او با توانمندی توانست، برنامه‌های نوینی را برای توسعه شبکه آب و برق کشور و اجرای طرح‌های زیربنایی و رفع فقر و محرومیت از مناطق دور افتاده ارائه کند.

از عمده خدمات این وزیر متعهد و مکتبی می‌توان به حذف قراردادهای تحمیلی استعماری و تلاش در جهت خودکفایی صنعت آب و برق و قرار دادن طرح‌های عمرانی در خدمت مستضعفان و به کارگیری نیروهای جوان و مؤمن در اداره امور مرتبط در حوزه وزارت نیرو، ایجاد دفاتر ارشاد و روابط عمومی در سطح سازمان‌های تابعه وزارت‌خانه با هدف اسلامی کردن فعالیت‌ها و گسترش عقاید اسلامی، اشاره کرد.

دکتر حسن عباسپور در مسایل اجتماعی - سیاسی صاحب‌نظر بود و با جریان‌هایی نظیر لیبرالیسم و در رأس آن بنی‌صدر خائن مقابله می‌کرد. او در يك مناظره تلویزیونی افکار مخرب بنی‌صدر را به نقد کشید اما این

همدست منافقین، جلوی پخش برنامه را که از قبل هم اعلام شده بود، گرفت تا به خیال خود ملت چهره او را نشناسند.

او سرانجام در شامگاه هفتم تیر سال ۱۳۶۰ در انفجار دفتر مرکزی حزب جمهوری اسلامی به دست منافقین کوردل به شهادت رسید و دفتر جدیدی را برای استقامت مردم و ادامه راه شهدا گشود. از شهید دکتر حسن عباسپور دو فرزند به نام‌های زینب و حسین به یادگار مانده است.

توجه به نیروهای متخصص و متعهد ویژگی بارز شهید



شهید دکتر حسن عباسپور برای موضوع تخصص اهمیت فراوانی قائل بود. او مرتب با کسانی که مدعی بودند، دولت اسلامی به متخصصین توجه نمی‌کند مقابله و با ارائه دلیل، حرف بیهوده آنان را نقد می‌کرد.

او هم چنین با نظریه معدود افرادی که

معتقد بودند نظام نوپای جمهوری اسلامی (در آن مقطع زمانی) مسائل اساسی‌تری دارد و توجه به علم و تخصص باید در درجات بعدی قرار گیرد نیز مخالفت می‌کرد.

شهید عباسپور معتقد بود اگر پیش از پیروزی انقلاب اسلامی فضا برای پرورش روح و افکار اسلامی جوانان مهیا بود، قطعاً تعهد نیز به مانند تخصص پیش می‌رفت، اما اکنون ما وظیفه داریم در کنار تخصص، تعهد را نیز ایجاد کنیم و می‌گفت: "انشاءالله با فرهنگی که در دانشگاه‌های ما پس از پیروزی انقلاب اسلامی حاکم شده است، موضوع تعهد نیز به موازات تخصص پیشرفت خواهد کرد." او از کسانی که صرفاً برای مدرک‌گرایی و ارتقاء سطح رفاه مادی و رفاهی خود به تحصیل پرداخته بودند، انتقاد می‌کرد.

او همواره به اهمیت دو عنصر "تخصص" و "تعهد" در نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران اشاره می‌کرد و می‌گفت: "در گذشته کجا سابقه داشت که به اصطلاح مسئولان مملکتی مانند وزیر و حتی نخست‌وزیر با تلفن، درخواست و پیغام بخواهند تا فلان فرد که در موضوعی تخصص و حرفه دارد بیاید و مشغول خدمت شود".

او معتقد بود با وجود نیروهای متخصص و متعهد، جامعه به سوی خودکفایی پیش خواهد رفت و با حذف یکی از این دو معیار، نمی‌توان راه بالندگی را طی کرد.

کسی خشم او را ندید و همه با لبخند زیبایی او زندگی می‌کردند. از دیار صفا بود و از قافله عشق. آن قدر دوست داشتنی که خوبان هم به حالش غبطه می‌خوردند و دشمنان هم در حیرت مرامش بودند. رفت تا يك دنیا تخصص و تجربه بیاورد. آمد و دنیایی از تعهد را عجین داشته‌های خود کرد، بلکه ایرانی آباد و جاودان بسازد.

می‌گفت: شربت شهادت به هر لبی نخواهد رسید و خوب می‌دانست لبی که از شهادت می‌گوید، سزاوار نوشیدن جام شیرین آن است. هجرت، معنای کامل زندگی اوست. هجرت، حتماً که نباید سفر باشد، شبانه روز ۱۸ ساعت کار و ندیدن اهل خانه، قلم زدن برای انقلاب و نفس کشیدن برای برپایی و دوام نظام، بزرگترین دستاورد حضور سبز او در کابینه شهید رجایی بود.

گفت و گو با همسر شهید دکتر عباسپور

س: در ابتدای این گفت و گو، مختصری از خودتان و فرزندان شهید عباسپور بگویید.

همسر شهید: در آموزش و پرورش (دبیرستان) مشغول هستم و تحصیلاتم هم لیسانس است در حد فوق لیسانس به تحصیل ادامه دادم ولی چون خارج از کشور بود به ایران که برگشتم دیگر ادامه ندادم. دو فرزند دارم يك دختر و يك پسر.

س: لطفاً از نحوه آشنایی تان با شهید عباسپور توضیح بدهید. آیا قبلاً آشنایی یا نسبتی با ایشان داشته اید؟

همسر شهید: هیچگونه آشنایی نداشتیم. از طریق خواستگاری سنتی که همیشه انجام می‌شود با هم آشنا شدیم. ایشان خارج از کشور بودند ولی با معرفی پسر خاله من که با برادر ایشان از دبیرستان علوی تا دانشگاه صنعتی شریف همکلاس بودند با هم آشنا شدیم. چون آقای عباسپور خارج از کشور بود ابتدا مادر و خواهرشان به خواستگاری آمدند بعد خودشان آمدند و یکی دو جلسه هم صحبت کردیم و بعد از صحبت تصمیم به ازدواج گرفتیم.

س: درباره ویژگی‌های شخصی شهید بزرگوار، مثلاً چیزهایی که از زمان کودکی ایشان شنیده اید و یا پس از ازدواجتان تا زمان شهادت از ایشان دیده اید توضیحاتی بیان کنید.

همسر شهید: دوره مدرسه‌شان را با نمره‌های عالی گذرانده بود. می‌گفتند: ایشان بچه بسیار با هوش و با استعدادی بود و کاملاً متفکر. بعد از دوره دبستان و پس از فارغ التحصیلی از دبیرستان هدف، در کنکور دانشگاه شرکت کرد و با رتبه خوب در دانشکده فنی قبول شد و بعد فوق لیسانس را از همان جا گرفت.

دانشگاه صنعتی شریف که در آن زمان جدید التاسیس و زیر نظر خود شاه بود افراد بسیار منتخبی را برای استاد یاری گزینش می‌کردند. پیشنهاد تدریس در همان دانشکده فنی را به جای گذراندن دوره سربازی به او دادند و ایشان نیز به جای دوره سربازی در همان دانشکده فنی مشغول به تدریس شد و پس از پایان این دوره، ایشان را در همان جا استخدام کردند و جهت تحصیل تا بورسیه دکترا، ایشان به دانشگاه کوئین مری کالج لندن که دانشگاه بسیار معروفی بود، اعزام شد و دکترای خود را از همان دانشگاه گرفت. او در شاخه انجمن اسلامی خیلی فعال بود. در واقع از زمانی که درهمین دانشکده بود و وارد دانشگاه شد، فعالیت های مذهبی داشت آنجا هم تقریباً رئیس انجمن اسلامی بود.

به هر حال غرب، جایی بود که کشش و جاذبه زیادی برای جوانان داشت و بچه هایی می‌آمدند که حتی مذهبی بودند ولی به عللی از دین فاصله می‌گرفتند. در انجمن اسلامی در جمع آوری دانشجویان و هدایت آنها بسیار نقش داشت و ایشان توانست دوره دکترا را سه ساله تمام کند ولی طولش می‌داد که بتواند آنجا يك مقدار وظایفش را انجام دهد. پس از اینکه دکترا را دریافت کرد، یکی از بچه هایمان آنجا متولد شد. من زودتر از ایشان به ایران بازگشتم و دیگر برنگشتم. ایشان اصرار داشتند که من به لندن برگردم تا بتوانند در موضع خودشان فعالیت کند اما من دیگر به خاطر برنامه زندگی مان برنگشتم تا اینکه ایشان تز دکترای خودش را نوشت و تحویل داد.

می‌گفت من به اندازه چهار تا دکترا مطلب جمع آوری کرده بودم ولی چون می‌خواستم اینها را سریع انجام بدهم و برگردم ایران، يك خلاصه‌ای نوشتم و ارائه دادم. گویا دکترا برای ایشان زیاد اهمیت نداشت و مطالب دیگری بود که برای ایشان خیلی اهمیت داشت و آن هم این بود بتواند روی اخلاقیات بچه های ایرانی و مسلمان تاثیر بگذارد و کمکشان کند.

از وزارت نیروی انگلستان دعوتنامه ای رسید که پس از پایان تحصیلات به آنجا برود، گفته بودند که ما در اینجا همه نوع امکانات به شما می‌دهیم. انگلستان این مشاغل را خیلی سخت به غریبه ها پیشنهاد می‌دادند ولی می‌خواستند ایشان را نگه دارند. ایشان گفته بود من زمانی که می‌خواهم ترم را ارائه بدهم جواب شما را خواهم داد. روزی که قرار بود ایشان تز خود را ارائه کند در آن سالنی که عده زیادی هم در آن جمع بودند این طور جواب داده بود: "من اینجا درس خوانده‌ام و زحمت کشیده‌ام به خاطر اینکه برگردم به وطنم و به مردم مملکت‌م و به مسلمین خدمت کنم و يك روز بیشتر نمی‌توانم اینجا بمانم و وظیفه من این است که برگردم ایران و

عاشق این هستم که بروم و به مردم خدمت کنم و اینجا اگر کارم تمام شود يك ساعت هم بیشتر از وقت مقرر نمی مانم."

واقعاً خیلی دوست داشت که خدمت کند. یعنی شبانه روز ما می دیدیم که زحمت می کشد و فعالیت ایشان بی وقفه در طول ۲۴ ساعت ادامه داشت. شاید اوایل انقلاب، نیم ساعت یا يك ساعت به طور نشسته می خوابید. به شدت کار می کرد. به شدت علاقه داشت که وضعیت مردم عوض بشود. اوایل انقلاب خیلی مشکل بود. انواع و اقسام گروهها و جناحهای مختلف، از کمونیست، توده ای و خیلی گروه های مختلف دیگر فعالیت می کردند. قبل از اینکه دیگران جواب این افراد را بدهند، ایشان جوابگوی مسائل بود و خیلی در این مورد کوشش می کرد. حتی اعلامیه هایی که می نوشت موثر بود. قبل از انقلاب تعدادی از اساتید بودند که از شهید مطهری برای سخنرانی در جلسات دعوت می کردند و ایشان نقش فعالی را در برگزاری این مجالس داشت.

س: لطفاً به عنوان همسر شهید عباسپور که الگویی از يك متخصص متعهد بود، ویژگی های بارز شخصیتی ایشان را در قالب نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران بیان بفرمایید.

همسر شهید: ایشان معتقد به تحصیل بود و معتقد به این بود که اگر بخواهیم مملکتان را بسازیم باید خدمت کنیم. باید بدانیم چه کار داریم می کنیم و دانش آن را داشته باشیم و این دانش را ایشان کسب کرده بود. زمانی که ایشان در انگلستان بود و تز دکترا را می نوشت، تز ایشان مدیریت سیستمهای انرژی بود. من سوال می کردم این یعنی چه و منجر به چه کاری (شغلی) می شود؟ ایشان می خندید و می گفت که: "نهایتش به وزیر نیرو منجر می شود". یعنی هدفشان این بود و ما متوجه نمی شدیم. واقعاً ایشان طوری درس می خواند که بتواند يك فرد موثری برای جامعه باشد یعنی این طور فکر میکرد که من باید وزیر بشوم، حالا شاید هم از نظر پست و مقام به وزارت فکر نمی کرد.

وقتی ایشان وزیر شده بود حتی خوابیدن ایشان به صورت نشسته بود یعنی در پنج، شش ماه اول انقلاب من خوابیدن ایشان را ندیدم.

حتی به روستاها هم خودش شخصاً می رفت. تمامی روستاها را خودش می رفت و بازدید می کرد. علاوه بر آن پاکسازی هایی که در خود وزارت نیرو انجام می شد و مدیری را عوض می کرد، باید می رفت سخنرانی و آن مدیر جدید را تایید می کرد. اوایل انقلاب مثل الان نبود که يك نفر را انتخاب کنند، همه پذیرش داشته باشند. همه رد می کردند. از هر جناح سیاسی می آمدند و می گفتند که ما این را نمی خواهیم. معمولاً هم کمونیستها می خواستند مخالفت کنند. آنها افرادی بودند که نمی خواستند کسی بر سر کار بیاید تا خودش همه چیز را اداره کنند. من می گفتم: "شما به هر روستایی می روید اما می توانید دو نفر از معاونین را بفرستید که يك

گزارش برای شما بیاورند" می‌گفت: "نه، من آنجا ها را هم خودم باید بروم". یعنی از جزئیات غافل نمی‌شد. این شیوه مدیریت هم تخصص می‌خواهد هم عشق و علاقه می‌خواهد و این طور نیست که از راه برسند و مدیریت جایی را قبول کنند و شروع کنند به کار کردن و تازه کار یاد بگیرند.

ایشان معتقد بود که باید از کارشناسها استفاده کرد ولی در محدوده و چارچوبی که خدای نکرده غرضی نداشته باشند و خیانتی نکنند. خودشان در درجه اول مذهبی بود. در واقع اگر این تعهد نبود ایشان پای بند این مملکت نمی‌شد و همانجا که به ایشان پیشنهاد بهترین کار و بهترین حقوق را می‌دادند، می‌ماند. متأسفانه الان می‌بینیم خیلی از جوانها از مملکت می‌روند به خاطر اینکه آنجا درس بخوانند یا اینکه يك کار و شغلی داشته باشند که پول بیشتری به دست بیاورند.

کسی می‌تواند موفق باشد که پایبند و متعهد به اصولی باشد البته باید در این راه سعی و تلاش کنند و درس هم بخوانند. ان شاء الله این تب کاذب که بین جوانان افتاده که در خارج موفقند از بین برود.

س: لطفاً در مورد نحوه شهادت ایشان و چگونگی اطلاع شما از شهادت ایشان توضیح دهید.

همسر شهید: ایشان روز هفتم تیر در محل حزب جمهوری جلسه‌ای داشت که با وقوع انفجار، ایشان به همراه شهید بهشتی و ۷۲ تن از یاران امام و انقلاب به شهادت رسید. من در آن روز به دلیل اینکه ایشان معمولاً تا پاسی از شب در محل کارشان حضور داشت از تاخیرشان نگران نشدم، حوالی ساعت ۸ شب بود که معاون ایشان تماس گرفت و سراغ ایشان را گرفت و گفتم نیست و تا چند ساعت آینده تماس‌های زیادی شد و این کمی باعث تعجب من شد ولی اصلاً فکر چنین فاجعه‌ای را نمی‌کردم تا اینکه آخر شب قضیه را اطلاع دادند ولی هنوز شهادت ایشان مشخص نبود. فردا اخبار ساعت ۶ تا ۷ صبح شهادت شهید بهشتی و شهید عباسپور و دیگران را اعلام کرد.

س: لطفاً خاطره‌ای که احیاناً کمتر مطرح شده و برای شما بسیار عزیز و شیرین می‌باشد را بیان فرمایید.

همسر شهید: زمانی که بچه‌ها متولد می‌شدند ایشان اشك شوق می‌ریختند و برای ما این همه علاقه، این همه لطافت جالب بود. خیلی مواظب و مراقب بچه‌ها بود. در ضمن آن علاقه‌ای که برای خدمت به مردم داشت نیز جالب بود.

گفتگو با برادر شهید ، دکتر علی عباسپور

س: درباره شهید دکتر حسن عباسپور و ابعاد شخصیتی او برایمان توضیح دهید:

برادر شهید: دکتر حسن عباسپور را در خانه امیر صدا می‌کردیم. او فرزند ارشد خانواده بودند و از نظر درسی بسیار پر تلاش بود.

دیپلم را با معدل بالایی تمام کرد و به دانشگاه فنی تهران رفت و جزء دانشجویان رتبه بالا بود. آن موقع دانشگاه شریف تازه تأسیس شده بود که حدود سال ۴۴ بود که حسن به استخدام دانشگاه درآمد. به دانشکده برق رفت و با دکتر رنجبر، دکتر احسان که از اساتید خوب و قطب‌های علمی در ایران و جهان به شمار می‌روند و همچنین دکتر چمران شروع به کار کرد. در حقیقت می‌توان گفت که دانشکده برق را اینها پایه‌گذاری کردند.

اول وقت به دانشگاه می‌رفت، شب ساعت ۱۰ برمی‌گشت. بسیاری از آزمایشگاه‌های دانشگاه را با کمک دوستانشان ایجاد کردند.

شهید عباسپور با توجه به اینکه مربی دانشگاه صنعتی شریف بود برای گرفتن مدرک دکتری از دانشگاه‌های رتبه اول لندن به انگلستان رفت و فکر می‌کنم دو سال به انقلاب مانده بود یعنی حدود سال‌های ۵۵ تا ۵۶ به کشور برگشت و با درجه استاد یاری در اینجا مشغول شد.

در سال ۵۵ دو گروه از اساتید در دانشگاه‌ها خیلی فعال بودند؛ اساتید چپ‌گرا که شاید امروز به عنوان اساتید لیبرال شناخته می‌شوند و دیگری اساتید مذهبی که در حقیقت در اینجا فعالیت می‌کردند. پس از آنکه انقلاب حرکت خود را آغاز کرد چهره‌هایی مانند شهید عباسپور و دوستانش تجمعات خود را به عنوان دانشجویان مسلمان در دانشگاه‌ها بیشتر کردند و در دانشگاه‌های دیگر با اساتید و کسانی که از نهضت حضرت امام حمایت کرده و سابقه مذهبی داشتند گروه اساتید مسلمان را تشکیل دادند.

س: گروه اساتید مسلمان چه گروهی بود؟

برادر شهید: گروه اساتید مسلمان از ابتدای انقلاب، جامعه اسلامی دانشگاهیان ایران را پایه‌گذاری کرد و همین اساتید نقش مؤثری در کنار بقیه مبارزین در پیروزی انقلاب اسلامی ایفا کردند. پس از پیروزی انقلاب هم در فعالیت‌های سطح بالای اجرایی مسئولیت‌هایی را برعهده گرفتند که در نهایت یکی از آنها مسئولیت وزارت نیرو در زمان شهید رجایی بود که به عنوان وزیر نیرو مشغول به کار شدند.

شهید عباسپور با مرحوم شهید بهشتی رابطه صمیمی داشتند. غیر از اینکه در جلسات حزب شرکت می‌کردند به عنوان مشاور خصوصی و معتمد ایشان هم عمل می‌کردند در حقیقت رابطه نزدیکی بین آنها وجود داشت.

س: شهید عباسپور قبل از انقلاب شخصیتی علمی داشتند به طوری که در همان دوران برای ادامه تحصیل به خارج از کشور سفر کرده و در کارهای علمی و تحقیقاتی تخصص بیشتری داشتند، چطور شد که در خلال این موارد به سمت جریانات مبارزات انقلاب رفتند؟

برادر شهید: خب ما در حقیقت خانواده‌ای مذهبی داشتیم. شهید عباسپور هم وقتی در دانشگاه فنی تهران بود با برخی از اساتید به طور مرتب جلسات مذهبی داشت. من حدود ۶ سال کوچکتر از اخوی بودم. خاطر هست گاهی این جلسات در منزل ما تشکیل می‌شد و امثال دکتر محمود کاشانی، شهید آیت، دکتر جاسبی و مرحوم حاج آقا پیراینده که از معتمدین بازار و انسان شریفی بودند با هم جمع می‌شدند. اما من به خاطر سن و سال کم در این جلسات شرکت نمی‌کردم.

یادم می‌آید تفسیر قرآن را که از "سید قطب" بود با همدیگر مطالعه می‌کردند، بحث‌های سیاسی داشتند و از طریق دوستان و مبارزین آشنا کارهایی را انجام می‌دادند.

در دانشکده فنی هم در زمینه مسائل سیاسی با دانشجویانی که زمینه مذهبی داشتند مانند شهید آیت در ارتباط بودند و فعالیت‌هایی را انجام می‌دادند. بعد از آنکه به خارج از کشور سفر کردند در انگلستان هم فعالیت‌های مذهبی داشتند. جلسات متعددی را در لندن داشتند من هم از دور با این فعالیت‌ها آشنا بودم تا اینکه به ایران برگشتند که البته این مسئله با رفتن من به خارج از کشور برای تحصیل در مقطع دکتری همزمان شد.

اما به هر حال افرادی چون دکتر رنجبر و دکتر انواری که الان در انجمن اسلامی دانشگاهها فعالیت دارند، دکتر نیک روش، دکتر اسرافیلیان در دانشگاه علم و صنعت و باقی اساتید با سابقه فعالیت‌های مذهبی در بحث پیروزی انقلاب اسلامی بسیار فعالیت کردند.

شهید عباسپور و دوستان وی در دانشگاه صنعتی شریف جریانی بودند که در مقابل جریان اساتید حزب توده و اساتید لیبرال قرار داشتند و در مقابل آنها به خوبی موضع داشت.

س: در جریان انقلاب و مبارزات شهید عباسپور، رویکرد وی نسبت به دیگر گروه‌های سیاسی فعال که پیرو خط امام نبوده و از جریان اصلی انقلاب فاصله گرفتند اما با رژیم پهلوی مبارزه می‌کردند مثل سازمان مجاهدین خلق، حزب توده، ملی مذهبی‌ها چگونه بود؟

برادر شهید: منافقین و توده‌ای‌ها در دانشگاه‌ها با هم درگیر بودند و عملاً با هم تضاد فکری داشتند. اینها با منافقین ارتباطی نداشتند البته در آن زمان مثل الان به این شکل وارد عمل نشده بودند و تبادل فکری نبود. اخوی شهید ما با آن سازمان ارتباطی نداشت و عناصری از آنها بودند که باهمان گروه مذهبی که گفتم جلسه‌هایی داشتند و صحبت‌هایی می‌کردند اما با گروه مجاهدین که بعداً منافقین شدند ارتباط مستحکمی نداشتند.

شهید عباسپور وقتی در کنار شهید بهشتی قرار گرفت طرز تفکر خود را نسبت به روحانیت نشان داد و با توجه به روشن بینی که شهید بهشتی و شهید مطهری داشتند به روحانیت احترام می‌گذاشت. خاطرم هست، قبل از انقلاب من کلاس نهم یا دهم بودم که با شهید عباسپور برای شنیدن سخنرانی شهید مطهری به مسجد الجواد رفتم. این جلسات ارتباط خاصی با روحانیت اصیل داشت. در همان سالهایی که آقای بازرگان نخست وزیر بود اخوی ما نسبت به عملکرد وی بسیار انتقاد داشت. خاطرم هست بنده را با خود به جلسه‌ای که نخست وزیر گذاشته بود برد. بعد از جلسه کلی بد و بیراه درباره دکتر بازرگان گفتم.

بعضی از گروه‌های سیاسی آن زمان به نهضت ملی تمایل داشتند ولی شهید عباسپور بیشتر جذب روحانیت و همراه مرحوم دکتر بهشتی بود.

تفکر شهید بهشتی تفکر حاکم بر حزب جمهوری اسلامی بود و تفکر شهید عباسپور هم در آن راستا قرار داشت. با حزب هم همکاری بسیار نزدیکی داشت تا اینکه در حزب جمهوری اسلامی با شهید بهشتی به شهادت رسید.

س: در خصوص نحوه شهادت شهید عباسپور توضیح دهید و اینکه آیا از این نظر که یک نخبه علمی بودند مورد هدف قرار گرفتند یا قبل از آن به ترور و شهادت تهدید شده بودند؟

برادر شهید: من مطلع نیستم و نمی‌توانم بگویم که تهدید خاصی شده بود اما به هر حال از روز اول، وی در جریان حزب جمهوری اسلامی بود و با این دوستان همکاری می‌کرد و به مؤسسين حزب از همه بیشتر با مرحوم دکتر شهید بهشتی نزدیک بود.

در حقیقت هدف اصلی، زدن اسلام اصیل بعد از انقلاب بود به خاطر همین حزب جمهوری اسلامی مورد حمله قرار گرفت. شهید عباسپور هم در جمع اعضای حزب بود. به اعتقاد من همه کسانی که در حزب بودند مانند شهید قندی، شهید فیاض بخش و بقیه دوستان خط اصیل اسلامی را شناخته و در کنار روحانیت بودند

به همین خاطر فعالیت آنها در حزب متبلور شد و در نهایت حزب به عنوان پرچم دار اسلام ناب پیامبری توسط منافقین و ضد انقلاب مورد حمله قرار گرفت.

س: ارتباط شهید عباسپور با شهید رجایی چگونه بود و چطور شد که وی وارد کابینه شهید رجایی شد، با هم چه ارتباطی داشتند؟

برادر شهید: شهید عباسپور فارغ التحصیل رشته برق بود و بعد از آن وارد دانشکده مهندسی برق دانشگاه صنعتی شریف شد. ایشان در کنفرانس‌ها و شوراها و مربوط به انرژی که در آن زمان برگزار می‌شد به عنوان نماینده دانشگاه شرکت می‌کرد و بعد هم دکترای خود را در رشته برق و در زمینه مدیریت انرژی کسب کرد. در دوران دانشجویی با دکتر رنجبر بود و برای کارآموزی نیز به شرکتی در سوئیس اعزام شدند و تجربه خوب و عملی در مسائل برق پیدا کرد.

به اعتقاد من دولتی شایسته سالارتر از دولت شهید رجایی نداشتیم به همین خاطر با توجه به شایسته سالاری که در آن زمان مطرح بود وی وارد کابینه شهید رجایی شد و به عنوان وزیر نیرو فعالیت کرد. شهید قندی جزو انجمن اسلامی دانشجویان و مبارز انقلابی بود. وی در آمریکا دکترای مخابرات داشت. شهید فیاض بخش هم دکتر بود.

با اینکه ابتدای انقلاب بود و انتخاب مدیر متخصص که به انقلاب پایبند بوده و با منافقین و ملی گرایان و ... نباشد یعنی اسلام و روحانیت را قبول داشته باشد کار سختی بود ولی مرحوم شهید رجایی در نهایت این کابینه را تشکیل داد.

من حاضرم اثبات کنم که کابینه مرحوم شهید رجایی حقیقتاً کابینه منسجمی بود. تا دوران روی کار آمدن دولت نهم و دهم از این مسئله فاصله گرفتیم.

اگر از متخصصین وزارت نیرو و کسانی که در این زمینه سابقه دار هستند سوال کنید خواهند گفت که استقلال صنعت برق ما پایه هایش بر اساس برنامه‌هایی شکل گرفت که شهید عباسپور طرح ریزی کرد. پایه‌های دانشگاه صنعت آب و برق را که الان می‌گویند «دانشگاه شهید عباسپور» را مرحوم دکتر شهید حسن عباسپور گذاشت. شما صنعت برق ما را با صنعت نفت مقایسه کنید، ما در صنعت برق کاملاً خودکفا و خود اتکاء هستیم.

خاطر من هست در زمان نصب نیروگاه بعثت در حدود سال‌های ۱۳۴۰ بود که شهید عباسپور برای کارآموزی رفته بود یک روز خیلی ناراحت آمد و گفت این آمریکاییان اصلاً به ما اجازه نمی‌دهند کاری بکنیم به عنوان مهندس این مملکت. فقط می‌گویند که این میز را در آنجا بگذارید و نقشه را بیاورید و یا ببرید.

خیلی ناراحت بود و عنوان می کرد که ما از اینها خیلی بیشتر می فهمیم. اینها چیزی به ما نمی گویند و یک تنه نیروگاه رو نصب می کنند و چیزی در این مورد به ما نمی گویند.

واقعا هم همین طور بود. زمانی که من مهندس برق شدم نیروگاهها و خطوط انتقال در بست با کشورهای آلمان و آمریکا بود و با آنها قرار داد بسته می شد. می آمدند و خطوط را می کشیدند و می رفتند. فقط حمل و نقل و بالا بردن و کارهای عملی را به مهندسين ما می دادند.

از ۱۰ - ۱۵ سال پیش در صنعت برق به جایی رسیده ایم که اولاً خطوط انتقال، همه توسط خودمان صورت می گیرد. البته ما توربین را می خریم و می آوریم که در همه جای دنیا هم این کار انجام می شود. تنها چند کشور خاص هستند که توربین ها را می سازند.

البته خرید توربین به این معنی نیست که این صنعت وابسته است. ما حتی به جایی رسیده ایم که برای کشورهای همسایه نیروگاه و سد می سازیم.

برنامه ریزی های شهید عباسپور در وزارت نیرو تعداد زیادی از بدنه دانشجوها را به بدنه وزارت نیرو متصل کرد. این برای ما تجربه خوبی بود که سیستم های اجرائی و وزارت خانه ها با اساتید دانشگاه و صنعت ارتباط پیدا کردند.

نبود این ارتباط تنگاتنگ در ابتدای انقلاب توسط بعضی از اشخاص مانند شهید دکتر حسن عباسپور شکسته و این ارتباط در حقیقت برقرار شد تا از اساتید و دانشگاهها در صنعت برق استفاده کرده تا به خودکفایی برسیم که این مسئله خیلی اهمیت دارد.

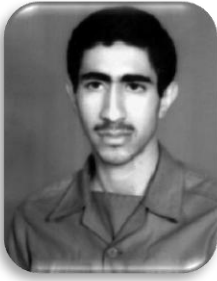
س: عنوان کردید که انتخاب مدیران اجرائی سخت بوده و انتخاب افرادی چون شهید عباسپور از دل حزب بود. به نظر شما فواید داشتن حزب و فعالیت های حزبی برای تامین نیروی متخصص در کشور چقدر است؟

برادر شهید: وجود حزب بسیار لازم است. در آن زمان حزب جمهوری اسلامی با تفکر شهید بهشتی تفکری عالی و بی بدیل بود. تازه انقلاب شده بود و این امکان نبود که به مدیران رژیم شاهنشاهی اعتماد و از آنها برای پست های مدیریتی استفاده کرد. مدیرانی بودند که ما از تجربه آنها بی بهره بودیم و در عین حال می خواستیم این افراد متخصص بوده و به نهضت امام و تفکر ایشان نزدیک باشند.

مدیران ارشد در حد وزارت؛ توده ای، منافق یا نهضت آزادی بودند که ما آنها را نمی خواستیم بنابراین محدوده انتخاب مدیران بسیار تنگ و کار مشکلی بود.

شهید بهشتی تفکر بی بدیل حزبی داشت. ما هم بیشترین ضربه را در جریان بمب‌گذاری حزب جمهوری اسلامی خوردیم که آن هم از دست دادن شهید بهشتی بود. مرحوم شهید بهشتی ضمن اینکه روحانی بود، مغز متفکر و برنامه ریزی شده ای داشت. شهید بهشتی، شهید مفتاح و شهید مطهری انسانهای برجسته، تئوریستین و فیلسوف اصیل اسلامی بودند که جامعه را می‌شناختند و آن را هدایت می‌کردند.





حسین جواهریان یزدی

تاریخ تولد: ۱۳۴۵/۶/۲۶

تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۱۰/۲۶

محل شهادت: ماووت (بیت المقدس ۲)

دانشکده: مهندسی عمران

زندگی نامه :

در یکی از روزهای سال ۱۳۴۵، حسین پا به جهان گشود. هنوز زمان کمی از پا گذاشتن در عرصه علم نگذشته بود که با اسلام مأنوس شد. از این رو به کسب و تحصیل معارف اسلامی پرداخت. جلسات مذهبی اعم از دعای کمیل، عزاداری و نماز جماعت را ترک نمی کرد.

با شروع انقلاب اسلامی، پیام‌های امام را به دوش کشیده به اطراف می‌رسانید. با آغاز جنگ تحمیلی، شور و التهاب رفتن به میدان جنگ تمام وجودش را فرا گرفت و با وجودی که تازه ازدواج کرده بود حنظله‌وار به میدان‌های نبرد شتافت و با اعتقاد و ایمانی بی‌غل‌وغش به انقلاب اسلامی رخت رزم را بر تن کرد.

در سال ۶۳ پس از اخذ دیپلم و شرکت در کنکور سراسری در رشته مهندسی سازه دانشگاه صنعتی شریف پذیرفته شد اما تاب ماندن نیاورد و ترک همه چیز کرد و دوباره عازم جبهه و جهاد شد. در عملیات کربلای ۵ ترکش خمپاره‌ای به ریه، او را به عقب برگرداند. اما مگر نه این است که "رضا به رضائک و تسلیماً لامرک". اندکی صبر تا آمادگی دوباره و باز شتافت تا در تاریخ ۶۶/۱۰/۲۶ در ماووت اجازه ورود یافت و در جوار رحمت الهی سکنی گزید.

گر مرد رهی میان خون باید رفت از پای فتاده، سرنگون باید رفت
تو گام به ره در نه و هیچ مپرس خود راه بگویدت که چون باید رفت

وصیت نامه شهید:

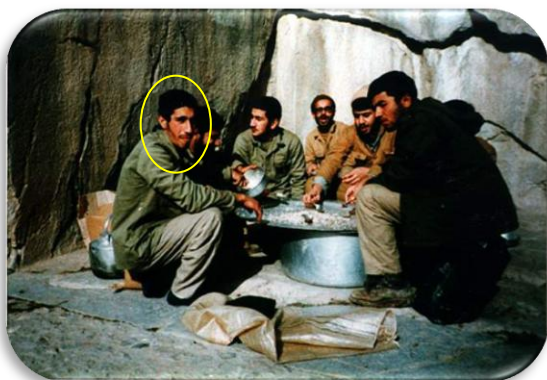
اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

بسم الله الرحمن الرحیم

و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احياء عند ربهم یرزقون

شهادت می‌دهم بر یگانگی خداوند بر اینکه حضرت محمد (ص) عبد او و رسول اوست و امیرالمؤمنین (ع) و یازده فرزند معصومش امامان بر حقند و همگی معصوم و شهادت می‌دهم بر اینکه حجه بن الحسن (عج) دوازدهمین و آخرین امام و حجت حق است بر جهانیان (عجل الله ظهوره)

با سلام بر امام امت (نائب بر حق امام زمان) و بر روان پاک شهدا که خونشان حافظ انقلاب است و تداوم‌بخش آن. چند خطی می‌نویسم تا بیان کنم آنچه را که می‌خواهم نه آنچه را که هستم.



امت! از امام اطاعت کنید. چرا که هر چه عزت و آبرو داریم از وجود اوست و به حق، عزت او آبروبخش ماست. دست از اطاعت او برندارید. قدرش را بدانید و پا بر جای پای او نهید که ضامن عاقبت خیر در دو دنیاست. عزیزان قدر شیعه امیرالمؤمنین بودندنتان را بدانید. تمسک بجوید بر این خانواده که حبل الله المتین اند.

خانواده عزیزم، پدر و مادر بزرگوaram! حق زیادی بر

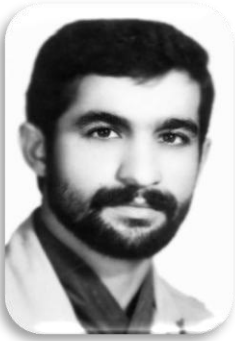
بنده دارید و بدانید که از لطف شما شرمنده‌ام. حلالم کنید و بر این امتحان صبر کنید که ان الله یحب الصابین.

دوستان عزیزم! حق زیادی بر گردن من دارید. برای شما چیزی ندارم الا اینکه بیشتر به خودتان برسید. توکل بر حق کنید و از عیب های من عبرت بگیرید و بدانید که اول امیدم به دوستان شهیدم می‌باشد که ذخائر عالم بقائند و بعد به شما که هنوز دست‌تان از دنیا کوتاه نشده است.

بزرگان! دنیا مزرعه آخرت است بیشتر بکارید تا بیشتر بدروید. مرگ را حق بدانید (کل نفس ذائقة الموت) مردن را برای خود سخت نکنید. بیشتر به یاد این فقیر باشید چرا که کار من با یوم الحسره است و دستم خالی. همگی حلالم کنید.

اللهم اغفر لی الكثير من معاصیک و اقبل منی الیسیر من طاعتک یا من یقبل الیسیر و یعفو عن الكثير اقبل منی الیسیر و اعف عنی الكثير انک انت العفو الغفور اللهم ارحمنی فانک رحیم.

۶۵/۹/۳۰ اذان ظهر- حسین جواهریان فرزند رضا



حسین سرافراز خباز

تاریخ تولد: ۱۳۳۵/۵/۸

تاریخ شهادت: ۱۳۶۲/۵/۶

محل شهادت: حاج عمران (والفجر ۲)

دانشکده: مهندسی برق

زندگی نامه:

شهید حسین سرافراز خباز در سال ۱۳۳۵ به دنیا آمد. نامش را به عشق حضرت سیدالشهدا (ع) حسین نهادند. در دوران تحصیل همیشه از بهترین‌های کلاس بود. پس از طی دوران دبیرستان با رتبه عالی در رشته الکترونیک دانشگاه شریف مشغول به تحصیل شد. روح عدالت‌جویی و حق‌طلبی در وجودش موج می‌زد و با فروخته شدن اولین جرقه‌های انقلاب اسلامی مشتاقانه به سیل خروشان قیام مردمی پیوست و در فعالیت‌های سیاسی و پخش نوآرهای سخنرانی امام و شهید مطهری حضوری فعال داشت تا جایی که توسط ساواک شناسایی شد و در حدود یکسال و اندی را در زندان‌های مخوف و وحشت‌آور پهلوی اسارت کشید. حسین به امام (ره) عشق می‌ورزید و پس از پیروزی انقلاب به فرمان امام عازم خدمت سربازی شد. با شروع جنگ تحمیلی، مشتاقانه از سوی ارتش جمهوری اسلامی ایران به جبهه‌های نبرد شتافت و سرانجام در عملیات والفجر ۲ در سال ۱۳۶۲ در محور حاج عمران در حالی که فرماندهی گروهان را بر عهده داشت در سن ۲۷ سالگی با لب تشنه، همچون سالار شهیدان به دیدار معبود شتافت.

خاطراتی از یکی از هم‌زمان شهید:

عملیات والفجر ۲ بود و هوا به شدت گرم. تشنگی امان همه را بریده بود. دیگر زبان‌ها قادر به تکلم نبودند و تنها با نگاه با هم صحبت می‌کردند. حسین فرمانده گروهان، چندین بار برای فرستادن آب بی‌سیم زده بود اما حلقه محاصره هر لحظه تنگ‌تر می‌شد و رساندن آب هر لحظه مشکل‌تر. ناگهان از دور شبیح حیوانی مشخص شد. بچه‌ها کنج‌کاو شده بودند. حیوان نزدیک آمد. درست می‌دیدند. یک قاطر با ۲ گالن آب که به پشتش بسته شده بود. برق شادی در چشمان حسین درخشید. اما هنوز قاطر به اندازه کافی نزدیک نشده بود که رگبار مسلسل سکوت را شکست. حیوان زبان‌بسته در میان تیرباران نیروهای دشمن به زمین افتاد. اما هنوز ماجرا تمام نشده بود. رگبار گلوله‌ها تا سوراخ‌سوراخ شدن کامل گالن‌های آب ادامه یافت و آب و خون خاک تفتیده را

سیراب کرد. تاریخ دوباره تکرار شد. حسین و یارانش در سرزمین خشک و تفتیده در عطش می سوختند. یزیدیان زمان بی رحمانه از رسانیدن قطره‌ای آب به آنان دریغ داشتند. حسین به یاد سالار شهیدان، حضرت سیدالشهدا (ع) افتاد. اشک در چشمان حلقه زد. نمی توانست در این شرایط دوباره تقاضای آب کند چون به هر حال آب به دستشان نمی رسید. در همین هنگام سوت خمپاره‌ای به گوش رسید و بچه‌ها هم سرها را در پناه دست‌هایشان مخفی کردند. دود و آتش و گرد و غبار همه جا را پوشانده بود. ترکشها که رد شدند گردو غبار خوابید بچه‌ها به سمت فرمانده خود رفتند. فرماندهی که اکنون تشنه لب جانش را به یاد شهدای کربلا تقدیم الله کرده بود.

وصیت نامه شهید:

به نام خدا و سلام بر پیامبر خدا و اهل بیت طاهرش. سلام بر عاشقان مبارز در راه الله. سلام بر امام امت، ناجی ملت ایران از غفلت و فساد به یاری خدای تبارک تعالی .

خدا بار دیگر مرا به امتحانش مبتلا می کند تا انشاءالله آخرت را بر من آسان گیرد. او را شکر که به من توفیق مبارزه در راهش عنایت کرد تا در قیامت با دست خالی ملاقاتش نکنم.

سپاس خدا را هزاران بار که اگر چه دنیا بسیار وسوسه‌ام کرد و سختی‌هایش همواره مایه تشویش خاطر می شد اما یاد او همیشه دلم را آرامش داد. گر چه مشکلات هر بار به سان کوهی در برابرم ظاهر شدند. اما هر بار امید رحمتش یأس را از دلم دور کرد. شکر او را که گرچه شیطان، بسیاری را به شکست در برابرش کشانده است ولی یاری او تاکنون موفقم داشته است.

اکنون هم به امید او در جبهه باز انتظار پیروزی را می کشم. انتظار احدی الحسین را. یا دشمن به دست من نابود شود و یا فیض لقاء او را دریابم .

انسان را خدا طبعی داده است که اگر به رضای او راضی نشود تا زنده است نگران و سرگردان خواهد زیست و لذت واقعی دنیا را نخواهد چشید. در دنیای آخرت هم خداوند به او وعده بی پناهی و سرگردانی داده است. هر که دنیا را جدی گرفت ولی رضای خدا را شرط عملش نکرد، یک لحظه آرام نداشت و نیز آنکه زندگی را پوچ انگاشت و دل را الکی خوش داشت، سرگردان و بی هدف راه به جایی نبرد. اما آنکه دنیا را مزرعه آخرت کرد و هر چه کرد برای رضای او کرد، آنکه اجرای حکم او را کرد، دفاع از حق کرد و پیروی از پیامبرش نمود و کتاب الله را شناخت، به هر دو سعادت دنیا و آخرت رسید.

پدر و مادرم، همسر و فرزندم! دنیا و وجود ما آن قدر در برابر عظمت خدای باری تعالی ناچیز است، آن قدر پست است که اگر دستور اسلام به توجه به دنیا نباشد، سزاوارتر است که لحظه‌ای هم در این دنیا مشغول نباشیم.

همسرم! می‌دانم که تو و مادرت بسیار با دنیا کلنجار رفته‌اید. می‌دانم از این به بعد نیز دنیا بر شما آسان‌تر نخواهد گرفت. اما هرگز خدا را فراموش نکن. پیروز خواهی بود. تربیت یاسر بزرگ‌ترین مسئولیت توست. خدا را به یاری بطلب. حتماً موفق خواهی شد. هر بار که برای جبهه‌رفتن تنهایت گذاشتم گریه نکردی، شیرزن بودی، یاسر شیرمرد خواهد شد.

مادرم! ما از خداییم و محبت مرا نیز او در دلت نهاده است. اکنون هم او جانم را خریدار شده است، پس بسویش باز می‌گردیم.

مبادا دشمن به صدای ناله‌ات ریشخندمان کند. مبادا دشمن به فغان تو از روزگار شاد شود. اگر ناله کردی و فغان برآوردی بگو که جهاد در راه خدا وظیفه ماست. بگو که شهادت افتخار ماست. بگو تا دشمن بفهمد که گریه‌ات ادامه مبارزه جهادگران راه الله است.

پدرم! به من آموختی که دنیا را جدی بگیرم. به رضای خدا هم راضی شدم. وصیت می‌کنم که بزرگواری و مردانگی را به پسر من بیاموزی. به او بیاموز که در اجرای حکم خدا، هیچ‌گاه، هیچ‌گونه شکی به دل راه ندهد. پسر من! پدرت می‌دانست که تو به گردنش حق داری. می‌دانست که وظیفه دارد تو را مرد کند. می‌دانست که احتیاج به محبتش داری. پدرت می‌دانست که تو بار سنگینی بر دوش مادرت هستی. اما خدایی که من و تو را آفرید و پدرت به او ایمان آورد، بزرگ‌تر از آن است که تو را حتی یک‌دم به حال خود واگذارد و من او را به کرمش سوگند می‌دهم که تو را به حال خود وامگذارد. او به تو از رگ گردن نزدیک‌تر است. در تلاش تقرب به درگاهش باش، یتیم نخواهی بود. از او که بگذریم، مادرت با محبت‌تر از آن است که کسری محبت را جبران نکند و پدرم نیز تو را مردی خواهد آموخت.

پسر من! از مال دنیا چیزی نداشتم که برای شما باقی بگذارم جز ثواب قضای ۴۵ روز روزه واجب باقی‌مانده سه ماه رمضان که در مسافرت بودم و به علت مسافرت دائم موفق به قضای آنهم نشدم و نیز بر آن سال گذشته است که بابت آن باید چند مد طعام نیز داد.

از بدهی و طلب هر چه به خاطر داشتم پرداخت و یا وصول کرده‌ام، شاید طلبی جزئی باشد که می‌بخشم و یا بدهی کمی باشد که از جزئی موجودیم بپردازید. تاکنون درآمد زندگیم به قدری نبوده است که زیادی بیاید و اگر ظاهراً مقداری باقی است حق همسرم است که در خرج زندگی کمک حالم بوده است.

مطالباتم را که موجودی ظاهری من است از ارتش و بانک سپه قوچان وصول کرده و زیادی بر خرج کفن و دفن حق همسرم می‌باشد. والسلام.

پروردگارا بر عمر با عزت امام خمینی، رهبر ملت ایران و نائب امام زمان (عج) بیفز، تا دین مبینت جهان کفر را روشن سازد و زمینه انقلاب مهدی (عج) را هر چه زودتر فراهم گرداند.

خدایا! من و همسرم را در قبال آنچه در راحت تحمل کرده‌ایم، هر چند ناچیز بوده است به رحمت ببخش و بیامرز.

بارالها! پدر و مادرم و سایر مؤمنین و مؤمنات را از این بنده ناچیزت خشنود بگردان و بیامرز. خدیا! به فرزندم نیز توفیق درک هر چه بیشتر وجود مقدست را مرحمت نما. او را به خودش وامگذار و از رهروان راحت قرار ده.

از همه فامیل برایم حلالیت بطلبید. اول فروردین ماه سال ۶۲ شمسی

از: سرپرست باقیمانده ۷۷ (آج) بسمت: مالی شماره ۱۸/۲۰۱-۰۳ تاریخ ۶۲/۱۰/۱۰

به: سر قاسم سرفراز خباز

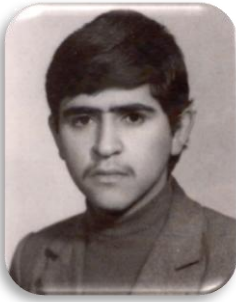
موضوع: ستوان ۲ احتیاط حسین سرفراز خباز اعزام ۶۰/۹/۱۵ جمعه نگ ۱۲۹
سخن: هفته: مرکز همه قانونها و قد رتبه‌ها محسوس است. (امام خمینی)

بازگشت بشماره گزارش ۶۲/۹/۱

بموجبنامه شماره ۶۰۶-۰۹/۶/۵۱۶-۶۲/۶/۱۳ سرپرست باقیمانده لشکر (ر-۱ شهید ۱)
ردیف ۲۷ اعلام گردیده افسرنا بهره بالا از تاریخ ۶۲/۵/۶ در عملیات پیروزند آند و القجر ۲ -
مفقود الاثر شده است مراتب جهت آگاهی به اطلاع شما می‌رسد.

سرپرست باقیمانده ۷۷ سرنگ بهادر حکمت

گیرنده
۱- ف م ع ق ۲ (ر-۱) جهت اطلاع.
۲- سرپرست باقیمانده ق ۲ (ر-۱) جهت اطلاع. وارد شد ۱۰/۱۱/۱۳۶۲
۳- آدرس: شهرت جام فلک مرکز ی معاز عطار آقای قاسم سرفراز خباز



حسین شفیع

تاریخ تولد: ۱۳۳۸/۱۰/۱۲

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۹/۵

محل شهادت: سومار

دانشکده: مهندسی شیمی

زندگی نامه:

حسین در سال ۱۳۳۸ در شهرستان مرند متولد شد. از او همین قدر می دانیم که فردی بسیار متعهد بود و نمرات درسی اش بسیار عالی بود. به اصول دین پای بند بود و در انجام واجبات تعصب نشان می داد. دارای روحی بلند و سرشار از عشق و ایمان به خدا بود. جوانی سربه زیر ولی در عین حال بسیار فعال در امور اجتماعی و رسیدگی به افراد بی سرپرست و فقیر شهر خود بود.

در کلیه مراسم مذهبی و امور خیریه شرکت بسیار فعال داشت. در دوران انقلاب و قبل از آن نیز در پخش اعلامیه و عکس حضرت امام و شرکت در کلیه تظاهرات کوشا بود و از گردانندگان اصلی تظاهرات بر علیه رژیم شاه و شناساندن نام و راه حضرت امام بود.

پس از انقلاب با سپاه پاسداران همکاری نزدیک داشته و در طی دوره انقلاب فرهنگی که دانشگاه ها تعطیل شد در سپاه مرند فعالیت می کرد و در منطقه زنور مسئولیت فرماندهی سپاه پاسداران را برعهده گرفت. با شروع جنگ تحمیلی عشق به جبهه در جان او نیز رسوخ کرد و پس از مدت ها با تلاش زیاد از سپاه اجازه گرفت و به جبهه اعزام شد و در گروه شناسایی و تخریب لشکر عاشورا سنگر گزید. سرانجام در آذرماه ۱۳۶۱ در حین عملیات "مسلم بن عقیل" در سومار به شهادت رسید در حالی که هرگز اثری از او یافت نشد.

فقط به یکی از همزمانش گفته بود که من وصیتی ندارم، فقط در زمانی که مریض بوده ام نماز را شاید به درستی به جا نیاورده ام و خواسته بود که پدرش نمازهای دوره نقاهت او را بخواند.

از خصوصیات اخلاقی شهید این بود که بسیار کم حرف و متقی بود و اگر در جمعی شروع به غیبت می شد سریع آن جمع را ترک می کرد.

بعد از مفقود شدنش همسایه ها می گفتند: ما هرگز چشمان مان حسین را ندید. او در بعضی از روزهای سال روزه می گرفت ولی کسی در خانه متوجه نمی شد. تمامی عبادات خود را به صورت مخفی به جا می آورد. با اینکه نماز شب می خواند هیچ کس متوجه نمی شد مگر به صورت تصادفی.

دوستان او می گفتند حسین در حال حمله یا دفاع همیشه قرآن می خواند. می گفتند: در یکی از حملات حین انجام کار واگذار شده به او توانسته بود ۵ جزء قرآن بخواند.

وصیت نامه:

اشهد ان لا اله الا الله، اشهد ان محمداً رسول الله، اشهد ان امیرالمؤمنین علی ولی الله
بعد از شهادت بر وحدانیت خدای متعال و اقرار و اعتراف بر عظمت و جلال و عدالتش و ارسال پیامبران از
جانب حضرتش جهت هدایت بندگان و تکاملشان در دو جهان جهت رسیدن انسان این اشرف مخلوقات به مقام
شامخ خلیفه الهی (انی جاعل فی الارض خلیفه) و جهت استفاده بیشتر از امکانات و اختیاراتش (لا جبر و لا
تفویض بل امر بین الامرین) و رسالت و خاتمیت حضرت محمد بن عبد... (ص) و امامت مولی الموحدین
حضرت علی بن ابی طالب (ع) و یازده فرزند معصومش و شهادت به وجود دو غیبت صغری و کبری امام مهدی
(عج ا...) که (لولا الحجه لساخت الارض باهلها) و اظهار ارادت و خلوص به ساحت مقدس امام عزیز حضرت
مهدی (عج ا...) و درخواست پذیرش سربازی اینجانب از مولی مهدی عزیز و تأیید کامل اصل ولایت در زمان
غیبت کبری و گواهی مرگ تمام انسانها (کل من علیها فان و یبقی وجه ربك ذوالجلال و الاکرام) و رستخیز
انسانها در روز قیامت و رسیدگی دقیق به حسابشان در موقفهای متعدد و اعمال انسانها و رسیدنشان به
جزا و کیفر خویش و عالم برزخ و بهشت و جهنم.

۱- این بنده حقیر و روسپاه و گناهکار که زمین و آسمان و هوا از احاطه اش به دلیل کثرت گناهانم شرم
می نمایند، از کلیه برادران و خواهران (اعم از برادران و خواهران مهدی - ربوری - شبستری و تکتک امت حزب
ا...) حلالیت خواسته و عاجزانه درخواست می نمایم از حق الناس خویش درگذشته و بنده را دعاگوی خود
سازید و در حقم استغفار نمایید. چه در نمازهای شب و چه در جبهه ها و سنگرها، باشد که خدای رحمان،
رحمش آید و از گناهانم درگذرد.

۲- از هر گونه گرایش به چپ و راست و احزاب چپ گرا و راست گرا با هر اسم و رسمی شدیداً خودداری نمایید و
بدانید هیچ یک از مکتبها اعم از مارکسیسم و سوسیالیسم و سرمایه داری و غیره تاکنون نتوانسته و تا آخر نیز
خواهند توانست کوچکترین قدمی در نجات انسانها بردارند تا چه رسد به بچه های آنها (حزب توده، فدائیان
اکثریت و اقلیت، منافق، پیکار، رنجبران، جبهه ملی، خلق مسلمان،) و این تنها اسلام عزیز است که
انسانها را نجات خواهد داد و از خدا بخواهید و خود بکوشید که در صراط مستقیم حرکت نمایید و از خط
اسلام خارج نشوید (که امروز در خط امام عزیز و رهبر کبیر انقلاب اسلامی و مرجع جامع الشرایط و ولی فقیه
این زمان خمینی عزیز متجلی است).

۳- سعی نمائید از عضویت و هواداری و گرایش به گروه‌ها به دور باشید و جهت حرکت خویش را با حرکت روحانیت متعهد و جامعه مدرسین حوزه علمیه قم مطابقت دهید و آنها را الگوی خویش سازید تا با اسلام رساله‌ای نزدیک‌تر باشید و اگر زیاد علاقه‌مند به کار تشکیلاتی جهت پیشبرد اهداف اسلام که باشید (غیر از برادران نظامی و انتظامی) فعلاً از حزب جمهوری اسلامی که می‌شود گفت تشکل روحانیت متعهد است حمایت نمائید هر چند بنده خود به دلیل دستور صریح امام عزیز از هر نوع هواداری و عضویت و کار با هر گروه اسلامی هر چند حزب جمهوری اسلامی باشد خودداری نموده‌ام.

۴- در جهت تداوم انقلاب اسلامی هر گونه ایثار و گذشت جانی، مالی، اولادی به خرج دهید تا انقلاب جهانی حضرت مهدی (عج ا...) و تشکیل حکومت جهانی اسلامی به دست پرتوان حضرتش فرا آید و عدالت در سرتاسر زمین گسترش یافته یا ظلم و ستم برای همیشه از بین برود و مستضعفین وارثان زمین گردند.

۵- تمام امت حزب الله مخصوصاً برادرانی که از قبل از انقلاب اسلامی با هم در جهات نابودی رژیم شاهنشاهی و آشنایی با اسلام با هم کار کرده‌ایم و به خلوص و عشق همدیگر جهت پیشبرد اهداف عالیه اسلامی ایمان داریم کار فرهنگی و تبلیغی خویش را در پشت و معیت روحانیت متعهد و با راهنمایی آنها انجام دهند و بدانید که جوانان نیاز شدید به آشنایی اسلام عزیز دارند چرا که رژیم منحوس پهلوی سال‌ها آنها را چشم‌پسته به حقایق نگه‌داشته و گروهک‌های ضد انقلابی (به اسم اسلامی یا ماتریالیسم) سهم زیادی در انحراف جوانان عزیز چه دختر و چه پسر دارند و اگر احیاناً در بعضی‌ها گرایش انحرافی باشد به دلیل ناآگاهی است. هم‌چنان‌که این مسئله در زنوبه تجربه برای بنده مسجل شد و معلوم گردید که چقدر جوانان عزیز شیفته معارف اسلامی هستند لذا بر کلاس‌های عقیدتی خویش بیفزایید و سعی نمائید بیشتر در مدارس حضور پیدا نمایید و از کتاب‌های استاد مطهری و شهید بهشتی و امثالهم بیشتر استفاده کنید و از تهمت‌ها و افتراها بیم به خود راه ندهید (ولا تهنوا و لا تحزنوا و انتم الاعلون ان کنتم مؤمنین) و جوانان را دعوت به حمایت از نهادهای انقلاب اسلامی نمایید و نهادها را در بعضی از افراد خدای نکرده خلاصه نفرمایید و نگذارید سنگرهای فرهنگی در اختیار عده‌ای فرصت‌طلبان و ریاست‌خواهان و منحرفانی که همگی به سابقه آنها آشنایی دارید و داریم قرار گیرد.

۶- همان‌طور که می‌دانید مبارزه هنوز تمام نشده و به قول امام عزیز تا بانگ لا اله الا الله را به سرتاسر جهان نرسانده‌ایم نباید از پای بشینیم. پس مانند اوایل انقلاب و مهم‌تر از آن در تمام راهپیمایی‌ها و مراسم تشییع جنازه‌ها و نمازهای جمعه هر چه بیشتر شرکت نمائید و از هر گونه تفرقه و تشدد به دور باشید و به حبل ا... چنگ زنید و وجود بعضی خار و خاشاک‌ها و یا مشکلات طبیعی ناشی از انقلاب اسلامی شما را از صحنه دور ننماید و بدانید طبق وعده خدا ناخالصی‌ها حتماً از صحنه دور خواهند شد و از بین رفتنی هستند و اینها

امتحانی است که خدا برای شما مؤمنین پیش آورده است. شما همیشه تابع حق باشید و پیرو روحانیت متعهد و مخصوصاً آنهایی که سابقه‌شان را از قبل از انقلاب می‌شناختید و به موضع‌گیری آنها آشنا هستید.

اما شما ای پدر و مادرم که برای تربیت و بزرگ کردن من زحمات‌ها کشیده و خون دل‌ها خورده‌اید، شما که برای تربیت من و خواهر و برادرم خود را با سختی‌ها و مشکلات روبه‌رو ساخته‌اید و با الهام از مکتب اسلام ما را اسلامی تربیت کرده‌اید و چه در دوران ستم‌شاهی پهلوی و چه بعد از انقلاب اسلامی از هر نوع انحراف دور نگهداشته، نمی‌دانم چگونه از زحمات شما تشکر و قدردانی نمایم و اگر از اول عمر تا آخر عمر خدمت شما می‌نمودم در مقابل زحمات شما هیچ نمی‌شود و چقدر خوش داشتم که در زمان پیری عصای دستتان باشم که وظیفه‌ام بود ولی پیروزی انقلاب اسلامی و فعالیت در نهادهای انقلاب اسلامی و سایر عوامل دیگر مانع از این شدند و از همه مهم‌تر ضعف خودم بود و من برای تنها برادر و خواهر مهربانم برادری خوب و به شما فرزندی مفید و صالح نبودم. برای خدا نیز بنده خوبی نبودم و امیدوارم با بزرگواری و لطف و محبت خویش از بی ادبی‌هایم درگذرید و حلالم نمائید مخصوصاً مادرم، عاجزانه از شما می‌خواهم شیرت را حلال نمائید و اگر توفیق شهادت نصیبم شد و روحم از زندان جسم خلاصی یافت و به سوی عرش رفت که بلکه کفاره گناهان شود که می‌دانم لیاقت می‌خواهد و شایستگی و طریق الی الله که:

در مسلح عشق جز نکو را نکشند روبه صفتان زشت خو را نکشند

و من کجا و این راه‌ها کجا. شما هم مانند تمام مادر و پدران و برادران و خواهران شهید داده مقاومت نموده و صبر نمائید که اِنَّ الله مع الصابرين و سعی نمائید گریه نکنید و از همه بخواهید که برایتان تبریک گویند و سعی نمائید از موقعیت بدست آمده جهت پیشبرد اهداف انقلاب اسلامی و شناسائی مرجع و رهبر کبیر آن استفاده نمائید که هنوز شناخته نشده و آینده او را خواهد شناخت چنانکه مردم زمان پیامبر (ص)، پیامبر (ص) را و مردم زمان علی (ع)، علی (ع) را نشناختند. مبدا که نسل آینده به جهت این عدم شناخت بر ما نفرین نماید و نیز بکوشید که پدران و مادران را جهت بسیج به سوی جبهه‌ها تشویق نمائید.

اما شما ای خواهر مهربانم، هم اکنون وظیف زینب را تو بر عهده داری که باید پیام مرا به دیگران برسانید و با تربیت صحیح و اسلامی فرزندان نگذاری اسلحه من بر زمین افتد که میدانم انشاء... فاطمه، راه رو راه فاطمه زهرا (س) و احمد و علی و حمید و مهدی راه علی اکبر و علی اصغر را ادامه خواهد داد.

و اما خواهران حزب ا... بدانید که حجاب سیاه شما از خون شهدا برای دشمنان اسلام مؤثرتر است و مسئله دیگر اینست که باید هوشیاری کامل در مورد گروهک‌های فرصت طلب به خرج داد و بدانید در این جبهه حتی برای نمونه يك نفر از طرفداران به اصطلاح خلق وجود ندارد تا بعد از جنگ خود را وارث خون شهدا بدانند و

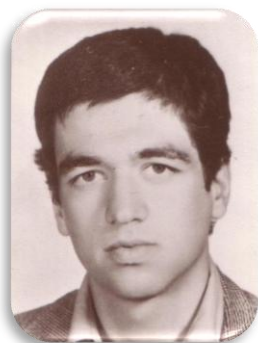
تمام این گروهک ها (اعم از توده، فدائی اقلیت، اکثریت، منافقین و) همگی بقول امام عزیز از پشت به ما خنجر می رند.

اما پدر و مادر عزیزم! در مورد خمس، موضوع را به اطلاع پدرم رساندم که مبلغ ده هزار تومان به عنوان خمس به امام یا نماینده ایشان برسانید که تخمیس پول حج شما نیز هست و فکر می کنم اگر خدا قبول کند نمازهایم را به صورت کامل خوانده ام و فقط ۲۶ روز روزه این سال را که مسافر بودم نگرفته و کتابهایم را اگر خود یا اصغر و یا خواهر زاده هایم استفاده نکنند تحویل آقای رحمتی بدهید تا در جای مناسب استفاده نماید.

به امید زیارت حضرت امام حسین (ع) سید الشهداء و کربلا

ملتمس دعا و خواهان حالیت از عموم. والسلام

اینجانب حسین شفیعی فرزند علی اکبر متولد ۱۳۳۸ دارای شماره شناسنامه ۳۲۲ و صیت نامه فوق را در پنج صفحه در سلامتی و صحت بدن کامل در خوزستان نوشتم.



حسین شوریده

تاریخ تولد: ۱۳۳۵/۲/۵

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۴/۱۳

محل شهادت: شلمچه (بیت المقدس)

دانشکده: مهندسی مکانیک

زندگی نامه:

حسین در دهم اردیبهشت سال ۱۳۳۵ در قریه دولوئی یکی از روستاهای شهرستان گناباد، متولد گردید و در خانه محقر پدرش که با مختصر حقوق کارمندی دولت اداره می‌شد در همان روستا زندگی را آغاز کرد. به واسطه هوش سرشاری که داشت در سن ۴ سالگی قبل از شروع تحصیل دوره ابتدائی شعرهای حافظ را از حفظ می‌خواند و در سن شش سالگی در همان محل به دبستان رفت و در همه کلاس‌ها رتبه اول را حائز شد و در تعطیلی تابستان همان سال اول، قرآن را پیش یکی از استادان مکتب قدیمه دوره نمود. در سال دوم ابتدائی در مسابقه‌ای که بین تمام مدارس ابتدائی شهر برگزار شده به مقام اول رسید. در سن ۷ سالگی نماز را در مکتب یاد گرفت و پس از آن مرتب نماز می‌خواند.

در سنین کودکی به پدرش در چین زعفران کمک می‌نمود. زعفران را صبح‌ها قبل از طلوع آفتاب هنگامی که هنوز گل‌هایش باز است باید چید و او هنگامی که در ماه‌های آذر و دی برای چیدن آن به صحرا می‌رفت دست‌هایش ترک می‌خورد. سال اول دبیرستان نیز در گناباد بود و پس از آن دو سال در مشهد به علت انتقال پدرش به این شهرستان مشغول تحصیل شد. به علت علاقه شدیدی که به رشته ریاضی داشت و در گناباد نیز آن رشته نبود راهی مشهد شد. در آنجا در دبیرستان خصوصی دانش و هنر ثبت‌نام کرد. سال اول با وجود سختی بسیار ۱۵۰ تومان شهریه داد و سال‌های بعد به علت حائز شدن رتبه اول در آنجا از پرداخت شهریه معاف شد و دیپلم خود را با معدل بالای ۱۸ دریافت کرد و با وجود اینکه برای درسش اهمیت فراوان قائل بود و معدل‌های بالایش این را نشان می‌داد مطالعه کتب مذهبی را فراموش نکرد و در این سال‌ها مطالعه کتب دکترب شرعی و استاد محمد تقی شریعتی و استاد مطهری را که هر سه خراسانی بودند در برنامه کاری خود قرار داد.

برای ورود به دانشگاه در سه رشته مهندسی نفت آبادان و مهندسی برق دانشگاه شیراز و مهندسی مکانیک



دانشگاه صنعتی شریف قبول شد و رشته مکانیک را انتخاب کرده و راهی تهران شد. در دانشگاه در همان سال اول خود را نشان داد به طوری که در سال دوم نمازخانه را کاملاً می چرخاند. به علت کار زیادی که روی قرآن کرده بود معمولاً آیه‌هایی بین دو نماز یا قبل از آن می خواند و ترجمه می کرد. مدتی به مسجد طلاچیان می رفت و پس از اینکه فهمید اداره کننده جلسات آن مهندس بازرگان است دیگر به آن مسجد نرفت. مدتی در مسجد علی اکبر در خیابان هاشمی بود و در دانشگاه در تمام

فعالیت‌های دانشجویان مسلمان اعم از کوهنوردی، شرکت در نماز جماعت، نوشتن اعلامیه، شرکت در اعتصابات، شرکت در مطالعات گروهی حضور فعال داشت. چندین بار با استاد شهید مرتضی مطهری ملاقات کرده و از او راهنمایی خواسته بود. از طرفی از برنامه خودسازی نیز غافل نمی شد. در گرمای تابستان تهران چندین سال یخ مصرف نمی کرد و به طور مرتب روزه می گرفت و غذای بسیار ساده می خورد.

در رژیم طاغوت يك بار هنگامی که در تظاهرات بر علیه ورود کارتر به ایران شرکت کرده بود به زندان افتاد و خبر آن را پس از چند روز به خانواده دادند و گفتند که رژیم برای آزادیش مبلغ سیصد هزار تومان ضمانت خواسته است و مادرش آن قدر از این ماجرا ناراحت شده بود که از گناباد تا تهران را پا برهنه آمده بود و حواسش نبود. بالاخره با سختی و زحمت بسیار سند خانه یکی از فامیل را گرو گذاشتند و او پس از مدتی از زندان آزاد شد. پس از آزادی، تمام تنش را شماره تلفن‌های زندانیان سیاسی آن روز که یادداشت کرده بود نوشته بود تا به خانواده آنها تلفن بزند و خبر فرزندان‌شان را به آنها بدهد. چند روز بعد از آزادی به قم رفت و باز در صحن حضرت معصومه دستگیر شد و به زندان افتاد و پس از شکنجه فراوان، بعد از چندی آزاد شد. در هر فرصتی که دانشگاه تعطیل می شد به گناباد می آمد و با جوان‌های شهر کار می کرد. رساله امام را چند سال قبل از پیروزی انقلاب به خانه آورده بود و بین جوان‌ها توزیع می نمود. زمانی که امام در پاریس بودند به طور مرتب پیام‌های امام را چاپ و توزیع می نمود. در زادگاهش کتابخانه‌ای با دست خودش ساخت و کتاب‌ها را از پول خود تهیه کرد و راه انداخت. مرتب نمایشگاه عکس و کتاب ترتیب می داد. پس از پیروزی انقلاب، کمیته پاسداری از انقلاب در شهر را تشکیل داد و مدام در تلاش و حرکت بود و پس از استقرار کمیته و نهادهای انقلاب برای خدمت به محرومین و مستضعفین، خدمت در جهاد سازندگی را انتخاب نمود.

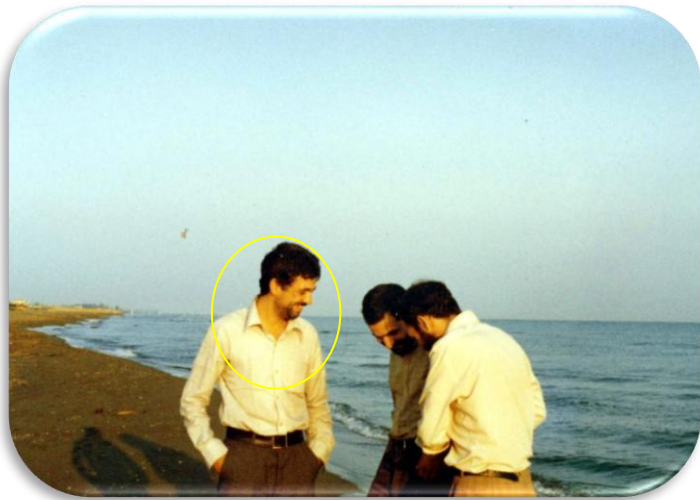
در عاشورای سال ۵۶ در تظاهرات معروف دانشجویان در مقابل بازار و خیابان بوزر جمهوری شرکت کرد. در آن تظاهرات برای اولین بار علناً به طرفداری از امام خمینی و شهدای ۱۵ خرداد شعار داده شد. در طول تحصیل

با گناباد نیز در تماس بود و همواره آخرین کتب منتشر شده و نوارهای سخنرانی را که برای رشد جوانان شهر مفید تشخیص می‌داد با خود می‌آورد. در ۱۱ دی ماه ۵۶ هنگام ورود کارتر به ایران به اتفاق عده‌ای از دانشجویان مسلمان در تظاهراتی ضد آمریکایی که در مقابل سفارت آمریکا ترتیب یافته بود شرکت کرد و با شجاعتی بی‌نظیر پارچه‌ای را از جیبش درآورده و با چوبی که از درخت کنده بود به صورت پرچمی که روی آن بر علیه آمریکا و شاه شعار نوشته شده بود درآورد. در این تظاهرات قرار شده بود که اگر پلیس و مزدوران شاه حمله کردند همه فرار کنند و حتی برای کمک به دیگران نیز نایستند. هنگام هجوم مزدوران شاه، جیب به پای یکی از دوستانش می‌خورد و پایش می‌شکند و حسین با وجود اینکه امکان فرار داشته برای کمک به دوست مجروحش برمی‌گردد و او را به بیمارستان می‌رساند و در بیمارستان هر دو با هم دستگیر می‌شوند. در سال ۵۷ برای یاری زلزله‌زدگان به طبس شتافت و مدتی نیز در آنجا مشغول بود. پس از اوج گرفتن مبارزات مردم و تعطیلی دانشگاه از طرف رژیم او با دست پر به گناباد برگشت و دو نمایشگاه عکس، یکی از جنایات رژیم در ۱۷ شهریور و دیگری از کشتار مردم مشهد توسط رژیم، به شهر آورد و تا مدت‌ها به صورت مخفی و علنی در مکان‌های مختلف شهر به نمایش گذاشت. در این سفر فعالیت زیادی را برای آگاه نمودن توده مردم و ایجاد جو انقلابی در بین آنها شروع نمود و بعد از تعطیلی دبیرستان‌ها، دانش‌آموزان را به کار کشید و به تشکیل و آماده نمودن کتابخانه‌ای پرداخت که بعداً به پایگاهی برای تبلیغ بر علیه رژیم تبدیل شد. مرتباً راهپیمائی تدارک می‌دید و با روحانیون شهر جلسه می‌گذاشت و آنها را به راه پیمودن در پیشاپیش مردم تشویق می‌نمود و خود برای آنها قطعنامه می‌نوشت. حسین ابتدا سعی کرد که افراد در حسینیه گناباد جمع شوند، سپس به محض پیروزی آنجا را به کمیته پاسداری از انقلاب تبدیل نمود و با مهارت و زیرکی خاصی اسلحه‌های شهربانی آن زمان را جمع‌آوری و به این کمیته منتقل نمود. با بازگشائی دانشگاه در ۱۲ اسفند ماه ۵۷ به تهران رفت و در تدوین اساس‌نامه و مرام‌نامه سازمان دانشجویان مسلمان تلاش نمود. او روزها در دانشگاه فعالیت می‌کرد و حتی شب‌ها هم مدت‌ها به خانه نمی‌رفت و در دانشگاه می‌خوابید و پس از آن به عنوان نماینده دانشجویان مسلمان به شورای دانشجویی رفت و در جهت سر و سامان بخشیدن به اوضاع دانشگاه و نیز مقابله با گروه‌های ضد انقلاب که در آنزمان دانشگاه پایگاه فعالیت‌شان بود به تلاش پرداخت.

زندگی شهید از زبان همسرش:

آشنایی من با حسین قبل از ازدواج و در سفر با دانشجویان دانشکده مان به هندوستان آغاز شد و پس از آن تا بعد از پیروزی انقلاب او را به عنوان یکی از دانشجویان مسلمان دانشکده می‌شناختیم. پس از پیروزی انقلاب هر دوی ما به نمایندگی از طرف دانشجویان مسلمان به شورای دانشجویی دانشگاه رفتیم. نقش فعال و مؤثر او در شورای دانشجویی بسیار چشمگیر بود. او برخورد با گروه‌های محارب و ضد انقلاب را از همان ابتدا با وجود روشنفکری حاکم بر دانشگاه‌های آنروز آغاز کرد. در شورا مسئول کمیته پاک‌سازی گردید و بسیار قاطع در برکناری عوامل ساواک از دانشگاه کوشش نمود. در برخورد با استادان و سرپرستان دانشگاه نیز نقشی ارشادی و فعال داشت. او ضمن کار در شورای دانشجویی به مسایل سازمان دانشجویان مسلمان نیز رسیدگی می‌کرد و همچنین در جلساتی که برای بنیانگذاری جهاد سازندگی و ایجاد آن تشکیل می‌شد شرکت می‌نمود. پس از ۴ ماه فعالیت در شورا در مرداد ماه ۵۸ برای کار در جهاد سازندگی گنبد کاووس با عده‌ای به این شهرستان رفتیم و حسین مانند یک جهادگر ساده مسئولیت بخش کلاله گنبد را بر عهده گرفت. روستائیان ترکمن روستای کلاله چهره محجوب و مظلوم او را که برایشان برق‌رسانی و لوله‌کشی آب می‌کرد به یاد دارند و چهره پر گرد و خاک او که در کارهای تخلیه ماشین سیمان، کندن گودال برای لوله و ساختن پل و غیره شرکت می‌کرد بیاد دارند و مغازه‌دارهای کلاله به خاطر می‌آورند جوان قدبلندی را که پس از کار سنگین و طاقت‌فرسای روزانه برای خرید نان و پنیر و هندوانه که غذای روزانه‌اش بود به مغازه آنها می‌آمد و با روی باز و گشاده پس از سلام و احوال‌پرسی و خرید به کودستانی که محل اقامتش بود باز می‌گشت. در این مدت هرگاه که می‌دیدیمش چهره‌اش گردآلود و پر خاک و لباس‌هایش چرب و

روغنی بود. در این دو ماه، به گفته خودش لذت کار برای مردم را احساس کرد گرچه می‌توانست از نظر فکری کارهای بهتری بکند اما خودش ترجیح داد کار بدنی کند و همیشه جهاد را در کوشش این‌گونه جوانان که زندگی و امیدهای خود را می‌گذارند و به روستا می‌روند،



می‌دید. در تیر ماه همانسال با پیشنهاد حسین برای آغاز يك زندگي مشترك آماده می‌شدیم. مدتها بر سر معیارها و نحوه زندگي و هدف از ایجاد زندگي مشترك حرف می‌زد. از همان آغاز تکیه‌اش بر روی مسائل اسلامی خصوصاً مسئله احکام بود. رابطه مرا با توضیح المسائل می‌پرسید و من احساس می‌کردم در مورد مسائل اسلامی حساس است و می‌خواهد که زندگي ما حتی از جزئیات مسائل و احکام شرعی پر گردد. در تاریخ ۱۰ آبان ماه ۵۸ در روز عید مبارك غدیرخم مراسم ساده ازدواج ما برگزار شد. با وجود مخالفت شدید خانواده‌هایمان با برگزاری مراسم ساده، حسین قاطعیت زیادی نشان داد و بالاخره همانگونه که می‌خواست با خرید دو عدد حلقه و مهریه به اندازه مهر حضرت زهرا برگزار گردید.

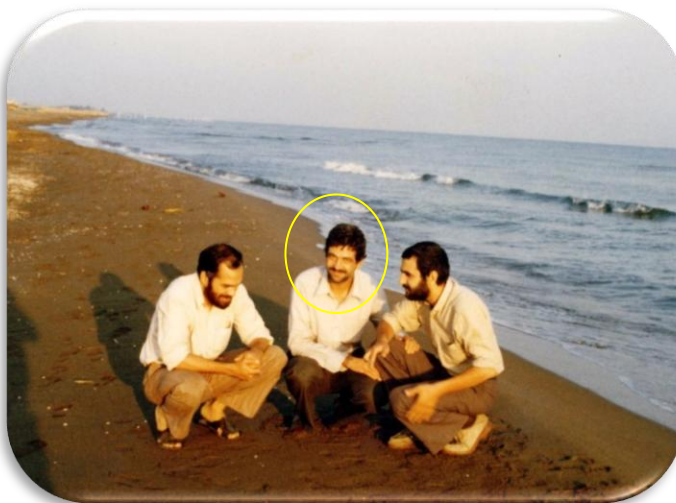
پس از ازدواج هرچه می‌گذشت به خصوصیات والا و تقوای او پی می‌بردم. محبت و مهربانی و حجب و حیای او همه را به تعجب و امید داشت. بیش از يك هفته که از ازدواج ما می‌گذشت به لانه جاسوسی رفتیم و حسین در واحد اطلاعات لانه جاسوسی فعالیت می‌کرد. در دی ماه ۵۸ در اثر زلزله‌ای که در شهرهای جنوبی خراسان رخ داده بود جهاد سازندگی او را به علت آشنایی با منطقه برای خرید چادر و وسایل مورد لزوم آنان برگزید و او به مدت يك ماه چندین بار با حجت الاسلام کروی نماینده امام در بنیاد شهید به منطقه سفر کرد. پس از اتمام این کار به پیشنهاد شورای مرکزی جهاد سازندگی وارد جهاد شد و به کمک چند تن از برادران دانشجوی جهادگر، بخش امور استان‌های جهاد را برای رسیدگی به شورای جهاد استان‌ها پی‌ریزی نمود. از همان ابتدای ورود به جهاد فعالیت زیادی را در جهت تدوین اساس‌نامه و تعیین چارت تشکیلاتی آغاز نمود. او در حقیقت بازویی برای شورا بود و جلسات بسیاری را برنامه‌ریزی و تصمیم‌گیری در امور جهاد سازندگی در منزل خودمان تشکیل می‌داد. در تشکیل و برنامه‌ریزی سمینارهای جهاد نقش اصلی را ایفا می‌کرد به‌طوری‌که در طول مدت هر سمینار و يك ماه قبل از آن، دیگر فقط شب‌ها برای خواب به خانه می‌آمد و از صبح زود تا آخر شب را یکسره کار می‌کرد.

دیگر برای او جمعه و یا روزها تعطیل با روزهای دیگر فرق نمی‌کرد. در امور استان‌ها ابتدا مسئولیت چندین استان را به عهده داشت و به طور مرتب برای آشنائی با مسائل آنان به شهرستان‌ها و مراکز استانها مسافرت می‌نمود به‌طوری‌که در سال اول ازدواج ما مجموعاً شش ماه را در مسافرت گذرانیدیم. يك بار هنگامی که برای بررسی جهاد گنبد به آن شهرستان رفته بود پس از بازگشت منقلب و دگرگون شده بود و آن شب با صدای بلند گریست و چون علت را پرسیدم از فقر شدید روستائیان آن سامان حرف‌ها زد و از اینکه به زعم خود راحت در خانه می‌خورد و می‌خواید خجل و شرمسار بود، با وجود خستگی شدید جسمی و روحی که همیشه از شدت کار داشت هرگز دین خود را ادا شده و خود را طلبکار نمی‌دانست بلکه همیشه خود را به انقلاب بدهکار می‌دانست و می‌گفت: ما چه کار برای انقلاب کردیم؟ همه‌اش را مردم کرده‌اند و به اسم ما تمام شده است! در

اردیبهشت ماه سال ۵۹ خداوند سعادت نصیب ما کرد و قسمت شد که برای زیارت خانه‌اش به عربستان برویم. یکرکز در دمشق بودیم و به زیارت حرم حضرت زینب (س) موفق شدیم و سپس به زیارت قبر رسول اکرم در مدینه و آنگاه به دیدار خانه خدا در مکه رفتیم. آن سفر پر برکت برای زندگی ما بسیار مؤثر بود. هرگز فکر نمی‌کردیم که زمانی بتوانیم به زیارت قبر شریف پیامبر (ص) و کعبه خداوند نائل گردیم و حسین آنرا هدیه‌ای از جانب خدا دانسته و چنین تفسیر می‌کرد که در جو خشک و حاد سیاسی این سفر باعث شد اندکی به خود بازگردیم. در رابطه با امام و انقلاب می‌گفت: خداوند برای امتحان به ما لطف خاصی عطا کرده و نعمتی داده و آن معاصر بودن ما با چنین امام و انقلابی است و اگر نعمت وجود آنان را کفران کنیم روزی می‌رسد که خداوند ما را به جزای کفرانمان برساند و نعمتش را از ما دریغ دارد.

رفتار او در خانه نیز در بین دوستانش نمونه بود. در طول مدت دوسال و نیمی که با هم بودیم لباس‌هایش را خودش می‌شست و از کمک‌کردن در انجام کارهای خانه دریغ نداشت که با توجه به رفتار مردها در جامعه ما، برخورد او در خانه مورد تعجب بود. هرگاه مهمان داشتیم چندین بار از من عذرخواهی می‌کرد که نمی‌تواند به من کمک کند و اگر چیزی برایش می‌خردم تا کهنه شود تشکر می‌کرد. شب‌ها وقتی خسته از جهاد بر می‌گشت و مثلاً به علتی غذا حاضر نبود خودش برای تهیه غذا اقدام می‌نمود و حتی ذره‌ای اظهار ناراحتی نمی‌کرد. هرگز در خانه عصبانی نمی‌شد و آن قدر آرام و بدون تزلزل بود که همیشه طرف مقابلش را شرم‌منده می‌کرد. در زندگی، او برای من نه تنها همسر و سامان و پناه، که بیشتر مربی و راهنما و همدم بود. وظیفه مهم امر به معروف و نهی از منکر را فراموش نمی‌کرد بلکه آنرا با تمام شرایطش انجام می‌داد و اگر می‌خواست امری انجام گیرد آنرا طوری بیان می‌کرد که من خجالت می‌کشیدم انجام ندهم. مسئله مشورت را همیشه رعایت

می‌کرد و مهم‌ترین مسائل کاریش را با من در میان می‌گذاشت. شاید به این لحظه فکر می‌کرد که روزی خودش نباشد و آنگاه باید خواسته‌ها و حرف‌های دلش توسط من به گوش دیگران برسد. حسین نسبت به مال دنیا بسیار بی‌توجه و بی‌اهمیت بود و در خرج بیت‌المال سخت‌گیر. هرگاه با



ماشین جهاد به شهرستان می‌رفت آنرا در بازگشت به پارکینگ جهاد می‌گذاشت. در مورد لباس همیشه به خودش سخت می‌گرفت. سعی می‌کرد که بیش از یک شلوار نداشته باشد و هرگاه یکی پاره می‌شد برای خرید دیگری اقدام می‌نمود. در طول مدت دو سال و نیم زندگی ما، برای خودش بیش از یک شلوار و دو جفت کفش نخرید. نسبت به خرید وسایل منزل سخت‌گیر بود و هیچ‌گاه راضی به خرید وسائل لوکس و راحت طلبانه نبود. با شروع جنگ، او نیز چون سایرین شوق رفتن به جبهه داشت و به همین منظور در اردوی آموزش نظامی جهاد شرکت کرد که در آنجا علیرغم میل باطنیش سرپرستی اردو را به عهده او گذاشتند. علت مخالفتش با سرپرستی این بود که می‌گفت: من آمده‌ام آموزش ببینم تا بتوانم به جبهه بروم و با وجود مسئولیتی که در اردو به عهده داشت در عملیات و آموزش‌های نظامی شرکت می‌کرد.

حسین پس از اتمام اردو برای تشکیل ستاد پشتیبانی جنگ جهاد سازندگی غرب به کرمانشاه رفت و مسئولیت نمایندگی جهاد در اتاق جنگ کرمانشاه را به عهده گرفت. مدت یک‌ماه و نیم در کرمانشاه بود و سپس به تهران بازگشت. از اوایل سال ۶۰ به منظور متحد ساختن مواضع سیاسی جهادهای سراسر کشور اقدام به تشکیل واحد سیاسی جهاد نمود و دفتر بررسی‌های سیاسی جهاد را با کمک برادر شهید "مهدی رجب بیگی" تشکیل داد و با همدیگر چندین شماره از نشریه‌ای را نیز منتشر نمودند تا اینکه در ۵ مهر ماه برادر رجب بیگی به دست منافقین کوردل به شهادت رسید. شهادت مهدی ضربه روحی سنگینی بر حسین وارد آورد به‌طوری‌که از این دفتر بیرون آمد و به امور استان‌ها بازگشت و در سمت قائم مقام امور استان‌ها شروع به کار کرد. حسین پیش از حمله بستان صحبت کرده بود که پس از پایان ترم دانشگاه و آغاز تابستان به جبهه خواهد رفت.

با شروع دانشگاه برای دانشجویان ۲۵ واحدی او نیز که ۱۸ واحد داشت در دانشگاه ثبت نام نمود و قصد داشت که درسش را به طور کامل بخواند. به همین منظور مقداری از کتاب‌هایش را خرید اما موقعی که درس می‌خواند آرامش نداشت گویی آمادگی این کار را نداشت. از طرف دیگر به علت ناراحتی روحی شدیدی که دانشگاه در سال‌های پیش در ذهنش باقی گذاشته بود و احساس شرم و گناه از گذشته دانشجویان و روشنفکری حاکم بر آن سعی می‌کرد هر چه زودتر آثار آن را نیز با اتمام درسش از بین ببرد. با شروع عملیات طریق القدس و فتح بستان و زمزمه پایان جنگ به طور مرتب تکرار می‌نمود که می‌خواهد زودتر از تابستان به جبهه برود و قرار بود که برای عملیات فتح المبین همراه با شهید "محمود نیلی" برود اما به علت مسائل جهاد از جمله مسئله اساس نامه منصرف گردید. با شروع عملیات فتح المبین و شهادت برادر نیلی شوق عجیبی در رفتن به جبهه از خود نشان داد به خصوص اینکه برادر نیلی آخرین پیغامی که داده بود این بود که به حسین بگو ما قرار بود با هم بیاییم. قبل از آن نیز هرگاه یکی از دوستان شهید می‌شدند حالت حسرت و انتظار به او دست می‌داد و چنان سکوت و گاهی اوقات نیز بی‌قراری و گریه می‌کرد که من مات و متحیر می‌ماندم که او را

چه می‌شود؟! و نیز هرگاه از افراد اردویی که او سرپرستی‌اش را به عهده داشت کسانی به شهادت می‌رسیدند حسین بسیار افسوس می‌خورد که ما عقب ماندیم و وای به حال ما که فقط حرف می‌زنیم. در اوایل عید سال ۶۱ شبی به خانه آمد و سخت گریست. وقتی علت را پرسیدم گفت که جنگ دارد تمام می‌شود و ما کاری برای جنگ نکرده‌ایم. آن قدر با حسرت و تأثر می‌گریست که من نیز با او گریستم. هنگامی که به او گفتم که "اگر می‌خواهی به جبهه بروی از همین حالا برو" احساس رضایت عجیبی کرد و از روی شوق و خوشحالی خندید و گفت که تا تولد فرزندان صبر خواهد کرد. پس از آن ماجرا گویی برای نبودن همیشگی‌اش زمینه‌سازی می‌کرد و ما را برای شهادتش آماده می‌نمود. امروز وقتی به گذشته بر می‌گردم و حرکات و رفتارها و گفتارهای عجیب او را به خاطر می‌آورم احساس می‌کنم که او در میان کوران و کرانی چون ما چه رنج‌ها می‌برده است و واقعاً حاضری بوده که دلش جای دیگر بوده است. روزی که در مراسم ختم برادر شهید نیلی شرکت کرده بود وقتی به خانه آمد به من گفت که همسر شهید اصلاً نمی‌گریست و سخنرانی کرده است. در پایان به من رو کرد و گفت: باید یاد بگیری!!

او خواست که ما عزیزترین غمخوارمان را در راه خدا انفاق کنیم و ما نمی‌دانیم که آیا جزء انفاق‌کنندگان شده‌ایم؟ از مدت‌ها پیش شب‌ها برای نماز شب بر می‌خواست و همیشه در قنوتش تکرار می‌کرد: اللهم ارزقنا توفیق الشهاده فی سبيلك. در ۲۱ فروردین ماه، خداوند پسری به ما عطا کرد و حسین از تولد او بسیار خوشحال شد و می‌گفت: او باید پاسدار شود. حسین همانروز بر جلد قرآن تاریخ تولد فرزندان را نوشت و سپس افزود: در بزرگی انشاءالله از سربازان امام زمان (عج) و از پاسداران انقلاب اسلامی می‌گردد. نام او را علی گذاشت به عنوان اینکه انشاءالله پیرو و شیعه راستین علی (ع) گردد و برای اینکه خداوند فرزند سالمی به ما عطا کرده بود سجده شکر به جای آورد.

پس از شهادت برادر نیلی آمد و گفت: بین عکسهای ما نگاه کن ببین آیا عکس جدیدی از او داریم؟ وقتی علت را سؤال کردم گفت که: برای روی تابوتش عکس می‌خواستند ولی چون نداشتند عکس قدیمی‌اش را زده‌اند. حسین دو روز قبل از حرکتش فیلم گرفته بود تا از فرزندان علی عکس بگیرد و در آخر اصرار زیادی کرد که یک عکس تنها و فقط از صورتش بگیرم. من ناگهان به یاد ماجرای عکس برادر نیلی افتادم و برخورد لرزیدم اما او بی‌توجه اصرار می‌ورزید و همین فیلم را ما دو روز بعد دادیم تا برای جلوی تابوتش ظاهر کنند. روز قبل از حرکتش به او گفتم نرو که اگر تو بروی من دیگر کسی را ندارم. با تأثر و حسرت جواب داد که قول داده‌ای تحمل کنی و حالا نیز باید بر سر قولت باشی. می‌گفت دیگر خیالم از تو و فرزندان علی راحت است. تو خود باید برای او مردی باشی. روزی که رفته بود با دوستان خداحافظی کند در بازگشت می‌گفت: فلانی با اینکه می‌دانست می‌خواهم بروم با ما خداحافظی گرمی نکرد حتی به ما التماس دعا هم نگفت!

در روز رفتنش آن قدر خوشحال بود که من هرگز او را آن قدر خوشحال ندیده بودم. چندین بار به خانه آمد و دائم می‌خندید انگار که پرواز می‌کرد و به سوی معشوق خویش می‌شتافت و ما از خوشحالی او در دل نگران بودیم. ساعت ۶ بعدازظهر پنجشنبه ۹ اردیبهشت از زیر قرآنی که مادرش آنرا گرفته بود رد شد و رفت و روز یکشنبه خبر سلامتی‌اش را از سوسنگرد اطلاع داد و روز سه شنبه خبر شهادتش آمد و پیکر مطهر و خونینش روز جمعه ۱۷ خرداد در روز تولد امیرمؤمنان و اولین شهید محراب اسلام در زادگاهش شهرستان گناباد با هزاران افسوس به خاک سپرده شد. درحالی که شب قبل از دفن بدن پاکش به گرد قبر پیشوا و همشهریش حضرت رضا (ع) طواف داده شده و در حرم ضامن آهو و ثامن الائمه بر بدنش نماز گذارده شده بود. توضیح آنکه حجت الاسلام کفعمی امام جمعه زاهدان دو روز قبل از شهادت حسین در خواب می‌بیند که جنازه شهیدی را آوردند که او بر بدنش نماز گذارد و در همان عالم خواب روی جنازه را باز می‌کند و می‌بیند که شهید، حسین شوریده می‌باشد و بر روی پیشانی‌اش با خط سبز نوشته شده که بر این جنازه امام زمان (عج) نماز خوانده است. و او به اطرافیانش می‌گوید که این شهید دیگر احتیاج به نماز ندارد ایشان دو روز بعد به وسیله رادیو از خبر شهادت حسین مطلع شدند.

وصیت‌نامه:

"ربنا فاغفرلنا ذنوبنا و کفر عنا سیئاتنا و توفنا مع الابرار" وصیت می‌کند این بنده سراپا تقصیر که همه خویشاوندان و دوستان و آشنایان برای آمرزش گناهانم دعا نمایند. به دلیل کمی فرصت و نزدیکی حرکت انشاءالله اگر سعادت نصیب ما شد و خداوند تبارک و تعالی ما را به حضور پذیرفت، همسر فداکارم را که تاکنون همه زندگی خویش را ایثار کرده است، به صبر و بردباری سفارش می‌کنم و او را وصی خویش قرار می‌دهم تا به موارد زیر عمل کند:

۱. در تربیت علی کوچولویمان نهایت تلاش را به عمل آورد تا انشاءالله در بزرگی از پاسداران انقلاب اسلامی شود.

۲. از مال دنیا تقریباً موتوری داریم که باید فروخته شود و دینم پرداخت گردد و مابقی را اگر احتیاجی نداشتی بابت روزه و نماز قرض مصرف نماید.

۳. از پدر و مادرم به خاطر سبک‌سری‌ها و کوتاهی‌ها عذرخواهی می‌کنم و امیدوارم که مرا ببخشند و سفارش می‌کنم که حتی الامکان از همسر و فرزندم نگهداری نمایند. التماس دعا از همگی



حسین نبی زاده

تاریخ تولد: ۱۳۴۳/۱۰/۳

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۴/۱۰

محل شهادت: مهران (کربلای ۱)

دانشکده: مهندسی شیمی

زندگی نامه:

حسین در سال ۴۳ در شهر یزد و در خانواده‌ای متدین و مذهبی به دنیا آمد. از همان کودکی به مسائل مذهبی سخت معتقد و پای‌بند بود و هیچ‌گاه نمازش ترک نمی‌شد و در کمک به دیگران دریغ نداشت. هیچ وقت با پدر و مادرش تندی نکرد. از لحاظ مردم‌داری، هیچ‌کس از رفتار او گله نداشت. هیچ وقت قیافه عبوس نداشت و همیشه و حتی در سخت‌ترین حالت‌ها لبخند می‌زد و با شرکت در مجامع اسلامی به خودسازی و تزکیه نفس می‌پرداخت و از سن ۱۳ سالگی به جمع آنانی پیوست که در راه اعتلای کلمه الله و پیروزی انقلاب اسلامی به رهبری حضرت امام خمینی (قدس سره) تلاش می‌نمود. در سال ۵۷ روحانی مبارز مرحوم آقای ربانی املشی به شهر بابک آمدند. با وجود تحت نظر بودن منزل ایشان حسین به خانه ایشان می‌رفت و سؤالاتی می‌کرد. بارها شده بود که از شهربانی شلاق خورده بود و هیچ‌وقت اظهار نمی‌کرد گاهی اوقات بر حسب تصادف که می‌خواست لباس عوض کند، پدر و مادر آثار آن را روی بدنش می‌دیدند.

سرانجام انقلاب اسلامی در بهمن ماه ۵۷ به ثمر نشست. با شروع توطئه‌های داخلی و خارجی او به صف اول مدافعین انقلاب پیوست و در سالهای ۵۸ و ۵۹ به مدت ۱۰۰ روز در دهلران و مهاباد با ضد انقلاب جنگید. سال ۶۰ بود که برادر بزرگترش رضا در عملیات ثامن‌الائمه به شهادت رسید و هنوز چهل‌م برادرش نشده بود که در تصادف پایش شکست و در مدت شش ماهی که در شهرشان بود به اتحادیه انجمن‌های اسلامی می‌رفت و آنجا کار می‌کرد. در تابستان همان سال از طرف سپاه پاسداران کرمان جهت تبلیغات به قشم و سپس در تابستان سال ۶۲ به بندر لنگه رفت سپس در اول مهرماه سال ۶۲ به جبهه غرب کشور جهت شرکت در عملیات والفجر ۴ شتافت و مدت زیادی آنجا بود. این سفرش حدود شش ماه طول کشید از آن موقع به بعد حسین آسایش نداشت. گاهی ۱۰ الی ۱۵ روز مرخصی می‌آمد و سپس بازمی‌گشت. با وجود اینکه شاگرد بسیار با استعدادی بود چون به جبهه می‌رفت و نمی‌توانست به کلاس برود بخاطر اینکه امام گفته بود اگر درس نخوانید حرام است به مدرسه بروید، امتحان متفرقه داد. او دیپلمش را گرفت و پس از شرکت در کنکور سراسری در رشته

مهندسی شیمی دانشگاه صنعتی شریف قبول شد و بدلیل حضور در جبهه، سال اول برای ثبت نام رفت و در جبهه ها ماند. به قول معروف آچار فرانسه شده بود. گاهی آرپی جی زن گاهی تک تیرانداز و زمانی جزو گروه شناسایی و اطلاعات و عملیات بود.

حسین جبهه را اصلی ترین مسئله زندگی قرار داده بود و می گفت که جبهه ها را باید پر نگه داشت تا دشمن خیال هیچ تحرکی نداشته باشد. او آن چنان برای رضای خدا کار می کرد که به هنگام مصاحبه در عملیات خیبر حاضر به معرفی خود نشد و حتی صورتش را پوشاند. او عاشقانه رفت و جان خود را در طبق اخلاص نهاد و در عملیات کربلای پنج به دیدار معبود شتافت.

وصیت نامه:

خدمت خانواده عزیزم سلام علیکم

پس از عرض سلام، در این هنگام که در انتظار عملیات لحظه شماری می نمایم و مشتاق شنیدن فرمان دلنشین حرکت به سوی منطقه عملیاتی هستیم تا به دشمن نشان دهیم قدرت و شجاعت و ایمان سربازان امام زمان سلام الله علیه را و نیز در این لحظاتی که خبر تشییع جنازه شهیدان بمباران کارخانه نورد اهواز، قلبها را تکان می دهد و پس از انجام اقدام متقابل از سوی ایران، هواپیماهای متجاوز بعضی هر لحظه مناطق مسکونی و شهرهای بی دفاع میهن اسلامی را در محاصره قرار داده اند و گهگاه نیز صدای گوشخراش عبور هواپیماهایشان را می شنوم تنها آرزویم این است که هر چه سریع تر با فرمان جمله ای که ماه ها در انتظار آن بودم رو در روی دشمنان خدا و انسانیت قرار گیرم تا به حول وقوه الهی ضرب شست سربازان اسلام و نوکران امام روح الله و غلامان امام مهدی را ببینند تا دریابند که مرد جنگ کیست و بزدلان پناهنده شده به استکبار جهانی کیانند. تا دریابند که عالم کیست و جاهل کیانند. به هر حال این که چرا به جبهه آمده ام و چرا در این جبهه تا پای مرگ خواهم جنگید را به خوبی می دانید که نه آن قدر زندگی شیرین و نه آن قدر مرگ تلخ است که انسان عزت و شرافتش را به آن بفروشد. از آغاز که پای در این راه گذاردم، می دانستم که عاقبتی جز این ندارم و آگاهانه آمدم و امیدوارم که بالاخره هم آگاهانه از این عالم پست رخت بربندم و در عالم بقا نزد سرورانم و اولیاء معصومین و به غلامی آنها و بندگی خدای تبارک و تعالی محشور گردم که خداوند به بنده اش و چهارده معصوم بر غلامشان لطف و عنایت خاصی دارند که ما را بس است. در پایان از خدا می خواهم که در ظهور حضرت حجت تعجیل نماید اگر صلاح است انشاء الله و امام امت را تا ظهور ایشان و حتی در کنار ایشان برای مان حفظ نماید. نمی خواهم نصیحت کنم اما تنها یک چیز می گویم. از امام دست بر ندارید و فرامینش را بدون چون و چرا اجرا کنید که ولی خداست و نماینده خداست و جز برای او و جهت رضای او چیزی نمی گوید. پس حرف ها و

فرامینش را گردن نهید و حتی در دل نیز نسبت به فرمانش شائبه‌ای راه ندهید و ذره‌ای تردید نسبت به صحت حرف‌هایش نداشته باشید که اگر او در امری اشتباه کند شما دیگر معلوم نیست تاچه اندازه اشتباه می‌کنید. باز می‌گویم حتی اگر امام هم اشتباه کند شما کسانی نیستید که بتوانید اشتباهات امام را درک کنید (این را به برادران دانشجوییم می‌گویم و دیگر کسانی که در مصدر کارها هستند و یا خود را صاحب‌نظر می‌دانند) و به قول معروف رک و پوست‌کنده بگویم شما بچه‌تر از آن هستید که بتوانید خطای امام را درک کنید. پس شما هم مانند دیگر مردم، مردم عادی کوچه و بازار که علم‌شان، ایمان‌شان را تباه نکرده بیائید دست از این روشنفکر بازی‌ها بردارید و انقلاب را اسلامی بخواهید نه اسلام را انقلابی و تسلیم اسلام باشید نه اینکه در صدد باشید که اسلام را تسلیم خویش نمائید.

۳ بعد از ظهر ۶۳/۱۲/۱۵



حسینجان زینعلی

تاریخ تولد: ۱۳۳۵/۳/۲۰

تاریخ شهادت: ۱۳۵۴/۱۱/۱۸

نحوه شهادت: بدست ساواک

دانشکده: مهندسی مواد

زندگی نامه:

حسین جان زینعلی در بهمن ماه ۱۳۵۴ بدلیل فعالیت ضد رژیم شاهنشاهی توسط نیروهای ساواک، شناسایی و تحت تعقیب قرار گرفت. زینعلی در تاریخ ۱۳۵۴/۱۱/۱۸ با تغییر قیافه وارد دانشگاه صنعتی شد و پس از خروج، نیروهای ساواک درصدد دستگیری وی برآمدند. طبق گزارش ساواک وی ضمن حمله و گلاویز شدن و مضروب نمودن افسر اطلاعاتی متواری شد. افسر مذکور به سوی وی تیراندازی و در نتیجه وی به علت اصابت گلوله به شدت مصدوم و دستگیر گردید. زینعلی با همان حالت مجروحیت شدید علیه رژیم مرتباً شعار می داد تا این که درون اتومبیل نیروهای اطلاعاتی به شهادت رسید.



حمید رضا شالی

تاریخ تولد: ۱۳۴۰/۳/۱۸

تاریخ شهادت: ۱۳۶۲/۸/۱۳

محل شهادت: پنجوین (والفجر ۴)

دانشکده: فیزیک

زندگی نامه:

شهید حمیدرضا شالی هجده خرداد ۱۳۴۰ در تهران متولد گردید. تولد او در يك خانواده مذهبی، عاملی بود که با مبانی مکتب اسلام از همان دوران طفولیت آشنا شود. از ۸ سالگی نمازش ترك نمی شد. تحصیلات ابتدایی را در مدرسه اسلامی "قدس" سپری کرده و به مدرسه راهنمایی "مفید" پا گذارد. با کمک و ارشادات مربیان و معلمان دلسوز مدرسه مفید به ماهیت پلید و پرفساد رژیم پهلوی پی برد و خصمی پر کین از آنها در دلش پدید آمد و به طرق مختلف مخالفتش را ابراز می داشت.

در همان سنین با مطالعه کتب اسلامی با فلسفه جهاد و شهادت آشنا گردید. کتب مرحوم شریعتی مشوق روحیاتش بود و این نکته از دفترچه های انشای سال سوم راهنمایی که از او به یادگار مانده به خوبی تفهیم می شود. وقتی به سن بلوغ شرعی رسید تقلید در مبانی فقهی را در تبعیت از امام خمینی قرار داد. از خصوصیات بارز اخلاقی حمید، تواضع و اخلاصش در عمل را می توان ذکر کرد. حمید در عبادات تقوی خاصی داشت و با توجه بسیار و خضوع و خشیت وافر به نماز می ایستاد و همواره در قنوت از خداوند طلب شهادت می کرد.



حمید با بینش دقیقی که تا قبل از انقلاب ۱۳۵۷ از زعامت و رهبریت امام خمینی داشت همزمان با شروع و اوج گیری نهضت اسلامی به جمع طلایه داران پیشگام پیوست و در صف مقدم تظاهرات اسلامی و ضد رژیمي شرکت فعال داشت. چهره کوشا و پویای حمید در روزهای گرم و خونین انقلاب در درگیری های خیابانی در بستن معابر و

گذرگاه‌ها در شعارنویسی‌ها و در پخش اعلامیه‌های امام در یاد همه کسانی که با او در ارتباط بودند محفوظ و منقوش است.

بعد از پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی، حمید به از سرگیری درس دبیرستان پرداخت تا بتواند وارد دانشگاه سنگر دیگر انقلاب شود به همین جهت در کنکور سال ۱۳۵۸ شرکت جست و با استفاده صحیح از هوش سرشار و استعداد خدادادیش در رشته فیزیک کاربردی دانشگاه صنعتی شریف پذیرفته شد و یک ترم در دانشگاه به درس و فعالیت علیه گروهک‌های ملحد و منافق مشغول گردید. بعد از افشای ماهیت کثیف منافقین منفور و مزدور نام حمید در یکی از لیست‌های نظامی منافقین که قصد ترور آنها را داشتند یافت

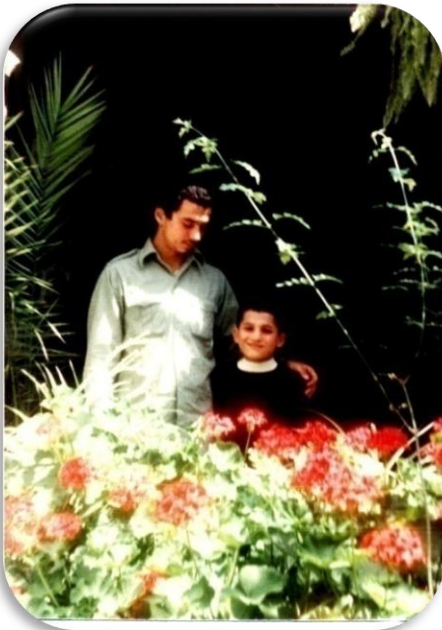


گردید. شهید حمید رضا شالی در پاگرفتن و پاسداری از حرکت به جای دانشجویان تحت عنوان انقلاب فرهنگی کوششی شگرف داشت و پس از تعطیل شدن دانشگاه‌ها توسط سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به کردستان عزیمت کرد و در آنجا به آموزش نظامی بسیج و جنگ با ضد انقلابیون دمکرات و کومله و فدایی پرداخت و پس از بازگشت به عضویت رسمی سپاه پاسداران درآمد.

حمید از نظر معلومات کلاسیک یک دانشجوی بود ولی به گفته دوستان و همکارانش در سپاه از نظر تخصص فنی و الکترونیکی از معلومات و دانش وسیعی برخوردار بود و به همین جهت کار خود را در واحد مخابرات سپاه تهران آغاز کرد. حمید در راه اندازی تعمیرگاه بی سیم واحد مخابرات نقش فعالی داشت و در این راه خدمات شایان توجهی را به جبهه‌های نبرد نور علیه تاریکی ارزانی داشت.

وصیت‌نامه:

امیدوارم در آن لحظه که مشغول خواندن این کلمات هستید با قامتی استوار و رویی گشاده و دلی بی‌غصه و اندوه چند کلامی از این لحظه من به یادگار بشنوید. بدانید که بین این دو لحظه ثانیه‌ای بیش فاصله نیست. در میدان مسابقه دنیا همه بی‌اراده به سوی تولدی مجدد به سرعت پیش می‌روند. پس چه جای اندوه که این تکامل از ماده به ماورا در سرنوشت انسان است حال یا کمی زودتر و یا دیرتر.



با درود بر اولیاء و اوصیاء و پیامبران و با درود بی‌پایان به پیشگاه با سعادت مولا امام زمان (عج) و نائب بر حقش امام روح ... خمینی و با درود بر ارواح طیبه شهیدان از صدر اسلام تاکنون و سلام بر سرور شهیدان کربلا حسین بن علی (ع).

مادر مهربان! امیدوارم توانسته باشم حقی را که بر گردنم داشتی و زحماتی را که از کودکی برایم تحمل کرده بودی به این وسیله اگر خدا قبول کند ادا کرده باشم و توانسته باشم مایه سربلندیت را در روز رستاخیز فراهم آورم و تو نیز در زمره اطرافیان مادر سرور شهیدان فاطمه (ع) در آیی. مادر عزیزم! مبدا از شهادت من دلگیر و ناراحت شوی اگر راحتی مرا می‌خواهی خنده‌ای بر لب بیاور و به یاد خدا باش و چون کوه استوار.

برایم نماز بخوان تا شاید به رحمت ثواب نمازهایت خداوند از سر گناه‌هایم بگذرد. من با تو مادر خوبم چه می‌توانم بگویم که هر چه دارم از تو دارم و هر چه می‌دانم از تو فرا گرفته‌ام از انقلاب بگویم، از اسلام بگویم، از امام بگویم، از فلسفه شهادت بگویم، از عدم اندوه و ناراحتی بگویم که تمام اینها را از تو آموخته‌ام. پس چه بگویم جز اینکه با همان صلابت همیشگی و با همان ایمان محکم بر قضای الهی صبر کنی و بر تمام جهان و نسل آینده درس استقامت و مبارزه و شهادت بیاموزی.

و اما شما خواهران مهربانم! بر من سیاه نپوشید. از فراز بر مسائل بنگرید. وظیفه شرعی و اسلامی خویش را به درستی درک کنید. از دنیا کناره نگیرید. دنیا پوچ نیست، دنیا صحنه امتحان است و میدان فعالیت و کوشش. مبدا غفلت ورزید. گروهی از دنیا کناره می‌گیرند و به تمامی نعمت‌هایی که خداوند برای بهره‌وری بندگان صالحش قرار داده بی‌اعتنا می‌گردند که اینان هم در اشتباه هستند. به تحصیلتان بیش از پیش اهمیت دهید. همه کارهایتان را برای خدا انجام دهید تا تمامی فعالیت‌هایتان جهت‌دار باشد به سوی تکامل و به سوی

دلم می‌خواهد ناراحتی در سینه‌هایتان نباشد و با رویی گشاده و دلی آرام و بی‌تلاطم به فردا نظر کنید. به فرداهای خوب انقلاب، دسترنج خون هزاران شهید گلگون کفن. خود را برای حفظ و تداوم آن آماده سازید. وظیفه‌ای بس سنگین بر دوش شماست که همانا نسل آینده انقلاب است. در پرورش سربازان آینده اسلام از وجودتان مایه بگذارید از قیدوبندهای به یادگار مانده از طاغوت پرهیز کنید و با الگوی انسان و جامعه اسلامی

مسیر زندگیتان را منطبق گردانید که بدین ترتیب در دنیا و آخرت سعادت‌مند خواهید بود، و مرا نیز شاد خواهید کرد.

از مجید مراقبت کنید و مادرتان را تنها نگذارید. قدر او را بدانید که دارای مقام والایی است. در آخر از شما می‌خواهم که برایم نماز بخوانید و از خدا طلب مغفرت و آمرزش کنید. امیدوارم از تمامی امتحانات الهی سرفراز بیرون آید و در تمام مراحل زندگی مشمول لطف و رحمت الهی قرار گیرید.

و اما حضور پدر و سرور گرامیم؛ اینجاست که دیگر قلم از حرکت ایستاده است. آخر چه بگویم به پدری چون تو مجاهد، چه بگویم به تو که خود درس استقامت و شهامت و شهادت را به من آموختی. به تو که خود مرا تربیت کردی و خود مرا به این راه فرستادی و خود برایم آرزوی شهادت کردی. پدر بزرگوام! هر چند که هیچ‌گاه نتوانستم وظیفه فرزندى را ادا کنم، اما می‌دانم که آن قدر مهربان هستی که مرا به خاطر تمامی خطاهایم عفو می‌کنی. پدر عزیزم امیدوارم اکنون توانسته باشم لیاقت خود را برای فرزندى پدری چون تو به اثبات رسانده باشم. پدر عزیزم! بعد از من از هیچ‌کس و از هیچ‌جا انتظاری نداشته باش که می‌دانم نداری. ان‌شاء... که در پرتو رحمت الهی بیش از پیش در فعالیت‌هایت برای پیشبرد انقلاب و جمهوری اسلامی موفق باشی و هم‌چون الگویی برای جامعه به همه درس استقامت و شهامت بیاموزی. اگر مرا به تهران آوردند در بهشت زهرا جای دهید و اگر نیاوردند به هیچ وجه ناراحت نباشید که این نیز خواست الهی است و صبر بر مصلحت او مژده بشارت بزرگ را در خود دارد چه خداوند می‌فرماید «... و نقص من الاموال و الانفس و الثمرات و بشر الصابرين» در برگزاری مراسم ختم و غیره نهایت اعتدال را رعایت کنید و در حد امکان از مخارج بیهوده پرهیز نمایید. هیچ دلم نمی‌خواهد شهادت من باعث آن شود که خانواده‌ام در ناراحتی و غم فرو روند. اگر می‌خواهید مرا شاد کنید، شاد باشید. از گریه کردن حتی الامکان پرهیز نمایید. زیاد فکر نکنید که این دنیا دار فناست و ارزش آنکه انسان این مدت را برای خودش تلخ کند و در ناراحتی به سر برد ندارد. پس به جای اینکه وقت گرانبهایتان را به این امور صرف کنید به خودسازی و مطالعه و عبادت و فعالیت فکری و بدنی برای انقلاب و اسلام بپردازید. حتی یک لحظه هم یک لحظه است و در روز جزا به حساب لحظه‌های هر فرد می‌رسند پس سعی‌تان بر آن باشد که از هر لحظه‌تان حداکثر بهره را ببرید. دنیا را سخت نگیرید و با صفا و صمیمیت و مهربانی به زندگی‌تان لذت و تکیا و به آخرتتان نور و درخشندگی ببخشید. موقعیت حساس خود را درک کنید که خدای نکرده مبدا ضد انقلاب از رفتارتان سوء استفاده نماید.

ان‌شاء... که خداوند توفیق طاعت و عبادت و فعالیت را نصیب همگی‌تان گرداند. در اینجا چند کلمه صحبت هم با فامیل و دوستان دارم. به یاد خدا باشید. نماز را به پا دارید و به مفهوم کلماتی که بر زبان می‌آورید دقت کنید. با دلتان سخن بگویید و از اعماق وجودتان او را صدا بزنید. روحتان را به درگاه او روانه سازید. به پرواز

درآیید و تا عرش اعلیٰ به پیش بروید. درها همه باز است و از نگهبان خبری نیست. به خدا قسم که شیرین تر از این معراج در این دنیا لذتی نیست. امام را دعا کنید و رزمندگان را یاری دهید و نصرت را از خدا بخواهید و فرج را از او بطلبید.

به جهان بنگرید و در آن تفکر کنید. به مرگ بیندیشید و آنچنان به دنیا بنگرید که گویی لحظه‌ای بعد دیگر نخواهید بود. قیدوبندهای مادیت را بشکنید و خود را از این زندان برهانید تا بتوانید به پرواز درآیید و آزادانه اوج بگیرید و به معراج معشوق و لقای یار و لذت دیدار نایل آید. از سرگرم کردن خویش بپرهیزید و از واقعیات مگریزید. موقعیت خود را پیدا کنید و هدف زندگیتان را مشخص نمایید و مسیر را بیابید. به نور ایمان دلتان را روشن ساخته و به یاری خدا و نور ایمان تمامی سدهای مادیت و جهل را بشکنید تا به عشق واقعی برسید و مفهوم لذت را دریابید و در رحمت الهی غرق گردید.

امام را تنها نگذارید. جبهه‌ها را خالی نکنید. انقلاب را پشتیبان باشید. با کفر و استبداد در تمامی زمینه‌ها به مبارزه بپردازید. از یاری مستضعفان و بی‌بضاعتان جامعه دریغ نورزید و از عیادت معلولین و مجروحین غفلت نکنید. به خانواده شهدا سر برزید و به وضعیت آنها رسیدگی کنید، انشاء... توفیق الهی نصیب همگی‌تان گردد تا در راه پیشبرد این انقلاب بزرگ اسلامی گام بردارید.

بسم الله الرحمن الرحيم والعصر ان الانسان لفي خسر الا الذين آمنوا و عملوا الصالحات وتواصوا بالحق و تواصوا بالصبر .

به امید فرج آقا امام زمان (عج) و بفراشتن پرچم خونین تشیع بر فراز کاخ های ستم.

وصیت‌نامه به همسر:

خدایا می‌دانی که این گسستن‌ها و به تو پیوستن‌ها همه از شوری است که در عاشورای سرخ کربلا، حسین عزیزت با فریاد هل من ناصر ینصرنی در تاریخ به وجود آورد و این فریاد است که همواره شیعه را از یک زندگی مرفه و پست حیوانی به اوج شکوه الهی می‌کشد. با این شور است و با این فریاد است که انسان بر خود می‌لرزد، که چیست؟ کجاست؟ چه باید بکند؟ این فریادی است که بر همه محبت‌ها غلبه می‌کند و به انسان شوقی می‌دهد که مرگ را زیباترین لحظه دوران زندگیش می‌یابد. همسر من در گذر که دیگر من مال خودم نیستم. من از آن اویم که مرا آفرید و جهاد با کفار را بر من امر کرد. می‌دانم که تو با فکر من آشنایی. می‌دانم که فلسفه مرگ برای خدا را می‌دانی و مطمئن هستم که همچون زینب (ع) در نبود من صبوری. تو را وصیت می‌کنم به عمل از روی عقل که این تکیه کلام خودت است. امیدوارم که در تمام طول عمرت راهی را بروی که خدا می‌خواهد و در مسیری گام نهی که در جهت رشد ارزش‌های انسانی باشد و با شوری تازه و امیدی تازه‌تر به

آینده بنگری که خدا با ماست. از تو می‌خواهم که در جهت تداوم انقلاب حرکت کنی که به خدا قسم راه اسلام همان راه امام است. با امید شادکامی همگیتان و صلابت امامان و پیروزی انقلابمان - حمید رضا شالی





حمیدرضا سیوندزاده

تاریخ تولد: آبان ۱۳۴۸

تاریخ شهادت: ۱۳۶۷/۳/۴

محل شهادت: شلمچه

دانشکده: مهندسی هوافضا

بخشی از وصیت نامه شهید:

خدایا شاهد باش که این ملت شریف با صبری به بلندی آسمان در مقابل هجوم بیگانگان و دشمنان تو مقاومت کردند و اکنون در راه تو و دین تو و برقراری حکومت تو مبارزه می کنند. خدایا این امت ابراهیمی را دوست بدار و مورد تأیید خودت قرار بده و در راه رسیدن به اهداف عالیه کمک نما.

از خاطرات ابراهیم سجادیان؛ یکی از همزمان شهید:

سلام. امشب شب چهارم خردادماه است. شبی که برای من مملو از خاطرات تلخ و شیرین است. زانوی غم بغل گرفته ام و بر پشت بام خانه چشم به آسمان دوخته ام. آهسته آهسته اشک هایم بر گونه های زرد و رنجورم می غلظد تا با زحمت خود را به زمین برساند. دیدن ستارگان در خاموشی و سکوت شب، هزاران خاطره را برای من به همراه دارد.

ساعت هاست به فکر این هستم تا امشب برای تسکین دردها و غم هایی که برشانه های خسته ام سنگینی می کند چند سطر بنویسم ولی هرچه سعی می کنم کوششم بی فایده است.

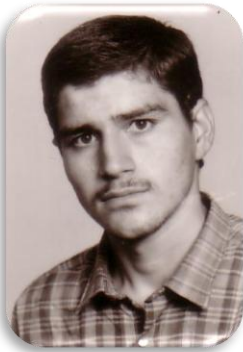
دردم نهفته به زطیبیان مدعی.....

اکنون ساعت از نیمه شب گذشته. بیش از دو دهه قبل؛ یعنی چهارم خرداد ماه شصت و هفت در تاریکی مطلق که فقط نور آتش گسترده دشمن و تیرهای رسام آنها روشنی بخش آن بود، در سنگری کوچک در بالای خاکریز خط مقدم شلمچه با دوست خوبم؛ محمد صادق سجادیان گاهی چشم به ستارگان آسمان دوخته بودیم و گاهی به دشمن مقابل. شنیده بودیم که دشمن در ایام سالروز آزادی خرمشهر تصمیم به حمله گسترده و گرفتن منطقه شلمچه تا خرمشهر را دارد. به همین دلیل از شب قبل یعنی شب سوم خرداد بیدار و آماده بودیم. در همین ساعت ها بود که صدای آرام قدم هایی که در آن سیاهی با ابهت و سنگینی برداشته می شد به گوش رسید. به او ایست دادیم. او اعتنایی نکرد. رمز شب را خواستیم چیزی نگفت. اسلحه را از ضامن خارج کردیم و

در این لحظه صدای زیبای او به گوش رسید. آری او سردار شهید مهدی سجادیان بود. دلتنگ او بودیم. زیرا بیش از چهل روز بود که به علت شکستگی دست و عزیمت به سیدان او را ندیده بودیم. با او روبوسی کردیم و او برایمان از سیدان و خانواده و... گفت. دستانش را بر گردن مان حلقه کرد و گفت: "مواظب باشید. فردا احتمالاً اینجا خبرهایی خواهد شد".

در اولین ساعت صبح، خبر به وقوع پیوست. دشمن با تمام نیرو و تجهیزات حمله کرد. انواع خمپاره‌ای شیمیایی و چقدر دردناک و غم‌انگیز بود شهادت اولین بچه‌ها. شهید حمید رضا سیوند زاده، شهید غلامرضا نیا و... از همه طرف آتش می‌بارید. در هر لحظه پیکر پاکی عباس‌وار بر زمین می‌افتاد. خلاصه تا ظهر بچه‌ها جنگیدند و قسمتی که در اختیار گردان امام محمد باقر (ع) بود به زیبایی حفظ و بچه‌ها مقاومت کردند اما ساعت که از ظهر گذشت شهید مهدی را دیدیم. او به من و صادق گفت: "برید و بچه‌ها را صدا بزنید بیایند اینجا". به سرعت دستور را اجرا کردیم. او گفت همه باید برگردید و بعد دستان خسته‌اش را برگردن ما حلقه کرد. عرق‌هایی که با گرد و غبار روی صورتش آمیخته شده بود چهره معصومش را زیباتر از همیشه ساخته بود. به آرامی به ما گفت: "ما حدود سی کیلومتر در محاصره هستیم باید به عقب برگردیم. فقط یک راه مانده، اطراف ما تماماً دشمن نفوذ کرده... حرکت کنید.. اگر هم را دیدیم که.... اگر نه دیدار به قیامت" ... و سعادت‌ی که نصیب او شد و حسرتی بر دل ما تا قیامت.

یادش گرامی.....



داود اعرابی

تاریخ تولد: ۱۳۴۷/۱۰/۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۷/۱/۳

محل شهادت: شلمچه

دانشکده: مهندسی برق

مصاحبه با مادر شهید :

شب اول دی سال ۴۷ بود که داود هشتمین فرزندم در بیمارستان یاخچی آباد به دنیا آمد. وقتی می‌رفت راهنمایی، یک‌بار من را به مدرسه دعوت کردند. وقتی به پیش معلم‌هایش می‌رفتم می‌گفتند: مادر! خدا این بچه را به شما ببخشد. چه بچه خوبی است. توی مدرسه ما تگ است. می‌گفتم چرا؟ می‌گفتند: هم درس می‌خواند و هم به حرف‌های ما گوش می‌دهد و موبه‌مو اجرا می‌کند. خیلی پسر خوبی است. خوش به سعادتت.

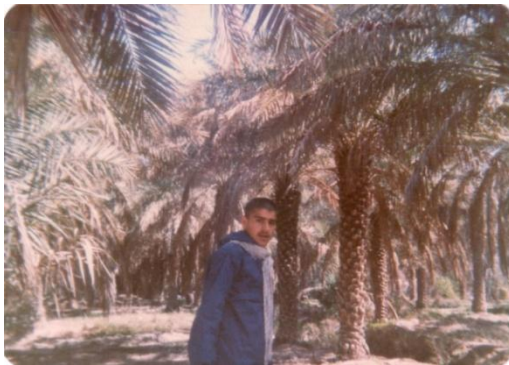
بعداً که سال ۵۷ شد همیشه نماز جمعه می‌رفت. اوایل انقلاب هر زمان مردم را به راهپیمایی دعوت می‌کردند، من می‌رفتم. یک روز داوود به من گفت من هم با شما می‌آیم. من در آن زمان يك دقیقه خانه نمی‌نشستم. همیشه یا راهپیمایی بودم یا نماز جمعه. از بس که به این چیزها علاقه داشتم. همان روزی که در نماز جمعه بمب گذاشتند من به همراه داوود دانشگاه بودیم. داوود رفت طرف مردها و من هم طرف زن‌ها بودم. در آن روز داوود کمی زخمی شده بود. تمام کتش خونی شده بود. خدا خواست بماند تا برود جبهه و آن‌جا شهید شود.

داوود هر جمعه به نماز جمعه می‌رفت. بعضی وقت‌ها هم با هم می‌رفتیم.

آن روز که توی نماز جمعه کتش خونی شده بود ۱۰ سالش بود. با هم آمدیم خانه. پدرش دعوا کرد گفت:

اگه تو شهید می‌شدی من چه کار می‌کردم؟

به پدرش می‌گفت: "من به راهپیمایی و نماز جمعه علاقه دارم و می‌روم". دیگر وقتی که رفت دانشگاه از دست ما خارج شد دیگر ما اختیارش را نداشتیم.





دبیرستان که رفت جنگ شروع شد. می‌گفت می‌خواهم بروم جبهه. سال ۵۹ که جنگ شروع شد داود ۱۲ سالش بود پدرش اجازه نمی‌داد داود به جبهه برود. خلاصه داود هیچ چیز نگفت و با پدرش قهر بود. می‌گفت چرا به من اجازه نمی‌دهید بروم جبهه. امام دستور دادند بچه که پانزده سالش شد اختیارش دست خودش است. خلاصه ما داود را برداشتیم بردیمش شیراز. گفتیم شاید جبهه یادش برود. ولی داود هر روز گریه می‌کرد می‌گفت: من می‌خواهم بروم جبهه. توی شهر هر روز موشك می‌انداختند. رفتیم شیراز و آمدم يك کلام با پدرش حرف نمی‌زد. وقتی از شیراز برگشتیم داود رفت اسمش را در مسجد برای اعزام به جبهه نوشت و خلاصه رفت، اول دبیرستان بود که رفت جبهه.

عید می‌آمد چند روزی می‌ماند و دوباره می‌رفت. عید، تابستان، زمستان همیشه جبهه بود. سال آخر که می‌خواست دانشگاه برود عید خانه بود. يك روز، روزه اش را نتوانسته بود بگیرد به خاطر آن روز، دو ماه و يك روز پشت سر هم روزه گرفت. می‌گفت: عید روزی است که آدم گناه نکند. وقتی که هنوز نرفته بود دانشگاه، شب‌ها در مسجد سجاد (ع) اسلحه می‌گرفت و پاسداری می‌داد. در مساجد، قرآن درس می‌داد. خلاصه هفته‌ای که هفت روز بود هر روزش برای خودش برنامه داشت. زیارت عاشورایش، دعای کمیلش. دعای توسلش، نماز جمعه اش و... ترك نمی‌شد.

موقعی که من می‌رفتم خرید، می‌آمد دم در می‌ایستاد تا می‌دید من از دور دارم می‌آیم بدوید و می‌آمد و بارها را از دستم می‌گرفت. توی خانه نمی‌گذاشت من کاری بکنم. مثل یک دختر همه کارهای خانه را انجام می‌داد. برای من هم دختر بود و هم پسر. همه کاری انجام می‌داد. یک روز آمد خانه دیدیم پیرهنش تنش نیست فقط کتش است به اون گفتم پس پیرهنش کو؟ گفت: یک نفر دیدم پیرهن نداره پیرهنم را دادم به اون.



"مسعود هیورانی" و "حسن اسکندری" و "کامران ترابی" سه تا از همسن‌گروهی‌هایش بودند. آخر سر هم که در عملیات مرصاد در تیرماه جنگ تن‌به‌تن شد، داوود یک دفعه به مرخصی آمد و گفت: توی جبهه رفتم جلو و با یکی از دشمنان تن‌به‌تن درگیر شدم و او را کشتم آن وقت به من تشویقی دادند. گفتند

چون کار بزرگی کردی می‌توانی بروی مرخصی.

بعد از مرخصی، ۱۵ تیر ۶۷ رفت و دیگر برنگشت.

هر چه قدر من به داوود پول می‌دادم که چیزی بخرد و بخورد آن پول‌ها را جمع می‌کرد و می‌رفت کتاب می‌خرید. از کتاب‌های امامان بگیر تا برسد به شهدایی مثل شهید مطهری، شهید شیرازی و.... تمام کتاب‌های این‌ها را می‌خرید. این قدر کتاب داشت اصلاً وقتی می‌آمد خانه می‌نشست همه را مطالعه می‌کرد. یا این کتاب‌ها یا کتاب‌های درسی‌اش.

از همان سالی که دانشگاه بود درس حوزوی هم می‌خواند که ما بعداً مطلع شدیم.

یک روز صبح که نماز را خواندم داشتم می‌رفتم بخوابم دیدم داوود توی راهرو نشسته. همان جا نمازش را که خوانده بود نشسته بود و مشغول خواندن قرآن بود. چنان محو قرآن شده بود که متوجه نشد من از کنارش رد شدم. در آن سن هیچ موقع آن صحنه یادم نمی‌رود. فکر می‌کنم حدود ۱۶ سالش بود. شب و روز سرش توی قرآن و کتاب بود. یعنی قرآن را با دقت کافی و عمیقاً می‌خواند خیلی این جور چیزها برایش مهم بود.



ایشان خیلی پای سخترانی
حاج آقا انصاریان می رفتند و
من فکر می کنم یکی از
مؤثرترین کسانی که باعث
شدند که ایشان در این راهی
که داشتند موفق تر باشند
همین حاج آقا انصاریان بود.
کلاس دوم راهنمایی بود که
کتابهایی در مورد زندگانی
ائمه (ع)، مجلات دانشمند،

کتابهای تاریخ اسلام، کتابهای توحیدی و اعتقادی و عدل و اخلاق مطالعه می کرد. دوست داشت در مورد
همه چیز بداند.

پدرش خیلی مخالف رفتنش بود. یک بار به او گفت: "داوود جان می خواهی صد هزار تومان به تو بدهم هر کجا
می خواهی خرج کن فقط جبهه نرو". داوود گفت: "اگر يك ميليون تومان هم به من بدهی من می روم. من
جبهه را ول نمی کنم من وظیفه ام را ول نمی کنم."



داود جولایی

تاریخ تولد: ۱۳۴۵/۶/۲۰

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۲/۳۰

محل شهادت: فکه

دانشکده: مهندسی برق

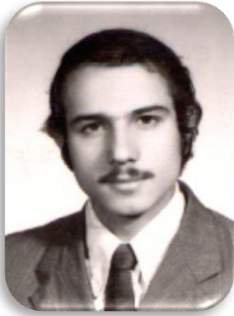
زندگی نامه:

داود (داریوش) جولایی در سال ۱۳۴۵ در خانواده مذهبی و مستضعف در شهر تهران دیده به جهان گشود. دوران تحصیلات ابتدایی را در دبستان پیمان گذراند و برای دوران راهنمایی به مدرسه راهنمایی دکتر علی صورتگر وارد شد و در تابستان‌ها نیز در مسجد احمدیه به تعلیم و یادگیری قرآن مشغول می‌شد. پس از پایان تحصیلات راهنمایی وارد هنرستان فنی کار آموزشی و در همین ایام پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران او همانند برادران دیگر از ابتدا در مسجد جامع نارمک تهران به فراگیری فنون نظامی مشغول شد. او که از دیدن وضع بد اقتصادی و فرهنگی مردم محروم رنج می‌کشید نجات مردم را در پیروزی انقلاب اسلامی می‌یافت. او که قبل از شروع انقلاب فعالیت‌های خود را در مسجد جامع، همراه دیگر همزمانش شروع کرده بود تصمیم گرفت به مبارزه‌اش تا نابودی کفر و ظلم ادامه دهد. او با شور و اشتیاق وصف‌ناپذیر و علی‌رغم مخالفت خانواده‌اش در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد و در مواقع لزوم به روشنفکری خانواده می‌پرداخت و برای آنان از امام و انقلاب سخن می‌گفت و آنان را تشویق به شرکت در این راهپیمایی‌ها می‌کرد و بالاخره درخت انقلاب اسلامی امت ایران در بهمن ۵۷ به بار نشست. در همان ایام داود در خدمت بسیج درآمد و در همان ایام بعد از اخذ دیپلم راهی دانشگاه شد و در آن روزها که جنگ شروع شده بود عضو سپاه پاسداران شد و رفتن را به ماندن در دانشگاه و پشت میز نشستن و درس خواندن ترجیح داد و بی‌سر و صدا و بی‌آنکه به کسی گوید و فقط مادر خود را از این موضوع آگاه کرد، راهی جبهه‌های نبرد شد. برای بار اول در جبهه در پدافند هوایی مشغول انجام وظیفه شد. اما این کار نمی‌توانست روح سرافراز او را تسلی بخشد. برای همین منظور بعد از سه ماه خدمت به تهران و به دانشگاه بازگشت هنوز خانواده خود را از این بازگشت خوشحال نکرده بود که باز بار دیگر هم مانند بار اول راهی جبهه می‌شود و در پادگان دوکوهه اندیمشک مشغول خدمت می‌شود ولی به آنچه که می‌خواست نرسید. خواست او این بود که در خط مقدم جبهه جلوتر از همه با دشمن رودرو بجنگد. نه فقط گاهی آن هم مانند نیروی کمکی و باز هم با دلی خسته به تهران باز می‌گردد و یک سالی را به درس خود و دین و عبادت



می‌گذراند و همیشه وقت
بیکاری خود را صرف خدمت
به مردم می‌کرد و در این یک
سالی که او پا به جبهه
نگذاشته بود مردم درباره او
چنین قضاوت می‌کردند که او
برای گرفتن دیپلم به جبهه
می‌رفت و وقتی که دیپلمش را
گرفت دیگر جبهه بی‌جبهه، اما
نه او حتی موقع رفتن به کسی
نمی‌گفت تا مبادا باعث ریا

شود و این بار نیز برای بار سوم بدون خبر راهی جبهه می‌شود ولی این بار انگار به آنچه که آرزویش بود می‌رسد.
در جبهه فاو در عملیات والفجر ۹ شرکت می‌کند و بعد از یک‌ماه و در اواخر عملیات سنگر او و دوستانش با
خمپاره توسط دشمن به آتش کشیده می‌شوند که چند تن از دوستان و هم‌زمانش به شهادت می‌رسند و خود
او نیز از ناحیه کمر مورد اصابت ترکش قرار می‌گیرد و زخمی می‌شود. تنها و غریب در بیمارستان بستری
می‌شود. حتی نمی‌گذارد که کسی به خانواده‌اش خبر دهد و هنوز کاملاً خوب نشده بود که از مسئولان
تقاضای رفتن به جبهه را می‌کند. بعد از رفتن به جبهه برای گذراندن دوره نقاهت به مرخصی اعزام می‌شود و در
این مرخصی برای بار اول همه را از کوچک و بزرگ می‌بوسد و خداحافظی می‌کند. انگار به او نیز وحی شده که
دیگر خانواده خود را نمی‌بیند و بعد از خداحافظی به جبهه باز می‌گردد ولی او را از فاو به کرخه منتقل
می‌کنند. در این موقع او به عنوان فرمانده دسته انتخاب می‌شود. بعد از چندی گروهان آنها عازم مرخصی
می‌شود و هنوز سوار قطار نشده بودند که خبر می‌رسد دشمن پاتک زده احتیاج به نیروی کمکی هست او و
دیگر هم‌زمانش اولین کسانی بودند که موافقت خود را اعلام می‌کنند و به یاری دیگر مبارزان می‌شتابند و
بالاخره آفتاب عمر کوتاهش به لب بام رسیده و در ۶۵/۲/۲۳ مصادف با ماه مبارک رمضان در صحرای گرم و
خشک فکه در گرماگرم نبرد توسط خمپاره دشمن دچار موج انفجار می‌شود و در خون گرم خود با دهان روزه
غوطه می‌خورد و به آرزوی دیرین خود یعنی شهادت می‌رسد.



رسول قدیمی

تاریخ تولد: ۱۳۳۵/۵/۱

تاریخ شهادت: ۱۳۵۷/۱۰/۶

محل شهادت: تهران

دانشکده: مهندسی برق

زندگی نامه :

شهید رسول قدیمی به تاریخ یکم مردادماه ۱۳۳۵ در تهران دیده به جهان گشود . وی فرزند اول خانواده بود. فردی مؤمن، صبور، مهربان و متدین بود. از لحاظ مالی و مسکن در وضعیت نامناسبی بودند. ولی رسول با صبر و بردباری همه مشکلات را تحمل می کرد و با کار و تلاش، باری از دوش خانواده بر می داشت. پدر رسول فردی بیمار بود و تنها مادر از خود گذشته او بود که تمام مشکلات را به دوش می کشید. با همه اینها رسول به فقرا و مستمندان نیز کمک می کرد. استعداد تحصیلی او با وجود کار در خارج منزل در درجه عالی قرار داشت و تحصیلات اولیه خود را با نمرات عالی پشت سر گذاشت. فعالیت های سیاسی خود را از اوایل دبیرستان آغاز کرد. در جلسات سخنرانی دکتر شریعتی و علمای مذهبی شرکت فعالانه داشت و در تکتیر و انتشار نوار واعلامیه فعالیت داشت. در زلزله طبس همه درآمدی را که از تدریس خصوصی به دست آورده بود برداشت و همراه همسر و دوستان انقلابی اش به طبس برای کمک رسانی رفت. از بزرگ ترین آرزوهای او دیدن روی رهبر و پیروزی انقلاب بود.

شهید به مسائل دینی بسیار اهمیت می داد و بسیار مؤمن و معتقد بود. فعالیت ضد رژیم خود را در دوره متوسطه به اشکال گوناگون آغاز نمود. در سال ۱۳۵۳ در رشته مهندسی برق دانشگاه صنعتی شریف پذیرفته شده و به ادامه تحصیل پرداخت در حین تحصیل فعالیت های سیاسی را به اوج خود رساند. در روز ۶ دی ماه ۱۳۵۷ در تشییع جنازه استاد شهید دکتر کامران نجات الهی شرکت کرده و در آنجا به وسیله مأموران رژیم منحوس پهلوی شناسایی شد و در حین بازگشت به خانه در نبش خیابان نزدیک منزل، وی را به ضرب گلوله به شهادت می رسانند.



رضا ترابی

تاریخ تولد: ۱۳۳۶/۸/۶

تاریخ شهادت: ۱۳۶۰/۴/۷

محل شهادت: دفتر حزب جمهوری

دانشکده: مهندسی برق

زندگی نامه:

شهید ترابی در سال ۱۳۳۶ در خانواده‌ای فقیر از محله‌های پایین تهران به دنیا آمد. در سال ۱۳۴۲ پدر را از دست داد و بدین ترتیب علاوه بر فقر، طعم یتیمی را نیز چشید. در سال ۵۶ دوره متوسطه را به پایان رسانید. در همین سال نیز در رشته برق دانشگاه صنعتی شریف به ادامه تحصیل مشغول بود. شهید ترابی به خاطر وجود ریشه‌های عمیق خانوادگی از همان ابتدای کودکی با مسائل و مبانی عقیدتی آشنائی داشت و با اعتقاد و علاقه خاصی که به اسلام و رهبران دینی بخصوص امام خمینی داشت همیشه در حال ستیز با رژیم کفر پیشه پهلوی بود. با شروع مبارزات امت اسلامی ایران به صف انقلابیون پیوست و با تمام قوا به خدمت اسلام و یاری امام برآمد. پس از به ثمر رسیدن انقلاب با عضویت در انجمن اسلامی به فعالیتهای مذهبی سیاسی خویش شدت داده و در ادامه مبارزات خویش در اواخر سال ۱۳۵۸ به حزب جمهوری اسلامی پیوست و در شاخه دانشجویی حزب به فعالیت پرداخت، سپس مسئولیت قسمت تبلیغات شاخه دانشجویی را پذیرفت و در پیگیری مبارزات حق طلبانه و خدمت در راه اسلام و قرآن بود که سرانجام به آرزوی خویش که همانا شهادت در راه خداست رسید و عزم دیگر یارانش را در طریق دشوار حق استوارتر کرد.



زین العابدین رزاقی مرندی

تاریخ تولد: ۱۳۳۹/۱۰/۱۷

تاریخ شهادت: ۱۳۶۰/۲/۱۷

محل شهادت: زندان دوله تو

دانشکده: مهندسی مکانیک

شهید از نگاه پدر:

زین الدین از جمیع محرمات اجتناب می‌ورزید. همیشه پیش از آفتاب، نماز صبح را می‌خواند و ظهر و شب به نماز جماعت حاضر می‌شد. هر روز مقداری قرآن می‌خواند. مناعت طبع داشت. در ایام تعطیل حتی به کارگری حاضر می‌شد. لکن ابا داشت از اینکه از حقیر برای مخارجش چیزی بخواهد ولو اینکه ما میل به تلاش خارج از حد وی نبودیم. در ماه مبارک سایر کارگرها پیش چشم وی روزه‌شان را می‌خوردند لکن وی گرمای هوای تابستان را تحمل کرده روزه را ادامه می‌داد. پارچه خارجی نمی‌پوشید. برادرش نقل می‌کند "در زندان "دوله‌تو" شش ماه بودم. به ما گوشت نداده بودند. یک روز کنسرو خارجی داده بودند. این دو برادر به خاطر اینکه گوشت آن از کشور غیراسلامی بوده نخورده بودند." از شاگردان درس اصول و عقاید جناب حجت الاسلام آقای خرازی بودند و از جمله رفقاییش آقا باقر خرازی و آقازاده مرحوم شهید حجت الاسلام آقای قدوسی بودند.

ایشان دوره انقلاب شب و روز فعالیت می‌کرد. از بنی فضل تبریزی اعلامیه گرفته با بچه‌های حجت الاسلام آقای افتخاری پخش می‌کرد. علاقه وافری به امام امت داشت به مادرش می‌گفت: "من شهید خواهم شد" و



خوشحالی هم می‌کرد. در پایان موقع تشریف‌فرمایی حضرت امام به قم مأمور انتظامات بود. به هر حال امتحانات نهایی را داده و در کنکور شرکت کرد و نفر دوم در قم شد و در دانشگاه صنعتی قبول شد. برای تغییر آب و هوا به کردستان سفر کرد. متأسفانه در راه پیرانشهر و سردشت در دست دموکرات‌ها دستگیر شد و همان

کارت انتظامات و نسبتش با آقای موسوی اردبیلی (که همشیره زاده اش بود) باعث شد که بیست ماه در زندان دموکرات‌ها در رنج و شکنجه و کتک خوردن به سر ببرد و به وسیله بمباران زندان از طرف حزب بعث عراق به عمرش به پایان برسد.

چون بنده زاده در محدودیت سخت زندان بوده اند لذا وصیت‌نامه‌ای که بتواند آزادانه بنویسد برایش امکان نداشت.





سیدمجید مصطفوی شیرازی

تاریخ تولد: ۱۳۳۹/۱۰/۴

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۱۱/۲۱

محل شهادت: فکه (والفجر مقدماتی)

دانشکده: مهندسی صنایع

زندگی‌نامه:

در چهارم دیماه سال ۱۳۳۹ در میدان ۴۹ نارمک تهران به کاروان زندگی پیوست. در شش سالگی به دبستان سعدی رفت و در تابستان سال سوم دبستان سه کلاس دیگر را یکباره خواند و در کلاس هفتم دبیرستان "کمال" نام نویسی کرد. در تمام دوران تحصیل جزء شاگردان ممتاز بود. در سن پانزده سالگی دیپلم خود را گرفت و در مهر آن سال در دانشگاه صنعتی شریف در رشته صنایع پذیرفته شد.

در طول انقلاب اسلامی دوشادوش مردم مسلمان حرکت‌های آزادیبخش و رهایی بخش خویش را استوار بر رهنمودهای رهبر عظیم الشان، حضرت امام خمینی (ره) در راه براندازی رژیم منحوس شاه و دیگر ایادیش، بی دریغ انجام داد و در تسخیر کلانتری نارمک، پادگان لویزان و پادگان عشرت آباد سهمی بسزا داشت.

مدتی همدوش برادر اسیر خود که اثری از او در دست نیست؛ سید محمود، در واقعه زلزله طبس عازم آن دیار گشت و در یاری و کمک به آن محرومان، تلاشی از اخلاص به یادگار گذاشت و تصور نخواهد رفت آن سرزمین و دیگر زمین‌ها، معرفت این سید والا را فراموش کند. با جهاد سازندگی جهت عمران و آبادانی، عازم لرستان گردید. پای صحبتش که می‌نشستی از صفای آن مردمان و محرومیت‌های آنان، خود سخن بسیار گفتنی داشت که جای گفتن در بحثی دیگر است. در هفتمین روز جنگ، به اتفاق برادر به جبهه خرمشهر شتافت و آنجا بود که بعد از یک هفته زیر آتش خمپاره اثری از سید محمود نیافت و این تا آخر غمی بر دل او گذاشت که هیچ سخن از این قصه نگفت.



وصیت‌نامه:

بسم الله الرحمن الرحيم

خدایا شکر که نعمتهایت را برما تمام کردی، در تنهائی‌ها یاور تمام بی‌پناهانی. بارالها در تمام لحظات با ما هستی. با ما هرگز پرده از رازها و عیوب ما بر نداشتی.

ما هر زمان امیدمان از همه جا کوتاه شده به درگاهت آمده ایم، اما هرگز دست رد بر ما نزده ای و همواره یاریمان کرده ای. خدایا سپاست میگذاریم که حضرت محمد (ص) را به پیامبری مبعوث نمودی تا ما انسانها را به صراط مستقیم راهنمایی نماید و خود نمونه يك انسان کامل و يك اسوه برای امتش باشد و کتاب مبین (قرآن مجید) را بر ما عرضه داشتی که هدایت کننده هر انسان بی غل و غشی می باشد. و امامانت را بر ما عرضه داشتی (قرآن ناطقت را) و دینت را بر ما کامل گردانیدی تا دیگر عذری نداشته باشیم که چگونه قرآن را در عمل پیاده کنیم. و همچنین نوید دنیای جاودانه را به ما دادی که در آن هر عمل كوچك ما جزا داده خواهد شد. و در آخر بزرگترین رهنمودت را بر ما دادی و آن اصل عدالت بود که هر انسانی که زندگیش را بر این پایه بگذارد دیگر گناهی مرتکب نخواهد شد.

السلام عليك يا ابا عبدالله. ای که حرکتت به تاریخ شیعه معنی داد. ای که در خانه ای پرورش یافتی که از تمام تاریخ پرمحتوی تر بوده است. ای که سبط پیامبری (ص)، منجی تمام بشریتی، ای فرزند علی، علی مرد میدان و محراب، آنانی که تمامی بشر به ایشان افتخار می کند.

السلام عليك يا ثارالله. ای که عزیزترین یارانت را فدا نمودی و در آخر، خود شربت شهادت نوشیدی تا با انحراف اسلام مقابله کنی. جانم فدایت که با خون تو اسلام جانی تازه در تاریخ گرفت.

سخنی با پدر و مادرم

ای که بیشترین سختیها را کشیدید تا فرزندانمان راحت زندگی کنند. خدا گواه است که غم بزرگی وجودم را فرا گرفته. چرا نتوانستم به شما خدمت کنم. زیرا که می دانم بهشت زیر پای شماست و این خون شماست که در بدن من میجوشد تا راه امام حسین را ادامه دهم و پا به میدان عرصه پیکار با دشمنان اسلام بگذارم. پدر و مادر هر چه که در زندگی دارم امانتی از شما بوده نزد من و من همه را به شما برمی گردانم و هر طور که خودتان صلاح میدانید عمل کنید و فقط از شما التماس دعا دارم.

مرتضی جان! تو خود می دانی که در زندگی مرید شهید شاهد دکتر شریعتی بوده ام، اما عمرم کفاف نداد که راهش را ادامه بدهم و او در این زمان خیلی تنهاست و نیاز به انسانهایی مسئول دارد که راهش را ادامه دهند و از تو می خواهم که این بار را تو بردوش گیری و ادامه راه دهی و همچنان، مریم را بتو می سپارم که بعد از محمود و من، مریم فقط تو را دارد. سعی کن که جای ما را پر کنی. هیچوقت او را تنها نگذاری و حتما منظورم را می دانی.

سخنی با دوستان

خدا امانتش را بر ما انسانها سپرده است. امانتی که در طول تاریخ، انقلاب‌ها بر اساس آن برپا شده است تا به عصر ما رسیده. ما شیعیان علی مسئولیم که این امانت را بر دوش گرفته و رسالتمان را به انجام برسانیم. پس سخت بکوشید که این انقلاب برای تداومش شدیداً به نیروی شما نیاز دارد تا حق بر باطل پیروز گردد. در این راه از رهنمودهای شهید شاهد‌مان شریعتی به نحو احسن استفاده کنید. و آخرین پیام اینست که رهبر انقلاب، امام خمینی را تنها نگذارید که ایشان نایب برحق امام زمان (عج) در این عصر می‌باشد.

والسلام

سید مجید مصطفوی شیرازی

تاریخ: ۱۳۶۱/۱/۲۹



سید محمد هادی نوربخش

تاریخ تولد: ۱۳۴۰/۳/۲۳

تاریخ شهادت: ۱۳۵۹/۱۱/۲۲

محل شهادت: اناردره افغانستان

دانشکده: مهندسی صنایع

زندگی نامه:

در بیست و سوم خرداد ۱۳۴۰ در بیرجند به دنیا آمد. از آن زمان که رهبرش خمینی این را که "سربازان من نوزادانی هستند که در گهواره اند" در جواب طاغوت به همه عالم اعلام کرد، سرباز خمینی شد.

در سال ۱۳۴۶ پای به دبستان نهاد. دوران تحصیل را تا سال سوم راهنمایی در بیرجند طی کرد. سال اول دبیرستان را در مشهد گذراند. سال دوم و سوم را در مدرسه خوارزمی شماره ۱ تهران تحصیل نمود و از همان ابتدای ورود به تهران سربازیش را نشان داد. به علت تماس با دانشجویان و بحث‌های سیاسی با آنان به جنایات رژیم شاه واقف گردید و مدرسه را سنگر مبارزه یافت. او در تمام فعالیت‌های اسلامی که در این مدرسه به طور مخفی انجام می‌شد شرکت می‌نمود.

آنها جلسه‌ای مخفی نیز در پارک لاله تشکیل می‌دادند که سرانجام مورد شناسایی ساواک قرار گرفت و هر چند ساواک به تعقیب آنها دست زد اما الطاف خداوندی شامل حال این مبارزان شد و دست ساواک به هیچکدام نرسید. آنها از این قضیه به سلامت گذشتند اما فعالیت‌هایشان هرگز متوقف نشد. سال ۵۷ او به کلاس چهارم دبیرستان رفت که پس از مدتی دوباره به بیرجند انتقال یافت. او آرام نمی‌گیرد و در اولین روز ورود به مدرسه



کلاس را به سنگر نبرد علیه رژیم تبدیل کرده و به همراهی عده‌ای دیگر این نبرد را به خیابان‌ها می‌کشند و اولین حمله آنها به یک مشروب‌فروشی مجاور سینما پارس بیرجند بود. دانش‌آموزان با چوب و سنگ به این پایگاه شیطان حمله‌ور می‌شوند که هادی در این درگیری مجروح می‌شود.

جالب اینکه این همان روزی بود که شاه سخنرانی " غلط کردم " معروف را ایراد کرد و در همان روز دولت نظامی ازهارى تشکیل شد و شاید این درگیری و دیگر درگیری‌های آنروز پاسخی به شاه و دیگر نوکران آمریکا بود.



آن روز سید هادی با سری پانسمان شده و رویی شادمان از

این وحدت دانش‌آموزی به خانه بازگشت ولی به همین اکتفا نکرد و از فردای آنروز به همراه دوستانش به مقابله مستقیم با مزدوران شاه پرداخت و چنان بی‌باکی و شجاعتی از خود نشان داد که هنوز در خاطره‌ها باقی است. انقلاب پیروز شد. او پس از اخذ دیپلم در کنکور شرکت نمود و با کسب رتبه ۱۴۹۸ در رشته ریاضی و فیزیک در اولین انتخابش یعنی رشته مهندسی صنایع دانشگاه صنعتی شریف پذیرفته شد و از اول مهر به سنگر دانشگاه پا گذاشت.

هادی مانند خیلی از دانشجویان با دیدن وضع دانشگاه و محیط ناهنجار آن و مشاهده اینکه سنگر سربازان امام پایگاه ضد انقلاب و توطئه‌هایش شده با وجود چنین دانشگاهی مخالفت نمود زیرا او نیز معتقد بود دانشگاه وابسته به شرق و غرب به درد امت مسلمان نمی‌خورد. به همین جهت از طرح انقلاب فرهنگی حمایت و برای تعطیلی دانشگاه فعالیت زیادی نمود.

پس از تعطیلی دانشگاه فوراً برای آموزش نظامی ثبت‌نام کرد و در دانشگاه در يك دوره بیست‌روزه از تاریخ ۵۹/۳/۲۵ الی ۵۹/۵/۳ تا آموزش نظامی را طی کرد. استاد درس ایدئولوژی او مهندس میرحسین موسوی بودند و هادی به ایشان علاقه زیادی داشت.

پس از گذراندن این دوره آموزشی چون گوش به فرمان امام بود به دستور ایشان در جهاد سازندگی شرکت نمود و به استان لرستان اعزام گردید. او به قصد خدمت رفته بود و با حداکثر قدرت و حداقل استراحت و تغذیه کار می‌کرد به طوری که پس از چهل روز کار در منطقه " ابوار گرمسیری " از بخش حسینییه، با ضعف شدید و چهره‌ای نحیف که نشانگر تلاش بیش از حد و عدم تغذیه لازم بود به دلیل بیماری حاصل از این ضعف به تهران

و سپس به بیرجند انتقال یافت. خودش می‌گفت که در این مدت برای غذا، هندوانه را با قاشق تراشیده نان را در آن خیسانده و می‌خورد.

پس از بازگشت به بیرجند در اول مرداد ۵۹ به عضویت سپاه پاسداران بیرجند در آمد. او در قسمتی از وصیت‌نامه‌اش خطاب به برادران سپاهی در مورد این عضویت چنین می‌گوید:

" عزیزانم از ابتدائی که به سپاه آمده‌ام از اینکه وجودم در بین افراد پاکی همچون شما اضافی است رنج می‌برم. اما يك نکته را به عنوان يك انسان خطاکار و يك بنده گناهکار می‌خواستم به شما بگویم: خواهش می‌کنم سنگر سپاه را رها نسازید و با تمام قدرت در فعال کردن آن بکوشید."

او خود نیز تلاش بسیار می‌کرد به طوری که شش ماه خدمت خالصانه و تلاش بی‌شمارش ثمرات درخشانی را به همراه داشت که ضایعه نبودنش را جبران‌ناپذیر می‌نماید.

او همیشه به فکر برادران افغانی بود و در قسمتی از وصیت‌نامه‌اش سفارش آنها را می‌کند:

" اگر افغانی یا مراجعه‌کننده دیگری به درب سپاه آمد با خوشرویی و متانت جوابش را بدهید نه اینکه او را با زور از سپاه بیرون رانده و درب سپاه را ببندید."

عاقبت برای یاری مردم مسلمان، محروم و ستم‌دیده آن دیار به افغانستان رفته و به جنگ با مزدوران روس پرداخت و سرانجام پس از ۱۱ روز دقیقاً در روز ۱۲ بهمن مصادف با سالروز ورود امام عزیز به وطن، پس از سخنرانی پر شوری که در شهر اناردره در جمع مردم مسلمان ایراد کرد برای پاکسازی يك معبر کوهستانی از مین‌های روسی به همراهی عده‌ای دیگر از برادران به راه افتاد. آنها یازده مین را خنثی کردند ولی دوازدهمین مین از بقیه پیچیده‌تر بود. آنها می‌دانستند خنثی کردن آن با خطر جانی همراه است. جالب اینکه در این میان بین او و يك برادر افغانی سر خنثی کردن مین تعارف هم رد و بدل شد و هر کدام سعی می‌کردند در خنثی کردن آن بر دیگری پیشی بگیرند.



پس از قرائت یکی از سوره‌های کوچک قرآن، هادی دوربینی را که متعلق به سپاه پاسداران بیرجند بود به یکی از برادران افغانی داد و گفت که دورتر بایستد تا به دوربین آسیبی نرسد.

سپس اقدام به خنثی کردن آن

می‌نمایند که يك باره مین در دست برادر افغانی منفجر می‌شود و با پیکری متلاشی به فیض شهادت نایل می‌آید



و هادی نیز که در فاصله کمی قرار داشته با اصابت ترکش‌های فراوان مین به دولت دیدار می‌رسد.

در مراسم تشییع جنازه، پدر شهید بر وحدت مسلمین و محکومیت تفرقه ما بین برادران مسلمان سنی و شیعه سخنانی دلنشین گفت و عملاً شادی خود را ابراز کرد. شهید هادی آنقدر مقید به اخلاق اسلامی بود که در تمام

وصیت‌نامه‌اش آنچه بیش از همه جلب توجه می‌کند تقاضای عفو و بخشش است.

"... حال که عازم سفری طولانی هستم خواهش می‌کنم کلیه گناهان گذشته مرا عفو فرمایید. خواهش می‌کنم

که بعد از وفات من برایم گریه نکنید که در غیر این صورت روحم در عذاب خواهد بود."

"از مال دنیا چیزی جز حقوق چندماهه خود ندارم آنها را به فقرا بدهید. برایم مجلس نگیرید."

"به حسین (برادر شهید) است که او هم پاسدار بشود."

او نیز پاسدار شد و به برادرش پیوست.

هادی حتی در وصیت‌نامه‌اش خطاب به برادران سپاه هم می‌گوید:

"توصیه می‌کنم که صبر و تحمل فراوان در برخورد با مسائل داشته باشند. از کلیه برادران عاجزانه تقاضای عفو دارم."

هادی به شدت نسبت به گروه‌های التقاطی و انحرافی و مارکسیستی حساسیت داشت.

او هرچه بود متعلق به خدایش بود و به سوی او رفت او که با سی و نه واسطه نسبتش به امام هفتم شیعیان

جهان حضرت موسی بن جعفر (علیه السلام) می‌رسید.

وصیت‌نامه:

بسم الله الرحمن الرحيم

وصیت‌نامه‌اینجانب سید محمد هادی نوربخش ۵۹/۱۰/۳۰

پدر و مادر گرامیم و برادران عزیزم حال که عازم سفری طولانی هستم خواهش می‌کنم کلیه گناهان گذشته مرا

عفو فرمایید. خواهش می‌کنم که بعد از وفات من برایم گریه نکنید و در غیر این صورت روحم در عذاب خواهد

بود. از مال دنیا چیزی جز حقوق چندماهه خود ندارم آنها را به فقرا بدهید. برایم مجلس نگیرید. از قول من به حسین بگویند که درس بخواند. آرزوی من این است که او هم پاسدار بشود. از قولم امیر عزیز را ببوسید و بگویند برایم ناراحت نشود چون روحم همیشه با او خواهد بود و یادش تا آخرین لحظه حیات در قلبم جاوید خواهد ماند. برادرم محمود! اگر در مدتی که با شما بودم خطایی از من سر زد و یا شما را ناراحت کردم مرا ببخشید. برادرم مهدی! امیدوارم که به درست ادامه بدهی و خطاهایم را عفو نمایی. پدر عزیزم! وقتی نگاه به چهره‌ات می‌کنم یاد رنج‌های فراوانی که برای بزرگ‌کردنم کشیده‌ای می‌افتم و از رویت خجالت می‌کشم. مادر عزیزتر از جانم و جده بزرگوارم وقتی یاد زحمات‌های فراوان شما می‌افتم بدنم می‌لرزد و از شما خیلی خجلم. خواهش من از همه شما این است که برایم گریه نکنید.

وصیت‌نامه خطاب به برادران پاسدار ۵۹/۱۰/۳۰

عزیزانم از ابتدایی که به سپاه آمده‌ام از اینکه وجودم در بین افراد پاکی همچون شما اضافی است رنج می‌برم اما یک نکته را به عنوان یک انسان خطاکار و یک بنده گنهکار می‌خواستم به شما بگویم، خواهش می‌کنم سنگر سپاه را رها نسازید و با تمام قدرت در فعال کردن آن بکوشید. سعی کنید که هر چه بیشتر اخلاق اسلامی را رعایت کنید و اگر افغانی یا مراجعه‌کننده دیگری در سپاه آمد با خوش‌رویی و متانت جوابش را بدهید نه اینکه او را با زور از سپاه بیرون و درب سپاه را ببندید. خیلی حرف‌ها دارم که اگر بخواهم بگویم وقتم گرفته می‌شود چون می‌خواهم چند لحظه بعد به سوی سرنوشت بروم. توصیه می‌کنم که صبر و تحمل فراوان در برخورد با مسائل داشته باشند از کلیه برادران تقاضای عفو و عازانه دارم. سید محمد هادی نوربخش



سید مجید شریف واقفی

تاریخ تولد: ۱۳۲۷

تاریخ شهادت: ۱۳۵۴/۲/۱۶

محل شهادت: تهران

دانشکده: مهندسی برق

زندگی نامه:

سید مجید شریف واقفی در سال ۱۳۲۷ در تهران به دنیا آمد. پدر و مادر او هر دو از سادات بودند. پدرش سید حبیب الله شریف واقفی مردی هنرمند و استاد زری بافی بود که در هنرستان هنرهای زیبای تهران، و سپس اصفهان، تدریس می‌کرد.

قبل از اینکه سید مجید به دنیا بیاید مادرش خوابی عجیب دیده بود. دیده بود که درمجلس روضه امام حسین(ع) نشسته است و نوزادش را نیز در آغوش دارد. در این وقت روحانی سیدی که روی منبر بوده صدا می‌زند "مجید را بیاورید". مادر مجید برمی‌خیزد و نوزاد را نزد او می‌برد و به دست وی می‌دهد. آن روحانی مجید را می‌گیرد و سه بار می‌گوید: "مجید خوب می‌شود". سپس طفل را به مادر باز می‌گرداند. همین دلیل بود که نام کودکی که در مهرماه ۱۳۲۷ به دنیا آمد را سید مجید گذاشتند.

در دوازدهمین روز تولد او، به خاطر کار پدرش، سید حبیب الله؛ راهی اصفهان شدند. خواندن، نوشتن و قرائت قرآن را پیش از رفتن به دبستان در نزد پدر فرا گرفت. به خاطر همین وقتی به مدرسه رفت از کلاس دوم شروع کرد. تحصیلات ابتدایی را در دبستان پرورش و متوسطه را در دبیرستان صائب اصفهان با معدل ۱۹/۹۷ در رشته ریاضی به پایان برد. او در دبیرستان صائب به عنوان مسئول کتابخانه و منشی انجمن اسلامی دبیرستان که خود در تشکیل آن کوشیده بود فعالیت می‌کرد. مجید در تمام دوران تحصیل هم معدلش بالا بود و هم کارهای فوق برنامه می‌کرد. دکتر فضل الله صلواتی، استاد مجید از او چنین یاد کرده است:

"... ما سعی داشتیم افراد مومن و با تقوایی تربیت کنیم و بهترین روش ما این بود که از سنین کودکی این کار را آغاز کنیم. از جمله با مرحوم شهید مجید شریف واقفی که در دبیرستان تحصیل می‌کرد آشنا شدیم و





از او دعوت کردیم که در مجالس ما شرکت کند و یک جلسه پنهانی با دانش آموزان با استعداد و فعال آن دبیرستان تشکیل دادیم. ما تعلیمات اسلامی خود را با برنامه های ایدئولوژی خودمان در آن جلسه آغاز کردیم و تمام افراد آن جلسه از جمله مرحوم شریف واقفی از کسانی بودند که برداشت خیلی خوبی از این تعلیمات داشته و سازندگی ما روی آنها فوق العاده موثر بود به طوری که در

زمانی کمتر از یک سال ما حتی مجید را به جلسات کارگراها یا به جلسات بازاری ها برای سخنرانی و بحث می فرستادیم و با آنکه آنوقت جثه کوچکی داشت تحسین همگان را برانگیخته بود. استعداد فوق العاده اش، برداشت عالی اش، زیرکی اش و از همه مهمتر تقوا و خلوصی که در این جوان بود همه را به شگفتی واداشته بود."

مجید پس از پایان دوره دبیرستان، در سال ۱۳۴۵ برای ادامه تحصیل در کنکور ورودی دانشکده فنی دانشگاه تهران، دانشگاه صنعتی شریف [آریامهر] که تازه کار خود را آغاز کرده بود (و اکنون به نام خودش است) و دانشکده نفت آبادان شرکت کرد که در هر سه، رتبه های اول یا دوم را کسب کرد. گرچه تمایل به تحصیل در دانشکده نفت داشت و در کنکور کتبی رتبه دوم را به دست آورده بود ولی در امتحان شفاهی او را مردود اعلام کردند. آن هم به دلیل سفارش مقام های بالای کشوری در مورد سابقه دانشجویان. در نتیجه مجید تصمیم گرفت در دانشگاه صنعتی آریامهر در رشته برق ادامه تحصیل دهد.

مجید در تشکیل انجمن اسلامی، تاسیس کتابخانه دانشگاه و برپایی جلسات سخنرانی و ترتیب دادن گردش های علمی نقش داشت اما با توجه به استعداد فوق العاده ای که داشت این فعالیت ها تأثیر منفی روی درسش نمی گذاشت. اظهار نظر مسئولان دانشگاه ذیل نمراتش این بود: وضعیت تحصیلی ایشان بسیار خوب است و آتیه درخشانی برای ایشان پیش بینی می شود.

بعد از مدتی خود از سخنرانان چیره دست گردید و در جلسات تشکیل شده به ایراد سخنرانی های مهیج می پرداخت.

با توجه به شناخت صحیحی که مجید در اثر کسب تجربیات تلخ دوران تحصیل از رویدادهای زمان پیدا کرده بود، این باور برایش حاصل گردیده بود که تحصیل تنها کافی نیست و برای نجات ایران از چنگال رژیم



دیکتاتوری و وابسته پهلوی باید مبارزه کرد. این اعتقاد موجب آن گردید که در اواخر سال ۱۳۴۷ در سخت‌ترین شرایط عضوگیری به عضویت سازمان مجاهدین خلق آن زمان درآمد. این سازمان به وسیله محمد حنیف نژاد، سعید محسن و اصغر بدیع زادگان برای مبارزه مسلحانه اسلامی پایه گذاری شده بود ولی پس از دستگیری و اعدام بنیانگذاران سازمان، افرادی چون بهرام آرام و تقی شهرام که دارای عقاید مارکسیستی بودند در راس شاخه های سازمان قرار گرفتند و آن را از مسیر اسلامی منحرف کردند.)

در تیر ماه سال ۱۳۴۹ مجید، تحصیلات دانشگاهی خود را در رشته مهندسی برق به پایان رسانید و به سربازی رفت. او دوران خدمت نظام وظیفه عمومی خود را پس از طی دوره آموزشی، در سال ۱۳۵۰ در اداره برق منطقه فارابی تهران انجام داد ولی البته آن را به پایان نرساند.

از آغاز کارش در سازمان برق مدتی سپری نشده بود که با کشف یکی از خانه های تیمی سازمان، نام مجید نیز شناسایی شد و ساواک در صدد دستگیری او برآمد. مامورین ساواک در اداره برق خیابان امیریه به سراغ مجید رفتند. او را در اتاق خودش یافتند ولی چون وی را نشناختند سراغ مجید را از او گرفتند، اما مجید که به هویت آنان پی برده بود با گمراه کردن آنان به سرعت از مهلکه گریخت و سریع خود را به دانشگاه رسانید و تعدادی از دوستان خود را در جریان کار قرار داد و مانع دستگیری آنان گردید. تعدادی از این افراد همان کسانی بودند که بعدها او را به شهادت رسانیدند.

بعد از آن واقعه، زندگی مخفی سید مجید شروع شد. تماس او با آشنایانش در این مدت با تلفن و گاه با نامه هایی بود که همراه با اعلامیه های امام خمینی (ره) می فرستاد.



پس از عضویت مجید در سازمان مذکور و فعالیت سیاسی، ابتدا در سمت معاون کاظم ذوالانوار و بعد از دستگیری او در کادر مرکزی سازمان و در راس یکی از شاخه ها قرار گرفت. البته مسئولیت های دیگری را نیز بر عهده داشت. از جمله مسئول امنیتی سازمان، مسئول گروه الکترونیکی و مسئول ارتباط با افراد اعزامی به خارج از کشور.

فردی به نام تقی شهرام که در سال ۱۳۵۰ دستگیر و در زندان مارکسیست شده بود در سال ۱۳۵۲ توانست از زندان ساری بگریزد و به سازمان مجاهدین

بپیوندند. او به مرور یکی دیگر از اعضای سازمان به نام بهرام آرام را نیز با خود همراه کرد و آنها پس از جمع کردن کتاب های قرآن و نهج البلاغه و جزوه ها و مطالب دینی در شاخه خود جزوه های مارکسیستی یا "جزوه سبز آموزشی" را منتشر نمودند. آنها در این جزوات ضمن اینکه مارکسیست شدن سازمان را اعلام می کردند، یک سلسله اشکالات به مذهب را وارد و مبارزه از طریق ایدئولوژی اسلامی را مطرح ساخته بودند. مجید پذیرفت که به آنها پاسخ دهد ولی جریان انحراف بیش از حدی بود که او تصور می کرد. انتشار چنین مقالاتی مجید را به این نتیجه رساند که امکان هیچگونه تفاهمی از طریق بحث و گفتگوی سیاسی درون گروهی وجود ندارد لذا درخواست آنها برای هرگونه



همکاری را رد کرد و گفت: "چون با شما وحدت ایدئولوژیک ندارم نمی توانم وحدت تشکیلاتی داشته باشم چرا که وحدت تشکیلاتی در رابطه با وحدت ایدئولوژیک امکان پذیر است و من به هیچ وجه دستورات شما را به عنوان دستورات سازمانی تلقی نخواهم کرد."

رویدادهای فوق باعث شد مجید و دوستش، صمدیه لباف؛ تصمیم بگیرند گروهی جداگانه برای اعضای مسلمان سازمان تشکیل دهند. این جریانات توسط عناصر جاسوس به آگاهی شهرام و آرام رسید و مرکزیت مارکسیسم تصمیم گرفت که این دو فرد موثر را از میان بردارد تا مانع از اجرای نقشه آنها در جدا کردن صف مسلمانها از مارکسیست ها شود.

در یکی از جلسات مباحثه بین شهرام، آرام و شریف واقفی چون نتیجه می گیرند که مجید، مجری دستورات آنها نمی شود او را تهدید به مرگ می کنند. مجید در پاسخ این تهدید می گوید: "من از آمریکا با آن همه تجهیزات نمی ترسم، می خواهید از شما با چند اسلحه قراضه تان بترسم؟ من مرگ را به ننگ مارکسیست شدن ترجیح می دهم." در همین نشست مجید، خلع سلاح می شود و از مرکزیت تصفیه شده اعلام می گردد و با او اتمام حجت می شود که اگر در گوشه و کنار شروع به صحبت کند خائن شناخته خواهد شد.

با توجه به شرایط پیش آمده مجید تصمیم می گیرد نظر خود را اعلام و انشعاب را عملی نماید. اما از آنجا که تقی شهرام و بهرام آرام توسط جاسوسان خود از تمام اقدام های مجید و همفکرانش آگاه شده بودند مصمم به حذف آنها می شوند. آخرین قرار با شریف واقفی و صمدیه لباف توسط همسر مارکسیست مجید، لیلا زمریدیان؛

ساعت ۱۵ روز ۱۶ اردیبهشت سال ۱۳۵۴ در حالی که توطئه ناجوانمردانه قتل آن ها نیز طرح ریزی شده بود، گذارده شد. ترور به وسیله حسین سیاه کلاه و وحید افراخته صورت گرفت. لباف مجروح شد و از مهلکه گریخت ولی مجید به شهادت رسید. قاتلان بعد از انتقال جسد وی به بیابانهای اطراف مسگرآباد برای فاش نشدن جنایت خود جسدش را آتش زدند. پس از این، سازمان مجاهدین رسماً مارکسیست شدن خود را اعلام کرد. دکتر صلواتی، که در آن روزهای بحرانی با مجید ملاقات کرده بود می گوید: "چند روز قبل از شهادت مجید او را در تهران یافتیم. با هم به خوابگاه دانشگاه صنعتی شریف (خوابگاه زنجان) رفتیم و دو نفری وارد يك اتاق شدیم. مجید شروع کرد به گریه کردن و اسلحه کمری خود را باز کرد و روی زمین گذاشت و گفت: "فضل الله، این امانت خدا را از من بگیر. من دیگر نمی توانم آن را تحمل کنم. سازمان منحرف شده، من در يك دریای متلاطم گیر کرده ام" و من گفتم: "تو که از مرگ هراسی نداری، بگذار تو را بکشند. تو سعی کن عضوگیری کنی و ... " او رفت، اما برای همیشه."

دانشگاه صنعتی آریامهر که مجید تحصیلات دانشگاهی خود را در آن به پایان برد پس از انقلاب در آبان ماه ۱۳۵۸ طی یک همه پرسی به نام دانشگاه مجید شریف واقفی نامگذاری و به اختصار دانشگاه صنعتی شریف نامیده شد.



آبان ۱۳۴۹ - جشن فارغ التحصیلی دوره اول با حضور تولیت دانشگاه - (مجید شریف واقفی - نفر سوم از راست)



سیدمصطفی حجازی

تاریخ تولد: ۱۳۳۵/۶/۱۵

تاریخ شهادت: ۱۳۶۰/۶/۱۱

محل شهادت: بستان (طریق القدس)

دانشکده: ریاضی

زندگی نامه:

در تاریخ ۱۳۳۵/۶/۱۵ در روستای شیرج محله کوچک که یکی از روستاهای وابسته به بخش خرم‌آباد از شهرستان تنکابن است در خانواده‌ای کشاورز و بسیار تنگ‌دست از نظر مادی به دنیا آمد. در سن شش سالگی به مدرسه رفت و چون وضع درسی خوبی داشت پس از پایان دوره سه ساله اول متوسطه رشته ریاضی را انتخاب کرد در سال ۵۳ با کسب رتبه اول در شهر دوره دبیرستان را به پایان رساند. به علت ضعف مالی و قبول نشدن در رشته دلخواه نتوانست همان سال اول وارد دانشگاه شود ولی در سال بعد پس از شرکت در آزمون همگانی در رشته‌های متعددی قبول شد. ولی مشهد را انتخاب کرد و پس از ۳/۵ سال موفق به اخذ درجه لیسانس از دانشگاه مشهد شد و همان سال در رشته فوق لیسانس در دانشگاه صنعتی شریف پذیرفته شد. شهید حجازی پس از پایان دوره آموزشی از طرف مقامات بعنوان راهنمای مسائل سیاسی و ایدئولوژی ارتش انتخاب شد ولی او با وجود داشتن روح پر عظمت نتوانست خود را راضی کند می‌گفت: «می‌روم خط مقدم جبهه با علم نشان می‌دهم که چگونه باید باشیم». خواهر شهید می‌گوید: «برادرم با گریه نقل می‌کرد که در جبهه در یکی از روزها غروب آفتاب را تماشا می‌کردم در همین حال شخصی سوار بر اسب سفید در یکی از تپه‌های نزدیک ایستاده بود و پرچمی در دست داشت خیلی به آن خیره شدم قدرت حرکت نداشتم. در همین موقع یک بسیجی ریش سفید در کنار چادر به فاصله کم ایستاده بود و با صدای بلند گفت: فرمانده از سنگرت فاصله بگیر. حرف او را گوش کردم با چندین متر فاصله گرفتن از سنگر ناگهان خمپاره‌ای سنگرم را با خاک یکسان کرد. شکر خدا را به جا آوردم و سراغ پیرمرد سفیدرو را گرفتم ولی اثری از او نبود.» او خود را از اسارت جسم رها ساخت تا هیچ نیروی اهریمنی نتواند زنجیرهای اسارت خویش را بر او افکند و او را بر صراط مستقیم بخواند. به قول امام علی (ع) قرآن را خواندند و با عمل به قرآن در جامعه استوارش ساختند و چون به جهاد برانگیخته شدند، آنچنان مشتاقانه به میدان‌های جنگ شتافتند که شیفتگان چونان کشتی شترها به بچه‌هایشان بود- شمشیرها را از نیام پراندند و گروه‌گروه و صف‌به‌صف به هم پیوسته و استوار در هر کجای زمین بر باطل یورش بردند. از

زنده ماندشان شاد نمی شدند و برگشته یارانشان نیز عزا نمی گرفتند که شهادت را سعادت می دانستند. چشم هایش از آن همه اشک به عشق و خوف خدا می جوشید، صدمه دید و شکم هایشان از روزه های فراوان لاغر، لب هایشان از دعا خشکیده و رنگشان از شب زنده داری و بیدار دلی زرد گشت و در تاریخ ۶۰/۶/۱۱ در بستان به لقاء الله پیوست.



سید هاشم حریرافان

تاریخ تولد: ۱۳۴۱/۸/۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۲/۱۳

محل شهادت: فکه

دانشکده: مهندسی برق

زندگی نامه شهید از زبان برادر:

سید هاشم در اوایل پاییز سال ۱۳۴۱ چشم خود را بر عالم مادی باز کرد. سید هاشم فرزند اول خانواده و از هوش سرشاری برخوردار بود.

پدرش کارگری متدین و جزو معتمدان دوست و فامیل بود و مادری درست‌کردار مسئولیت پرورش وی را به عهده داشت. سید دوران کودکی خود را در محل تولد که یکی از مناطق جنوبی تهران است سپری کرد و در سن هفت‌سالگی پای به مکان علم گذاشت. وی در مدرسه جزو شاگردان ممتاز بود.

بارها می‌شد که معلمانش مادر را بخاطر داشتن چنین فرزندی ستایش می‌کردند.

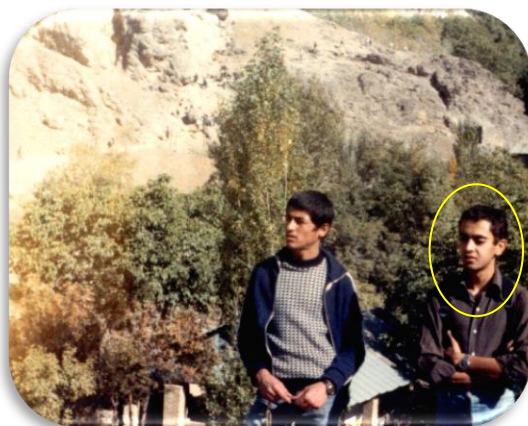
از همان طفولیت سخت به عبادت علاقه داشت و نمازخواندن را فرا گرفت و دیده نشد که دفعه‌ای نمازش را قضا کند.

در سال ۵۴ دوران تحصیلی راهنمایی او آغاز شد و این دوران نیز او از ارشدهای مدرسه بود و مربیانش سخت به وی علاقه‌مند بودند.

دوران متوسطه را در دبیرستان دارالفنون و در رشته ریاضیات آغاز به تحصیل نموده و با نمراتی عالی دو سال را در آنجا گذراند.

سال دوم متوسطه بود که شور انقلابی سراسر کشور اسلامی را پر نمود و سید در این امواج خروشان غلطید و بر سد استبداد همچون پتک سهمناک فرود آمد.

او با مطالعه کتاب‌های سیاسی و عقیدتی چشم خود را بیشتر بر عالم باز نمود و چیزهایی را دید



که میلیون‌ها انسان از دیدنش عاجزند.

دو سال آخر تحصیل او مصادف با مبارزات و سازندگی‌ها بود ولی این کار نیز با برنامه‌ریزی درسی سبب سستی در علمش نشد و با معدل عالی موفق به اخذ دیپلم گردید.

بعد از اتمام تحصیل متوسطه مدتی را در مناطق محروم و با کار در جهاد سازندگی گذراند و به مناطقی همچون کهنوج رفت و مدتی بعد به عضویت رسمی سپاه پاسداران درآمد و به خیل این یاران راستین اسلام و امام پیوست. در سپاه مسئولیت‌های مختلفی را عهده‌دار بود و یکی از خصایصی که دوستانش مطرح می‌کنند احساس مسئولیت در او بود که وقتی عهده‌دار عملی می‌گردید هم و غمش همان بود و شب و روز نمی‌شناخت. سید بعد از وارد شدن به سپاه بیشتر اوقات و حتی شب‌ها نیز در محل کار بود و کمتر به منزل می‌آمد و مسئولیت‌های حساسی نیز به عهده‌اش گذارده شد.



روزی از او سؤال کردم که آقا شما در سپاه چه می‌کنید؟ ایشان جواب داد که جاروکش سپاهم. به شوخی گفتم که جارویت را انگار جا گذاشته‌ای؟ خندید و جواب داد سپاه که بالا و پایین ندارد. دربان سپاه با قائم مقام سپاه یکی است.

او در مدت چند سال خدمت در سپاه بارها برای مدت‌های کوتاه به مناطق جنگی رفت ولی چون سپاه اجازه نمی‌داد که آنجا بماند بیشتر حالت بازدید را داشت نه رزم. برای همین امر از این قضیه همیشه احساس ناراحتی می‌کرد و يك بار گفت که دوست دارم به جبهه بروم و در آنجا بمانم و اگر سپاه اجازه ندهد از آنجا خارج شده و همچون بسیجی ساده‌ای به این کار مبادرت خواهیم کرد.

سید هاشم در کنکور سراسری ۱۳۶۳ شرکت کرد و در رشته مهندسی مخابرات دانشگاه صنعتی شریف قبول شد و بخاطر مسئولیت‌هایی که در سپاه داشت يك ترم از تحصیل عقب ماند.

از آغاز شروع به تحصیل با علاقه‌ای که به علم و دانش داشت شب و روز در این کار نمی‌شناخت و همیشه او را همراه کتاب و غرق در مطالعه می‌دیدیم و بارها می‌شد که تا صبح درس می‌خواند و گهگاه که خسته می‌شد تجدید وضو کرده و باز درس می‌خواند.

او به نماز جمعه و نماز اول وقت اهمیت خاصی می‌داد و هیچ کاری نمی‌توانست او را از این دو وظیفه غافل کند. وی در جهاد دانشگاهی شرکت فعال داشت و چند مدتی که در دانشگاه بود پیشرفت‌های چشمگیری داشت. سید هاشم دو ترم در دانشگاه را با معدل عالی گذراند و ترم سوم را می‌گذراند که در اوایل سال ۱۳۶۵ بعد از سخنرانی پرشور حضرت امام در خصوص یکسره کردن کار جنگ با بعثیون، خود را مہیای رفتن کرد. پدرش به او گفت که شما نروید بگذارید ما برویم و شما باشید بیشتر کار خواهید کرد. سید هاشم گفت: که هر کس برای خود می‌رود شما هم بیایید. خمس مالش را حساب کرد و وصیتی نوشته داخل کتابخانه خود گذاشت. در روز ۱۸ فروردین ماه عازم میدان رزم با کفار بعثی شد.

چند روز بعد بخاطر اینکه رزمندگان را به مرخصی فرستاده بودند ایشان نیز برای مدتی به تهران بازگشت و در روز میلاد امام عصر (عج) ۵ اردیبهشت دوباره او به همراه شهید مرتضی پالیزوانی که از موقع آشنایی در مدرسه سخت به او دل بسته بود به مناطق جنگی بازگشت و یک هفته از این رفتن نمی‌گذشت که نزدیک نیمه شب جمعه ۱۲ اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۵ او که يك لحظه آرام نداشت به همراه مرتضی با خمپاره ای از سوی دژخیمان بعثی به ملکوت اعلا پرکشیدند و خون خود را در راه آرمان‌های مقدس اسلام هدیه نمودند.

پیکر مطهر شهید سید هاشم حریربافان نزدیک به يك ماه بعثت وجود دشمن و نبودن امکان پیشروی در منطقه فکه ماند و در روز ۶ خرداد ماه با شکوه تشیع و در قطعه ۵۳ بهشت زهرا به خاک سپرده شد.

هاشم زمان انقلاب هم اعلامیه چاپ می‌کرد. وقتی که می‌خواستند برای آقای رجائی رأی بگیرند ایشان را فرستادند زاهدان و اطراف زاهدان. در تمام دهات‌های زاهدان برای رأی‌گیری آقای رجائی رفته بود. بعد که آمده بود اینجا گریه می‌کرد می‌گفت که فقط خدا می‌داند چه قدر محروم و بدبخت در این دهات‌ها هستند. اگر ما يك شب برنج می‌خوریم ما را تماشا می‌کردند. اصلاً نمی‌دانستند برنج یعنی چه؟! می‌گفت این مملکت ما این قدر هنوز عقب افتاده و بیچاره دارد بدبخت‌هایی هستند که اصلاً برنج را تا به حال ندیده‌اند.

زمان جنگ ایشان را به عنوان مسئول اعزام نیرو مالک‌اشتر خیابان خاوران انتخاب کردند.

ایشان همراه حاج آقا علوی خدمت امام رسیده بودند به امام گفته بود که ما عازم جبهه هستیم شما دعا کنید ما شهید بشویم. امام فرموده بودند: ما دعا می‌کنیم شما موفق شوید.

اگر من یا مادر و خواهرش از لحاظ دینی سؤالاتی داشتیم از ایشان سؤال می‌کردیم یعنی به سراغ رساله نمی‌رفتیم.

ایشان سؤالاتی برای پذیرش دانشجو برای سپاه طرح کرده بود که تا چند سال پیش هم در پادگان ولی عصر پیاده می شد.

بیشتر پشت جبهه در جهاد دانشگاه بود. در سپاه فقط مسئول اعزام نیرو بودیکی در پایگاه مالک اشتر، یکی پایگاه بهشتی یکی هم که نامه اش بعد آمد که آقای محسن رضایی در آن نامه از او تقاضا کرده بودند که



شما سپاه شمیرانات را در اختیار بگیر. اما ایشان به علت زیاد بودن درس و کار قبول نکرده بود. ایشان برای بنای مسجد دانشگاه مبالغی کمک کرده بود. خیلی آرزو داشت مسجد دانشگاه ساخته شود. می گفت مسجد دانشگاه در تهران يك نمونه است شاید هم در خاورمیانه. چون نقشه اش که ماکتش هست خیلی مسجد عالی ای می شود اگر ان شاء الله ساخته شود. به ما می گفت اگر شما مبلغی برای ساختن این مسجد بگذارید خیلی ثواب دارد.

از جبهه که می آمد فقط می گفت زندگی اگر هست آنجاست. صفا اگر هست آنجاست. محبت اگر هست آنجاست. اینجا را ول کنید. می گفت بابا تا می توانی آنجا را داشته باش. این زندگی ادامه دارد اما آنجا بالاخره تمام می شود. يك روز هم به مادرش گفت: مادر می گویی چرا می روی؟ اما این جنگ تمام می شود. درهای بهشت هم بسته می شود و دیگر خوشا به سعادت کسی می شود که حق را آنجا بگیرد. این زندگی هست. این آب باریك همیشه هست. بالاخره جنگ تمام می شود و با تمام شدن جنگ درهای بهشت بسته خواهد شد.



سیامک رادیپور

تاریخ تولد: ۱۳۳۹/۶/۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۲/۱۱

محل شهادت: دارخوین

دانشکده: مهندسی شیمی

زندگی نامه:

شهید سیامک رادیپور در سال ۱۳۳۹ در شهر اصفهان به دنیا آمد. از همان کودکی به مسائل مذهبی و اعتقادی سخت پای بند بود و همیشه سرمشق رفتار و گفتار بود. صمیمی، مهربان و متفکر بود و با دوستانش رفتاری متواضع و فروتنانه داشت. بواسطه هوش سرشار و ادب و نزاکتش از همان دوره دبستان مورد توجه، تشویق و تحسین آموزگاران قرار می گرفت. در ساده پوشی و کمک به مستمندان پیش قدم بود و از تجمل پرستی سخت متنفر بود و به ورزش های رزمی علاقه داشت. بعد از طی دوره دبیرستان در سال ۵۷ که مقارن با اوج گیری انقلاب اسلامی بود، در رشته مهندسی شیمی دانشگاه صنعتی شریف پذیرفته شد.

در دوران انقلاب در تظاهرات و پخش اعلامیه و عکس های حضرت امام و هم چنین در فعالیت های دانشجویان متعهد و مسلمان حضور چشمگیری داشت. او با وجودی که می دانست که نیروهای ضد انقلاب چه افکار شومی در سر دارند سعی می نمود بدون پرخاش و با متانت و حوصله با آنها روبرو و با دلیل و منطق آنان را توجیه و تفهیم کند و به سوی اسلام و انقلاب بازگرداند.

با آغاز جنگ تحمیلی، در راه جهاد مؤمنانه گام نهاد و رزمگاه را به عنوان وسیع ترین و روشن ترین عرصه برای عمل و حرکت متعهدانه برگزید.

چندی بعد مجروح و به مدت سه ماه در بیمارستان اصفهان بستری شد. بعد از کمی بهبودی او که رزم را عبادت می دانست برای دفاع از اسلام انقلاب و مهین اسلامی از جان عزیزش مایه گذاشت و سرانجام در عملیات بیت المقدس و در تاریخ ۶۱/۱۲/۱۰ به فیض شهادت نایل آمد.



سید باقر رادمردیان

تاریخ تولد: ۱۳۴۶/۳/۱۰

تاریخ شهادت: ۱۳۶۷/۵/۶

محل شهادت: اسلام آباد غرب (مرصاد)

دانشکده: مهندسی شیمی

زندگی نامه:

شهید رادمردیان در سال ۱۳۴۶ در خانواده‌ای مذهبی و روشنفکر در بخش چغلوندی از توابع خرم آباد لرستان، چشم به دنیا گشود. در سن دو سالگی پدرش را از دست داد و سرپرستی او و چند برادر و خواهرش به عهده مادری قهرمان و فداکار قرار گرفت که با تمام وجود در تعلیم و تربیت فرزندان سعی و کوشش نمود.

باقر در سن چهار سالگی وارد مدرسه شد و تا پایان دوره ابتدایی در زادگاه خویش به تحصیل پرداخت. با توجه به اینکه خانواده با وجود مشکلات فراوان علاقه وافری به ادامه تحصیل وی داشتند به علت عدم وجود امکانات در محل، مجبور به مهاجرت به شهر خرم آباد گردید. دوره راهنمایی و دبیرستان را با موفقیت پشت سرگذاشت و در رشته ریاضی فیزیک دیپلم گرفت.

شهید باقر اگر چه از روزی که دست راست و چپ خویش را شناخته بود در راه اسلام گام برمی داشت ولی فعالیت‌های او از دوره راهنمایی که مصادف با پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی بود رونق بیشتری گرفت. اکثر روزها به تظاهرات می‌رفت و اکثراً پرچمدار تظاهرات بود و بارها ضمن پخش اعلامیه حضرت امام (س) از دست گاردی‌ها کتک خورده بود و وقتی نیز به منزل می‌آمد یا در صدد تهیه پلاکاردی برای فردا بود و یا شبانه همراه دیگر دوستان روی دیوارهای کوچه و محله، علیه سردمداران کثیف ستم شاهی شعار می‌نوشت.

در مقطع متوسطه در انجمن اسلامی دبیرستان "امام خمینی" خرم آباد، شروع به فعالیت نمود و مسئولیت تحقیقات و اطلاعات انجمن اسلامی بعهدہ ایشان بود و در اداره جلسات، سخنوری، مقاله نویسی، کاریکاتور، آموزش قرآن و ... تبحر و فعالیت زیادی داشته، از طرف منافقین بارها تهدید به مرگ شده بود ولی نستوه و استوار به فعالیت‌های خویش ادامه می‌داد و همواره سخن حضرت امام را متذکر می‌شد که امام می‌فرماید: "محکم باشید و به چیزی جز اسلام فکر نکنید".

نماز شبش قضا نمی‌شد. اکثر روزها نمازها و روزه‌های مستحبی بجا می‌آورد. در جواب سؤال افراد مختلف در این مورد می‌گفت: "شما خیال می‌کنید من تا کی زنده ام و فرصت دارم روزه بگیرم".

او وقتی می‌خواست برای سحری بیدار شود دوست نداشت برای اهل خانواده کوچکترین مزاحمتی ایجاد کند به همین خاطر نصف غذای شام خود را برای سحر نگه می‌داشت.

با شروع جنگ تحمیلی، شهید رامردیان که تمام هم و غم خود را صرف جنگ کرده بود، مدرسه را رها و به جبهه رفت. همیشه متوجه کلام امام و مسئولین جنگ بود. مواقعی که احساس خطر می‌شد، رامردیان مدت مأموریت را بدون مرخصی در مناطق حساس جبهه می‌گذراند. وقتی از جبهه بر می‌گشت مسجد و پایگاه بسیج مقر اصلی او بود. آری او از همه چیز بریده و به خدا پیوسته بود.

او دوبار در کنکور سراسری شرکت جست. بار اول رتبه ممتازی را در منطقه ۳ (۱۸۰) کسب کرد. لیکن بعثت علاقه وافر به جبهه و جهاد با کفار بعثی، جبهه را رها نکرد. بار دوم نیز رتبه ممتازی کسب نمود و در رشته مورد نظر و اولین انتخاب خویش پذیرفته شد.

سید باقر، علیرغم حضور مستمر و طولانی در جبهه‌ها و چندین بار مجروحیت، از سهمیه رزمندگان در کنکور سراسری هرگز استفاده ننمود.

با اصرار و التماس نزدیکان اگر چه بطور موقت به ادامه تحصیل پرداخت و ترم اول را با موفقیت به پایان رساند در ادامه ترم سوم با فرمان حضرت امام (س) دانشگاه را رها و به میعادگاه خویش شتافت. بعد از مدتی، سه ماه به مرخصی آمد و سه روز بعد، عملیات منافقین با پشتیبانی و کمک بی دریغ استکبار جهانی و هماهنگی و همکاری بعثیون آغاز شد.

او داوطلبانه همراه گردان همیشه پیروز انبیاء از لشکر ۵۷ ابوالفضل (ع) به نبرد با منافقین شتافت و ضمن جلوگیری از پیشروی آنان در جاده اسلام آباد- باختران، به دست دیو سیرتان منافق به خیل شهیدان پیوسته، بدیدار معبود شتافت.

وصیت نامه:

طلب علم یک مبارزه مقدس است همچون جهاد با دشمن اسلام. وقتی که طلب علم برای خدا و علم آموختن با ایمان آمیخته باشد از خداوند کمک باید جست زیرا که بدون او علم به پیشیزی نمی‌ارزد. پس خدایا! ما را راهنمایی کن تا ما با شوق پیمودن راه وصال و لقاء تو درس بخوانیم و شکر تو را که اینچنین یاری و مددمان دادی. ای طالب علم! بدان که اگر تو علم را با جبهه و جنگ، با نفس و هوای نفسانی، یک سنگر دانستی و برای رویارویی با آنها از خدا یاری طلبیدی و با کوشش و جهد به پیکار برخواستی پیروزی. در این صورت راه شهدا را ادامه داده‌ای و در آخرت در پیشگاه خدای سبحان سر بلندی. آری انسان باید در تمام لحظات عمر، از خدا رشته محبت و مسئلت خود را نبرد و دائم خدا را در نظر داشته باشد تا در آنچه که باید انجام دهد، موفق باشد.



سیدباقر موسوی نژاد

تاریخ تولد: ۱۳۴۲/۴/۱۵

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۲/۲۹

محل شهادت: مهران (کربلای ۱)

دانشکده: مهندسی برق

زندگی نامه :

شهید سید محمدباقر موسوی نژاد در سال ۱۳۴۲ در نیشابور متولد شد. دوران تحصیل را با موفقیت به پایان رساند. پس از پیروزی انقلاب در فعالیت‌های سیاسی حضور فعالی داشت. وقتی فرمان سازندگی صادر شد به جهاد شتافت و آنگاه که امام فرمود یک مملکت اسلامی باید همه‌اش نظامی باشد، او در بسیج ۲۰ میلیونی شرکت نمود. آن موقع عضو فعال انجمن اسلامی دبیرستانش بود. ایشان با اعتقاد، درس و دانشگاه را رها کرد و به جبهه اعزام شد و سرانجام در تاریخ ۲۹ اردیبهشت سال ۱۳۶۵ و پیش از عملیات کربلای ۲ در محور مهران به فیض عظیم شهادت نائل آمد.

وصیت نامه :

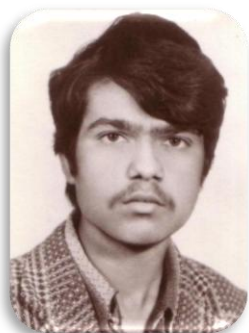
بسم الله الرحمن الرحيم

سلام علیکم

پدر و مادر عزیزم از اینکه من باعث ناراحتی شما شدم ببخشید و حلالم کنید. سعی کنید زیاد برای رفتن من ناراحت نباشید. چون این راه، راه سعادت و نیک‌بختی است. راهی است که هر کس بخواهد ایمانی داشته باشد و دستورات خدا را انجام دهد باید برود و من هم مانند خیلی‌ها که آرزوی رفتن و امید قبول شهادت در راهش را دارند با رضایت کامل و خوشحالی تمام به استقبال مرگ می‌روم. باشد که خون من و امثال من بارورکننده درخت اسلام باشد، هر چند که شاید لایق آن نباشم ولی امیدم به لطف خداوند است که ما را هم در کنار دیگر عزیزان که قلبی پاک دارند قبول نماید. یک سال برایم نماز بخوانید و یک ماه روزه بگیرید. با آرزوی پیروزی و طول عمر رهبر کبیر انقلاب و بالاخره پیروزی رزمندگان اسلام و سربازان امام زمان (عج). از همه دوستان و آشنایان از قول من حلالیت بطلبید. عرضی ندارم.

ساعت ۵/۱۰ صبح روز ۱۲ اردیبهشت ۱۳۶۵

خداحافظ - فرزندان محمدباقر



سید جمال میرامیرخانی

تاریخ تولد: ۱۳۳۶/۵/۸

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۲/۲۱

محل شهادت: خرمشهر (بیت المقدس)

دانشکده: مهندسی برق

زندگی نامه :

شهید سید جمال میرامیرخانی در سال ۱۳۳۶ در شهر اصفهان در يك خانواده مذهبی دیده به جهان گشود و پس از طی دوره ابتدائی به دبیرستان ادب اصفهان راه یافت. در دبیرستان در ردیف شاگردان ممتاز قرار گرفت و همراه با فعالیت‌های مذهبی در سال ۱۳۵۴ دوره دبیرستان را به اتمام رساند و با موفقیت در همان سال در رشته مهندسی برق دانشگاه صنعتی شریف پذیرفته شد. شهید سید جمال از همان آغاز به مسائل مذهبی و سیاسی علاقه‌مند بود و در فعالیتهای دانشجویی حضور داشت. وی در تظاهرات و راهپیمایی‌های قبل از پیروزی انقلاب شرکت فعال داشت. پس از پیروزی انقلاب در کنار سایر برادران سازمان دانشجویان مسلمان دانشگاه، تلاش بی‌وقفه‌ای را در جهت گسترش آرمان‌های اسلام و انقلاب در دانشگاه‌ها و مبارزه با گروهک‌ها آغاز نمود. شرکت وی در جلسات متعدد دانشجویان مسلمان و نقطه نظرهایی که ارائه می‌داد حاکی از عمق عشق و تعهد او به انقلاب اسلامی بود. در اوایل انقلاب که ایادی داخلی استکبار جهانی بر علیه روحانیت بسیج شده بودند، شهید جمال به خوبی این توطئه را دریافته بود و لذا در سخنانش همیشه از روحانیت اصیل و متعهد دفاع می‌کرد و این را در وصیت‌نامه‌اش نیز متذکر شده است. شهید جمال پس از پیروزی انقلاب اسلامی بیشتر به طرف مسائل سیاسی گرایش پیدا کرد و به علت علاقه و عشقی که به آرمان‌های انقلاب داشت و آنها را در درجه اول اهمیت می‌دانست درس را رها کرد. پس از تعطیلی دانشگاه‌ها و در جریان انقلاب فرهنگی رابطه با چگونگی تحقق آن به دفتر تحکیم وحدت دانشجویان مسلمان پیوست و مرتباً طرح‌هایی در جهت ایجاد دانشگاه اسلامی و تحقق اهداف انقلاب فرهنگی ارائه می‌نمود. پس از مدتی در دفتر تحکیم وحدت به قم رفت و بعد از آن از طرف سپاه به سوسنگرد اعزام شد و مدتی مسئولیت تدارکات سپاه سوسنگرد را به عهده داشت. پس از شهادت همسنگرش شهید قدوسی (فرزند آیت ا... قدوسی) شهید جمال نیز در جریان عملیات بیت‌المقدس دعوت حق را لبیک گفت و به جوار رحمت وی شتافت.

گوشه ای از زندگی نامه شهید به روایت یکی از دوستانش:

اولین برخورد ما در سمینار وحدت حوزه و دانشگاه در سال ۵۹ در قم و در یکی از حجره‌های مدرسه دارالشفا بود. درست خاطریم هست که وقتی وارد جلسه شدم بحث روی تهیه قطعنامه سمینار دور می‌زد. هر کدام از افراد جلسه در این مورد اظهار نظر می‌کردند. جمع جلسه برای من تازگی داشت. تقریباً کلیه افراد الا یکی دو نفر برای من ناآشنا بودند. اما یکی از میان جمع بیشتر از دیگران در تلاش بود و اظهار نظر می‌کرد و با اینکه اولین برخورد بود ولی لهجه اصفهانی او در ذهنم باقی ماند.

برخوردهای بعدی در دفتر تحکیم وحدت بود. جلسات حول محورهای مختلف تشکیل شد. جمعی بود که روی برگزاری دوره‌های آموزشی عقیدتی-سیاسی برای دانشجویان برنامه‌ریزی می‌کردند. در این جا بود که آشنایی‌ها از نزدیک و بیشتر میسر شد.

علاقه شگفتی در ایجاد وحدت و ارتباط بین حوزه و دانشگاه داشت. همیشه می‌گفت باید کاری کنیم که تفکر غربی میان دانشجویان و دانشگاهیان از بین برود. با اینکه در یک خانواده غیر روحانی بزرگ شده بود و علی‌رغم تحصیل در دانشگاه‌های آن وقت، اشتیاق عجیبی به روحانیت متعهد داشت. تکیه‌اش بر این بود که باید دانشجویان ما متعهد به ولایت فقیه بار بیایند و به قول معروف رساله‌ای شوند. به همین دلیل اعتقاد عجیبی به برنامه‌های آموزشی عقیدتی سیاسی به شکل اردویی برای بچه‌ها داشت.

برای تداوم برنامه‌های انقلاب فرهنگی، طرحی را تهیه کرده بود که با خودش به تهران آورد و در یک نشست با شهید بهشتی در میان گذاشت. ایشان هم قول همکاری و مساعدت داده بودند. در ملاقات دیگری که با حضرت آیه... منتظری داشتیم طرح را خدمت ایشان نیز داد که ایشان هم استقبال کردند.

همیشه به بنده اصرار می‌کرد که مبدا خسته شده باشی. باید اینکار تداوم پیدا کند. یک بار که به تهران آمدم، با بچه‌هایی که اردوی تهران را اداره می‌کردند، جلسه‌ای گذاشته شده بود. در آن جلسه نیز جمال تأکید داشت که باید دوره بعدی شروع شود. بچه‌ها از سختی کار دلسرد نشوند. از آن جمع شهید محمود قدوسی نیز آمادگی پی‌گیری کارها را داشت. قرار شد سه نفری دوره بعد را در قم قرار دهیم. برای برگزاری دوره به قم آمدم. جلسات متعددی با بعضی از افراد جامعه مدرسین برای هماهنگی و برنامه‌ریزی امور داشتیم. بالاخره برنامه این شد که خواهران در تهران باشند و برادران در قم. محمود مسئولیت خواهران را پذیرفت و ما هم مسئولیت برادران را.

برنامه آموزش نظامی شروع شده بود، من دیدم که جمال کم‌کم بنای رفتن را گذاشته است. می‌گفت من نمی‌توانم تحمل کنم، آرامش ندارم، باید بروم جبهه، مثل اینکه درونم ملتهب است و...

با اینکه از رفتن او ممانعت می‌شد اما به طریقی توانسته بود به عنوان مسئول تدارکات سوسنگرد به جبهه برود. در جریان حمله سوسنگرد آنجا بود.

پس از آموزش نظامی خواهران، محمود به قم آمد و گفت من دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم و باید بروم جبهه. خواهران را به قم انتقال دادیم و محمود هم رفت که پس از مدتی نیز جمال همانطور که گفته شد رفت به سوسنگرد. اما پس از مدتی در جریان هویزه، محمود شهید شد و وقتی جمال برگشت و جریان شهادت آنها را تعریف می‌کرد واقعاً انسان از تأثر گریه‌اش می‌گرفت. شهادت حسین علم‌الهدی و محمود به گونه‌ای شگفت در جمال تأثیر گذاشته بود. همیشه تکه‌هایی از خاطرات آنها را نقل می‌کرد و سرتکان می‌داد و گاهی در خود فرو می‌رفت و ساکت می‌ماند و گاه برخی صحبت‌هایشان را تکرار می‌کرد.

در طول مدتی که در قم بودیم همان‌طور که گفتم چون علاقه شدیدی به وحدت حوزه و دانشگاه داشت در شورای وحدت حوزه و دانشگاه که از نمایندگان دانشجویان و دانشگاهیان و مدرسین و طلاب متشکل بود شرکت می‌کرد و چون جلسات در تهران تشکیل می‌شد برای شرکت در آنها مجبور بودیم به تهران بیاییم. البته اگر پشت‌گرمی جمال نبود شاید رفتن ما دوامی نمی‌یافت. در آن هنگام که جهاد دانشگاهی تازه جان گرفته بود و نیازمند کمک بود، جمال به عنوان مسئول آموزش جهاد انتخاب شد و واقعاً با تلاش پی‌گیر، سعی در راه‌اندازی آن نمود. پس از مدتی جمال به سپاه رفت و در يك قسمت حساس آنجا شروع به کار نمود و با سعی و تلاش فراوان و برنامه‌ریزی، ثبات و استحکامی به بخش مربوطه خود داد. او واقعاً فکر خلاق داشت و وقتی می‌نشست امکان نداشت طرح جدیدی نداشته باشد.

در طول کارش در دفتر، خود را به يك کار محدود نمی‌کرد. او در مسایل مختلف طرح داشت و یا به نحوی کمک می‌کرد. گاهی اوقات به او می‌گفتیم: "آخر بگذار به کارهای موجود برسیم، قرار نیست که همه کارها را ما بکنیم"، در جواب می‌گفت: "اگر ما نکنیم پس چه کسی خواهد کرد". او برای آموزش جهاد سازندگی نیز طرحی تهیه کرده بود که در یکی دو جلسه به آنها ارائه شد. همین‌طور برای سپاه. جمال آرام و قرار نداشت. یکپارچه تحرك و اخلاص بود و خودش را وقف انقلاب کرده بود. بیاد ندارم که از هیچ جایی حق‌الزحمه‌ای بگیرد. عشق عجیبی به تحقق انقلاب فرهنگی داشت و لذا وقتی در سپاه هم بود با بچه‌ها تماس می‌گرفت و روی مسایل فکر می‌کرد و کمک می‌نمود.

جمال الگویی از اخلاق پسندیده و تلاش و تحرك بود. فکر نمی‌کنم در بین کلیه دوستان جز خاطره نيك از خود به جا گذاشته باشد. فردی بود پرتحمل و متواضع که در برخوردهایش احترام افراد را نگه می‌داشت. نماز جمعه و دعای کمیلش ترك نمی‌شد. صدای خوش داشت و دعای فرج "الی عظم البلاد" را اغلب می‌خواند و جداً در افراد تأثیر می‌گذاشت.

با اینکه به نماز جماعت سخت تأکید داشت اما یک بار نشد که جلو بایستد و همیشه خودش به دیگران اقتدا می کرد و از اقتدای دیگران به او گریزان بود و عذر می آورد.

عشق و علاقه زیادی به امام داشت. سخنرانی های امام را چند بار گوش می کرد تا آنجا که بعضی صحبت های امام را حفظ بود. بارها می شد که مخصوصاً سخنرانی سال ۱۳۴۲ امام را زمزمه می کرد. این اواخر علاقه شدیدی به کتب اخلاقی حضرت امام پیدا کرده بود. هر چند قبلاً نیز مطالعه می کرد. یاد می آید که این اواخر که کتاب لقاء... امام را از من گرفته بود وقتی عازم جبهه بود، هنگامی که برای خداحافظی و دادن کتاب به خوابگاه آمد، گفت: فلانی کتاب جدیدی از امام منتشر شده است، حتماً بگیر و بخوان! کتاب شذرات المعارف. دیگر واقعاً در سیمایش نور شهادت دیده می شد. آن شب را تا آخر شب در خوابگاه با هم بودیم. طرح هایی داشت حول نحوه ایجاد زمینه برای ورود هر چه بیشتر دانش آموزان طبقات ضعیف به دانشگاه. بالاخره آخرین خداحافظی را در ۲۷ آذر ۶۱ در سمینار حوزه و دانشگاه در دانشگاه صنعتی شریف داشتیم که ربوبی کردیم و از هم جدا شدیم. از چهره اش خواندم این آخرین خداحافظی است. چند قدمی که رفت برگشت و گفت ما رفتیم.

وصیت نامه :

به نام خدا و به یاد خدا و برای خدا وصیت خود را آغاز می کنم.

شهادت می دهم به وحدانیت خدای متعال. به شهادت لا اله الا الله. خداوندی که نور است و همه هستی مخلوق وی. قادر متعالی که بزرگان و همه هستی مقهور قدرت اویند و خدایی که عادل است و همه چیز را بر آن قرار داده. شهادت می دهم به رسالت رسول خدا (ص) به نبوت او (اللهم صل علی محمد و آل محمد) شهادت می دهم به امامت معصومین که عترت رسول خدایند. شهادت می دهم به قیامت، روزی که ما همه بندگان در برابر ذات احدیت باید مسئول شویم و عمل خویش را ببینیم.

خدایا! ای نور هستی، ای خالق همه وجود، پروردگار من، یاور من، مونس من، معبودم! ای کسی که بیش از هرکس و پیش از هرکس به من حق وجود و تربیت و هر چه که بودن در آن می گنجد دادی.

خدایا مرا ببخش. خدایا تو می دانی که من در مانده ام. خدایا تو می دانی اگر لحظه ای کمکت را قطع نمایی به "اسفل السافلین" خواهم افتاد. از تو می خواهم مرا از لغزش ها حفظ نمایی.

پروردگارا! تو ما را برای امتحان خلق کردی. از تو می خواهم مرا موفق از امتحان بیرون آوری.

خدایا! روی مرا سفید گردان. خدایا! من شرمسارم از بار گناهانم در پیشگاهت. در قیامت نزد رسول خدا و ائمه معصومین و مادرم زهرا(س).

خدایا! من انتساب به خاندانی دارم که خاندان طهارت هستند. چگونه من محشور شوم که باعث خجلت رسول خدا و ائمه معصومین و مادرم زهرا (س) و امامم حجت بن الحسن العسکری (عج) شوم.

خدایا! من خجالت می کشم در زمانی باشم که امام روحی له الفداء رهبری جامعه را دارد و من از غافله عقب بمانم.

خداوندا قلم عفو بر گناهان من بکش. خدایا! هرکس خود را بهتر از دیگران می شناسد من می دانم در نزد تو چقدر روسیاه هستم.

پروردگارا، از گناهان من بگذر. گناهایی که بندگان تو خبر دارند و گناهایی که شاید هیچ یک از بندگان خبر نداشته باشند.

خداوندا! ما را ثابت قدم بدار. در جاهایی که محل امتحان است، خدایا به حق محمد (ص) و آل محمد ما راحتی برای لحظه ای به خودمان وا مگذار.

خدایا! افراد زیادی با حسین بن علی (ع) به صحرای کربلا رفتند، اما افراد کمی با عزیز زهرا ماندند. خدایا! ما را از یاران حسین گردان. خدایا! قلب مرا و روحم را سرشار از عشقت گردان که عشق تو است که همه مسائل را برای انسان شیرین و دلپذیر می کند.

دنیای عاشقان تو با درماندگان خاک از هم بسیار فاصله دارند. فاصله ای به اندازه " اعلی علیین تا اسفل السافلین ". خداوندا! ما در حق رسول بزرگوار ادای دین نکرده ایم. خداوندا! از این گناه ما درگذر. رسول بزرگوار که برای رشد همه انسانیت زحمات کشیده، زجرها تحمل کرده. خداوندا قلب ایشان را راضی و خشنود فرما.

خداوندا! مفتخریم که ما را به شیعه علی (ع) لباس افتخار پوشانیدی. اما خداوندا! به عزت این برگزیدگان را که هستی را به واسطه وجود آنها خلق کردی، ما که با آن به غفلت برخورد کردیم عفو فرما. خداوندا! از این قصور من در گذر و قلب ائمه بزرگوار مرا و قلب حضرت زهرا (س) و امام زمان (ع) را از من خشنود بگردان. خداوندا! خشنودی ایشان خشنودی رسول تو است. من که پیش ایشان آبرویی ندارم از جانب خودت ایشان را از ما راضی بفرما.

ای بزرگواران من! ای رسول خدا! ای برگزیده همه هستی! شما می دانید که من در چه حالی هستم. از خدا بخواهید که مرا ببخشد. برای من طلب مغفرت کنید. ای رسول خدا! من با اعمالم روح شما را آزرده کردم. از شما حیا نکردم. اکنون پیش خود شما آمده ام تا برایم استغفار کنید. شما ای پیامبر رحمت، مرا ببخشید.

ای عترت پاک رسول خدا، ای بزرگواران من، ای ذخیره‌های الهی، ای پناه هر بی‌پناهی شما برای روز درماندگی ما، پناهید. از خدا بخواهید من و هر کدام از برادران و خواهران مسلمانم را با رضایت خودش عفو کند. شما دشمنانتان را هم می‌بخشیدید، باشد که انشاءالله از دوستانتان باشیم.

ما در رعایت حق شما خیلی خیلی قصور کرده‌ایم.

یا حضرت مهدی (عج) ای امام بزرگوار که شیعیان در هر کجا باشند هستی، می‌دانم که همه رزمندگان اسلام را و همه شیعه‌ها را از نظر دور نمی‌گذاری، از شما می‌خواهم که دست مرا هم بگیرید که به این دست‌گیری سخت محتاجم.

ای امام بزرگوار! من امیدم به شماست که ریسمان متصل از آسمان به زمین هستید. از خداوند بخواهید به ما لیاقت بدهد.

خداوندا! امام بزرگ ما خمینی بت‌شکن را در پناهت محفوظ بدار. امامی که برای حفظ اسلام و احیای آن رنج‌های بزرگ را تحمل نمود. امامی که با توکل بر تو و با یاد و نام تو بر همه مستکبرین شورید. خداوندا! همه افتخار اسلام و شیعه به جلوه ظاهر ایشان است.

خداوندا! دوستان ایشان دوستان تو و رسول خدایند و دشمنان ایشان دشمنان تو و دشمنان رسول خدا هستند. خداوندا! برای تو، در بحرانی‌ترین شرایط روزگار، ایشان قیام کرد و به قول خود ایشان سینه خود را هدف سر نیزه‌های آنان قرار داد. خداوندا! ایشان را از ما راضی بگردان. می‌دانم حق امام را به جا نیاورده‌ایم. از او التماس دعا داریم گو اینکه خودشان نیز همیشه گفته‌اند که من دعاگوی همه هستم، از خدا برای من طلب مغفرت کنید.

خداوندا! از حقوقی که در هستی بجا نیاورده‌ام شرمسار هستم. از جانب لطف و دریای بی پایان کرمات ادا فرما. خدایا! حق قرآن را، حق عالم را، حق مسجد را که در محشر از انسان سؤال خواهد شد و همه حقوق دیگر، همه را خدایا تو ادا نما.

برادران و عزیزان من که این نوشته را می‌خوانید من شما را به وصیت‌نامه‌مولا علی (ع) و بزرگان دعوت می‌کنم. التماس دعا هم دارم. حق وصیت را مولا گذاشته است. مولی که خود گفته‌های خود را انجام داده است.

اما آنچه که در این روز و عصر ما باید انجام بدهیم و وظیفه ما است شاید نباید تذکر و یادآوری (ذکر) نافع باشد. برادران ما باید دوستی اهل بیت عصمت و طهارت را در راس برنامه‌های خود قرار دهیم. اینها حبل‌الله هستند. تا ما به این دوستی چنگ نزنیم به هیچ چیزی نخواهیم رسید.

ما به غلط اینکه بشر هستیم و محدود، ناچار باید از جلوه‌های ظاهری به غیبت برسیم. دوستی اهل بیت، دوستی رسول خدا را به دنبال خواهد داشت و دوستی اینان که درود خدا بر همه آنان باد دوستی خدا را به

دنبال خواهد داشت. خداوند لیاقت و استعداد دوستی نایب امام غایب و امام از ظاهر ناپنهان و ائمه معصومین که چراغ‌های راهنما و رسولش را به ما بدهد و ما را به مرتبه‌ای برساند که فرمود "والذین امنوا اشد حبا لله" و این مقصود با تمسک به قرآن که دیگر میراث پیامبر رحمت است و دعاها که سلاح‌های برنده هستند حاصل می‌شود.

ظلمت‌ها ایستاده است. هر کس در او کوچک‌ترین تاریکی باشد، روزی این ظلمت او را در مقابل اسلام و حق خواهند ایستاد. ما باید خیلی مواظب و مراقب باشیم. سرنوشت منافقین، صدام، بنی‌صدر، قطب زاده، شریعتمداری برای ما تکرار نگردد.

اگر نفس خود را نکوهش نکنیم و خود را مذهب ننماییم دور نیست. وقتی نفس، انسان را همراه خود برد مثل گرداب است که هر چه بیشتر طول بکشد نفسانی‌تر می‌گردد تا آنجا که خدا مثلش را در قرآن می‌زند.

برادران من ۱ عزیزان من ۱ شما بدانید که روحانیت ادامه مسیر ائمه است. حافظین کتاب خدا و جاری‌کننده آن در زمان غیبت که ولی فقیه این زعامت را بر دوش می‌کشد. برخورد ما با این قشر، برخوردی است که حکایت از احساس ما به مکتب می‌کند.

دوستی روحانیت دوستی اسلام است و دشمنی این قشر، دشمنی اسلام و قرآن و رسول خداست. تفکرات و اعتقادات خود را با این میزان الهی بسنجید. ببینید در خود چقدر نزدیکی با اینان دارید و چقدر با رفتار بزرگان و علما مطابقت دارید و آنوقت انحراف خود را می‌توانید احساس کنید.

به توصیه امام که می‌فرمایند انجمن‌های اسلامی، نشریات و همه باید با نظارت روحانیت باشد گوش بسپارید. اگر شما با اسلام روحانیت تطبیق نکردید و لو در کوچک‌ترین کار و دستور، سخت بیم‌ناک باشید و در صدد اصلاح برآیید.

خود را در اختیار اسلام بگذارید. آنگونه که اسلام می‌خواهد شما باشید.

برادران من شما را به خدا امام را، حق ایشان را مقدم بر هر چیز بدانید. برای ما که ادای این حق نکرده‌ایم از خدا طلب مغفرت نمایید.

برادران، داخل کشور را مهم بدانید. همین‌طور که انسان تا خود مذهب نشده باشد نمی‌تواند دیگران را مذهب کند، تا ما به درجه‌ای نرسیده باشیم که الگو باشیم، صدور انقلاب که مقدمه‌ای انشاءالله بر ظهور مهدی (عج) می‌باشد به تأخیر می‌افتد.

مسئله اصلاح دانشگاه‌ها، چون اجتماع و دفع خطر منافقین و کفار؛ این غده‌های اجتماعی، مسائل مهمی هستند که شما روی آن نظر دارید تا انشاءالله ظهور امام (عج) را به جلو خواهد انداخت.

از همه دوستان و آشنایان التماس دعا دارم و از همه می‌خواهم خود را با تطبیق با اسلام عزیز و احکام نورانی و مقدس آن، مورد رضایت خدا و رسولش قرار دهند و بر معصیت خدای بزرگ از هر کاری بیم‌ناک باشند.

پدر و مادر عزیزم به شما سلام می‌کنم. پدرم شما برای من و برادران دیگرم زیاد زحمت کشیدید و سعادت ما چیزی بود که به آن توجه زیادی داشتید. خداوند زحمات شما را قبول نماید. اما پدرم شهادت هم سعادت است و لابد این سعادت اگر نصیب فرزند شما شود شما خوشنود خواهید شد.

امروز روز دفاع از اسلام و قرآن مجید است. یا دشمن ما را نابود خواهد کرد یا ما باید بر او غلبه کنیم. فرزند شما هم فردی از این ملت مسلمان است که موظف‌اند از کیان اسلام و جمهوری اسلامی دفاع نمایند. بر مصیبت‌ها صبر کنید که خاندان حسین (ع) خاندان صبر برای رضای خدایند.

بزرگان ما همه عزیزان خود را فدای اسلام کردند. علمای ما در این مسیر شهید شدند. مظلومانی هم چون دکتر بهشتی، آقای رجائی، آیت‌الله مدنی و آیت‌الله دستغیب و... به شهادت رسیدند و این سنت خداوند در خاندان عصمت و طهارت و نوادگان آنهاست.

مادر عزیزم! خدا به شما اجر دهد. زحمات طاقت‌فرسا با تن بیمار را خدای بزرگ قبول نماید. اکنون که همه شیاطین در مقابل اسلام ایستاده‌اند بر هر کس واجب می‌شود و من هم از این مسلمین که هر روز به جبهه‌ها می‌روند و ادای تکلیف می‌کنند می‌باشم. همان‌طور که هر وقت به شما می‌گفتم می‌خواهم به جبهه بروم می‌گفتید به علی اکبر حسین (ع) شما را سپردم، شما عزیزتر از عزیزان حسین نیستید. بله مادرم من عزیزتر از علی اصغر امام حسین نیستم.

مادرم بر حسین مظلوم گریه کن. بر تشنگی عزیزان کوچک صحرای کربلا گریه کن. اینکه به شما پدر و مادرم نگفتم که به جبهه می‌روم به خاطر اینکه می‌دانستم شما راضی هستید. همان‌طور که قبلاً بودید و اگر بگویم ممکن است گاهی به فکر بروید و ناراحت شوید.

از شما می‌خواهم برای همه رزمندگان اسلام دعا کنید.

خاله عزیزم! خداوند انشاءالله به شما سلامتی بدهد. التماس دعا دارم. شما قدرت کاری را ندارید، برای رزمندگان اسلام دعا کنید. انشاءالله ما پیروزیم. کربلای حسین بن علی از آن شیعه اوست. بدانید که بالاترین لیاقت‌ها از آن شهدای اسلام است.

برادران عزیزم! تقوای خدا را نصب‌العین قرار دهید. به دنیای فانی دل نیندید. دنیا گذرنده‌تر از آن است که به آن دل بست. در فکر توشه آخرت باشید. شرکت در نمازهای جمعه و برنامه‌های دیگر اسلام به انسان رشدی می‌دهد که می‌تواند راه خودش را در این دنیا بیابد.

نمازهای یومیه و احکام مقدس اسلام را چنان به جای آورید که گویا چند لحظه دیگر از دنیا می‌روید. با مسائل اسلام و دستورات آن جدی برخورد نمایید. با یکدیگر دوست و مهربان باشید و خدا را در هر لحظه شاهد اعمال خود بدانید.

خواهران گرامیم! شما باید آن‌گونه زندگی کنید که فرزندان فاطمه (ع) زندگی کردند. زینب‌وار، آن‌گونه که امام در سخنرانی‌هایشان از شما می‌خواهند. راجع به اسلام بیشتر کار کنید. احکام و دستورات را جدی‌تر بگیرید. دل خود را صاف و پاک برای خدا و بندگان‌ش بگردانید.

آشنایان و اقوام من! من به همه شما سلام می‌رسانم و توفیق بندگی خدا را برای همه شما از خدا می‌خواهم و به همه دوستان عزیزم سلام می‌رسانم و همه را به خدا می‌سپارم. توفیق بندگی خدا را برای همه می‌خواهم. بدانید عزیزان که اسلام عزیزترین چیز ماست و وقتی اسلام در خطر باشد، همه باید مهیا باشیم. به قول امام، اسلام همه چیز ماست. با همه خدا حافظی می‌کنم و آخر دعونا الحمد لله رب العالمین.



سید حسن کریمیان

تاریخ تولد: ۱۳۴۴

تاریخ شهادت: ۶۵/۱۲/۱۲

محل شهادت: کربلای ۵

دانشکده: مهندسی مکانیک

زندگی نامه:

در سال ۱۳۴۴ پا به عرصه وجود گذاشت. طفلی ریز جثه و لکن بسیار شاد، فعال، پرتحرک و باهوش بود. دوران راهنمایی را در مدرسه راهنمایی جهان آرا به مدیریت شهید "دانش" شروع و در دبیرستان مفید به ادامه تحصیل پرداخت. او همیشه جزو شاگردان ممتاز مدارس بود. سال ۶۲ وارد دانشکده مکانیک دانشگاه صنعتی شریف گردید. در مدت سه سال تمام که در آن دانشگاه تحصیل نمود، ۱۰۴ واحد درسی را با نمرات خوب گذراند. به علاوه نه واحد درسی را که به مناسبت حضور در جبهه‌ها موفق به امتحان نشده بود آمادگی امتحان داشت.

معدل درسی او در آخرین ترم تحصیلی ۱۷/۳۰ بود. هنگام

شهادت واحدهای ترم بعدی و شروع سال چهارم تحصیلی را انتخاب کرده و ثبت نام نموده بود. شهید سید حسن از سال ۶۰ به فراگرفتن معارف اسلامی و حوزوی پرداخت. قصد نهایی او ادامه تحصیلات علوم دینی بوده و در این زمینه با اشتیاق اظهار علاقه و با توجه به توصیه پدر احساس وظیفه می کرد. کتب جامع المقدمات، سیوطی، منطق کبری، حاشیه ملا عبدالله را در منطق و کتابهای مغنی باب اول و رابع، مختصر المعانی (بخشی از بیان و بدیع) را خوانده بود.

در آخرین ایام عمرش که دوران نقاهت را می گذرانید، کتاب معالم الدین شهید ثانی را تلمذ می کرد. حواشی زیبایی چه در مورد متن کتاب و چه از روحیات خودش در آن روزها که توانایی حضور در جبهه را نداشت و بدان تأسف می خورد در حاشیه کتاب مذکور آورده است.



از مدرسان او در علوم حوزه آقای آیت‌اللهی در دبیرستان مفید، آقای پنجه‌پور در دبیرستان مطهری، آقای گل‌افزار و آقای مظاهری بودند. حجت‌الاسلام آقای شبیری محبت مخصوصی به ایشان داشت. با تعدادی از حوزه‌های قم و تهران مراوده و مطالعات مشترک داشتند و از کتاب‌ها و نوارهای



کتاب‌های درسی مدارس مختلف و بیشتر از همه مدرسه شهید مطهری و حسینیه ارشاد و حوزه علمیه چیز بهره می‌برد.

او از سال ۱۳۶۱ در جبهه حضور پیدا کرد. کار جبهه و دانشگاه و حوزه علمیه را توأم انجام می‌داد. در عملیات‌های حاج عمران، بدر، والفجر ۸، کربلای ۳ و کربلای ۵ حضور داشت. در عملیات والفجر ۸ در اسفندماه سال ۶۴ مجروح گردید. معالجه و نقاهت او ۴ ماه طول کشید. در شهریور سال ۶۵ از ناحیه پا مصدوم شد. دوره معالجه و نقاهت تا بهمن‌ماه سال ۶۵ به طول انجامید. پس از آن با شعف تمام در ۲۷ بهمن همراه یاران مدرسه و رزم به محل عملیات شتافت. در آن روزها یک بار در مقابل این سؤال که جسماً خود را چگونه می‌بیند، پاسخ داد کسانی با شرایط جسمی بدتر در جبهه حضور می‌یابند و اینکه با همین پا هم می‌توان آن جا که باید رفت، رفت.

او در شب ۶۵/۱۲/۱۲ در عملیات تکمیلی کربلای ۵ با تمام توان در نبرد شرکت کرد و به فیض شهادت رسید. در همان عملیات ۶ تن دیگر از دوستان دانشگاه و رزم او، در فواصل زمانی نه چندان زیاد از همدیگر شهید شدند. تمام آنها در میدان نبرد به زیارت معبود شتافتند. لذا با همان لباس بسیجی بدون نیاز به غسل در کنار هم در بهشت زهرا دفن شدند.

تن او هرگز آرامش نداشت. وظایف زیادی را که برای خود معین کرده بود، لحظه‌ای را برای تفریح باقی نمی‌گذاشت. دائماً متبسم و گشاده‌رو بود. با این حال به علت ضعف چشم و دلیل جسمی از خدمت نظام معاف گردید و لیکن با ورزش‌ها و تمرین‌های بدنی همیشه آمادگی حضور در عملیات را حفظ می‌کرد. او در هیچ موردی بطالت و سستی را جایز نمی‌دانست، زیرا با خبر بود که عمرش بسیار کوتاه است و بسیار وسیع زندگی می‌کرد و به قول خود توشه آخرت فراهم می‌نمود. او دنیا را فقط به دید جمع‌آوری توشه آخرت و تکامل نفس می‌نگریست.

شهید سید حسن، روی صفت بی‌ریایی و عدم تظاهر بسیار اصرار داشت، لذا بسیار خوددار بود و کوشش می‌نمود که کارهایش نمود ظاهری نداشته باشد و بالاخره بهترین حالات ایمان او وقتی بود که به جبهه اعزام می‌شد. گویی عید اوست. گویی فقط در جبهه از مسئولیت‌های جاری فارغ می‌گردید و فرصت راز و نیاز در وصل با خالق را به دست می‌آورد.

خاطره‌ای از شهید کریمیان از زبان پدرش:

موقعی که بر اثر جراحت با دو عصا راه می‌رفتند اصرار کردم از وسیله نقلیه دولتی که در اختیار حقیر بود برای رفتن به دانشگاه استفاده کند، هرگز نپذیرفت. می‌گفت برایم حرام است و اجازه شما رفع مسئولیت نمی‌کند. گفتم اجازه از بالاتر می‌گیرم. گفت: مگر چند نفر بسیجی مجروح با ماشین دولتی جابجا می‌شوند؟ بگذار همه بسیجی‌ها مانند من باشند من هم مانند آنها. لذا با هزار زحمت از مینی‌بوس و اتوبوس استفاده می‌کردند.

خاطراتی از شهید کریمیان از زبان اساتید:

دکتر سعیدی :

از ساختمان ابن‌سینا به طرف دانشکده می‌آمدم. توی گردی دانشکده مکانیک نشسته بود. من را که دید بلند شد، سلام کرد و جلو آمد. طبق معمول با يك لبخند. گفت: "اگه براتون مشکل نیست يك هفته زودتر امتحان می‌دهم." امتحان میان ترم را يك هفته عقب انداخته بودیم. می‌گفت با این تاریخ جدید مشکل دارم. چون دانشجوی خوبی بود قبول کردم. اتفاقاً ۱۸/۵ شد. بعدها، شاید بعد از شهادتش، فهمیدم که آن هفته‌عازم جبهه بود.

دکتر الستی:

اولین بار حسن کریمیان را آنجا شناختم. يك استادی داشتیم؛ دکتر اسماعیل‌زاده که فوق‌العاده استادی سخت‌گیر و جدی بود. یاد می‌آید توی همین راهرو دانشکده مکانیک ایستاده بودیم. يك دفعه دیدیم دکتر اسماعیل‌زاده خیلی مضطرب آمد و گفت: "شما حسن کریمیان را ندیده‌اید؟" همین‌طور که جستجو می‌کرد دیدیم حسن با دو تا چوب زیر بغل و پای گچ گرفته از پله‌ها بالا می‌آید. دکتر اسماعیل‌زاده سریع رفت طرفش و



دست داد و کلی احوال‌پرسی کرد که: "پات چی شده؟" می‌گفت: "نگران نبوده‌م. دیشب خواب دیدم بدجوری زخمی شدم." حسن می‌گفت: چیزی نیست، تصادف کردم! ما همین‌طور مانده بودیم حاج و واج که دکتر اسماعیل‌زاده خواب يك دانشجو را دیده. بعد از شهادتش فهمیدیم که توی جبهه مجروح شده بود.

وصیت‌نامه شهید:

متن آخرین وصیت‌نامه شهید "سید حسن کریمیان" دانشجوی سال چهارم دانشکده مکانیک دانشگاه صنعتی شریف، قبل از شروع حمله - غرب کانال ماهی - شلمچه.

بسم الله الرحمن الرحيم

شکر و سپاس بی‌کران خدای را که بالاخره ما را به سلامت از این مهلکه نجات داد. حمد و ثنای واسعه خدای را که ما را در میان بسیجی‌های بی‌ریا پذیرفت و مردودمان نکرد. سلام بر هر کس که این نامه را می‌خواند. در این واپسین لحظات که به حمله مانده، چند جمله‌ای به یادگار می‌گذارم و باید توجه داشت که کلام شهید حجت نیست:

اول آن‌که زمان را بشناسیم. باید ببینیم در چه زمانه‌ای زندگی می‌کنیم. از تمسخر بر رسول الله و شکمبه شتر بر سرش کشیدن، دندان شکستن از مظلومیت جدم علی که جانم به فدایش، از سیلی خوردن مادرم فاطمه (س)، از تیر باران شدن پیکر امام حسن (ع)، از مظلومیت سیدالشهداء و...

اسلام در تاریکی زیست، قرن‌ها گذشت، قیام‌های متعدد رخ داد، هیچ يك به ثمر ننشست. عزیزم امروز دنیا به ما نگاه می‌کند. هر حرکت ما مورد تحلیل هزاران جامعه‌شناس و سازمان و... واقع می‌گردد.

پس جانم روی قدم‌هایت، بیندیش اگر جبهه خون می‌طلبد تو نیز رهبرت را، امام را نشان کن و پیش رو. بدان مسئولیت کل تشیع به دوش تکت ماست. تو را به خدا فکر کن. بین حسین خون می‌طلبد. آخ اگر می‌شد عظمت زمانه را درک کنیم، اگر اسلام امروز شکست بخورد خدا می‌داند کی مجال رشد خواهد یافت. به امید آنکه خدا همه ما را شیعه علی سلام الله علیه قرار دهد.

دوم آنکه خود را فدای اسلام کن نه اسلام را فدای خود. اگر قرآن فریاد می‌زند: انا قلتم، اگر می‌پرسد ارضیتم الحیوه الدنیا گوش فرا ده. ألم یأن للذین آمنوا أن تخشع قلوبهم لذكر الله. بس نیست ماندن. برادر خودت را زیر و رو کن. یا بگو مسلمان نیستیم یا مصالح را بر واجبات مقدم مکن.



می‌گویم عزیزم ما همه برای اسلام کم گذاشتیم. در این جبهه‌ها بسیجی‌ها را که بینی خواهی فهمید عجب بخیلیم ما ! اینجا هیچ نکرده‌ایم. خلاصه بجنب برادر، دیر است. دین خدا نصرت می‌طلبید. توجیه نکن و اگر می‌ترسی کنار رو و دلایل رفاه طلبانه خود را حجت خدا برای دیگر پاکان جلوه مده. باز تکرار می‌کنم از اول اسلام تاکنون را تجسس کنید یقیناً به حقانیت این جهاد پی خواهید برد. اگر پی بردی معطل مکن و این حسین، علی و فاطمه مظلومه را تنها مگذار.

خانواده عزیزم را توصیه می‌کنم مبدا غرور شما را بگیرد. بدانید خانواده ما برای اسلام هیچ نکرده مطمئن باشید.

اصلاً حسن را فراموش کنید. در این فکر باشید که محسن، حسین و فرامرز را چگونه می‌توان به کار اسلام گرفت و توصیه اکید می‌کنم اکیداً خدا را فراموش نکنید. مبدا به خاطر خانواده شهید شدن خود را برتر بدانید. هر وقت چنین شد، زنگ خانه حاج علی جلایی‌پور این مرد پاک‌باخته که من او را چون پدرم دوست دارم را بزنید و درس بگیرید که اینان حجت‌های خداوند بر ما. از مدرسه مفید حاج آقای رفیعی، استادام مظفری‌نژاد، دکتر ظفرقندی، دانش و... به شدت متشکرم و می‌گویم تا بدانی هر چه دارم به طور غالب از آنجاست. خدا موفقشان کند. مادر، پدر، دوستانم را احترام کنید. بچه‌های هم‌دوره که هر یک پاک‌باخته و مطیع امامند. هر وقت دلم می‌گرفت به جلسه‌ها می‌رفتم و با دیدن روی هر یک روحیه‌ام تازه می‌شد. بخصوص دوست بسیار عزیزم "امیر" که اگر خدا ما را بپذیرد منتظرش هستم انشاءالله.

عزیزم بدان جهاد، بهترین فرصت برای پرزدن است. راحت نیست عمری درگیری حلال و حرام، گناه و... بعد هم مرگ. عزیزم سکوه‌های پرش را نمی‌بینی؟ عملیات‌ها را می‌گویم به قول حمید آقا جلایی این جنگ و... بهانه است. گویا عده‌ای می‌خواهند بپرند. خدا سکوی را نشان می‌دهد. همین.

از خانواده ام می خواهم زحمت دو سال نماز، دو ماه روزه و احسان مداوم، گر چه اندک باشد. مادر برایم قرآن بخوان که به شدت محتاجم.

والسلام. سید حسن کریمیان - ۱۳۶۵/۱۲/۱۰ ساعت ۴ - اردوگاه کاروان





سید حسن موسوی خلخالی

تاریخ تولد: ۱۳۳۹/۶/۱۶

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۴/۱۲

محل شهادت: مهران (کربلای ۱)

دانشکده: مهندسی برق

زندگی نامه:

سید حسن (مجتبی) موسوی خلخالی به سال ۳۹ در شهر تبریز و در يك خانواده روحانی دیده به جهان گشود. دوران تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در تهران طی نمود و مدرک دیپلم ریاضی را در مدتی کوتاه‌تر از مدت معمول اخذ نمود. سپس در بازار مشغول به کار شد و در سن ۱۸ سالگی با حاصل دسترنج خود و اندوخته‌اش جهت ادامه تحصیل به آمریکا عزیمت نمود و در دوران اقامت خود که مقارن دوران اوجگیری مبارزات حق طلبانه امت اسلامی بود، همراه سایر دانشجویان مقیم آمریکا به فعالیت خستگی ناپذیر مشغول گشت. در تظاهرات و کنفرانسهای اسلامی و اقامه جماعات نقش فعالی داشت و بالاخره در رمضان سال ۵۹ جزء دانشجویانی که دولت‌مردان آمریکا تاب تحمل فعالیت آنها را نداشتند و از آنها خواسته بودند که تقاضای پناهندگی نمایند تا بتوانند در آمریکا بمانند، با زبان روزه در میان دانشجویان مسلمان ایرانی که با نغمه لاله الا الله همزمان خود را بدرقه مینمودند به سوی وطن رهسپار و به میهن عزیز اسلامی وارد و به اجتماع پرشکوه ملکوتی امت اسلامی و شهیدپرور و کشور خود پیوستند.

از آنجا که فرد پرتلاشی بود، به محض ورود به کشور که مقارن تعطیلی دانشگاه‌ها بود همراه خیل جهادگران سازندگی به تلاش مستمر خود در پیشبرد اهداف مقدس اسلامی ادامه داد.

از آنجا که عشق وافر به سپاه داشت به خیل سپاهیان پاسدار انقلاب اسلامی پیوست و در سال ۶۲ پس از باز شدن دانشگاه‌ها جهت ادامه تحصیل در دانشگاه شریف در رشته برق - الکترونیک به تحصیل خود ادامه داد.

وی از آن موقع که در جهاد سازندگی انجام وظیفه می‌کرد با جبهه‌های حق علیه باطل انس گرفت و بارها و بارها در جبهه حاضر شد و در عملیات متعددی شرکت جست.

برادرش سعید از او می‌گوید:

برادر شهیدم "سید حسن" می‌گفت: "در تاریکی شب به ستون يك در حال حرکت بودیم که ارتفاعی را از لوث وجود دشمن بعثی پاك ساخته به تصرف رزمندگان اسلام در آوریم و چون قصد حمله داشتیم مهمات زیادی همراهمان بود. بارکوله پشتی من سه گلوله آرپیجی بود. خمپاره‌ای به سوی ستون شلیک شد، همه خوابیدیم. پس از رفع خطر که خواستیم به راه خود ادامه دهیم من کوله پشتی خود را متلاشی دیدم. از همراهان پرسیدم. با تعجب گفتند تو کوله پشتی نداری. نگاه کردیم در مقابل چشمان بهت زده همه دیدیم که ترکش خمپاره به گلوله وسطی اصابت کرده و گلوله متلاشی شده ولی عمل نکرده. که اگر عمل می‌کرد سبب انفجار سه گلوله و به آتش کشیده شدن کامل ستون می‌گشت. خدا در همه حال یار و یاور رزمندگان است.

در عملیات خیبر از ناحیه سر، دست و پا مجروح شد و در بیمارستان شهدای تجریش تحت عمل جراحی قرار گرفت و بعد از بهبود یافتن مجدداً به جبهه‌ها رفت و در شب شهادت رئیس مذهب امام جعفر صادق (ع) (۲۵ شوال المکرم ۱۴۰۶) مصادف با ۶۵/۴/۱۲ در عملیات کربلای یک در حال صعود به ارتفاعات قلاویزان برای بیرون راندن دشمن بعثی از خاک مقدس میهن اسلامی مورد اصابت تیر دشمن قرار گرفت و به لقاء الهی پیوست و در جهان ملکوت برین مسکن گزید.

"یادش گرامی و راهش پررهرو باد"

وصیت نامه:

بسم الله الرحمن الرحيم

"انالله و انا اليه راجعون"

به نام آنکه رگ حیاتم در دست اوست. به نام آنکه آزادیم به دست اوست. به نام آنکه آگاه، از فقر و بیچارگی و تهیدستی بندگان مغرورش است. به نام عالم، به تمام مسکنت بندگان در اطاعات از تواصوا بالحق و با توسل به عنایت حجت ابن الحسن ارواحنا له فقدا چند کلام حق که از گوشه و کنار آموختم را می‌نگارم تا شاید به عنایت هادی مطلق با این سبب که سخن، سخن کسی است که زندگی دنیا را چشید. و اکنون به اذن پروردگار آن را پشت سر گذاشت و در کنار اعمالش که تجسم عینی یافته‌اند به انتظار حساب نشسته است موثر افتد و باعث هدایت شود.

اولین و مهمترین جمله‌ام يك خبر است. يك خبر وحشتناك. يك خبر که هیچ کس آنرا انکار نمی‌کند ولی تقریباً هیچ کس هم آنرا باور نمی‌کند. آن خبر خبر مرگ است. الای ای هرکس که این نوشته را می‌خوانی یا

می‌شنوی بدان، هشدار که تو هم می‌میری، بله تو هم می‌میری. اگر خیلی به حساب خودت زرنگ باشی فقط چند سال، بله چند سال مرگت را عقب می‌اندازی. ولی چه سود، ترا درک خواهد کرد و تو روزی این جسم پر سر و صدایت باید زیر خاک‌ها دفن شود و از بین رود. جمالت، مالت، ثروت، شهرت، مدرکت، خانه‌ات، ماشینت، همه و همه در پشت تو می‌ماند ولی تو هستی و اعمال. اینقدر بی خیال نباش. من که روزگاری در روی زمین کنار شما بودم و با غفلت زندگی می‌کردم بدانید، باور کنید از غفلتم، از خدا فراموشیم، از بی خیالیم پیشیمانم، پیشیمان. بیائید و شما چنین نباشید. همه همواره در حال امتحان هستیم. آن‌ها را از دست ندهید، خطرناک است. ای آشنایان به اطرافیان خود نگاه کنید، به مرگ من نگاه کنید، عبرت بگیرید. زندگی را جدی بگیرید. حیات انسان غیر از حیات گوسفند است. فقط نان و مسکن نیست که خانه چگونه باشد، مسکن فلان کس بسوزد، آیا نمی‌خواهد پس از مرگ باقی باشد؟ آیا به خودش نمی‌خواهد برسد؟ چرا انسان‌ها هر چه پیرتر می‌شوند به همان اندازه مرگ را قلباً از خود دورتر می‌بینند؟ تا کی غفلت؟ تا کی بی خبری؟ پس خدا کجاست؟ مگر قلب مومن خانه خدا نیست؟ چرا خدا را در آن راه نمی‌دهید؟ والله قسم همه به زودی به پیش همان کس بر می‌گردیم که از پیش اوئیم. او که بیجا ما را در این خلقت پیوسته و پیچیده نیاورد. "افحسبتم انما خلقناکم عبثاً" گمان کردید شما را بیهوده آفریدیم. شما که آگاهانه با فرزند پاک زهرای اطهر سلام الله علیهما (خمینی) در افتادید، البته منظور آنهایی نیست که منافقانه و یا ملحدانه درصدد براندازی نظام خدا هستند، بلکه آن‌ها که فریب شیطان‌های درونی را می‌خورند و به بهانه‌های مختلف نق می‌زنند. ای شما که نفهمیده و نسنجیده از جنگ ناله می‌کنید، آیا شما را خدا از عقل بی بهره گذاشته است. مخصوصاً شمائی که به اصطلاح سواد هم دارید. از قرآن و تاریخ آگاهید. چرا این قدر کور مسلکانه اندیشه می‌کنید. فریاد، فریاد که خمینی حق است و ابر مرد یکتای تاریخ. پس از حجت حق؛ امام عصر، فرمانش خداست و سرپیچی از آن خواری، ذلت، فشل، تفرقه و بالاخره آتش آور است.

دوم: روی سخنم با آنهاست که در خط انقلابند و به فعالیت مشغول. بترسید از اینکه در عمل، غیر خدا باشد که آنگاه نباید از خدا انتظار پاداش داشت. بسیار خطرناک است و مصداق "خسرالدنيا والاخره" است. اگر فعالیت زیاد باشد ولی در عمل غیر خدا زیاد باشد و خدا کم، مبدا به توجیهات مختلف اعمال خلاف شرع را مرتکب شویم و گمان کنیم در راه خدا قدم برمی‌داریم. مبدا برادرانی به بهانه به جبهه آمدن از نهاد مقدس و تقدس یافته به خون شهیدان بزرگوار، سپاه را ترک کنند که این بزرگترین خطاست.

مبدا به بهانه نشر خط امام و خطوط خاص سیاسی در ارگانهای نظامی بخصوص سپاه خط بازی‌ها رونق بگیرد. خدا شاهد است وقتی انسان تصور اینها را می‌کند و انتهای امر را که جز تفرقه و شکست قرآن چیزی نیست، می‌بیند خوف تمام وجود آدمی را فرا می‌گیرد.

به تقوا و ورع و حسابرسی از سخن خود و حرکات خود باید پاسداری کرد که مبادا در لباس پاسداری اسلام ضربه بر اسلام وارد آید.

در این قسمت یکبار دیگر به آشنایان و هرکس که بخواهد بشنود، می‌رسانم که این جنگ نعمت است. فرزندان خود و بستگان خود را به بهانه‌های واهی از این نعمت ابدی محروم نسازید که "ان الجهاد باب من ابواب الجنة". جهاد دری از درهای بهشت است که آن را بروی هر کسی نمی‌گشایند. سبقت بگیرید در امر شرکت در جنگ که رستگاری ابدی در آن است. دنیا دو روز، چهار روز، بالاخره تمام می‌شود. باید آنرا چنانچه از باب هستی خواسته است به انتها رسانند.

اما پدر و مادر بزرگوار! مربیان والا قدر! نمی‌دانم چگونه خدا را سپاس گویم که مرا بدست شما پروراند. هر چند که از خدا بسیار دورم ولی مسلمانیم را مدیون شما هستم. خدا شما هوشیاران، آگاهان و صابران را همراه اولیاء خود محشور سازد. می‌دانم بخاطر صبرتان بزودی در کنار جدمان؛ امیرالمومنین مولای موحدین و جده‌مان فاطمه زهرا سلام الله علیها رستگار خواهید بود. برایم دعا کنید که من نیز کنار شما باشم. برادرانم سعید و علیرضا، دوست دارم که هر دو که در خط خدا باشند. انشاء... در تحت هدایت امام زمان علیه السلام و تربیت شما به رستگاری ابدی وارد شوند.

لطفاً از تمام آشنایان و خویشان هر که را دیدید برایم حلالیت بطلبید. به خدای لایزال قسم، اگر حقی برگردنم باشد بیچاره‌ام، بیچاره من که از هرکسی هر حقی برگردنش داشتم، گذشتم. سخن به درازا کشید همه را به خدای یکتا می‌سپارم. انشاء... به زودی با اولیاء خاص خدا، ائمه معصومین در صحرای محشر به فضل خدا نجات می‌یابیم و به جنت رضوان او داخل می‌شویم. خدایا این امید را نا امید مگردان.

خدا حافظ

خدایا، خدایا، تا انقلاب مهدی ترا به جان مهدی خمینی را نگهدار همه عالم به فدای خمینی
سید مجتبی موسوی خلخالی



سید حسین صدری

تاریخ تولد: ۱۳۴۰/۳/۳

تاریخ شهادت: ۱۳۶۴/۱۲/۱۲

محل شهادت: اروندرود

دانشکده: مهندسی برق

زندگی نامه :

شهید سید حسین صدری، فرزند سید باقر، در روز سوم خرداد ماه سال ۱۳۴۰ در تهران دنیا آمد. پس از طی دوران طفولیت در سال ۱۳۴۷ به مدرسه رفت. سید حسین دارای استعداد تحصیلی خوبی در زمینه ریاضی و هندسه بود.

در بحبوحه مبارزات مردمی منجر به پیروزی انقلاب، همانند هزاران جوان انقلابی وارد عرصه فعالیت‌های سیاسی شد.

در سال ۱۳۵۸ از دبیرستان خوارزمی دیپلم متوسطه گرفت. او در سال ۱۳۵۹ به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمد و با آغاز جنگ تحمیلی، پس از طی دوره‌های آموزشی به جبهه اعزام شد.

سید حسین در سال ۱۳۶۰ در آزمون سراسری دانشگاه‌ها شرکت کرد و در رشته مهندسی برق در دانشگاه صنعتی شریف پذیرفته شد. او هم‌زمان با تحصیل به تدریس ریاضی می‌پرداخت.

سید حسین در تمام دوره دانشجویی‌اش در تعطیلات پایان ترم به جبهه می‌رفت. وی در همین دوره ازدواج کرد و صاحب یک فرزند پسر شد.

سرانجام در روز دوازدهم اسفندماه سال ۱۳۶۴ در منطقه عملیاتی فاو بر اثر بمباران شیمیایی با گاز خردل به شدت مصدوم شد و ساعاتی بعد از آن واقعه به شهادت رسید.

وصیت نامه:

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

بسم الله الرحمن الرحیم

"الذین آمنوا وهاجروا و جاهدوا فی سبیل الله باموالهم و انفسهم أعظم درجۀ عندالله و اولئک هم الفائزون".

سوره توبه آیه (۲۰)

"بَشْرِهِمْ رَبِّهِمْ بِرَحْمَةِ مَنْه وَ رِضْوَانِ وَ جَنَاتٍ لَّهُمْ فِيْهَا نَعِيْمٌ مُّقِيْمٌ. خَالِدِيْنَ فِيْهَا اَبَدًا اِنَّ اللّٰهَ عِنْدَهُ اجْرٌ عَظِيْمٌ".
(سوره توبه آیه ۲۱ و ۲۲)

خداوند! ما را نیز در زمره آنان قرار ده. آمین یا رب العالمین.
بار خدایا! کریم! پروردگارا! امروز شیاطین، اسلام تو را نشانه گرفته‌اند و تو خود گفته‌ای: "إِنَّ كَيْدَ الشَّيْطَانِ كَانَ ضَعِيفًا". پس نصرت خود را بر مجاهدان در راهت عطا بفرما.
خدایا، گرگ‌ها همه برای دین حنیف تو دندان تیز کرده‌اند تا مگر بتوانند سلامت را از میان بردارند، اما کور خوانده‌اند، چرا که:

چراغی را که ایزد بر فروزد هر آنکس پُف کند ریشش بسوزد

آنها نمی‌فهمند که اسلام را صاحبی است و حافظ آن خدا است. مگر می‌توان دینی را که پیامبر و ائمه معصومین علیهم‌السلام برای ابلاغ آن مبعوث شدند و برای حراست آن از همه چیز خود گذشتند از بین برد؟
آنها نمی‌فهمند که امام زمان ما حضرت ولی عصر (عج) حاضر و ناظر است و اسلامی که خدا بر آن نظر دارد از بین رفتنی نیست. قایل‌ها و ابولهب‌ها و ابوجهل‌ها و ابوسفیان‌ها و معاویه‌ها و یزیدها و صدام‌ها هر چند گردن‌ها زدند و دندان، پهلوی، سر و دست‌ها از پیامبران و ائمه و یارانش شکستند، اما قامت اسلام را هرگز. هر چه خون از امام و شیعیان راستین ایشان بیشتر ریختند، هر چه از شش ماهه‌ها و ۷۰ و ۸۰ ساله‌ها و جوانان بیشتر کشتند، درخت اسلام با این خون‌ها که به پایش ریخته شد تنومندتر شد تا جایی که حالا از کشور ما و از خانه‌های مسلمین تجاوز کرده و در قلب افغانی و لبنانی و هر حق‌طلب مستضعف هر چند که آفریقایی هم باشند نفوذ و رسوخ کرده‌اند.

اصلاً رمز این احیای دین حضرت محمد (ص) را گویا خداوند سبحان در ایمان هجرت و جهاد و شهادت که همه از اطاعت خدا و رسول ولی امر و نایب ایشان نشأت می‌گیرد، قرار داده است.
اینک می‌رود تا با ندای ملکوتی امام که نه از جماران، بلکه از قلوب شکسته این امت مظلوم بلند است کاخ ستمگران و طاغوتیان شرق و غرب به لرزه درآمده، واژگون شود و با دست پرتوان مجاهدان راه خدا، مستکبران برای همیشه به جهنم سرنگون می‌شوند.
حال مگر اسلامی را که با آن قیمت و عظمت به دست ما رسیده است را می‌توان با چند توپ و ترقه از بین بُرد؟! هرگز!!

تا قطره خونی در رگ یک مسلمان وجود دارد، دشمنان خواب غلبه خویش را هم نخواهند دید چه رسد که بتوانند کاری بکنند.

برادر و خواهر من! خوب دقت کن و چشم‌ها را باز کن. خدا برای حفظ دین خود محتاج به من و تو نیست ولیکن این جنگ برای امتحان ماست. پس از خدا بخواهیم که ما را نیز در این امتحان سخت یاور باشد تا بلکه از عهده آن برآییم و اینک سخنی چند با پدر و مادر مهربانم

پدر و مادر عزیزم! هرچند برای شما فرزند خوبی نبودم، هر چند زحمات محبت‌های شما را نتوانستم حتی ذره‌ای جبران کنم، اما اخلاقتان برای من درس بود.

همیشه خود را درقبال شما خجل می‌دانستم، ولیکن روی ابراز آن نبود.

مادر و پدر مهربانم! همان‌طور که در زمان حیاتم خطاهایم را می‌بخشیدید، دوست دارم از من راضی باشید، شاید خداوند هم مرا ببخشد. فقط این نکته از یادتان نرود که چیزی به خدا نمی‌دهیم، بلکه او به ما امانتی می‌دهد. کرم را ببین که خود نیز مشتری امانت خود می‌شود و به بهای بهشت و رضای خود آن را می‌خرد. پس نه تنها نباید حتی لحظه‌ای در دل خود غم و اندوه جای دهیم بلکه باید شکر این نعمت را بکنیم. انشاءالله که خداوند گناهکاران پشیمان را به خون مقدس بی‌گناهان چون مولایمان حسین ببخشد و درجه رفیع شهادت را نصیب ما هم بگرداند و اما از خواهران و برادران عزیزم نیز می‌خواهم که تمام بدی‌ها و ظلم‌هایی را که در حقشان روا داشته‌ام ببخشند.

انشاءالله خداوند نیز از آنها راضی باشد و صبر و استقامت هر چه بیشتر یاریشان فرماید.

چند سخنی با همسر من نیز به ودیعت می‌گذارم. هر گاه به یاد این حقیر افتادی برایم از خداوند طلب استغفار کن. تو نیز مرا حلال کن و از بدی‌هایم در گذر و آنها را به حساب جهلم بگذار.

در خاتمه بگویم که من هم از شما و خانواده‌ام و دوستانم و آشنایان خود کاملاً راضی هستم. باشد که مورد رضایت پروردگار رحمان واقع شویم.

اما از تمام دوستان و آشنایان و کسانی که بر گردن من حق دارند نیز تمنای عفو و بخشش دارم. ضمناً هر کس از من چیزی طلب دارد بیاید و از خانواده‌ام طلب کند و یا اینکه آن را حلال نماید، چرا که مرا در آن دنیا طاقت جواب‌گویی نیست.

خداوند به فضل و کرم خویش در توبه را بر ما بگشاید و ما را جزو توابین قرارداده، به صراط مستقیم هدایت‌مان فرماید.

امام را هرگز فراموش نکنید.

از نامه‌های شهید، خطاب به خانواده‌اش:

بسم الله الرحمن الرحيم و بسم رب الشهداء والصالحين. ربنا لا تَحْمِلْنَا ما لا طاقه لنا به و اعفُ عنا و اغفرا لنا و ارحمنا. انت مولانا فانصُرنا على القوم الكافرين
پدر و مادر و خواهران و برادرم؛ سلام عرض می‌کنم.

انشاءالله که در سایه پروردگار عالمیان با سلامتی و موفقیت هر چه بیشتر در پیشبرد اهداف مقدسه اسلام بکوشید و هر روز بیشتر از دیروزتان خداگونه‌تر شوید و بدانید که عنایت خداوند همیشه با شما و دیگر مسلمانان هست.

پدر عزیز، مادر عزیز و مهربانم، نگران ما نباشید که بحمدالله من و سایر برادرانم سالم هستیم و دعاگوی شما و تمامی مؤمنین. اصلاً برای چه نگران باشیم؟ چرا که به رحمت خدا دل بسته‌ایم و تنها ناراحتی‌مان این است که مبدا خداگانان گذشته ما را نیامرزد و یا توفیق بندگی او را پیدا نکنیم. ولی باز امید به رحمت او داریم.

راستی گاهی با خود فکر می‌کنم که اگر انقلاب نمی‌شد، اگر دوستانمان شهید نمی‌شدند، اگر دشمنان گلوی ما را نمی‌فشردند، اگر محاصره‌های اقتصادی نبود، اگر مسئله درگیری‌ها در تهران و سایر جاها نبود، اگر سختی نبود و اگر جنگ نبود و خلاصه اگرهای دیگر.... نبود، سرنوشت ما چه می‌شد؟

هیچ. شاید هر کدام از ما بندگان خدا به فکر درآوردن لقمه نانی بی‌سر و صدا و یا شغل پر درآمدی بودیم و خلاصه دنبال این بودیم که پنجاه، شصت سال عمر خود را طوری بگذرانیم که وقتی می‌میریم حتی همسایه هم خبر نشود و خلاصه مثل کبک سرمان را در برف فرو می‌بردیم و جایی را جز سوراخی که در آن صرف کرده بودیم نمی‌دیدیم و منتظر می‌شدم تا کی به دست صیاد اجل بیفتیم و وقت آن به خود می‌آمدیم و فریاد می‌زدیم.

خداوندا! عمری بده تا جبران کنیم ولی کار از کار گذشته بود.

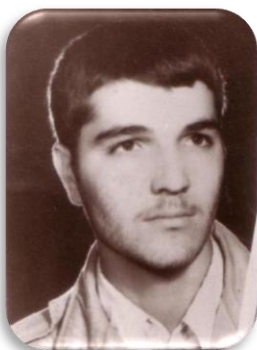
همه در خواب غفلت به سر می‌بردیم. حالا در بستر جبهه‌ها در میان سنگ‌ها و خاک‌ها به شهادت می‌رسند و یا اینکه در خیابان‌ها روی آسفالت‌های شهرها و یا خیابان‌ها می‌غلطند و چه خوش شهادت مبارکشان باد.
ما که باید برویم پس چرا داوطلبانه و مشتاقانه نرویم تا مگر با ریختن خون‌مان گناهان‌مان پاک شود و دین خود را ادا کرده باشیم و انشاءالله که بتوانیم در عوض رضایت خداوند را جلب کنیم.

و اینک تو ای خواهر! از شهادت رجب بیگی‌ها دلگیر مباش، چون آنان به کمال آرزوهای خویش رسیدند و این ماییم که در این مسافرخانه موقتی جا خوش کرده‌ایم. گویی تا همیشه در این خرابه خواهیم ماند اما وقتی بیشتر فکر می‌کنم، باز هم عنایت را حس می‌کنم، چه در ماندن، چه در رفتن. هر آنچه را که صلاح اسلام است خوش‌تر است.

از شهادت بهترین برادران که در جبهه‌ها در جریان طلوع فجر به دیدار خدایشان شتافتند نیز ناراحت مباش که اینک صدای شهادتشان به گوش جهانیان می‌رسد که: ای مردگان به پا خیزید و از زیر پای ستم طواغیت زمانه به در آید و اطاعت از خدا کنید که دین محمد (ص) زنده است و ما خوشیم که خون هر مسلمان که به جرم فریاد "حزب فقط حزب الله" ریخته شده است، اکنون در رگهای مان جاری گشته و هر لحظه وجودمان را از جا می‌کند که بر سر بت‌ها بگوییم و بگوییم: "حزب فقط حزب الله رهبر فقط روح الله"

توای پدر و مادر و خواهر و برادر! بدان که زندگی درد است و رنج. رنج از دست دادن عزیزان. و رنج دوری از شهیدان.

سید علی
 رحمت الله علیه این بهترین صدری فرزند سید با بر
 اسمعین شهدا لا اله الا الله و شهدا ان محمد عبده و رسول الله و شهدا ان
 ولا اله الا الله و شهدا ان الموت حق و شهدا ان النور لا یكبر و شهدا ان المهاد حق
 و الشهداء حق و النار حق و الجنة حق
 این بیدار برادران را بفرستادیم در راهی خوش قرار دادیم
 و احوال خود را طبق دستور شرع تقدیر کنیم کنند.
 و بنده از خدمت برادر و مادر در خصوص همگی کمال غمناکی دارم و امید است که علم
 ارجانب سید در سال ناز و بیست و نه هجری همراه با تعدادی از ارباب
 به حکامم آرمند رسیده و الا مکان آنچه را که خود می‌خواهد
 چنین خبره به برادر خود به حکامم - یک جزوه و متنوس جلد نهمی به برادر
 دارم که به حکامم اسمان خاطر فرستادیم و بی برادر اگر لایق آن را هستند
 که سید اسمان یک به برادر فرستاد که به حکامم یک جزوه ناقص هم به برادر فرستاده
 به حکامم نامان خاطر فرستادیم. در مجلس ششم در خانه دارم که چند بار علم کنند که هر
 از من طلبه دارد بگوید.
 سید علی
 علی



سید حسین میرسلطانی

تاریخ تولد: ۱۳۴۰/۸/۲۱

تاریخ شهادت: ۱۳۵۹/۸/۲۷

محل شهادت: سوسنگرد

دانشکده: مهندسی شیمی

زندگی نامه:

شهید سید حسین در خانواده‌ای مذهبی در سال ۱۳۴۰ دیده به جهان گشود. در سن ۱۶ سالگی با تحصیلات جهشی وارد دانشگاه صنعتی شریف در رشته مهندسی شیمی شد.

به محض ورود به دانشگاه در همان سن و سال وارد فعالیت‌های انقلابی دانشجویان پیرو خط امام گردید. لذا در ۱۳ آبان سال ۱۳۵۸ جوان‌ترین دانشجوی تسخیرکننده لانه جاسوسی آمریکا بود. اکنون از او به عنوان جوان‌ترین دانشجوی تسخیرکننده لانه جاسوسی یاد می‌کنند.

دوستان هم‌رزمش در تعریف از شخصیت دوست‌داشتنی او می‌گویند: بسیار فعال و خنده‌رو و خوش‌اخلاق بود و همه از مصاحبت با او لذت می‌بردند. تقریباً قسمت اعظم شبانه‌روز را در لانه جاسوسی آمریکا در تهران در شیفت می‌گذراند.

با توجه به روحیه فعال وی، آموزش‌های نظامی را بسیار با علاقه پی‌گیری می‌کرد و بسیار سریع‌تر از همه اطلاعات و سطح آگاهی خود نسبت به وسایل



نظامی از قبیل انواع سلاح و مواد منفجره را افزایش می‌داد و در دوره‌های عملی آموزشی اردوی جنگل و... فعالانه شرکت می‌کرد. خوش‌رویی و صمیمیتی که در وی وجود داشت، خاطره وی را برای همه همراهانش جاودانه ساخته است. با آغاز جنگ تحمیلی عراق بر علیه ایران، او نیز بلافاصله عازم جبهه‌های نبرد شد و بیش از دو ماه از جنگ نگذشته بود که در تاریخ ۱۳۵۹/۸/۲۷ در ایام سوگواری سالار شهیدان امام حسین (ع) و چند روز به عاشورا مانده،

در کربلای سوسنگرد به شهادت رسید.



سید حسین در جهاد سازندگی شهر خرم آباد کار می‌کرد. بعد از ماه‌ها کار در جهاد، زمانی که نزد خانواده‌اش در تهران برگشته بود مادرش دست‌ها و پاهای پینه بسته‌اش را مشاهده می‌نماید. حرکت از روی آگاهی و شناخت که جزو ساخت روحی او شده بود همواره او را در مسیرهای الهی به پیش می‌برد. شرکت او در تسخیر لانه جاسوسی آمریکا از نشانه‌های این حرکت اوست. وی با آن سن کمش مربی تاکتیک در آنجا بود. سید حسین همیشه خندان و امیدوار بود. او به قدری مهربان و قاطع بود که گروگان‌های اسیر هم

او را دوست داشتند و هنگام آزادی گروگان‌ها بعضی از آنها که به وی علاقه داشتند بعد از شنیدن شهادت ایشان متأثر شده و معترف به اصالت حرکت انقلاب بودند. پس از شکست مفتضحانه نظامیان آمریکا در صحرای طبس تحت حوزه ژاندارمری بیرجند در تاریخ ۱۳۵۹/۲/۵ برای نجات و آزادسازی گروگان‌ها در لانه جاسوسی تهران مسئولین تصمیم گرفتند گروگان‌ها را در شهرهای مختلف ایران نگهداری کنند. بنابراین وقتی قرار شد که عده‌ای از گروگان‌ها را از تهران به تبریز ببرند وی از دانشجویانی بود که همراه آنها به تبریز مأموریت یافته بود. فعالیت‌های همه‌جانبه خود را در جهت ارتقای فرهنگ اسلامی- انقلابی و کمک به برادران آذربایجانی برای آمادگی انقلابی شروع کرد و در این رابطه در یک دوره سیاسی نظامی- ایدئولوژی، تعدادی از برادران مشکین‌شهر و اهر را تعلیم داد. سید حسین بسیار پر کار بود. او یک چریک مسلح تمام عیار بود. همیشه هر چه را می‌دانست اصرار داشت که به همه یاد بدهد. او فداکار و شجاع و خستگی ناپذیر بود. وی با داشتن چنین صفاتی جزو گروه ضربت لانه جاسوسی بود.

سید حسین میرسلطانی نراقی به سفارش "عبدالرحمان دادمان" و مشهور به "آقا رحمان"، فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی تبریز مرکز استان آذربایجان شرقی به سپاه تبریز آمد. او خود را در سپاه پاسداران مثل ماهی در آب می‌یافت.

سید حسین میرسلطانی در اردوگاه آموزشی سپاه پاسداران به مربی‌گری پرداخت. مربی مهربان و قاطع بود و بعداً سرپرستی اردوگاه را به عهده گرفت. تمام افراد تحت آموزش او را از یاد نمی‌بردند و همیشه یک احساس مخصوص که حاکی از علاقه شدید و احساس خصوصیت نزدیکی می‌باشد نسبت به او دارند. وی تلاش می‌کرد که برادران سپاه را بسیار چالاک و هوشیار تربیت کند. ساک دستی او همیشه پر از بمب دست‌ساز و دینامیت و... برای تمرین دادن برادران بود.



سید علی اکبر سامع

تاریخ تولد: ۱۳۴۵/۱۲/۱۹

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۲۰

محل شهادت: شلمچه (کربلای ۵)

دانشکده: مهندسی برق

زندگی نامه:

شهید سید اکبر سامع در روز نوزدهم اسفند ۱۳۴۵ در اصفهان به دنیا آمد. روزهای تلخی که ملتی از فرط ظلم به تنگ می آمدند و حرکت های مردمی شکل و انسجام سازمانی می یافت. خانواده ی او مذهبی و متدین بودند. او دومین فرزند خانواده بود. از همان ابتدا تحت تربیت اسلامی روح او شکل می گرفت. پدر و مادرش از هیچ کوششی و مراقبتی برای او مضایقه نکردند. از کودکی منظم بود. در کارهایش پرتلاش و مرتب بود و با ادب و متانت صحبت می نمود. علاقه ی زیادی به درس خواندن داشت و استعداد شگرفی در این راه از خود بروز می داد. هنوز بعد از چندین سال معلم پنجم ابتدائیش می گوید که شهید سامع از بهترین شاگردانش بوده است.

در حین تحصیل با همراهی پدرش، یادگیری قرآن مجید را آغاز کرده بود به طوری که بعد از دوران ابتدایی و راهنمایی علاوه بر تلاوت صحیح، آن را با صدای شیوا و دلنشین قرائت می نمود. او دوران راهنمایی را در حالی آغاز کرد که مبارزات اسلامی ملت ایران اوج می گرفت. سالی که انقلاب پیروز شد شهید سامع سال اول از دوره ی راهنمایی را می گذراند. با وجود کمی سن به همراه خانواده اش در تمام راهپیمایی ها حضور فعال داشت.

سید اکبر دوران دبیرستان خود را در دبیرستان هراتی گذراند. او یکی از فعال ترین اعضای انجمن اسلامی به شمار می رفت.

کسی صدای آرامش بخش و روح نواز او را در شروع مراسم صبحگاهی دبیرستان از یاد نمی برد. او در این مرحله از زندگی به همراه تحصیل، فعالیت هایی در ابعاد گوناگون داشت. شهید سامعی در تابستان ۵۹ در دوره ی کلاس های عقیدتی، سیاسی و اردوهای بسیج مدارس اصفهان شرکت داشت و از آن به بعد به همراه تحصیل جهت بالا بردن قوت عقیدتی و توان نظامی خود این فعالیت ها را ادامه داد.

شهید سامع به کلاس های مساجد اکتفا نکرد. او در خود نیازی به دانستن علوم اسلامی حس می کرد. بنابراین با برنامه ریزی مناسب در یکی از مدارس علوم دینی اصفهان به تحصیل علوم اسلامی پرداخت و به دلیل

استعداد فراوان و پشتکارش توانست در مدت کوتاهی سطوح مقدماتی را گذرانده و سرگرم بحث و مطالعه مسایل فلسفی و منطقی شود و این کار را به یاری چند تن از دوستانش انجام داد.

از دوستانش در این دوران شهید سجادی، شهیدی عسگری، شهید نصر، آقای طلوعی و آقای صادقی بودند. در جلسات هفتگی که هر هفته به طور گردشی در منزل دوستان برگزار می کردند هر دفعه یک کتاب یا قسمتی از یک کتاب را انتخاب می کردند و در مورد آن بحث و تحقیق می کردند. از این طریق کار گروهی کردن را یاد گرفته بودند. در یادداشت های ایشان هست که کتاب های آقای مطهری (اصول فلسفه و روش رئالیسم) را در سال ۶۳ کامل خوانده در حالیکه فقط هجده سال داشته اند.

به همراه همین جمع در مدرسه، فعالیت های فوق برنامه ی جدی انجام می دادند و در سال ۶۲-۶۱ در مسجد جواد الائمه یک سری فعالیت های فرهنگی مستمر و مداوم را آغاز کردند.

شهید سامع در سال ۶۴-۶۳ دیپلم گرفت. این در حالی بود که اکثر کتاب های شهید مطهری را مطالعه کرده بودند و در جلساتی با دوستان روی کتاب های علامه جعفری و "مثنوی معنوی" بحث و گفت و گو می کردند. شهید سامعی اهل تبادل نظر و بحث بودند. درباره هر چیز سعی می کردند با افراد مختلفی که در دسترس او بودند بحث کنند. روی حرفی که می زدند غالباً مصر بودند و سعی می کردند با عناوین و راه های مختلف در مورد حرفی که می زنند منطق خودشان را جلو ببرند ولی در نهایت خط فکریشان از نظر سیاسی خط فکری امام خمینی بود و همیشه از دیدگاه های امام پیروی می کردند و ولایت ایشان را از جان و دل پذیرفته بودند و از افراط و تفریط به شدت پرهیز می نمودند.

چون اهل تحقیق و جست و جو بودند همیشه حق را پیدا می کردند و دیدگاه هایشان در مورد مسائل مختلف به حقیقت بسیار نزدیک بود.

نماز شب زیاد می خواندند. گاهی اوقات یک گوشه خلوتی پیدا می کرد و به فکر کردن می پرداخت. در مورد تصمیماتش بسیار تفکر می کرد و همه ی جوانب را در نظر می گرفت. از لحاظ شخصیتی از پسر خاله شان "شهید مجید" بسیار الگو می پذیرفت. پسر خاله شان هم اهل نماز و تهجد بودند و هم در درس و تحصیل موفق بودند. در هر موقعیتی یکدیگر را پیدا می کردند با هم به بحث و گفت و گو می نشستند.

شهید سامع در سال ۶۵ در کنکور سراسری رشته ی مخابرات دانشگاه صنعتی شریف پذیرفته شد. آقای عسگری از دوستانشان که پزشکی دانشگاه تهران پذیرفته شده بودند، ۴ روز بعد از اعلام نتایج کنکور شهید شدند. حدود یک ماهی برای اجرای مراسم تشییع و بقیه ی مراسم ها به اصفهان آمدند و همه فکر می کردند که برگشته اند که دانشگاه بروند ولی بعد از یک ماه دوباره راهی جبهه شدند. فقط برای ثبت نام دانشگاه رفتند. تصمیم جدی بر جبهه رفتن داشت.

دانشگاه که قبول شده بود به خانواده اش گفته بود من فقط برای دلخوشی شما ثبت نام می‌کنم. جبهه همه چیز من است. در وصیت نامه‌شان اشاره کرده بودند که "برای این دانشگاه رفتم و قبول شدم که همه فکر نکنند که فقط عده‌ی مخصوصی برای درس خواندن ساخته شده‌اند و عده‌ای برای جبهه رفتن و کشته شدن. ما هم اگر فرصت می‌کردیم دانشگاه می‌رفتیم و درس می‌خواندیم."

فرمان امام مبنی بر اینکه "جبهه‌ها را پر کنید" شهید سامع را به جبهه‌ها کشانید و از همه چیز جدا ساخت و البته این انتخاب خودشان بوده است.

در وصیت نامه شان در مورد تصمیم شان در مورد ادامه‌ی تحصیل نوشته بودند:

"مادرم! همان طوری که شما علاقه داشتید درس بخوانم و به جایی برسم و مایه‌ی افتخار و سربلندی برای خانواده‌ام باشم شما منتظر محصول و ثمره چند سال زحمتی را داشتید که پای من کشیدید و حقاً و انصافاً هم از هیچ زحمتی برای آسایش و راحتی ما، در امر تحصیل فروگذار نکردید. شما وظیفه‌ی مادریتان را به خوبی انجام دادید. خداوند به شما جزای خیر در دنیا و آخرت عنایت فرماید. من هم به نوبه‌ی خود تا آنجا که قدرت داشتم و در حد توانم بود زحمت کشیدم که الحمدلله با یاری و عنایت خدا توانستم تقریباً به یک جایی آن را برسانم. حتماً این شما را خیلی می‌رنجاند که با همه‌ی زحمتی که کشیدم ولی آخر آن را به نتیجه‌ی نهایی نرساندم. ولی مادرم بدان دنیا دار گذران و عبور است و هر که سختی و رنج بیشتری بکشد، روحش آزادتر و قلبش صاف تر می‌گردد. تقدیر الهی این بوده است که دانشگاه قبول شوم و بعد از دنیا بروم. شما راضی به رضای خدا باشید. شاید خود همین اتفاق حکمتی دارد که به همه بفهماند این‌ها که شهید می‌شوند فقط برای مردن و کشته شدن ساخته نشده‌اند و عده دیگری برای درس خواندن. من وظیفه‌ی خود را انجام دادم و اگر وظیفه‌ام درس خواندن بود به حول و قوه‌ی الهی به هدف خدمت به اسلام و مسلمین و اعتلای کلمه‌ی حق با جدیت و تلاش مشغول درس خواندن می‌شدم ولی چه کنم که دشمن اجازه نداد و تقدیر الهی این بود که مرگ ما نصرت و پیروزی باشد به حیاطان"

خواهرشان می‌گوید: در زمانی که در جبهه بودند خیلی اوقات ایشان را در حال تدبر و راز و نیاز و تفکر در قرآن می‌دیدند. اتفاقی که باعث بالا رفتن بینش ایشان شده بود این بود که زمانی در پایین یک خاک ریز نشسته بودند و در حال خواندن قرآن بودند و یک گلوله‌ی آرپیچی در فاصله‌ی بسیار نزدیک حدود یک متری بالای سر ایشان اصابت می‌کند و عمل نمی‌کند. در آن لحظه هم خدا را خیلی شکر می‌کند و به علاوه در آنجا تمام توکل و رضا را کامل درک می‌کنند. اینکه شهید شدن یا ماندنش به دست خدا است. شاید در اثر این اتفاقات مشابه باشد که در مورد شهادتش به پدرش می‌گوید: "بابا ما که از سادات هستیم و خود را منسوب به پیامبری می‌دانیم باید خود را مقید به دستور آن‌ها بدانیم. امام حسین هم در روز عاشورا علی اکبرش را از دست می‌داد،

علی اکبری که به پیامبر بیش از دیگران شبیه بود و یادگار او بود . بابا، امام حسین گفت که راضیم به رضای خدا و شاهد شهادت جوان خود در میدان کربلا بود چون اسلام در خطر بود و امام حسین اسلام را عزیزتر از جوان خود می دانست. انشاءالله که شما هم چنین هستید. شما بدانید که مورد توجه خداوند بوده اید که خدا چنین عظمایی را به من عنایت فرموده . "

شهید سامع در سال های ۶۴ و ۶۵ به طور مداوم در جبهه حضور داشتند. محل خدمت ایشان ابتدا گردان "یا زهرا" ی لشکر امام حسین (ع) و سپس در جبهه های غرب و در جنوب کشور و در خط پدافندی کارخانه ی نبرد بود.

شهید سامع همیشه علاقه داشت که در خط مقدم عملیات شرکت کند. در عملیات کربلای ۴، او به همراه دیگر رزمندگان گردان امام حسن (ع) به منطقه اعزام شد ولی گردان در عملیات شرکت نکرد و به اردوگاه بازگشت. شهید اکبر بسیار اندوهگین بود که نتوانسته بود در عملیات شرکت کند و اصلاً حال خوشی نداشت. موقعی که دوستانشان آقای عسگری شهید شدند چه گریه ها که سر مزار شهید می کردند.

بعد از آقای عسگری، شهید سامع و بعد از آن آقای سجادی شهید شدند. مزار شهید سامعی، عسگری و شهید سجادی در طرف شرق شهدای گمنام در یک جا قرار دارد. بعد از حادثه ی عملیات کربلای ۴ ایشان تا یک مدت حالت عجیبی داشتند چون بعضی دوستانشان در این عملیات شهید شده بودند.

برادر محسن رضایی فرمانده ی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در مورد شهید سامع می گوید:

ایشان از ابتدایی که وارد سپاه شد به دلیل خصوصیات انقلابی که در ایشان بود و خودسازی که کرده بود تأثیرات مهمی در سپاه بر جای می گذاشت و آن نظم و دیسیپلینی که داشت و نماز شب هایی که می خواند و کار طولانی و طاقت فرسایی که چه در جبهه های جنوب و چه در مرکز انجام می داد یک خط فعالانه ی جدید در سپاه ترسیم کرده بود. در این اواخر بسیار خوش برخوردتر و خوش اخلاق تر شده بودند به طوری که حتی بعضی برادران می گفتند انگار ایشان می خواهد شهید شود که این قدر خلوص در برخورد هایشان بیشتر شده و مهربانی زاید الوصفی پیدا کرده است و بعضاً برادرها می گفتند که نکند این برادر از میان ما برود و ایشان را دیگر نبینیم ...

خواهرشان می گوید : در نامه ای به ما نوشته بودند آنچه برای ما الگوست این است که بر کاری که انجام می دهیم ابتدا فکر کرده باشیم. مسیر درست را شناخته باشیم و درگیر احساسات و یا روزمرگی های زندگی نشویم و مجذوب کارهای دیگران بدون اینکه فکر کرده باشیم نشویم. تفکر بسیار مهم است.

شهید سامع در برخوردهایشان دوستانه رفتار می کردند حتی در بین اقوامشان با افرادی که نظراتی مخالف نظرات ایشان داشتند با مدارا برخورد می کردند و با رفتار دوستانه با آن ها وارد صحبت می شدند و معتقد بودند

اگر کسی بفهمد شما دنبال حق هستید و در کارتان خلوص دارید حتی اگر تظاهر کند که تأثیر نمی‌پذیرد از صداقت و منطق شما متأثر می‌شود.

به گفته‌ی برادرشان در آن زمان بحث‌هایی سر مسأله‌ی صلح و فتح خرمشهر مطرح می‌شد. با تجربیات به دست آمده این موضوع مطرح بود که خیلی به این حرف‌ها اعتماد می‌کردند. مثلاً اینکه چرا صلح نکردیم و یا اینکه در بحث کردستان موقعی که گروهک‌های دموکرات و کوموله‌ها یک سری تحرکاتی را شروع کرده بودند سید اکبر در همه‌ی این زمینه‌ها دیدگاه‌های روشن و دقیقی داشتند.

شهید سامع در روزهای واپسین حیات ظاهریشان معمولاً شب‌های جمعه دعای کمیل می‌رفتند به تکیه شهدا. گوشه‌ای تاریک برای خود برمی‌گزیدند به طوری که اگر کسی حتی از فاصله‌ی یک متری صدایشان می‌زد متوجه نمی‌شدند. حالات عجیبی داشتند. نمی‌گذاشتند کسی از ایشان عکس بگیرد یا فیلم برداری کند. سرانجام شهید سامع در عملیات کربلای ۵ شرکت نمود. شب اول یا دوم عملیات کربلای ۵ بود که بگذارید این لحظات را به قلم یکی از یارانش بخوانیم:

شهید سید اکبر در شب دوم عملیات کربلای ۵ در تاریخ ۶۵/۱۰/۲۰ در منطقه‌ی شلمچه در حالیکه قصد کمک به مجروحی را داشت، هدف گلوله قرار گرفت و در حالیکه زمزمه‌ی یا زهرا بر زبانش جاری بود آخرین لحظات عمر را به آماده ساختن خود جهت دیدار با خدای خود می‌گذراند تا اینکه شهد شهادت را سر کشید. شهید سامع اهل ریا و تظاهر نبود. خیلی از اقوام نمی‌دانستند که ایشان در چه درجه و سطحی از مطالعه و تحقیق‌اند. پدرشان خیلی ناراحتی می‌نمود ولی وقتی نامه‌ی شهید سامعی را خواندند گفته بودند: "من واقعاً فهمیدم که ایشان راهشان را درست انتخاب کردند و در حقیقت با چشم باز رفتند"

شهید سامعی در وصیت نامه اش نوشته بود:

"بابا جان! بدانید من این راه را مشتاقانه و با چشمی باز طی نمودم و نگاه به سالار شهیدان نمودم و این راه را از او یاد گرفتم و خدا را شکر می‌کنم که با حالتی به دیدارش می‌رسم که با ذلت و زبونی جانم گرفته نشده، بلکه با شور و عشق جانم را و همه‌ی سرمایه‌ام را به خاطر انقلاب و عزت امام عزیز در راه خدا داده‌ام. از اینکه نتوانستم دانشگاه بروم و تحصیل کنم ناراحت نباشید زیرا قصد و آرزوی قلبی من از تحصیل و درس خواندن این بود که خدمتی به اسلام و مسلمین بکنم حالا که خدا صلاح و مصلحت دانسته، این چنین خواهد کرد. من هم راهی به رضای خدا هستم"

آخرین نوشته ی پسر به پدر و مادر:

پدر جان! شما جوانتان را در راه خدا داده اید. سر یک بدنی که چند روز بعد می پوسد، دعوا نکنید که باید حتماً جنازه اش بیاید. اگر جنازه ام نیامد، ناراحتی نکنید و قبر شهید عسگری را همچون قبر من بدانید. من آنجا هستم. هر حرفی دارید آنجا بزنید. مادر! ام البنین هم ۴ تا از فرزندان را در روز عاشورا به خاطر یاری دین خدا از دست داد ولی خم به ابرو نیاورد. شما هر وقت ناراحت شدید، خواستید گریه کنید قرآن بخوانید تا صواب و برکت آن به روح من نائل شود.

چند بیت از یادداشت های شهید:

یک ناز من نیاز ز عشق	قبله منم و نماز از عشق
از لاله نماز صبح خیزد	وز چشم شقایق اشک ریزد
بوی تو تر داد از زبانم	ریزد گل یاس از دهانم

خانواده اش می گویند:

سید اکبر به خصوص در این چند سال آخر زندگی تبدیل به فردی با خصایل يك انسان کامل شده بود، بطوریکه هر کسی با او کمی رفت و آمد داشت می توانست نیکی های زیادی را در او بیابد. او واقعاً در زندگی سرمشقی برای خانواده و دوستانش بود.

از خصایص بارز شهید که خانواده اش بر شمرده اند می توان به نکات زیر اشاره کرد:

۱- او مردی متقی و خداترس بود. با انجام اعمال واجب و مستحب و دوری از منکرات و حتی مکروهات، خود را هرچه بیشتر به خدا نزدیک تر ساخته بود. از طرف دیگر مردی شاداب بود و در حد اعتدال با دیگران شوخی می نمود. هم افراد خانواده اش و حتی دوستان او اذعان دارند که گذشته از اعمال واجب، تمام مستحباتی را که در طول روز برای خود برنامه ریزی کرده بود انجام می داد. به قرائت قرآن سخت علاقه داشت.

۲- از مهمترین روحیات این شهید عشق و علاقه ای بود که به شهادت داشت و آروزیی بالاتر از شهادت در راه خدا نداشت طوری که در موقعیتی به همزمانش می گوید: خدایا تنها آروزی من شهادت در راه توست این را به ما بده که در این صورت همه چیز را داده ای.

۳- اخلاق بارز او این بود که همیشه در کارهایی که انجام می داد فقط به مسئله تکلیف و انجام وظیفه اهمیت می داد. هرگاه با مراجعه به مسئولان ذی ربط تشخیص می داد که باید به جبهه برود تامل را جایز نمی دانست و هرگاه تشخیص می داد که باید در شهر بماند و درس بخواند با جدیت مشغول درس می شد. برای او مهم نبود که تبلیغات چه می گوید، دوستان و آشنایان چه می گویند و چه می کنند. مهم برای او پیروی از امر ولایت بود. وقتی

امام را به عنوان ولی فقیه پذیرفت، همانگونه که به فتوای او نماز می‌خواند، بنابر نظر او هم بود که تصمیم می‌گرفت درس بخواند یا به جبهه برود و پس از آنکه تصمیم می‌گرفت، به خدا توکل می‌کرد و در کارش مصمم بود.

۴- قناعت و عدم دلبستگی به مظاهر و زیورات دنیا نیز یکی دیگر از مشخصه‌های بارز او بود. او از وسایل و امکانات فقط در حد رفع حاجات خود آن هم در حداقل امکان استفاده می‌جست. از خرج‌های بیهوده و زاید دوری می‌کرد. شاید بتوان گفت تنها ولخرجی او در خریدن کتاب بود. حتی در خرید پوشاک و احتیاجات اولیه زندگی تیر قناعت پیشه کرده بوده بطوری که اغلب پدر و مادرش او را مجبور به خرید لباس و یا کفش می‌کردند اما سخت می‌پذیرفت. لذا حتی الامکان از وسایل موجود و بلااستفاده خانه مصرف می‌نمود اگرچه برای همگان روشن است هیچ محدودیتی از لحاظ مخارج زندگی برایش وجود نداشت و این ارزش مناعت را دو چندان می‌کند که انسان با وجود همه نوع امکانات بالقوه از حداقل آنها استفاده جوید.

۵- یکی دیگر از نقاط درخشنده شهید سیدعلی اکبر سامع، کاردانی او در امور، کیاست و شجاعت وی بود تا آنجایی که مدت کمی بعد از حضور او در جبهه از طرف مسئولان گردان، اصرار بر قبول مسئولیت به او بسیار می‌شد ولی او قبول نمی‌کرد و دوست می‌داشت به عنوان یک نیروی ساده بسیجی و به صورت یک تیرانداز معمولی در یکی از دسته‌های گردان فعالیت کند. در برخورد با سایر نیروهای گردان بسیار رئوف، مهربان و دقیق بود.

در آخر چند بیت شعر گزیده‌ای که در بین یادداشت‌های شهید موجود بوده است را می‌خوانیم:

تک نساز من نیاز از عشق قبله قبله منم و نماز از عشق
از لاله، نماز صبح خیزد وز چشم شقایق اشک ریزد
بوی تو ترا و از زبانم ریزد گل یاس از دهانم
خندد در زندگی به رویم بندد در غم به گفتگویم
ریزد سحر، عطر عشق بر باد شیرین کند آرزوی فرهاد
آهسته برو که یار خفته است ای مرغ نخوان بهار خفته است
ای روز تو را به آب سوگند ای عشق تو را به خواب سوگند
جز عشق دگر سخن مگویند غیر از گل عاشقی مپویند
آن خسته مانده در کویر است آهوی نگاه اگر اسیر است
زان پیش که سر بریدش از تون آبی بدهیدش از دل من
آبی که ز چشم عشق جوشید آهوی دل منش بنوشید

نوشید صرای عشق را جان پرواز گرفت موی جانان
جانان من، آفتاب فرداست عشق هم نفس صدای دریاست
من آب ز چشم باغ نوشم تن را به شب آفتاب پوشم

یکی از یادداشت های شهید:

بسمه تعالی ۶۴/۷/۹

امروز سه شنبه بود و شب را بالای تپه بودیم. صبح ساعت ۴ نماز را خواندیم و خوابیدیم تا ساعت ۷. بعد از آن به آسایشگاه آمدیم و صبحانه خوردیم و من برای درس دادن به آن بنده خدا به زرهی رفتم و درسش دادم. ظهر به علت نبودن آخوند در پادگان نماز را فرادا خواندم. شب هم بعد از نماز، دعای توسل بود که آقای تورجی خواند و من به علت نداشتن حال به آسایشگاه رفتم و برای یکی از بچه ها وصیت نامه نوشتم. محیط این جا واقعا حال به خصوصی دارد. عده ای از زور خستگی و بیکاری به زمین والیبال خاکی با توری مثل طناب رو آورده اند و عده ای تماشاچی شده اند. تدارکات لشکر تعداد زیادی توپ فوتبال پلاستیکی آورده است و بچه ها می گیرند و این طرف و آن طرف بازی می کنند. ظهر سخنرانی آقای خوئینی ها بود که اشرف با زور دستور فرماندهی نگذاشت کاملاً گوش دهیم و به سخنان ایشان گوش دادیم.

والسلام

وصیت نامه :

بسم الله الرحمن الرحيم

الف- خطاب به پدر :

پدر جان! خدا را شاهد میگیرم که قصدم از نوشتن این جملات فقط کسب رضایت شما و اطمینان قلبی شماست و در ضمن بدانید فرزندی که ۲۰ سال برایش زحمت کشیدید و از فراهم کردن هر گونه امکانات و شرایط برای راحتی زندگی و تحصیل و درس خواندن مضایقه نکردید و جوانی خود را بر سر اینکار گذاشتید، چه حرفی برای گفتن دارد. همین جا فرصت را مغتنم میشمارم و خدا را گواه می گیرم و با صدای بلند می گویم "الحق شما وظیفه پدری خود را به نحو احسن بجا آوردید و از تحمل هیچ رنج و مشقتی برای آرامش خاطر و آسودگی من دریغ ننموده اید" و من خدا را شکر می کنم که چنین پدری داشتم و به وجود شما افتخار می کنم. یادم نمی رود در روزهای بچگی و نوجوانیم، دستمان را می گرفتید و به جلسه قرآن مجید و نماز جماعت

می‌بردید و از همان اول ما را قرآن خوان و نماز خوان و عاشق خدا و پیامبر و اهل بیت تربیت نمودید و من به صراحت می‌گویم که هر چه دارم مایه‌اش از تربیت صحیح و اسلامی شماست.

خدا را به حق امام حسین (ع) قسم میدهم که به شما صبر و اجر عنایت کند و در دنیا به شما آبرومندی و صحت و سلامتی و در آخرت رو سفیدی نزد پیامبر و حضرت علی (ع) عنایت فرماید. بابا ما که از سادات هستیم و خود را منسوب به پیامبر می‌دانیم باید بیش از دیگران خود را مقید به دستورات آنها بدانیم و بیش از دیگران زندگی و اعمال و حرکات آنها را سرمشق قرار دهیم. امام حسین (ع) هم روز عاشورا علی اکبر خود را از دست داد. علی اکبری که به پیامبر بیش از دیگران شبیه بود و یادگار او بود. بابا امام حسین (ع) هم علی اکبر خود را دوست می‌داشت و من هم یقین دارم و مطمئنم که محبت شما به من بود که گاهی باعث عصبانیت و ناراحتی شما می‌شدم. ولی امام حسین (ع) گفت راضیم به رضای خدا و شاهد شهادت جوان خود در صحنه کربلا بود. چون اسلام در خطر بود و امام حسین (ع) اسلام را عزیزتر از فرزند خود می‌دانست. ان شاء الله شما هم چنین هستید. درست است که زحمت کشیدید و با هر بدبختی و رنجی که بوده است مرا به اینجا رساندید، درست است که غم نبودن و شهادت من برای شما خیلی سنگین و گران است، ولی بدانید شما مورد نظر و عنایت خدا بوده‌اید که خدا چنین فیض عظیمی را به من عطا کرده است. من هم به اذن الهی در روز قیامت جواب این خدمت بزرگ شما به اسلام عزیز و انقلاب و ابراز وفاداری به امام عزیز را خواهم داد و شما را به صف انبیا و اولیای الهی خواهم برد. ماکه در دنیا نتوانستیم حق فرزند را بجا آوریم. ان شاء الله در قیامت و در روزی که پای همه به غیر از مومنان و بندگان خالص خدا بر صراط خواهد لرزید جبران خواهم کرد.

میدانم که شما آنقدر روشن هستید که بدانید حق کدام است و کدام باطل، ولی چند جمله ایست که می‌خواهم از ته دل بیان کنم و یقین دارم که شما هم آنرا به گوش جان خواهید شنید.

بابا جون گریه کردن حق مسلم شماست و شما در این مصیبت هر چه بکنید حق دارید چون داغ فرزند خیلی گران است، ولی بدانید که با راحت طلبی و خوش گذرانی و در خانه ماندن و فقط شعار دادن انسان عزیز خدا نمی‌شود و خدا تا انسان را در بوته آزمایش قرار ندهد و او را به رنج و سختی و دوری از خانه و خانواده امتحان نکند و صدق و اخلاص او را ظاهر نکند تا هم خود او و هم دیگران نفهمند و عزت و شرف برای جامعه و امت هم از همین راه بدست می‌آید.

پس بابا جون صبور باشید و از خدا بخواهید که شما را از صابران قرار دهد همان طوری که امام حسین (ع) در غم شهادت علی اکبر خود صبر کرد و گفت: "خدایا این قربانی را از من قبول کن" و بدانید که خدا به شما نظر دارد پس کاری نکنید که موجبات ضرر و خسران و غضب الهی را فراهم آورید. محکم و استوار در مقابل طعن منافقان و ریشخند رفاه طلبان بایستید و فقط خدا را در نظر داشته باشید که شما چیزی را از دست نداده‌اید.

سعادت و رستگاری جاودانی نصیب شما شده است و نکند خدای نکرده با بی‌تابی و گریه زیاد موجبات تمسخر و دلخوشی دشمنان اسلام و انقلاب و امام را بوجود آورید و دل آنها را خوش کرده و دل دیگر خانواده شهدا را ناراحت و شکسته کنید.

بدانید که من این راه را مشتاقانه و با چشمی باز طی نمودم و نگاه به سالار شهیدان نمودم و این راه را از او یاد گرفتم و خدا را شکر میکنم که با حالتی به دیدارش می‌رسم که با ذلت و زبونی جان من گرفته نشده است بلکه آگاهانه و با شور و عشق جانم را و همه سرمایه‌ام را به خاطر اسلام و انقلاب و عزت امام عزیز در راه خدا داده‌ام. از اینکه نتوانستم به دانشگاه بروم و تحصیل کنم ناراحت نباشید زیرا قصد و آرزوی قلبی من از تحصیل این بود که به اسلام خدمتی بکنم. حالا که خدا صلاح و مصلحت دانسته است من هم راضی هستم به رضای الهی. بر و نیکی و ایثار آن است که انسان از عزیزترین چیز در راه خدا بگذرد و این آیه به خوبی در مورد شما صدق میکند:

"لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون" زیرا که شما از بهترین چیزتان یعنی جوان‌تان و حاصل عمر و ثمره جوانی‌تان در راه خدا و به خاطر انقلاب و وفاداری به امام عزیز گذشت می‌کنید و من هم از بهترین چیزم یعنی جانم و موقعیت زندگی و شرایط تحصیل و درس فقط و فقط به خاطر خدا و ادای وظیفه گذشتم. شما هم راضی به رضای خدا باشید. شاید خود همین حکمتی دارد که به همه بفهماند اینها که شهید می‌شوند فقط برای مردن و کشته شدن ساخته نشده‌اند و عده دیگری برای درس خواندن. من وظیفه خود را انجام دادم و اگر وظیفه‌ام درس خواندن بود به حول و قوه الهی به هدف خدمت به اسلام و مسلمین و اعتلای کلمه حق، با جدیت و تلاش مشغول درس خواندن می‌شدم ولی چه کنم که دشمن اجازه نداد و تقدیر الهی این بود که مرگ ما مایه نصرت و پیروزی باشد نه حیاطمان.

ب- خطاب به مادر:

مادرم! پس از شهادت من هیچ سستی و تزلزلی به خود راه مده و محکم و استوار با توکل به خدا مشغول زندگی باش و همین طور که ما را عاشق اهل بیت تربیت کردی، دیگر برادران و خواهرانم را با قوت قلب و دل مطمئن تربیت کن.

هرگاه ناراحتی‌ها و مصیبت‌ها بر تو سنگینی کرد قرآن بخوان تا روح تازه شود. هرگاه دلت برایم تنگ شد به تکیه شهدا برو و عقده دلت را خالی کن ولی جلوی منافقان راحت طلب و آنها که زخم زبان می‌زنند محکم و استوار باش و بگو این قربانی را به خاطر خدا و دین خدا و پایداری انقلاب و سلامتی امام دادم و به این قربانی

افتخار می‌کنم. مادرم! خدا را شاهد می‌گیرم که به وجود شما افتخار می‌کنم و خدا را شکر می‌کنم که چنین مادری داشتم.

مادرم بدانید که حج شما از همین الان مقبول درگاه الهی است زیرا شما قربانیتان را زودتر فرستادید و خدا آنقدر مرا لایق دانسته است که این فیض عظیم شهادت را نصیب فرموده است. نعمتی که نصیب همه کس نمی‌شود. من به قرآن خواندن خیلی علاقه داشتم و صوت قرآن را که می‌شنیدم روحم تازه می‌شد. پس شما هر وقت ناراحت شدید و خواستید گریه کنید قرآن بخوانید تا ثواب و رحمت و برکت آن به روح من نائل شود.

ج - خطاب به برادران و خواهران خود:

در آخر چند کلمه‌ای با برادران و خواهرانم دارم که شما الان مورد عنایت خدا هستید و بدانید که خدا به شما نظر دارد پس کاری نکنید که موجب سرشکستگی اسلام و انقلاب را فراهم آوردید. خدا خواسته است من با خونم به خدا خدمت کنم. شما انشاءالله محکم درس بخوانید تا عزت برای اسلام و مسلمین فراهم آورید. خدا را در نظر داشته باشید و ذره‌ای از خط اسلام و انقلاب و امام عزیز منحرف نشوید و نسبت به مسائل انقلاب حساس و هوشیار باشید که وارث انقلاب شما باشید.

د - در پایان نامه:

"والذین جاهدوا فینا لنهیدینهم سبلنا"

شهادت می‌دهم بر وحدانیت خدای یکتا و شهادت می‌دهم بر رسالت انبیاء و ختمیت آخرین آنها حضرت محمد ابن عبدالله (ص) و امامت امامان برحق که اول آنها علی ابن ابیطالب امام بلافصل شیعیان و آخر آنها حضرت حجت (عج) قائم بالقسط و عدل و شهادت می‌دهم که قیامت حق است و روز جزا حق است، حساب و کتاب و میزان حق است.

همه را به خدای بزرگ می‌سپارم و پیروزی و نصرت اسلام و انقلاب و امام عزیز را از خدا می‌خواهم.

"والسلام علیکم و رحمه الله وبرکاته"



سیدمجید حسینی هرات

تاریخ تولد: ۱۳۴۵/۱۲/۲۲

تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۱/۲۰

محل شهادت: شلمچه (کربلای ۵)

دانشکده: مهندسی مکانیک

زندگی نامه :

شهید سید مجید حسینی هرات، دومین فرزند سید محمد در سال ۱۳۴۵ در منطقه شمیران چشم به جهان گشود.

در سال ۶۴ در پی توفیق در کنکور سراسری، در رشته مهندسی مکانیک دانشگاه شریف مشغول به تحصیل گردید و در تاریخ بیستم فروردین ماه سال ۱۳۶۶ و در عملیات غرورآفرین کربلای ۵، شهد نوشین شهادت را جرعه جرعه سرکشید و در امامزاده علی اکبر چیزر به خاک سپرده شده است.

در مدرسه مهدیه تجریش، که اسلامی هم بود از کلاس اول تا سوم راهنمایی شاگرد پدرش بود و در دوره دبیرستان از دبیرستان نیکان وارد دانشگاه شد.

مادرش می گوید یک روز که ما نبودیم بعد از بازگشت از مجید پرسیدیم: امروز هیچ کس تلفن نزد؟ گفت: چون ممکن بود که من در جواب دادن دروغ بگویم گوشی را برداشتم. مخالف کوچکترین دروغ بود. مثلاً يك بار



همسایه ای چیزی دم در می خواست که قبلاً خراب کرده بود. می گفتیم نداریم. می گفت: چرا می گوئید نداریم شجاع باشید بگوئید: نمی دهیم چون بردید سالم پس نیاوردید.

۵ سالش بود که نمازش را می خواند. از ۹ و ۱۰ سالگی تمام روزه هایش را می گرفت. در طول سال هم که تا بیشتر روزها روزه



بود که سالی که ۱۲ ماه بود ۸ ماه روزه بود. او اولین کسی بود که در مدرسه مهدیه راهنمایی عکس شاه را در دوران طاغوت شکسته بود. خیلی به مطالعه علاقه داشت و همیشه کتاب‌های آقای مطهری را می‌خواند و پنجشنبه‌ها کلاس عربی داشت. دعا زیاد می‌خواند. شب‌ها زیاد نمی‌خوابید.

در نماز جمعه‌ها عموماً شرکت می‌کرد. مخصوصاً

موقعی که صدام می‌گفت بمباران می‌کنم او به هر نحوی سعی می‌کرد خودش را به نماز جمعه برساند.

۴ سال دبیرستان صبح ساعت ۶/۵ می‌رفت تا ۸/۵ شب. بیشتر با دوستانش خصوصاً پسر آقای مطهری بود. من رضایت داشتم اما پدرش دفعه آخر رضایت نداشت. می‌گفت نرو درست را ادامه بده.

زمان‌های اعزام خیلی روحیه‌اش عالی بود. همه سفارشش این بود که نماز جمعه، دعای ندبه زیاد برو. می‌گفت برو بین مادرها چند تا شهید دارند/ هیچ وقت ناراحت نباش که من نیستم. مادرهایی هستند که چندتا شهید دارند.

۳ دفعه اعزام شد و ۱۳ ماه در جبهه بود. در حمله جزیره مجنون و کربلای ۸ شرکت داشت. در این عملیات

آرپی چی زن بود. در کردستان و دزفول هم خدمت کرده بود. آخرین بار از پایگاه شمیران حضرت مهدی و در تاریخ ۶۶/۱/۱۲ اعزام شد. قرار بود که نیمه شعبان عروسی مهدی برادرش باشد. بهش گفته بودم حتماً اگر ۳ روز هم هست باید برای عروسی بیایی. من منتظرش بودم. نیمه شعبان بود که صبح زود زنگ در زده شد. من و پدرش دویدیم دم در. گفتیم مجید آمد. در را که باز کردیم همسایه‌ها



با بسیج مسجد به همراه یک پدر شهید دم در بودند که خبر شهادت مجید را آورده بودند.

یکی از دوستانش ۱۶ روز بعد از شهادتش برای مجید نامه‌ای نوشته بود که من مجروح شدم و در بیمارستان اختر قم هستم که من و پدرش رفتیم و دوستش را پیدا کردیم. گفتیم که ما والدین مجید هستیم از کارهایش

تعریف کن. وقتی فهمید شهید شده گفت که پارسال جزیره مجنون که بودیم گفت می‌خواهم در عملیات شرکت کنم. گفت با هم برویم. نمی‌دانم چه گردانی رفتیم اما وقتی فهمیدند که دانشجو هستیم گفتند که پشت جبهه بیشتر به شما نیاز دارند. مجید گفت: جبهه اگر به ما احتیاج ندارد ما به جبهه احتیاج داریم. دیگر حرفی نتوانستند بزنند.

وصیت‌نامه:

بسم الله الرحمن الرحيم

آنکس که تو را شناخت جانرا چه کند فرزند و عیال و خانمان را چه کند

دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی دیوانه تو هر دو جهان را چه کند

با سلام خدمت پدر و مادر عزیزم. همان‌ها که برای رشد و آدم شدنم زحمت فراوان کشیدند و این بنده حقیر هرگز نمی‌تواند دینم را به ایشان ادا کنم و نیز با سلام خدمت خواهر بسیار عزیز و برادران گرامیم. این چند کلمه را به عنوان يك وصیت‌نامه کوچک در تاریخ ۶۵/۱۲/۴ می‌نویسم. قبل از هر چیز می‌خواهم که از پدر و مادرم و اهل خانه عزیز حلالیت بگیرم. این را دور از هر آلودگی بگویم که از ته قلب شما پدر و مادر را دوست دارم و همواره مخصوصاً بعد از هر نمار برایتان دعای خیر می‌کردم ولی در این مورد مسأله، مسأله عقیده بنده بود. خلاصه باید ببخشید هر چند که در حقتان ظلم‌های زیادی کردم. انشاءالله خانوادگی نزد پیامبر و اهل بیتش محشور شوم.

يك مسأله‌ای که دوست داشتم برایتان بگویم آن بود که از شما خواهش کنم تا هدف بنده را خوب درك کنید. اگر واقعاً متوجه این موضوع شوید دیگر بنده را جوان مرگ و یا کشته در راه هیچ نمی‌دانید. برای من هدفم از هر چیز حتی جانم عزیزتر بود. مقصد بنده با آن درك ناقص خودم همان مقصد حسین بن علی (ع) بود. هر چه که بنده ارزش داشته باشم از امام حسین (ع) بالاتر نیستم. جان هزاران تن ما فدای يك موی سر حسین (ع). همان کس که می‌گوید: "هیئات من الذله". کلاً گذشتن از همه چیز در راه هدف برای ما يك ارزش است. يك نکته دیگر را بگویم که عده‌ای فکر می‌کنند بسیجی به علاقه ورود به بهشت به جبهه می‌رود ولی باید عرض کنم بهشت کوچک‌تر از آن است که بتواند برای بسیجی به عنوان هدف جایگزین شود ارزش يك بسیجی به بهشت نیست. بسیجی عاشق است قیمتش فقط خدا است و هم‌جواری ائمه اطهار.



شعبانعلی توکلی

تاریخ تولد: ۱۳۳۹/۱۱/۲۵

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۲/۱۵

محل شهادت: دارخوین (بیت المقدس)

دانشکده: مهندسی مواد

زندگی نامه:

در سال ۱۳۳۹ متولد شد. او را شعبانعلی نامیدند و علی صدا می زدند. از همان ابتدا آرام و مهربان، محبوب مادرش، برادرش، پدرش، خواهر، شوهر خواهر، ... همه بود.

۶ ساله بود که پای به دیستان گذاشت. پای به جایی گذاشت که به دانشگاه می رسید و او آنجا را می خواست تا بلندی پریدنش باشد. شاگرد اول هر کلاس خود بود و بخاطر همین در خانه او را بیست صدا می کردند. او حتی در دوران تحصیل نیز خاطرات جاودانه ای از خود بر جای نهاد مانند همان انشائی که کلاس یازدهم نوشت و به سبب آن تجدید شد. در آن انشاء او از اسلام و مبارزه اسلامی گفته بود و نوشته بود نامه ای می نویسم به پسر و آنرا در زیر پله خاک می کنم تا روزی که من نبودم و در راه اسلام رفتم او آنرا بخواند و راه اسلام را انتخاب کند.

مادرش از مبارزات او خاطره ها داشت می گفت هر شب یکسری اعلامیه و کتاب زیر لباسش پنهان می کرد و می گفت کار دارم و می رفت. او حرکتش را از دبیرستان حدود سال نهم که مصادف با سالهای ۵۴ بود و آن زمان او در دبیرستان خوارزمی درس می خواند، آغاز کرد.

او هرگز به مجمعی که بویی از فساد می داد حتی نزدیک هم نمی شد.





از همان موقع سعی می‌کرد افراد هم سن و سالش را دور خود جمع کند و يك حرکت در جهت سالم سازی جامعه پیرامونش آغاز کند. هیچگاه تحت تاثیر افکار و جریان‌های انحرافی قرار نمی‌گرفت بلکه خود دیگران را تحت تاثیر قرار می‌داد و چون پاك بود و افکار خدایی داشت موفق می‌شد. نمونه‌اش هم دوستانش که اکثراً در نهادها فعالیت می‌کنند و یا شهید شده اند، می‌باشند.

به مسجد علاقه داشت. تنها يك ماه آموزش نظامی دید. وقتی به او می‌گفتند شما با این مقدار آموزش فقط خود را به کشتن می‌دهید، می‌گفت: حتی بدون آموزش و بدون سلاح نیز باید جنگید. روزهای آخر که می‌خواستند کلانتری ۶ و پادگان را بگیرند تا صبح جنگیدند و عشرت آباد را نیز تا ظهر گرفتند وقتی به خانه آمد به او گفتم علی! بارانی ترا تن دیگری دیدم. گفت يك ارتشی پناهنده شده بود و من لباسم را دادم که او بپوشد.

بعد از انقلاب، در سال ۵۸ در رشته متالوژی دانشگاه صنعتی شریف قبول شد. می‌گفت وضع دانشگاه خوب نیست. باید حق و باطل از هم جدا شوند. شب‌ها در دانشگاه می‌ماند و می‌گفت باید گروهک‌ها را بیرون کنیم. قبل از تعطیلی دانشگاه به جهاد سازندگی رفت و با بردارش به گنبد رفت. وقتی که جنگ شروع شد از گنبد بازگشت و قصد جبهه کرد. پس از گذراندن دوره لازم، همراه با جهاد به اهواز مهمات حمل می‌کرد. پس از چند روزی تلگراف زد که من در جبهه دارخوین هستم. پس از چهار ماه که برگشت گفت: مادر می‌خواهم برای کاری بکنم و می‌دانید چه کرد؟ خانه را رنگ زد. او در ۲۱ سال عمرش همین ۱۵ روز را قصد استراحت داشته که آنرا هم صرف رضایت مادرش و شادی اهل خانه اش کرد. در این چند روز یکی از دوستانش گفت که کاری برایش پیدا کرده که آنهم يك کار تبلیغاتی و فرهنگی است. او يك ماه در آنجا کار کرد ولی این برنامه او را اغنا نمی‌کرد و گفت کار من باید در جهاد و سپاه باشد. و در جهاد فرهنگی دانشگاه فعالیت آغاز کرد.

اواخر آبان ۵۹ بود که به گرگان برگشت و از آنجا با دوستانش برای تدارکات جنگ به غرب رفتند. در آنجا وقتی جو الهی جبهه را می‌بیند می‌گوید من بر نمی‌گردم و به جنوب می‌رود و در جبهه دار خوین عزم جنگ با کافران می‌کند و این را با تلگراف به خانواده‌اش خبر می‌دهد. پس از سه ماه که از جبهه بر می‌گردد حدود يك ماه در

وزارت صنایع و معادن کار می‌کند ولی در آن زمان آن وزارت خانه وضع بدی داشت و او شروع به کار تبلیغاتی کرد ولی اینکار روح بزرگ او را اغنا نمی‌کرد. بنابراین به دانشگاه برگشت و فعالیت فرهنگی خود را در جهاد ادامه داد. او هیچگاه از کار زیاد نمی‌نالید و همیشه روی برنامه کار می‌کرد.

از سال ۶۰ که فعالیت‌های منافقین شکل ضد انقلابی خود را نشان داد او در مقابل آنها شدیداً ایستادگی می‌کرد. با تشکیل کلاس‌هایی سعی می‌کرد افراد بی‌خط را جذب کند و در نتیجه کار او بسیار نمونه بود. گاه منافقین تروریست را بادست خالی



دنبال می‌کرد و آنها را فراری می‌داد و خود می‌گفت آنها بزدل‌تر از آنند که بایستند.

در مبارزه معتقد بود که جز خط امام، هیچ خطی نمی‌تواند انقلاب را پیش ببرد و روی مسئله ولایت فقیه بسیار پافشاری می‌کرد.

در مبارزه با منافقین بسیار مصر بود. یک روز شخصی منافق نسبت به امام جسارتی کرد و او سخت در مقابل او ایستاد و کار به زد و خورد کشید و او به آن منافق گفت که تو سرانجام خوشی نخواهی داشت و جالب آنکه از قضای روزگار هم اکنون سرنوشت آن منافق برای عده زیادی، می‌تواند عبرت انگیز باشد.

او می‌گفت مسلمان باید سیاست داشته باشد. نباید ساده باشد به این معنی که بتوان او را فریب داد و به او ضربه زد و خودش نیز هرگز خود را براحتی در تله نمی‌انداخت.

اواخر سال ۶۰ گفت اگر آقای منتظری اجازه بدهند به جبهه می‌روم. وقتی رفتند قم و بازگشتند ناراحت بود زیرا آقای منتظری اجازه نداده بودند. وقتی حمله انجام شد او از ناراحتی بخود می‌پیچید.

شبی که می‌خواست به جبهه برود بسیار خوشحال بود گویی که می‌خواهد پرواز کند.

با برادرش جداگانه خداحافظی کرد و گفت دیگر بر نمی‌گردم. برادرش گفت از کجا می‌دانی؟ مگر تو این خط را ترسیم کردی؟ و او گفت: از خدا خواستم برنگردم.

آنها ابتدا به جبهه سوسنگرد اعزام شده بودند و فرمانده عملیات ناحیه از آنها خواسته بود که وارد خط اول نشوند و با تجارب خود در خطوط فرماندهی فعالیت خود را که ارزنده خواهد بود انجام دهند اما او برای پیوستن به معبودش رفته بود و بنابراین به دارخوین می‌رود و با فرمانده تیپ عاشورا صحبت کرده، موافقت او را جلب می‌نماید و بر می‌گردد و به دوستانش می‌گوید: "هر که می‌خواهد خط شهادت را برگزیند با من بیاید" که با یکی از برادران (مجید مؤذن صفایی) به جبهه عملیات می‌روند. وقتی دشمن "مارد" را گرفته بود (مارد نزدیک

دارخوین بود) هنگام شب از کانال‌هایی که آنجا بود به میان دشمن می‌رفتند بطوری که صدای آنها را از پشت سر خود می‌شنیدند و با شجاعت جلو می‌رفتند و موقعیت آنها را زیر نظر می‌گرفتند. يك بار در یکی از این کانال‌ها جسد چند تا از برادران را که شهید شده بودند دیده بود و اینها تا آن موقع آنجا مانده بودند. برادرانی که



همراه او بودند ناراحت شدند و اظهار داشتند که جسدها را ببریم و او گفت برای اینکه دشمن متوجه نشود که ما تا اعماق مناطق اشغال شده نفوذ کرده ایم نمی‌توانیم ببریم.

یکبار دیگر قرار بود به‌روی دشمن آب باز کنند تا وسایل آنها در گل بنشینند و قرار بود برای اینکه دشمن متوجه این مطلب نشود چند نفر در همان محل بایستند و می‌گفتند که اینها باید باشند تا آخر و تا زمانی که اگر

هلیکوپتر آمد بیاید آنها را نجات دهد و یکی از آن چند نفر که داوطلب شده بودند علی بود. آنها ماندند تا آب تا سینه اشان بالا آمد و هلیکوپتر هم نیامد ولی خوشبختانه آب فرو نشست و آنها برگشتند ولی دیگران به دلیل اینکه فکر می‌کردند آنها شهید شده اند وسایلشان را جمع نکردند.

و سرانجام در نزدیکی خرمشهر او به همراه دوستش مجید به آنچه برایش بدنیا آمده بود می‌رسد.

وصیت‌نامه:

با درود و سلام بر همه پیامبران توحیدی و با سلام و درود بر امام خمینی (ع) نائب امام مهدی (ع) که با حرکت و جوشش خود، خون جدیدی بر پیکر اسلام وارد نمود و سلام و درود بر شهیدان. راهی که سالیان دراز رهرو نداشت و با طلوع انقلاب اسلامی بار دیگر پر رهرو گشت. امروز که پنج شنبه ۶۱/۲/۹ صبح است شور و شعف زائدالوصفی در اینجا بچشم می‌خورد گویی که کربلا است و من نیز توفیق پیدا کردم که در خیل سپاهیان اسلام باشم. رزمندگان کران تا کران دشت خوزستان را با خون خود رنگین کردند تا بتوانند تهاجم صدامیان کافر را در هم بشکنند. تجاوزی که ۱۹ ماه پیش آغاز گردید و اکنون می‌رود که پهن دشت خوزستان گورستان صدامیان گردد. خدایا تو خود می‌دانی که برای سپاهیان اسلام، آب و خاک و مرز چندان ارزشی ندارد آنچه که آنها را خشنود می‌کند رضای خداست.

آنچنان اخلاص عمل در اینجا دیده می‌شود که تو گویی همه الهی شده‌اند. خدایا تو خود می‌دانی تا آنجا که توانسته‌ام سعی کرده‌ام معلم خالص و برای تو باشد. اگر گناهان و یا ناخالصی‌هایی هم بوده است که حتماً

بوده و کم هم نبوده است تو به بزرگی خود بر من ببخش. امروز این برادران در جبهه می‌جنگند و برادران دیگر در پشت جبهه. تو خود همه را پیروز گردان و به لطف خود شر منافقین داخلی را از سر این امت شهیدپرور کوتاه گردان. به همه برادران و خواهران وصیت می‌کنم که از خط امام که همان ادامه خط رسول الله (ص) است خارج نشوند که هم خیر دنیا و هم خیر آخرت آنها در آن است و به همه برادران توصیه می‌کنم که سنگرهای داخلی را خالی نکنند که از مهمترین سنگرهای دفاعی اسلام است. اگر برادران در جبهه مبارزه با منافقین کوتاهی کنند چه خواهد شد و یا اگر خدای نخواستہ در مبارزه با هوای نفس که بزرگترین دشمن است و جهاد اکبر است کوتاهی کنند چه خواهد شد و من که توفیق شهادت پیدا کردم بخدا که رستگار شدم. ناراحتی من نمی‌دانم چه خواهد بود؟

از بابا و مامان می‌خواهم که صبر داشته باشند و به یاد حضرت ابراهیم (ص) بیافتند که چگونه از عزیزترین فرزند خود گذشت و نه تنها ناراحت نبود بلکه با رویی باز و شاداب قربانی داد و حالا چه برسد به ما و شما که نباید اصلاً مسئله‌ای برایمان مطرح باشد زیرا که ما قدر و منزلت چندانی در درگاه خدا نداریم. در خاتمه از خداوند متعال خواستارم که هر چه سریعتر پیروزی لشکریان اسلام را بر کفر صدامی و شیطان بزرگ امریکا نزدیک گرداند. من ... التوفیق و علیه التکلان

ساعت ۹/۵ صبح پنج شنبه نه اردیبهشت هزار و سیصد و شصت و یک

شعبانعلی توکلی - انرژی اتمی - دارخوین



عبدالرضا اثباتی

تاریخ تولد: ۱۳۳۸/۴/۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۱۱/۷

محل شهادت: ماووت (بیت المقدس ۲)

دانشکده: مهندسی شیمی

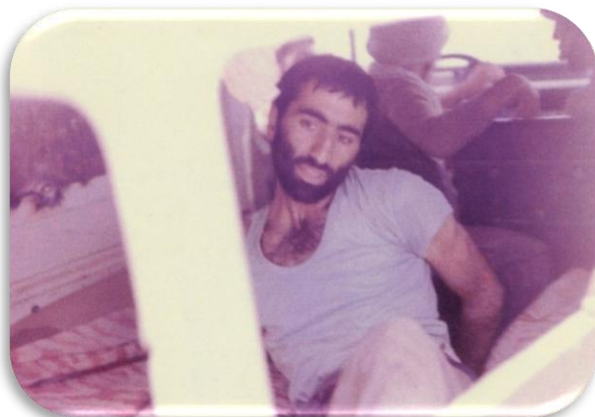
زندگی نامه:

شهید عبدالرضا اثباتی در سال ۱۳۳۸ در تهران و در يك خانواده مذهبی به دنیا آمد. از همان کودکی هوش سرشار و ادب و نزاکتش زبانزد بود. بعد از گذراندن دوره دبیرستان و شرکت در کنکور سراسری سال ۵۷ در رشته شیمی دانشگاه صنعتی شریف پذیرفته شد.

با آغاز انقلاب اسلامی او به دریای خروشان امت پیوست و در تظاهرات و راهپیمایی‌ها شرکت فعال داشت. سپس در سال ۵۹ همگام با دانشجویان مسلمان پیرو خط امام (ره)، به اشغال لانه جاسوسی همت گماشت و در حفاظت آنجا نقش به سزایی داشت.

به دنبال تجاوز رژیم بعث با درک ضرورت و وظیفه در ناب‌ترین معنا، همراه و همگام با دیگر مومنان و سلحشوران به رزمگاه و به میدان نبرد رودررو با دشمنان اسلام، از انقلاب و میهن اسلامی شتافت و به سهم خود برای پاس داشتن از آرمانهای والای اسلامی تلاش نمود.

این دلاور مرد بسیجی و فرمانده گردان مالك اشتر، با توان و قدرتی شگفت انگیز در عرصه‌های نبرد رودررو با



مزدوران تجاوزگر و در مقابله دلیرانه با نیروهای ارتش استعماری رژیم آمریکایی بغداد، حماسه‌های زیبا آفرید و خوش درخشید و چنان که آرزو داشت، با سینه‌ای که از مدال‌های خون زینت یافته بود در تاریخ ۶۶/۱۱/۷ در ماروت عراق به شهادت رسید...

وصیت نامه:

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

"یا ایها الذین امنوهل ادلکم علی تجاره تنجیکم من عذاب الیم تومنون بالله و رسوله تجاهدون فی سبیل الله باموالکم و انفسکم ذالکم خیر لکم ان کنتم تعلمون"

اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله و اشهد ان امیرالمومنین و اولاده المعصومین (ع) حجج الله.

گواهی می دهم به یگانی پروردگار عالم و آن که حضرت محمد (ص) بنده و فرستاده اوست برای هدایت بشر. خداوند ترا شکر می گویم بر همه نعمت های که به شماره در نیاید و بر آن که به ما هستی بخشیدی و ما را به راه خود هدایت کردی و راه جهاد در راه خودت را بر ما گشودی.

پروردگارا جز تو کسی را ندارم و غیر تو پناهی نمی یابم. خداوند کوچکم و ضعیف و هیچ چیز ندارم که وسیله نجاتم باشد جز امیدواری به بخشش و رحمت تو.



پس به تو پناه می برم از سختی روز حساب. خداوند! پس وای بر من و بر بی کسی ام و زشتی اعمالم در آنروز. مولای من به تو روی آورده ام و از تو می خواهم که با فضل و کرم بر من ببخشائی و دستم را بگیری و تنهائیم نگذاری. من برای انجام تکلیف الهی و پیروی از قرآن مجید و انجام فرمان

امام و تقرب به سوی خدا و یاری دوستان او و نصرت دین خدا به جبهه آمدن و امروز دفاع از کشور اسلامی را دفاع از قرآن کریم می دانم و انشاءالله که کشته شدن ما در راه خدا وسیله ای باشد برای آمرزش گناهانمان.

بیاد بیاورید که حضرت سیدالشهداء (ع) و همه اصحابش تا طفل شش ماهه اش با جگرهای سوزان و لبهای عطشان به شهادت رسیدند و کسی باقی نماند مگر آن که به اسارت برده شد.

پس ای مادران، در از دست دادن فرزندان تان محزون نباشید و صبر پیشه کنید که این وسیله امتحان ما و شماسست و بدانید که دنیا سرای مقاومت و جدائی است و ما همه مسافرهای آخرتیم.

"ولنبیونکم بشیء من الخوف و الجوع و نقص من الاموال و الانفس و الثمرات و بشر الصابرين."

بر امت اسلامی است که حافظ اسلام و قرآن کریم باشد که امروز اسلام امانتی است الهی در دستان ما.

وصیت می‌کنم شما را به پیروی از امام و پشتیبانی از ولایت فقیه و دوری از گناهان و کسب تقوی و جدائی از دنیا و اخلاص در کارها و این که عمر دنیا را کوتاه بدانید و آن را قرارگاه مطمئن و امنی نپندارید. پس دل‌های خود را از محبت آن خالی کنید. بیشتر به یاد قیامت باشید و در راه خدا با مال‌ها و جان‌هایتان جهاد کنید و بدانید که برای حفظ اسلام و قرآن و استقلال، راهی جز جهاد و مبارزه با ستمگران و استعمارگران وجود ندارد. و تا فرصت باقی است توشه فردا را فراهم سازید که امروز به فردا نزدیک است و فردا راهی برای بازگشت نیست.

بر جوانان و نوجوانان است که اخلاص و پاکی خود را نگهدارند و خود را آلوده به لذت‌های زودگذر دنیا نکنند. از گناهان دوری کنند و قرآن را همنشین خود قرار دهند تا به خداوند نزدیکتر شوند. در کسب اخلاق اسلامی کوشش کنند و نیروی جوانی‌شان را در راه غیر خدا مصرف نکنند و به مساجد بروند و با دوستان مومن همنشین شوند و از همنشینی با اشخاص بد بپرهیزند. به خصوص طرز فکرها و گروهک‌هایی را که به اسم اسلام قصد ضربه زدن به اسلام و جمهوری اسلامی را دارند از خود طرد کنند و بدانند که آنها بزرگترین دشمنان داخلی اسلام هستند. و نیز آنهایی که به هر عنوان با امام و جمهوری اسلامی مخالفت می‌کنند در صف منافقین و منحرفین هستند.

هر چه می‌خواهید از خدا بخواهید و به ائمه متوسل شوید. به جبهه بروید و در کارهایتان خدا را از یاد نبرید که خداوند به همه اعمال ما آگاه است و بدانید که دوستان شما که به شهادت رسیدند راه را پیدا کرده و بر دیگران سبقت گرفتند.

برای انجام کارهایم پدرم را صاحب اختیار می‌دانم.

مقدار هزار تومان صدقه بدهید. مقداری کتاب و قرآن دارم که آن مقدارش را که لازم ندارید به کتابخانه دبیرستان هفده شهریور (سه راه افسریه) بدهید.

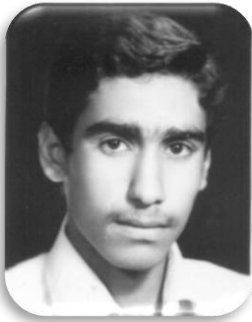
اگر مقدور بود در مسجد یا در منزل دعای توسل یا کمیل برگزار کنید که به دعا نیازمندم. من از همه راضی



هستم و از همه آشنایان می‌خواهم که حلالم کنند و از همه دوستانم که مرا ببخشند. برایم قرآن بخوانید که قرآن را بیشتر از همه چیز دوست دارم.

از خداوند می‌خواهم که در آخرت همه ما را با شهدا و بندگان صالحش محشور کند.

عبدالرضا اثباتی ۱۳۶۵/۱۲/۲



عبدالزهره بحرانیانی

تاریخ تولد: ۱۳۴۴/۳/۱۹

تاریخ شهادت: ۱۳۶۴/۵/۱۵

محل شهادت: رودخانه ام ارزال

دانشکده: مهندسی شیمی

زندگی نامه:

شهید عبدالزهره بحرانیانی در سال ۱۳۴۴ بدنیا آمد. او فرزند دوم خانواده بود. از نظر وضعیت مالی و اقتصادی خانواده ایشان در آن زمان از وضع مالی خوبی برخوردار نبودند و از طبقه سوم جامعه محسوب می‌شدند و در خانه‌ای که مالک آن پدر بزرگ عبدالزهره بود به عنوان موقت سکونت داشتند. او علاقه زیادی به فراگیری نماز و قرآن داشت. و سرمشق ایشان در زندگی مادرشان بوده است چرا که مادر و پدرشان علاقه زیادی به مذهب و قرآن و نماز داشتند و خانواده‌ای مذهبی بودند.

آنها دوست داشتند که فرزندشان فرد مومن و مذهبی بار بیاید و تحت تاثیر جو فاسد زمان قرار نگیرد بنابراین برخورد پدر و مادر در مورد مسائل تربیتی با ایشان خیلی خوب بوده و محبت زیادی از طرف پدر و مادر خصوصا مادر دریافت می‌کردند. پدر و مادر سعی می‌کردند تا آنجایی که می‌توانند او را راهنمایی کنند و حتی این شهید تا قبل از دوران دبستان نماز را فرا گرفته بود.

همیشه در درس‌ها شاگرد ممتاز بود و به درس علاقه زیادی داشت.

شهید به علت نداشتن معلمین حزب اللهی، تأثیر اخلاقی از معلم‌هایش نمی‌گرفت و همانطور که گفته شد بیشتر تحت تأثیر محیط اخلاقی خانواده بود. در آن زمان وسایل آموزشی عبدالزهره به سختی تأمین می‌شد.

در دوران راهنمایی و دبیرستان با شخصیتی چون "شیخ عیسی طرفی" رابطه داشت و قبل از انقلاب هم ایشان به آداب و اخلاق اسلامی بسیار مقید بود. علاوه بر درس خواندن از فعالیتهای ایشان به طور مثال شرکت در جلسات قرآن و شرکت در انجمن اسلامی را می‌توان نام برد. به کتابخواندن نیز علاقه زیادی داشت.

کم‌کم آن شعله که به جان جوانان و نوجوانان آتش زد در جان عبدالزهره نیز افتاد.

در برنامه‌های دوران انقلاب فعالیت زیادی داشت. تظاهرات و راهپیمایی و پخش اعلامیه از جمله کارهایی بود که در این دوران از آن غافل نمی‌شد.

بعد از پیروزی انقلاب در انجمن اسلامی دبیرستان بیشتر فعالیت می‌کرد و در بسیج نیز همین‌طور. سعی می‌کرد با ضد انقلاب‌ها و کسانی که از انقلاب بد می‌گفتند با زبان خوش صحبت کند و هیچ وقت با خشونت رفتار نمی‌کرد چون می‌گفت اگر من رفتاری خوب داشته باشم باعث می‌شود که همان ضدانقلاب جذب اخلاق خوب من شود و با دعوا کاری از پیش نمی‌رود. از فعالیت‌های ایشان در دوران فاصله بین دبیرستان و دانشگاه، جبهه رفتنش بود که ایشان حدود ۶ بار به جبهه رفت و در جبهه سومار و کرخه و آبادان و خرمشهر فعالیت داشت و درسش را متفرقه می‌خواند که سال دوم و سوم دبیرستان را به طور متفرقه خواند و همیشه در جبهه‌ها بود و در بسیج مساجد هم فعالیت داشت و حتی موقعی که اسم‌شان برای دانشگاه درآمد ایشان در جبهه خدمت می‌کرد که در جبهه به ایشان خبر داده بودند که در دانشگاه قبول شده است و به زور دل از جبهه کنده بود و برای انجام کارهای دانشگاه به اصرار فرمانده گردانشان به شهر برگشت. او در دانشگاه حقایقی را دریافت که باعث تغییراتی در او شد بطوری که شهید پس از ورود به دانشگاه قلبش بیشتر و بیش‌تر برای انقلاب می‌تپید و فعالیتش بیشتر شده بود و پس از آن هر بار که می‌خواست به جبهه برود از پدر و مادرش حلاطیت می‌خواست و می‌گفت که من راه خودم را انتخاب کرده‌ام و کسی نمی‌تواند جلوی من را بگیرد.

در نامه‌هایی که می‌نوشت از جبهه، خوهانش را به حجاب سفارش می‌کرد و به خواندن نماز و فعالیت مذهبی تاکید داشت و به مادر سفارش می‌کرد که زیاد به من علاقه نشان ندهید چون من امانتی پیش شما هستم و خداوند هر وقت بخواهد این امانت را از شما می‌گیرد و شما باید تحمل داشته باشید و پشتیبان این انقلاب باشید.



عبدالمجید علیرضایی

تاریخ تولد: ۱۳۳۹/۶/۱۰

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۳/۲۴

محل شهادت: شلمچه (رمضان)

دانشکده: مهندسی برق

زندگی نامه:

عبدالمجید سومین فرزند خانواده، از همان کودکی باهوش و کنجکاو و مقاوم و سخت کوش بود. او تحصیل را در مدرسه‌ای آغاز کرد و به پایان برد که در هنگامه فجر میزبان خورشید بود. عبدالمجید از ابتدای ورود امام عزیز جزء کمیته استقبال قرارگرفت و در خدمت ایشان در مدرسه علوی بود.

او در دو محیط خانه و مدرسه از يك فضای كاملاً مذهبی بهره برده و جان خود را تكامل بخشید و چون فساد رژیم را می‌دید در نبرد با آن همراه امت شد و در درگیری مسلحانه ۲۱ و ۲۲ بهمن نیز شرکت نمود. به فرمان امامش به مراحل خودسازی گردن نهاد که از آن جمله ورزش و امور فنی بود. او شناگر ماهری بود و در رشته بسکتبال نیز مهارت داشت. در کارهای فنی به ساخت موشك علاقه زیادی داشت و در همین راستا برای اینکه بر معلومات خود بیفزاید وارد دانشگاه صنعتی شریف شد و تا زمان انقلاب فرهنگی سnger تحصیل را رها نکرد و با کوششی بسیار سعی در بالا بردن سطح علمی خویش داشت طوری که شب‌ها را با کتاب‌هایش، خصوصاً کتب خارجی سر می‌کرد و سطح علمی اش از نمرات درخشان کارنامه‌اش نیز عیان است.

او آنقدر به فکر ساخت موشك بود که حتی در دوره تحصیل بیشتر مطالعاتش حول این محور بود. پس از انقلاب فرهنگی به سربازی امام زمان در سپاه در آمد و چه ایمانی به سپاه داشت. او آنقدر برای سپاه ارزش قائل بود که در مواقع معمولی لباس سپاه را نمی‌پوشید و علت آنرا چنین بیان می‌کرد:

"این لباس خیلی محترم است و من هم که معصوم نیستم. ممکن است خطائی هر چند كوچك از من سر بزند و این لباس و قداست آن در نظر عامه خدشه دار شود"

تا زمانی که گروهك‌های ضد انقلاب فعالیت داشتند حتی كوچكترین فرصت‌های او به بحث با آنها می‌گذشت. خانواده اش می‌گویند: "در تمام مدت دانشجویی به محض پیدا كردن كوچك‌ترین فرصت برای بحث و مناظره به خیابان انقلاب و میدان انقلاب و بلوار کشاورز و سایر اماكنی که منافقین و ضد انقلاب جمع می‌شدند

می‌رفت. مجید به واسطه معلومات وسیع مذهبی و مطالعه دقیق کتاب‌های گروهک‌ها و داشتن شناخت کافی از مواضع آنها خصوصا نقاط ضعف‌شان در بحث و محاوره چیره دست بود."

او از ابتدای حرکت انقلابی مردم فعال بود و دستاورد خون شهیدان را قدر می‌نهاد و به حفظ و پاسداری آن کمر همت بسته بود. چه در لباس سپاه و چه با لباس معمولی پاسدار انقلاب بود. هر گاه که لازم بود با زبان نبرد می‌کرد و آنگاه که لازم شد با سلاح جنگید.

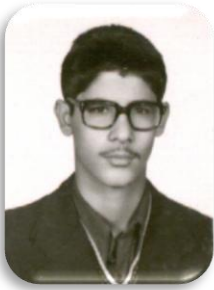
او از آن دسته جوانان بود که امام سربازیشان را از دامن مادر در سال ۴۲ تأیید کرده بود. آنهایی که از زمانی که شیر مادرشان را می‌خوردند و به بازی‌های کودکان مشغول بودند سرباز رهبر دور از وطنشان بودند و همین که فرمان صادر شد حمله کردند و کاخ ستم را ویران کردند. مادرش می‌گفت که هیچ گاه بدون وضو به این سرباز کوچک شیر نداده و سعی می‌کرده او را شایسته چنان فرمانده‌ای به بار آورد. او چنان کودکی بود و دوران تحصیل را در چنان فضای معنوی و انقلابی طی کرد و زمانی دیپلم گرفت که امت مسلمان دیپلم افتخار پیروزی را کسب کرد بنابراین وقتی وارد دانشگاه شد این محیط جدید نمی‌توانست اثری بر او بگذارد و بیشتر او بود که اثر می‌گذاشت.

اولین بار که به جبهه رفت مدت ۲ ماه و اندی در سرپل ذهاب جنگید و مجروح شد. ابتدا به طور مقدماتی در باختران بستری شد و از آنجایی که نمی‌خواست خانواده‌اش را نگران کند درباره این مسئله اطلاعی به آنان نداد و زمانی که به تهران اعزام شد از رفتن به بیمارستان خودداری کرد زیرا معتقد بود که: "تخته‌های بیمارستان را برای مجروحین سخت جبهه‌ها باید خالی نگه داشت." و معالجه جراحاتش را در خانه به وسیله یکی از اقوام انجام می‌داد.

آخرین باری که به جبهه رفت برادرش نیز همراه او بود و جالب اینکه هر موقع اینها را به خواب دیده‌اند این دو با هم بوده‌اند و جالب‌تر اینکه دو برادر در يك زمان در جبهه شلمچه در کنار یکدیگر و با يك گلوله به شهادت رسیده‌اند. پدر در مورد شهادت فرزندانش چنین می‌گوید:

"برای سرکشی به یکی از کارخانجات تحت مسئولیتم عازم اهواز شدم با خود اندیشیدم برای رزمندگان نیز هدیه‌ای ببرم، در نتیجه با يك کامیون كمك‌های مردمی عازم اهواز شدم تا عزیزانم را نیز ببینم. در دو مقصود اول موفق شدم اما هنگامی به دیدار عزیزانم نائل شدم که خود به دیدار یار موفق شده بودند. شکرش را به جای آورده و جهت مراسم آنان عازم تهران شدم"

و باز می‌گوید: "او با برادرش عبدالحمید؛ مهندس پتروشیمی از آمریکا دو یار و برادر بودند که با يك گلوله و در يك زمان و در مکانی واحد دست در دست یکدیگر در کربلائی دیگر حسین گونه و عباس وار به فیض شهادت نایل شدند. شهادت این دو، انقلابی در فامیل به وجود آورد که شهادت‌ها در پی داشت."



علی اصغرافشاری

تاریخ تولد: ۱۳۳۹/۵/۴

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۲/۲۰

محل شهادت: شلمچه (بیت المقدس)

دانشکده: مهندسی مکانیک

زندگی نامه:

علی اصغر در سال ۱۳۳۹ در سلطنت آباد تهران بدنیا آمد. تواضع، محبوبیت و طرفداری از ضعفا از خصال بارزش بود. از همان کودکی از هوش سرشاری برخوردار بود و دوران تحصیلات مقدماتی را با نمرات عالی گذراند و همزمان با شروع انقلاب در رشته مهندسی مکانیک دانشگاه صنعتی شریف پذیرفته شد. او در دوران انقلاب با تمام قوا به پخش اعلامیه و عکسهای حضرت امام، شرکت در تظاهرات و سخنرانی‌ها می‌پرداخت. با پیروزی انقلاب اسلامی به جرگه جهادگران پیوست و یک سالی را که در این نهاد گذراند و سپس به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد. با شروع جنگ تحمیلی او آماده رفتن به جبهه شد که به خاطر نیاز به وجود او با رفتنش مخالفت شد که با پی گیری‌های زیاد او موفق شد به جبهه‌های حق علیه باطل اعزام شود و در تاریخ ۶۱/۲/۲۰ در جبهه شلمچه دعوت حق را لبیک گفت و بسوی او شتافت.

وصیت نامه :

"و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتاً بل احياء عند ربهم یرزقون"

الذین آمنوا و هاجروا و جاهدوا فی سبیل الله باموالهم و انفسهم اعظم در جه عند الله و اولئک هم الفائزون " شاید نوشتن وصیت‌نامه برای رزمندگان راه حق و سربازان اسلام بخصوص در این جنگ تحمیلی یک سنت شده باشد و البته بخش اعظم رسالت یک رزمنده شهید با این نوشته‌ها تأمین می‌گردد. رسالتی که ناشی از تعهد آن رزمنده برای کمک به پیشبرد خط الهی و پیشتازان آن خط در هر مقطع زمانی می‌باشد و در این زمان نیز وجود رهبری و پیشتازی چون امام امت برای هدایت کاروان هابیلیان این وظیفه را هر چه بیشتر تذکر می‌دهد. ولی من به واسطه سنگینی خطا و گناه و غلبه نفس نمی‌توانم به خود این اجازه را بدهم که من هم رزمنده‌ام و یا اینکه من هم پیرو امامم. ولی به دلیل آنکه شاید در مجاورت سربازان اسلام و این مجاهدین واقعی فی سبیل الله بتوانم بهره‌ای ببرم و در ضمن با وجود قلب سیاه و گرفته آرزوی بخشش از خدای تبارک و تعالی را دارم و

پیامی ندارم و نمی‌توانم داشته باشم جز بیان آنکه بخواهم از تمامی برادران و خواهران که همگی برای سلامتی امام امت دعا کنند و اینکه خدا ایشان را تا طلوع خورشید مهدی (ع) پایدار نگه دارد انشاءالله و اینکه از کلیه برادران و خواهران که در طول زندگی با آنها تماس داشته‌ام خواهشمندم که اگر ناراحتی و مسئله‌ای از من دارند مرا ببخشند و از من بگذرند که واقعاً زیر بار فشار گناهانم در حال خرد شدنم. لااقل با بخشش‌های شما مقداری از مجازات‌هایم تخفیف یابد. از همه بیشتر از پدر و مادر عزیزم تقاضای عفو و دعاء می‌نمایم. من برای شما فرزندی قابل نبودم و چیزی و عاملی جز اذیت و جنگ اعصاب برای شما فرشتگان آسمانی زندگیم نداشتم و به دیگر افراد خانواده‌ام (خواهرم و امیر) توصیه می‌کنم مطالعه کنند تا شناخت لازم را نسبت به اسلام پیدا نمایند و فرزند خواهرم؛ مهدی، را سعی در خوب تربیت‌شدنش بکنید همانطور که تا به حال یاری خداوند تبارک و تعالی خوب بوده است. در زمینه وضعیت شخصی خود من، پدرم وکیل تام الاختیارم می‌باشد. خمس پول داخل بانک را پرداخته‌ام و بقیه را به صلاح خود هر کار که می‌خواهید می‌توانند انجام دهند. کتاب‌های داخل پادگان که مقداری است از افراد خانواده، آنهایی که می‌توانند استفاده کنند می‌توانند بردارند. در خاتمه نیز از تمام اهل خانواده، فامیل و دوستان و همکاران التماس دعا دارم و بخصوص از برادر سید تقوی که شلوار خاکی ایشان را بدون اجازه در جبهه می‌پوشم که انشاءالله خواهند گذشت.

علی اصغر افشاری ۱۳۶۱/۲/۹

جبهه جنوب کشور، شلمچه



علی آمرطوسی

تاریخ تولد: ۱۳۴۷

تاریخ شهادت: ۱۳۶۷/۶/۱

محل شهادت: بوکان

دانشکده: مهندسی عمران

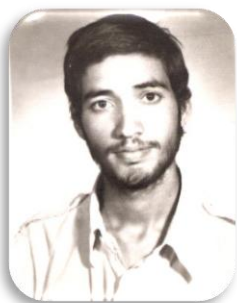
زندگی نامه:

شهید علی آمرطوسی در سال ۱۳۴۷ در ایالت مریلند آمریکا دیده به جهان گشود. پس از سه سال زندگی در آن محیط با پایان یافتن ماموریت پدر به ایران برگشتند. با ورود به مدرسه استعدادهایش شکوفاتر شد. قالب‌های خشک مدرسه او را راضی نمی‌کرد. لذا اکثر به مطالعه کتب غیر درسی می‌پرداخت و بخاطر مطالعه زیاد و شیرینی کلامش دوستان و آشنایان شیفته گفتار و بیان او بودند.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی در کنار فعالیت‌هایی چون شرکت در بسیج، شرکت در کلاس‌های جامع المقدمات و معارف سازمان تبلیغات و افزودن برآگاهی‌های دینی و مذهبی خویش به فراگیری شنا و کوهنوردی نیز می‌پرداخت. پس از اخذ دیپلم و قبول شدن در رشته عمران دانشگاه صنعتی شریف مشغول به تحصیل شد ولی قفس ارزش‌های ظاهری او را قانع نکرد و راهی دیار نبرد شد.

سرانجام در عاشورای سال ۶۷ سینه مالا مال انوار الهی‌اش هدف گلوله‌های کین دشمنان قرار گرفت و به شهادت رسید.

با پذیرش قطعنامه و پایان جنگ و ورود به مرحله جدید سازندگی به خانواده‌اش چنین اظهار می‌دارد: "پذیرش قطعنامه تاثیر چندانی برای من ندارد و امیدوارم در بازگشت بتوانم در بازسازی شرکت کنم". پس از آن چند روزی به مرخصی آمد. چنان ربانی و الهی شده بود که خانواده‌اش را منقلب ساخت. مادرش در این زمینه می‌گوید: "علی آنقدر نورانی شده بود که نگاه به او آدم را می‌لرزاند. هنگام نماز اصلاً نمی‌توانستیم به او نزدیک شویم. مانند ماهی شده بود در دل تاریکی‌ها. ابهت عجیبی در چهره‌اش یافت می‌شد و زیبایی خاصی پیدا کرده بود." السابقون السابقون اولئک المقربون



علی بدرآبادی

تاریخ تولد: ۱۳۴۳/۵/۲

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۵/۵

محل شهادت: جزیره مجنون جنوبی

دانشکده: ریاضی

زندگی نامه:

در دوم مرداد ۱۳۴۳ در هفدهمین روز از ماه مبارک رمضان دیده به جهان گشود. در پرداختن به تحصیل در خانواده نمونه بود و همه از لطف و صفایش و مهربانی خاصش خاطراتی خوش داشتند.

در دوران تحصیل در هنرستان در سال ۶۰ برای اولین بار به یاری کفرستیزان لشکر توحید شتافت و به مدت سه ماه در منطقه عملیاتی بستان حضور داشت. شرکت در عملیات فتح المبین و حضور در حماسه آفرینی بیت المقدس محک تجربه‌ای برای او بود. حضوری دیگر در مجمع دلیران دشمن شکن در عملیات والفجر مقدماتی او را برای مرحله نوینی آماده کرد که پس از آن و در عملیات والفجر یک از ناحیه سر مجروح شد و این جراحت بایستی می‌بود تا رهرو ره حق پخته شود و صبر و استقامتش دو چندان گردد که سه ماه بستری بودن در بیمارستان تبریز و تهران شاهی بر این مدعاست.

بار دیگر اخبار، خبر از آغاز نبردی دیگر در مناطق عملیاتی می‌داد. آری عملیات والفجر سه میدان آزمایش مجددی بود برای حاج علی عارف تا برای دومین بار طعم شیرین جراحت در راه خدا را بچشد و این بار حکایت با معجزه‌ای همراه بود و آن این است که گلوله آرپی جی بر فک او فرود می‌آید اما گلوله آرپی جی بر آن کارگر نیست و این حدود سه ماه بستری شدن در بیمارستان اصفهان را بدنبال دارد. سرانجام در سال ۶۲ بعد از شرکت در عملیات حماسه آفرین خیبر و پس از اخذ دیپلم و شرکت در آزمون ورودی دانشگاه‌ها در رشته کاردانی برق دانشگاه فنی مهندسی قبول و مشغول تحصیل می‌شود.

در فروردین ۶۴ بدلیل پایینی سطح تحصیلی رشته قبول شده انصراف خویش را از دانشگاه اعلام و مجدداً در تیرماه همان سال در آزمون ورودی دانشگاه شرکت جست و در رشته کارشناسی ریاضی کاربردی کامپیوتر دانشگاه صنعتی شریف تهران قبول شد که در همین زمان بعنوان رزمنده برجسته و با سابقه جبهه‌ها از سوی مدرسه بسیج به زیارت بیت ا... الحرام مشرف گردید که پس از این تشرف مبارک و شروع به تحصیل در دانشگاه در نیمه اسفند همان سال نامه‌ای به پدر می‌نویسد که:

پدرم می‌دانی که عاشقم و عشق معشوق مرا بسوی خویش می‌خواند و خطاب به مادر که: "می‌روم مادر که اینک کربلا می‌خواندم- از دیار دور یار آشنا می‌خواندم. من می‌دانم که دیگر جای درنگ نیست، پدرم، عمری دراز است همانطور که در دل سخت زمین بذر قوت کاشته‌ای همانگونه در دل من و در پوست و گوشت و استخوان من عشق به خدا را کاشته‌ای و اینک زمان برداشت محصول است. محصولی که حاصل رنج شبانه روزی تو و ثمر پینه‌های دست مادر می‌باشد آری باید که ثابت کرد که:

در طریق عاشقی جانرا فدا خواهیم نمود جان فدای راه سرخ انبیا خواهیم نمود.

آری اینک تمامی خونین تنان تاریخ که دنباله روی اول بت شکن تاریخ ابراهیم خلیلند و تمامی مستضعفین که چشم امید به آئین محمد دوخته‌اند و تمامی رنج کشیدگان و یتیمانی که دست نوازش علی را تنها ملجا و پناه خویش می‌دیدند و تمامی خفتگانی که جریان بیداری حسین از خواب گران بیدارشان نمود و نثار خون پاک حسین و هفتاد دو یاورش حیات و زندگی مجدد به رگهای سردشان تزریق نمود. آری اینک تمامی حق جویان و آزادیخواهان گیتی چشم‌شان به ایران است و به مکتب ایران و به انقلاب ایران و به امام که مکتب ما و انقلاب ما و امام ما نه متعلق به ما که متعلق به همه آنان است و جنگ ما که جنگ آنهاست، سرنوشت نهایی اسلام است و آیا سزاست که نشستن من و امثال من رکود جبهه را باعث شود و عرصه را برای تاخت و تاز همه نمرودیان و فرعونیان و همه جاهلیت و امپراطوری‌های شاهنشاهی و استبدادی باز کند که آنها رونق بگیرند و اسلام و رکود، هرگز هرگز. که من زاده رمضانم و شهید رمضان مرا مقتداست که من شهید مادر را با عشق عاشورا نوشیده‌ام و در کودکی و نوجوانی و جوانی عشق علی اصغر، قاسم، و علی اکبر محرک حیات من بوده، چگونه بنشینم در حالی که مولایم مرا می‌خواند. وای بر من و بر ما که خفته باشیم و یا نیم خفته بیدار که دشمن ننگ صلح را بما تحمیل کند. هیهات، هیهات، هیهات من الذله.

آری پدر! باید عزم سفر کرد که پیر قافله عشق پای در رکاب کرده و چاووش شهادت آواز عشق سرداده که هر که دارد هوس کرب و بلا بسم ا..."

این حکایت رفتنی دیگر است که گویا رنگی دیگر دارد و این بار همسفرانش همه مبارزان سنگر علم و شورانگیز قافله‌ای حرکت نموده، کاروان دانشجویی مقصد لقاء دوست امیر قافله نائب مهدی (عج) و بانگ همه‌همه بر اشتراک قافله، کلام روح نواز امیر که "امروز پر کردن جبهه‌های نبرد از نیروهای آموزش دیده از اهم واجبات الهی است که هیچ چیز دیگر مانع از انجام آن نمی‌شود"

اینگونه بود که مقدمات سفر عشق آغاز شد و اما در میانه سفر مانند کسی که هنگام بیرون رفتن از خانه در پی کاری، چیزی را فراموش کرده باشد و برای بردنش به خانه باز می‌گردد به عنوان مرخصی به میان خانواده

برگشت اما آیا براستی او در پی مرخصی بو؟ هرگز که نه. آمده بود کار فراموش شده اش را انجام دهد آمده بود تا بگوید:

مادر هنگام رفتن آمده وقت کوله بار بستن آمده

موسم دیدار جانان آمده بهر تو در غم نشستن آمده

و چه شتابان و سراسیمه رفت که ده شام از رفتنش گذشته بود تا بدیدار معشوق شتافت و چه بزرگ معشوقی که همه جان‌ها از اوست. انالله و همه را رفتن بسوی اوست و انالیه راجعون و چه زیبا عاشقی که عشق را در مدرسه عشق آموخت در کلاس سنگر درس خواند در آزمون خط مقدم شرکت جست. دانشجوی دانشگاه جنگ شد و سرانجام مدرک شهادت را که با خون علی اکبر نوشته و با دست قطع شده عباس امضا و مهر رگ‌های بریده حسین بر آن زده شده بود دریافت کرد و ما را گذاشت با اندوه نبودنش و سلاح بر زمین مانده اش و جای خالی شده اش در سنگر و کتاب نیم خوانده اش در دانشگاه و پیام سرخش که هر که را "شور حسین در سر بود عازم شود."



علی خلیلیان بروجنی

تاریخ تولد: ۱۳۴۸/۵/۱

تاریخ شهادت (مفقودالاثر): ۱۳۶۷/۳/۲۱

محل شهادت: شلمچه (بیت المقدس ۷)

دانشکده: مهندسی مواد

زندگی نامه شهید به روایت خانواده:

ایشان در دوران مدرسه در امور درسی و ورزشی و دیگر فعالیت‌های اجتماعی فعال بودند اما در دوران انقلاب بدلیل صغر سنی که فقط ده سال داشت در وقایع دوران انقلاب جز شرکت در راهپیمایی‌ها به همراه پدر و مادر چندان سهمی نداشت. بعد از انقلاب، کلاس چهارم دبیرستان یعنی سال آخر تحصیل متوسطه به عنوان بیسیم‌چی به جبهه رفت که از ناحیه سر مجروح شد. سپس یکبار دیگر بعد از فراغت از تحصیل آموزش متوسطه برای آموزش امدادگری راهی پادگان شد و این زمانی بود که در دانشگاه قبول شده بود. بعد از اتمام دوره به دانشگاه رفت و وقتی دانشگاه‌ها تعطیل شد دوباره به جبهه رفت. عملیات "بیت المقدس ۷" که شب هنگام شروع می‌شود، به روز کشیده می‌شود اما چون ناحیه عملیات که شلمچه بوده و خیلی گرم، اکثر بچه‌ها گرما زده می‌شوند و برمی‌گردند. عده‌ای می‌گویند که ایشان عقب مانده و به نیروهای خودی نرسیده و این‌گونه خبر مفقود الاثریش به خانواده‌اش رسید.

وصیت نامه :



بسم الله الرحمن الرحيم

"إن الله اشترى من المؤمنين أنفسهم وأموالهم بأن لهم الجنة يقاتلون في سبيل الله فيقتلون ويقتلون وعدا عليه حقا في التوراه والإنجيل والقرآن ومن أوفى بعهده من الله فاستبشروا ببيعكم الذي بايعتم به وذلك هو الفوز العظيم و من المومنين رجال صدقوا ما عاهدوا ...

عليه فمنهم من قضى نحبه ومنهم من ينظرو ما بدلوا تبديلا"

بنام خداوند شاه‌دین و شهدا که شهادت می‌دهم به احدیتش و شهادت می‌دهم پیامبری رسول خدا و سپاس خداوند عادل که ضالمین را به ظلم‌شان و مظلومین را به مظلومیت‌شان و مومنین را به عبادات‌شان پاداش نیکو می‌دهد. شکر خدائی را که دل را به دیدار خود مشتاق کرد. حمد یگانه احدی را که مادرانی را درس شهادت و شجاعت عطا کرد تا فرزندانی چو شیران زمان بپروراندند و شکر خدائی را که مرا توفیق داد و به این ملت که پاسدار اسلام باشند و مرا نیز توفیق داد تا ادای وظیفه کنم و یاری دین حقش کنم و از خداوند خواهانم که



سرانجام این مسیر به زیباترین پایان‌ها که شهادت باشد رساند. سپاس خدائی را که روزی جهان را پر از عدل خواهد کرد و مظلومان را سرور عالم می‌گرداند. و سلام بر آن مولا و یار و یاور مجاهدان اسلام امام زمان (عج). سلام بر سید و سالار شهیدان، آن شهید مظلوم تاریخ و آن آموزگار شجاعت و مجاهدت و ایثار و حماسه. سلام بر اهل بیت‌شان زینب (س) و سلام بر یگانه اسوه مقاومت؛ ابوالفضل العباس باب الحوائج و ما بقی اهل بیت‌شان که انشاء... خدا ما را خون خواه آنها و پیرو حقیقی آنها قرار دهد و آن امام نجات دهنده ما از آتش دوزخ باشد و ما نیز

سعی کنیم که راه زندگی‌مان هم رنگ آنها و انتصام آن حضرت که عالی‌ترین و بهترین درجه بندگی و طاعت را بیاموزیم آنچنان که همیشه بیاد خداوند باشیم و خدا را ناظر و حاضر بر اعمال خود بدانیم. آن چنان باشد که هر گاه مرگ شما را فرا گرفت بتوانید با توشعه‌ای پر باری راهی شوید. سعی کنید که در همه جهت خود را به خدا نزدیک کنید و در همه ابعاد خدا را بندگی کنید. خصوصاً نماز که بهترین دریچه نزدیکی بنده خدا است. سعی کنید نمازهایتان را با حضور قلبی خالص و خشوع و خضوع خالص‌تری برپا دارید. وای بر بنده‌ای که بخواهد صلاتش را کوچک شمارد و آن را بی توجه برپا دارد چه رسد بر ترك آن.

بکوشید که هر روز رضایت خدا را بیشتر جلب کنید. مبدا چنان بر مسائل ساده زندگی غرق شوید که هیچ عملی جز برآوردن حاجت دنیوی نداشته باشید. و دور باشید از روزی که پشت کنید بر این انقلاب، اسلام و پیامبر قرآن. از امام و شهداء، به بهانه‌های داشتن کارهای جزئی دنیا غافل نشوید. از حضور در جبهه‌های نبرد و دفاع از اسلام و این مسائل غافل نشوید که در آخرت مسئول هستید. چرا که این زمان زمانه برپا خواستن و سلاح در دست و جان بر کف گذاشتن است. خدا همه ما را کمک و هدایت کند و از خدا بخواهید که توفیق

بندگی و طاعت و جهاد را عطا کند و نهایت آن را به شهادت در راه خودش ختم کند. هجرت هرکس که شیرین تر از گریه کودک تازه متولد شده است و زیباتر و جمیل تر از زیورات دنیوی می باشد.

والسلام- ۶۱/۳/۱۳





علی شربت اوغلی

تاریخ تولد: ۱۳۳۴/۱۰/۳

تاریخ شهادت: ۱۳۶۰/۴/۲۰

محل شهادت: دشت عباس

دانشکده: مهندسی مکانیک

زندگی نامه:

علی از سن شش سالگی وارد یکی از مدارس شهر قهرمان پرور تبریز شد و تا سال دوم دبستان را آنجا خواند. سپس به تهران آمد و دوران ابتدائی را در دبستان خواجهی تهران گذراند. او به درس خیلی علاقه‌مند بود و هر سال با نمرات عالی قبول می‌شد. شهید پس از پایان دوران ابتدائی وارد دبیرستان البرز شده و تحصیلات متوسطه در دبیرستان را آغاز کرد و در این دوره نیز هر ساله با معدل خیلی خوبی قبول می‌شد. پس از پایان دوران متوسطه در آزمون کنکور سراسری شرکت کرده و در رشته مهندسی مکانیک دانشگاه شریف پذیرفته شد و به تحصیل ادامه داد و در سال ۵۹ موفق به اخذ مدرک لیسانس در رشته مهندسی مکانیک گردید. او فردی درست‌کار، پاک و فداکار بود. به درس و ساختن وسایل فنی بسیار علاقه‌مند بود. اخلاق و رفتار خوبی داشت و سرمشق دیگران بود و مخصوصاً پس از شهادتش اخلاق او تاثیر بیشتری در میان دوستانش داشت. او گاهی اوقات به روستاها می‌رفت و در کار درو به روستائیان کمک می‌کرد. اغلب اوقات در جبهه بود و معتقد بود ما باید در مقابل دشمنان و آمریکا بایستیم. صلح معنی ندارد و من دوست دارم در جنگ علیه آمریکا شرکت کنم. حامی و طرفدار سرسخت امام بود و همیشه بی‌باکی امام را در موضع‌گیری در مقابل صدام و آمریکا می‌ستود.

شهید شربت اوغلی قبل از انقلاب تا زمانی که محصل بود فقط به درس مشغول بود و گاهی ورزش می‌کرد. پس از ورود به دانشگاه در کنار درس به انجام کارهای فنی و تعمیر وسایل مکانیکی می‌پرداخت و اغلب اوقات خود را صرف ساختن دستگاههای کنترل از راه دور و ... می‌کرد. در زمان طاغوت در سالهای قبل از ۵۶ و در زمان دانشجویی در اکثریت تظاهرات علیه رژیم شاه شرکت می‌جست و یکبار به مدت ۲ ماه در زندان اوین بود و در دوران انقلاب نیز با مردم در يك صف در تظاهرات شرکت می‌جست. ۲۱ و ۲۲ بهمن با مردم در تصرف کلاتری ها و پادگان ها از جمله پادگان شاه شرکت داشت. چندین بار امکان شهادت در تظاهرات برایش بوجود آمده بود ولی خدای متعال خواست بماند و در فتح پادگان "باغشاه" و "جی" پیشتاز باشد. علی بعد از گرفتن مدرک لیسانس در رشته مهندسی مکانیک، ۴۵ روز قبل از شروع جنگ تحمیلی به خدمت سربازی فراخوانده

شد. دوران آموزشی را در پالایشگاه تبریز در پدافند هوایی گذراند و بعد از حدود يك ماه، حفاظت از حریم هوایی تبریز را به عهده گرفت. در هنگام تقسیم، علی داوطلبانه با وجود اینکه شاگرد ممتاز در دوران سربازی بود و در تهران و در هر جای ایران می توانست خدمت کند و تمایل داشتند ایشان را به تهران یا تبریز بپندازند، اما او موافقت نکرده و گفت می خواهم به مناطقی جنگی بروم. بالاخره نیز به دشت عباس و اطراف آنجا رفت و در آنجا فرماندهی گروهی از سربازان را به عهده داشت. در آنجا آرام نداشت و با ساخت تله های انفجاری، پل پشتیبانی مزدوران بعثی را نابود می کند.

بالاخره بعد از ۱۲ ماه فعالیت در جبهه در قسمت پدافندی و مین گذاری و تعمیرات تانک و طراحی و کارکردن با وسایل مختلف اختراعی خود جهت تله گذاری و بشکه های انفجاری و فرماندهی عملیات شبانه، در تیرماه سال ۶۰ در کربلای خونین ایران در "عین خوش" بعد از برگشت از عملیات شبانه بر اثر انفجار مین، همچون تمام آزادگان تاریخ آزاده و فارغ بال به حق پیوست. او در آخرین حمله چون می دانست خطرناک است و ممکن است دیگر برنگردند از افراد داوطلب گروه خود خواست تا همراه او در آن حمله شرکت کنند و بالاخره نیز همراه با تعدادی از آنها به درجه رفیع شهادت نائل گشت.



علی فرفانی

تاریخ تولد: ۱۳۴۴/۲/۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۴/۱۲/۲۳

محل شهادت: فاو (الفجر ۸)

دانشکده: مهندسی عمران

زندگی نامه:

در اول اردیبهشت سال ۱۳۴۴ در جنوب شهر تهران به دنیا آمد. ناحیه‌ای که همیشه معرف خانواده های کارگری است. پدر علی، پیرمردی کارگر بود که در يك تعمیرگاه ماشین مشغول به کار بود. خانواده‌اش نیز مذهبی بود و روی همین اصل او را از ابتدا چنان پرورید و چنان از دین در گوشش خواند که در همان اوان کودکی شیفته مسائل مذهبی شد و هنوز خیلی پیش از سن تکلیف یعنی تقریباً وقتی ده ساله بود نماز و روزه های خود را با اصرار و شوق زیاد انجام می داد.

وقتی علی وارد مدرسه شد تمایز خود را از بقیه بچه‌ها نشان داد. همه تصدیق کردند که او از استعداد زیادی برخوردار است و با اینکه تماماً در مدارس جنوب شهر با آن سطح آموزش ضعیف تحصیل می کرد ولی تمام این دوران را بدون هیچ مسئله و اشکالی با نمرات عالی به پایان برد.

او هنوز دانش آموز بود که دوران بحرانی انقلاب آغاز شد و او با آنکه در آن زمان تنها ۱۳ سال داشت شعور اجتماعی بالایی از خود نشان داد. علاقه شدیدی به امام داشت و سعی می کرد طبق فرمان امام در تمام صحنه‌های مبارزه علیه رژیم ستمشاهی حضور مؤثر داشته باشد هر چند در نظر عامه نوجوانی بیش نبود. انقلاب پیروز شد و مبارزه با دشمنان داخلی و



پایگاه‌های شرق و غرب شروع شده بود. او که هجوم عقاید منحرف به سوی نسل جوان و نوجوان را دیده بود احساس می کرد که باید بار عقیدتی و فکری خود را افزایش دهد. به همین خاطر در جلسه‌های خصوصی که توسط "ممقانی" مسئول امور تربیتی دبیرستان تشکیل می شد به طور منظم شرکت می کرد و عضوی از این جلسه شد. تقید او به شرکت در این جلسات حتی تا این اواخر نیز برقرار بود.

به تدریج بر دشمنان داخلی نیز پیروز شدیم ولی جنگ شروع شده بود و وقتی بسیج دانش آموزی تشکیل شد او از اولین کسانی بود که اقدام به آموختن امور نظامی و گرفتن کارت بسیج در دبیرستان رهنما نمود. علی چون دید که نیاز شدید به استواری قامت دارد تصمیم گرفت جسم خود را نیز قوی کند بنابراین اقدام به آموختن و انجام ورزش‌های رزمی به طور منظم کرد بگونه‌ای که در رشته تکواندو کمر بند سبز گرفت.

علی در سال ۱۳۶۲ دوران دبیرستان را نیز به پایان برده دیپلم ریاضی فیزیک گرفت و در همان سال در کنکور سراسری شرکت نمود. او آن سال در رشته کاردانی عمران روستایی دانشگاه ارومیه پذیرفته شد ولی منتظر قبولی نشد و پس از امتحان فورا به جبهه رفت و در قرارگاه کربلا جزو نیروهای تخریب گردید. در بهمن ۶۲ با شروع کلاس‌ها و با نزدیک شدن عملیات خیبر بدون اینکه کوچکترین اطلاعی به خانواده‌اش بدهد به جبهه رفت و از افراد مؤثر در این عملیات بود. پس از عملیات دوستانی که در جبهه او را دیده بودند و به تهران بازگشته بودند به خانواده‌اش خبر داده بودند که علی در جزیره مجنون است.



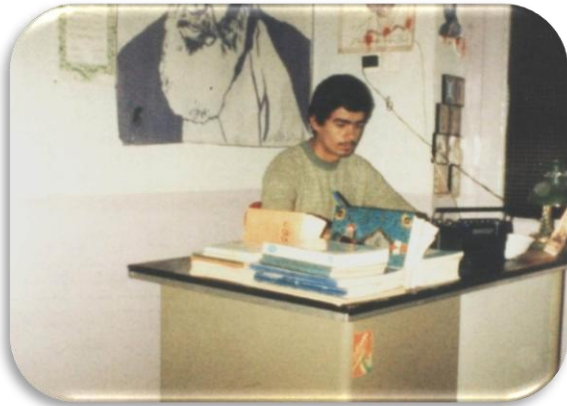
وقتی به جبهه برگشت از دانشگاه انصراف داد و در کنکور سال ۶۳ شرکت کرد که حاصل آن پذیرفته شدن در رشته مهندسی عمران دانشگاه صنعتی شریف بود.

منتظر فرصت بود تا بار دیگر برود و سر انجام پس از شروع عملیات والفجر ۸ با اینکه ثبت نام ترم آینده را نیز کرده بود ناگهان گریز می‌زند و می‌رود. او در تاریخ ۶۴/۱۱/۲۳ از طریق نیروهای متخصص

برگه اعزام می‌گیرد و به جبهه می‌رود و در همان قسمت تخریب مشغول به کار می‌شود.

و سر انجام علی در تاریخ ۶۴/۱۲/۲۳ در سن ۲۰ سالگی فارغ التحصیل رشته دل‌باختگی به خدا شد. او تز فارغ التحصیلی خود را هنگام بازگشت از میدان مین ارائه کرد و اصابت ترکش‌های توپ به پا و سینه‌اش مدرک فارغ التحصیلی او شد.

او پس از فارغ التحصیلی به نزد خدایش رفت و پیکرش را به خاک سپرد تا زمین از او بارور شود.



وصیت نامه :

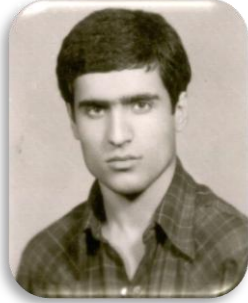
بسم الله الرحمن الرحيم

بار خدایا تو را سپاس می‌گذاریم که این نعمت جلیل را از ما دریغ نداشته و ما را از یاران امام زمان (عج) قرار دادی. از همه دوستان و آشنایان تقاضای گذشت از خطاهای این جانب را دارم. بار خدایا این امام امت، خمینی کبیر نائب امام زمان را برای جمیع مسلمین و مستضعفان محفوظ بدار و این انقلاب را به انقلاب حضرت صاحب الزمان امام مهدی (عج) متصل بگردان. دیگر عرضی ندارم والسلام. امضا شهید علی فرقانی.

ای خون سپیده در رگ ما برخیز وضوی خون بگیریم بشتاب نماز خون بخوانیم

و چند خط شعر در کتاب‌های این شهید پیدا شده که همیشه ورد زبانش بوده:

ز مکتب کودک کودن غیابش بیش تر گردد	ز بی دردی بود هر کس که خوابش بیش تر گردد
شود محکم رسن تا پیچ و تابش بیش تر گردد	جوان با کار و کوشش کسب نیرو می کند افزون
که گل هر چند افزون شد گلابش بیش تر گردد	محبت بر ضعیفان باعث عزت شود آری
چو آب از چاه بر دارند آبش بیش تر گردد	غنی از دادن انفاق مالش بیش تر گردد
خوشا آنکس که در دنیا ثوابش بیش تر گردد	به عقبی هر که پاداش عمل از خویش می گیرد
که زن از پاکدامانی حجابش بیش تر گردد	زکات حسن زیبایی بود بر مومنین عفت
زمین شوره از گرما سرابش بیش تر گردد	ستمگر بیش تر سازد ستم گر قدرت افزایش



علی هوبخت

تاریخ تولد: ۱۳۴۴/۳/۱

تاریخ شهادت: ۱۳۵۹/۷/۱۹

محل شهادت: مفقود الاثر

دانشکده: شیمی

زندگی نامه :

از کودکی بسیار مهربان و کوشا بود و علاقه وافری به آموختن و دانش داشت. با هوش و دارای متانت و فروتنی خاصی بود. پس از فوت پدر علاوه بر درس کار هم می‌کرد. با وجود این کتاب‌های زیادی مطالعه می‌کرد و بسیار می‌اندیشید. چون در فوتبال موفق بود به بچه‌های محله آموزش فوتبال می‌داد. در تظاهرات و سخنرانی‌های دوران انقلاب شرکت می‌جست و در خلع سلاح پادگانی نقش حساس و ویژه ای داشت. وی روز ورود امام جز انتظامات بود.

پس از پیروزی انقلاب و پذیرفته شدن در دانشگاه صنعتی شریف در رشته شیمی در دو سنگر مسجد و دانشگاه به فعالیت پرداخت. چندین بار با اعضای گروهک مجاهدین خلق درگیر و به بحث پرداخت و سعی در هدایتشان می‌کرد. بسار مقید به رعایت آداب دینی و انجام واجبات و ترك محرمات داشت تا جنگ آغاز شد. به محض اعلام نیاز وزارت کشاورزی به نیرو، همراه برادرش به آبادان رفت و هجرت جاودانه‌ای را آغاز نمود. در تاریخ ۵۹/۷/۱۹ در همان روزهای نخستین نبرد در دار خوین به اسارت نیروهای بعثی در آمد و تاکنون رژیم عراق نام او را در لیست اسرا نیاورده است. آنان هرگز نمی‌میرند و ثبت است در جریان عالم نامشان.



علیرضا زمان کوچه باغ

تاریخ تولد: ۱۳۳۹/۹/۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۰/۱۲/۲۶

محلشهادت: شوش (فتح المبین)

دانشکده: مهندسی مکانیک

زندگی نامه:

در سال ۱۳۳۹ به دنیا آمد. فرزند دوم خانواده بود. در محله بازار تهران، خیابان مولوی، بازارچه سعادت، چهارراه باقرچی زندگی می‌کرد. از کودکی بچه باهوشی بود. در سه-چهار سالگی حروف الفبا را می‌شناخت و چند کلمه انگلیسی هم یاد گرفته بود. وقتی کلاس اول دبستان در مدرسه زند؛ انتهای بازار عباس‌آباد بود، روزنامه می‌خواند که شاید برای دانش‌آموزان کلاس‌های بالاتر هم خیلی مشکل باشد. طبعاً در مدرسه دانش‌آموز زرنگی بود. پس از کلاس چهارم در تابستان کلاس ششم را امتحان داد و قبول شد. به هر حال او از کلاس چهارم با جهش از پنجم و ششم به اول دبیرستان رفت.

او در دوره دبیرستان (جعفری و فیضیه) هم شاگرد موفق بود. پس از گرفتن دیپلم در کنکور شرکت کرد و در رشته فیزیک دانشگاه ملی (شهید بهشتی فعلی) قبول شد ولی به دلیل اینکه از این رشته و همچنین جو حاکم بر دانشگاه ملی آن زمان راضی نبود ثبت نام نکرد.

او دلش می‌خواست در علم مؤثرتری فعالیت کند که بنابراین سال بعد دوباره در کنکور شرکت کرد و در رشته

مهندسی مکانیک دانشگاه صنعتی شریف پذیرفته شد.

مادر شهید می‌گوید در دوران قبل از پیروزی انقلاب، همه ما در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کردیم. دو روز پشت سر هم در تاسوعا و عاشورا راهپیمایی بود. از مسجد لرزاده در میدان خراسان تا میدان آزادی را ما برای راهپیمایی رفتیم که علیرضا هم



همراه ما بود. روزی که امام می‌خواستند به ایران بیایند، علیرضا جزو انتظاماتی بود که برای آمدن امام فعالیت می‌کردند. علیرضا از ساعت ۴ صبح به فرودگاه رفته بود و ساعت ۱۲ شب به منزل آمد و وقتی آمد خیلی خوشحال بود که با وجود این همه موانع و مخالفت‌ها، بالاخره امام آمدند.

بعد از انقلاب و به دنبال تعطیلی دانشگاه‌ها، علیرضا مدتی در گنبد در هئیت هفت نفره واگذاری زمین فعالیت می‌کرد و حدود هفت یا هشت ماه جز بازرسین این هئیت بود. سپس حدود یکسال به عنوان معلم دینی و پرورشی در مدارس تدریس کرد. به دنبال تشکیل جهاد دانشگاهی شروع به همکاری با جهاد در بخش فرهنگی نمود. یک ماه هم در مسجد سلیمان با فرمانداری همکاری می‌کرد. اولین باری که به جبهه رفت، شهریور سال ۶۰ بود و تقریباً ۶ ماه در جبهه بود. در قسمت اطلاعات عملیات بود و بیشتر کارشان شناسایی منطقه و کشیدن نقشه‌های شناسایی منطقه بود.



در تمام مدتی که در جبهه بود هرگز از مسئولیت‌هایش چیزی نمی‌گفت. اواخر که تیپ المهدی تشکیل شده بود علیرضا معاون اطلاعات و شناسایی در شوش بود اما این را هیچ‌کس هیچ‌گاه از او نشنید یعنی هیچ‌گاه این مسائل را مطرح نمی‌کرد. متعهد و مسئول بود. خودش را در مقابل انقلابی که ثمره

خون شهیدان است مسئول احساس می‌کرد. سعی می‌کرد از لحظه لحظه ساعاتش برای اسلام استفاده کند. مدت یک هفته در دارخوین بود و بعد از آن تمام مدت هفت ماهی را که در جبهه بود در شوش به سر برد. برای عملیات فتح‌المبین که تیپ المهدی در جبهه شوش مستقر می‌شد و نیاز به نیروهای اطلاعات و شناسایی احساس می‌شد، چون علیرضا بیش از ۶ ماه آنجا بود از او کمک خواستند و قرار شد او به آن جبهه برود و تیپ را هدایت کند. علیرضا معاونت فرماندهی اطلاعات و عملیات را در آن تیپ به عهده گرفت.

پنجشنبه ۲۷ اسفند ماه ساعت ۱۰/۵ همان دوستی که علیرضا از طریق او به جبهه رفته بود تلفن زد و به من (برادرش) گفت: تو امسال به اهواز نمی‌آیی؟ گفتم: نه. آماده‌باش هستیم من مجبور هستم یک روز در میان به سپاه بروم. گفت نه حالا بیا. من احساس کردم چیزی می‌خواهد بگوید گفتم: چی می‌خواهی بگی؟ گفت: علیرضا شهید شده. گفتم خب الحمدا... خب چه خبر؟ آنجا چطور کار می‌کند؟ گفت: تو فردا پاشو بیا اهواز.

گفتم: سعی می‌کنم. فردا با سپاه صحبت کردم و حکم مأموریت گرفتم و معرفی شدم به هواپیمایی ارتش. منتها آن روز نشد و شنبه رفتم. شب رسیدیم دزفول. قرار بود همان شب حمله‌ای باشد اما به تأخیر افتاد و ما به سنگر علیرضا رفتیم. یکی از برادران از دور مرا دید به طور عجیبی نگاه کرد چون خب من و علیرضا شبیه بودیم. او گفت شما برادر زمان هستید گفتم: بله او گریه کرد و من گفتم ناراحتی ندارد این برای همه شما پیش می‌آید.

من پرسیدم او چگونه شهید شد گفتند: علیرضا آن شب رفته بود برای آمادگی حمله فتح‌المبین. ۲۰۰ تا از مسئولین گروهان‌های سپاه را برده بود تا معابری را که خنثی کرده بود نشان بدهد تا برای روز حمله معابر برای



مسئولین گروهان‌ها شناسایی شده باشد. او جلو می‌رفت و بقیه پشت سرش ناگاه او روی دو تا مین جهنده رفت و به هوا پرتاب شد فریاد کشید یا حسین و به زمین افتاد.

برادرش و دوستانش نتوانستند در طول حمله و پاتک دشمن پیکر او را بردارند و علیرضا ۶ روز تمام روی زمین مانده بود. علیرضا

چهارشنبه ۲۶ اسفند شهید شد و سرانجام در ۶ فروردین به خاک سپرده شد.

خاطراتی از شهید از زبان هم‌زمان:

روی دیوار سنگرش نقشه‌ای با مژیک کشیده بود چون قسمت قسمت بود، هر کس قسمت خود را شناسایی می‌کرد و این وظیفه علیرضا بود که این قسمت‌ها را به هم ارتباط بدهد و نقشه می‌بایست پیوسته باشد که به مسئولی بدهد تا بر اساس آن کار بکنند. او طوری در این کار ماهر بود و به قدری خوب نقشه جبهه را می‌کشید که برادران مهندس ارتش تعجب کرده بودند. آن‌ها می‌گفتند چون اگر از بچه‌های ارتش بود یا از ابتدای جنگ جز گروه اطلاعات بود یا دوره خاصی دیده بود باز می‌شد پذیرفت اما او ؟ ... این تنها به هوش و ذکاوت او برمی‌گشت.

همسنگر روحانی او برادر جوکار می‌گفت: من با علیرضا خیلی مأنوس بودم. بیش از دیگران و به قدری این پسر را دوست داشتم که خدا می‌داند و وقتی که قرار شد برای شناسایی برود من نمی‌دانم چه حالی به من دست داد. رویم نشد به خودش بگویم. دنبال يك مسئولی می‌گشتم که بگویم او را نگذارید برود. یکی دیگر برود. بگذارید او بماند.

برادر روحانی دیگری گفت: شب چهارشنبه و ظهر روز چهارشنبه که علیرضا شهید شد من پیش نماز بودم. در هر دو بار من بعد از نماز متوجه شدم یکی با سوز دعا می‌خواند متعجب شدم. صدایش حال غریبی داشت. خیلی حالت خاصی داشت بالاخره ظهر روز چهارشنبه بود با تعجب نگاه کردم بینم کیست که این طور می‌خواند. دیدم علیرضا است تا این زمان از علیرضا ندیده بودم که این طور دعا بخواند و این همان روز شهادتش بود.

آقای حسن باقری که از شهادت علیرضا تعریف می‌کرد، می‌گفت که شب‌ها که همه می‌خوابیدند، این بچه بلند می‌شد و با برانکارد می‌رفت داخل باتلاق و بچه‌هایی که شهید، مجروح و زخمی بودند را می‌آورد عقب.... خلاصه این بچه شب و روز کار می‌کرد. آن قدر متواضع بود که وقتی می‌آمد خانه روی رخت خوابش



نمی‌خوابید. می‌گفت آنجا بچه‌ها روی خاک می‌خوابند. برای من چرا رخت خواب پهن می‌کنید. غذا خیلی کم می‌خورد. واقعاً فکر و ذکرش پیش بچه‌ها بود.

صحبت‌های برادر شهید:

ایشان ۶۰/۱۲/۲۶ به شهادت رسیدند و این وصیت نامه را در تاریخ ۶۰/۱۱/۲۷ یعنی تقریباً یک ماه قبل از شهادتش نوشته‌اند. یک شیعه ابتدا اعتقادش به خداوند است و باید به خداوند که مبدأ این عالم است اعتقاد داشته باشد.

مسأله امر به معروف و نهی از منکر را هم رعایت می‌کرد، همان‌طور که مسأله امر به معروف و نهی از منکر مراحل دارد. مرحله اول در قلب انسان است و آن اینکه انسان خودش از آن کار منجزر باشد. مرحله بعدی این

است که ببیند که این امر به معروف یا نهی از منکر تأثیر گذار هست یا نه. ایشان هم روششان همین بود. سعی می کرد که با آرامش اگر خلافی در جایی می بیند، تذکر بدهد.

در مسائل مالی و با توجه به اینکه ایشان خیلی درآمدی نداشت. (شاید فقط حدود یکی دو سال بعد از تعطیل شدن دانشگاه که معلم بود و یا در جهاد بود، مختصر حقوقی می گرفت.) اهل خمس بود و ما هم نمی دانستیم. بعدها روحانی مسجد گفت که ایشان قبل از اینکه به جبهه بروند آمد و مسأله خمس را با من مطرح کرد که من حساب کردم و ۷۰۰ تومان خمس مالش شد که آن را هم به او بخشیدم و گفتم برو جبهه خیالت راحت باشم.

در یکی از نوشته هایی که از ایشان به جای مانده است، اشاره می کند که همان گونه که در روز عاشورا هر یک از یاران امام حسین (ع) که به شهادت می رسیدند، حضرت اباعبدالله... (ع) می آمدند و سرشان را به دامن می گرفتند، آرزوی من این است که در هنگامی که جانم را در راه اسلام فدا می کنم، امام زمان (ع) تشریف بیاورند و سر مرا در دامن خویش بگیرند.

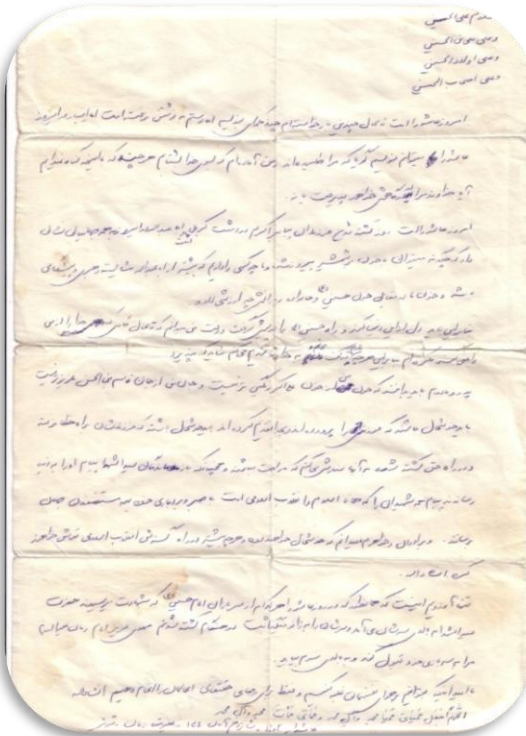
وصیت نامه:

بسم الله الرحمن الرحيم

«ان الذين قالو ربنا الله ثم استقامو تتنزل عليهم الملائكة الا تخافوا و لا تحزنوا و ابشروا بالجنة التي كنتم توعدون»

شکر خدایی را که نور اسلام را در قلب هایمان قرار داد و به ما توفیق آن داد که در مسیر هدایت او قرار بگیریم و شکر خدایی را که به ما توفیق داد در زمانی زندگی کنیم که بندگان خالص او، به رهبری امامی از سلاله پیامبران حرکتی را پی ریختند که تمامی ارزش های طاغوتی حاکم بر جامعه شان را با تعلیم پاک و مطهر اسلام زدودند و به همه فهماندند که تنها با تکیه بر خدا و تکیه بر معنویات و نیروی ایمان است که می توان همه ی سدهای مادی را درهم ریخت و با شتابی اعجاب انگیز به سوی جامعه ای رفت که در آن همگان با برابری و برادری در کنار هم می زنند و تنها تلاششان تکامل انسانیت انسان و تعالی روح او بسوی پروردگار بزرگ این جهان است.

سلام بر محمد(ص) و سلام بر فرزندان محمد(ص)، امامانی که هر لحظه ی عمرشان کلاس درسی شد برای ما در جهت رهایی از قید و بندهای مادی و شیطانی و سیر بسوی یگانه رب. سلام بر دوازدهمین امام برحق(عج). سلام بر روحانیت شیعه و سلام بر تو ای امام بزرگوار. ای خمینی کبیر که نامت لرزه بر اندام همه غارتگران جهان ستم افکنده است. ای پسر فاطمه که با قیامت به اسلام بزرگ، جان دوباره بخشیدی...



سلام بر شهیدان و شما امت شهید پرور و به خصوص شما پدر و مادرم. شمایی که برای تربیت و به ثمر رساندن من زحمات طاقت فرسایی کشیدید.

شما باید با صبر خود و سفارش به حق و صبر، تجلی استقامت و ایثار در راه خدا باشید و شما برادران و خواهرم. شما باید رساننده پیام همه شهیدان راه خدا باشید و در آخر سفارشی دارم به همه مسلمانان و آن اینکه امروز وقت دادن امتحان است. امروز وقت آن است که با وارد شدن در معرکه حق و باطل، توان خود را به بوته آزمایش بگذارید.

سعی بر تلاشی کردن همه قدرتهای استکباری جهان داشته باشید و در این مسیر چنگ به

دامان ائمه اطهار (ع) بزنید و از نیایان آنها، روحانیت بیدار و مسئول پیروی کنید که این تنها راه نجات است.

والسلام

علیرضا زمان - شوش - ۲۷ بهمن ۱۳۶۰



علیرضا شاه جویی

تاریخ تولد: ۱۳۴۸/۳/۲۰

تاریخ شهادت: تیر ماه ۶۶

محل شهادت: ارتفاعات شهر مائوت

دانشکده:

زندگی نامه :

دوران راهنمایی را در مدرسه مفید گذراند. همزمان با دوران دبیرستان در سال ۶۳ در سن ۱۵ سالگی به عنوان تخریبچی در واحد تخریب لشکر ۲۷ حضرت رسول الله و عملیات بدر شرکت کرد.

پس از بازگشت از جبهه به ادامه تحصیل و جبران دروس عقب مانده و فعالیت موثر در بسیج و مسجد محل پرداخت.

پس از شرکت در عملیات عاشورا، در عملیات آزادسازی شهر فاو (الفجر ۸) حاضر شد. سپس در عملیات های کربلای ۱ (آزاد سازی مهران) کربلای ۵ و کربلای ۸ نیز حاضر شد.

در اردیبهشت ماه سال ۶۶ برای شرکت در کنکور به تهران رفت و ۲ روز پس از شرکت در کنکور (اول تیرماه ۶۶) عازم مناطق غرب و شمال غرب شد و این بار بعنوان پیک گردان زهیر در یکی از ارتفاعات مشرف به شهر مائوت عراق شرکت جست و در همان محل بسوی معشوق شتافت.

وی در زمینه های مختلف مانند فیزیک، مکانیک، ریاضیات و مخصوصاً مکانیکی هواپیما مطالعات وسیعی داشت. خصوصیات و مشخصات مختلف فنی انواع هواپیما با آن اعداد و ارقام ریز و دقیق حافظه اش را مشغول می کرد.

وی استعداد های فراوانی در زمینه های مختلف علمی و ادبی را از خداوند به امانت گرفته بود.

وصیت نامه :

بسم الله الرحمن الرحيم

«یا ایها الذین امنوا مالکم اذا قیل لکم انفروا فی سبیل الله اثاقلتم الی الارض ارضیتم بالحویه الدنیا من الآخرة فما متاع الحیوه الدنیا فی الآخرة الاقلیل»



ای کسانی که ایمان آوردید چه شده است شما را چون گفته شود که بیرون روید در راه خدا سنگین می‌شوید به زمین. آیا راضی می‌شوید به زندگانی دنیا از آخرت. پس نیست مایه عیش زندگانی دنیا در آخرت مگر اندکی.

با سلام و درود خدمت آقا امام زمان یگانه منجی عالم بشریت و آخرین اختر تابناک آسمان ولایت و امامت و با سلام و درود بر حضرت امام خمینی و سلام بر امت شهید پرور.

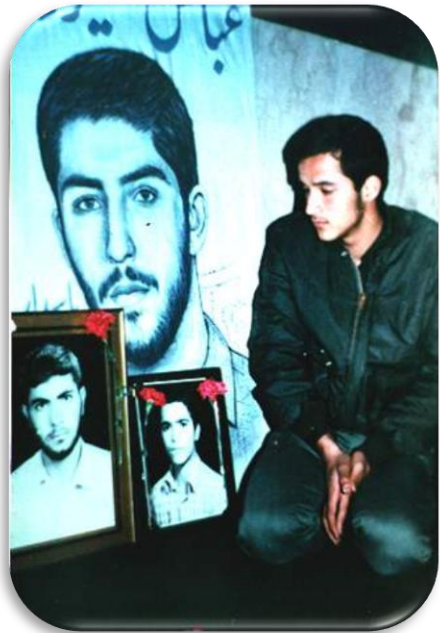
شهادت می‌دهم که خدای بزرگ، یکی است و هیچ خدایی جز او نیست. شهادت می‌دهم که خدای متعال، خالق آسمان و زمین است. شهادت می‌دهم که خدای متعال از در رحمت و کرم خود بر انسان حضرت محمد را هدایت‌کننده انسان قرار داد و او را والاترین و عزیزترین و بهترین انسان برگزید. شهادت

می‌دهم که حضرت علی و یازده تن از ذریه گرامی او بعد از حضرت محمد وظیفه رهبری و ولایت امت اسلامی را به عهده داشته‌اند و همه این بزرگان در این راه به شهادت رسیدند. شهادت می‌دهم که دین اسلام کامل‌ترین و جامع‌ترین و بهترین دین است تا روز قیامت که به وسیله وجود مبارک حضرت محمد برای بشریت به ارمغان آورده شد. شهادت می‌دهم که من آگاهانه در این راه قدم گذاشتم و با بینش کامل، اول راه را شناختم و سپس پا در این راه نهادم که مقصدش خداست و مقصودش خداست و قصد کسی که می‌خواهد در این راه پا گذارد باید خدا باشد. شهادت می‌دهم که حضرت امام خمینی نائب برحق آقا امام زمان است و او را رهبر خود قرار داده‌ام و در این راه توانسته‌ام و می‌توانم حرف‌های ایشان را سرلوحه کارهای خود قرار داده و خواهم داد.

شهادت می‌دهم که این دنیای فانی بی‌ارزش است و این دنیا محل قرار نیست، بلکه مزرعه‌ای است که باید در آن نیکی کرد و نیکو کشت تا در آخرت نیکو برداشت. این دنیا دنیایی است که تا به حال به هیچ احدی وفا نکرده و در موقع لازم به کسی سود که نرسانده هیچ، ضرر هم رسانده است. دنیایی که در آن حضرت محمد (ص) با تمام سعی و کوشش در تربیت حسنین علیهم‌السلام می‌کوشید و آنها را مردانی بزرگوار کرد. دنیایی که در آن حضرت محمد (ص) به فاطمه چنین می‌گفت: پدرت به قربانت شود. دنیایی که در زمانی این چنین است و در زمانی هم حسن را مسموم و حسین را بی سر دیده است. ای خدای بزرگ! من چگونه به این دنیا دلبندم در حالی که هر کس به این دنیا دلبست در آخر ضرر کرد. این دنیا، دنیایی است که در آن حضرت فاطمه را مجروح کردند و ایشان در سنین جوانی به شهادت رسیدند.

خدایا! تنها تقاضایی که دارم این است که امتحان من را زندگانی در این دنیا قرار ندهی که چه امتحانی از این سخت‌تر و سهمناک‌تر که بیم آن دارم که از این امتحان سربلند بیرون نیایم.

به پدر و مادر مهربانم که همواره برایم عزیزترین افراد بوده‌اند و هستند، البته بعد از خدا و اولیائش، چه بگویم که قلبم در وصف مهربانی‌های پدرم و زحمتهای مادرم طاقت نمی‌آورد و می‌شکند. نمی‌توانم از شما به خاطر این همه زحمت و مشقت که برای تربیت من کشیده‌اید تشکر کنم که ان‌شاءالله خدای متعال اجر و صبر کامل عنایت فرماید. تنها خواهشی که از شما دارم این است که همواره کارهایتان را در خط امام قرار دهید که همانا خط رسول... است. از شما طلب عفو و بخشش دارم. برای طول عمر امام عزیز دعا کنید که بهترین دعاهاست. به برادرم عرض کنم که همواره به دستورات امام عزیز عمل کند و همواره در راه کسب علم و فضیلت بکوشد و حتماً درس را عمیقاً بخواند و در عین حال اصلی‌ترین وظیفه‌اش را شرکت در جبهه و جنگ بداند که در این موقعیت از اهم واجبات است. می‌دانم که نتوانسته‌ام حق برادری را در حق او انجام دهم ولی از این بابت شرمندهام و طلب عفو دارم. برای طول عمر امام عزیز دعا کنید که بهترین دعاهاست.



به خواهرانم بگویم که سعی کنند فاطمه زهرا را الگوی خود قرار دهند در تمامی امور و کارها، که سعادت دنیا و آخرت در همین امر است. از دستورات امام پیروی کنند که فرزند به حق حضرت فاطمه است. به ایشان عرض کنم که شهید می‌گوید: خواهرم حجاب تو کوبنده‌تر از خون من است. برای طول عمر امام عزیز دعا کنید که بهترین دعاهاست.

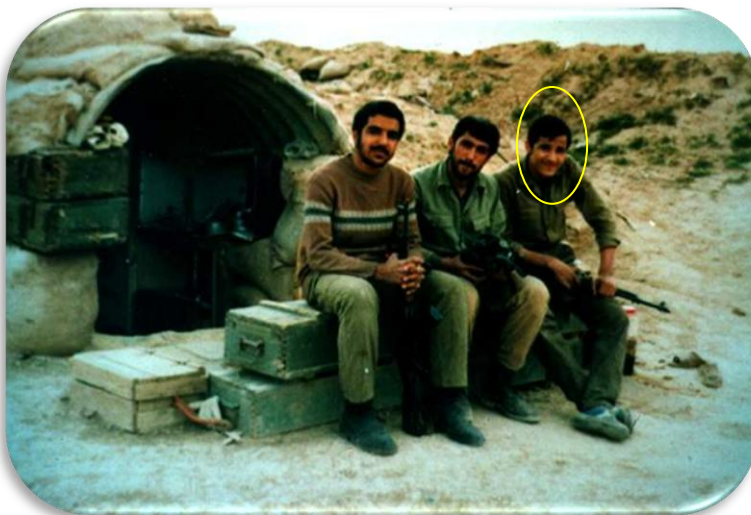
به کلیه دوستان و برادران دینی عرض کنم که همه سعی

کنند تقوای الهی را پیشه کنند و سعی کنند که همواره در کارها و اعمالشان خدا را ناظر بدانند که اگر به حقیقت این کار را انجام دهند هیچ‌گونه خلل و نقصانی در اعمال خود نمی‌بینند و باید بگویم که در يك كلام، درخت اسلام احتیاج به دفاع دارد و باید و واجب است که از آن دفاع کرد. البته امر مشتبه نشود بر اینکه اسلام به ما احتیاج دارد خیر، بلکه در حقیقت این ما هستیم که به این دین احتیاج داریم. اگر ما شکست می‌خوریم این نیست که اسلام شکست خورده، اگر ما گاهی اوقات به بن‌بست می‌رسیم این نیست که اسلام به بن‌بست رسیده است. اسلام خون می‌خواهد و خون ما از خون حضرت سیدالشهدا که با ارزش‌تر نیست. از خون

حضرت علی اکبر (ع) و علی اصغر (ع) و قاسم (ع) که با ارزش تر نیست. خون ما از خون حضرت ابوالفضل العباس (ع) که با ارزش تر نیست. برادران بیابید درس ایثار و از خود گذشتگی را از آقا ابوالفضل (ع)، درس وفاداری را از حضرت قاسم (ع)، درس جوانمردی را از حضرت علی اکبر (ع)، درس رها کردن دنیا را از شهدای دیگر و بالاخره درس صبر، استقامت، ایمان، مبارزه با ظلم و ... را از حضرت زینب (س) و از حضرت زین العابدین (ع) یاد بگیریم. چه استادانی بهتر از این اولیا. چه سوره‌هایی برای فراگیری بهتر از این سوره‌ها. چه واژه‌هایی بهتر از این واژه‌ها و چه روشی جهت آموزش به دیگران بهتر از این روش‌ها. برادران عزیزم نکند خدای ناکرده ما بنشینیم و اشکال تراشی کنیم و کارهای خود را توجیه کنیم. برادران نکند ما مانند بعضی اصحاب حضرت علی (ع) بشویم که در فصل تابستان به این جهت که هوا گرم است برای جهاد حاضر نمی‌شدند و در فصل زمستان هم به این جهت که هوا سرد است. خوب نیست که کلامی شروع شود و به اتمام برسد و در آن صحبت‌های گهربار حضرت علی (ع) ذکر نشود. آنجا که می‌فرمایند:

"عظم الخالق فی انفسهم فصغر ما دونه فی اعینهم."

خداوند در نظر و در نفس آنها بزرگ است و غیر او هر چه هست در دیده آنها کوچک است. "ارادتهم الدنيا فلم یبریدوها اسرتهم فقدوا انفسهم منها." دنیا به آنان رو آورد ایشان از آن روی گردانیدند و آنها را اسیر و گرفتار نمود آنها جانشان را فدا کرده تا خود را از آن رهانند. به برادران عزیزم و استادانم آقایان مظفری، رفیعی، روایی، شکوری، معینی و دیگر عزیزان بگویم که خیلی از آنها شرمنده هستم و تشکر می‌کنم که اینقدر زحمت کشیدند و تلاش کردند تا بتوانند نسل جوان را به سوی هدایت سوق دهند. از خداوند منان توفیق روزافزون برای ایشان خواستارم.



وصیت دیگری که دارم به مادرم و خانواده‌ام است که در شهادت من گریه نکنند و اشک نریزند که به حق این اشک‌ها باید در مصیبت اهل بیت سیدالشهدا ریخته شود. مادرم ناراحتی تو مایه خوشحالی دشمن است و خوشحالی دشمن مایه

تقویت او. مادرم مسیر الهی را پیشه کن که خداوند با صابران است. هر وقت که خواستی اشک بریزی، زیارت عاشورا را بخوان و هر وقت خواستی یاد خدا باشی، قرآن را بخوان که بهار دلهاست. مادرم می‌دانم که تو دلت نمی‌خواهد که من از این کاروان الهی عقب بمانم که شاید بتوانم در منزل‌های بین راه به آنها برسم. مادرم دوست دارم آن‌گونه به شهادت برسم که آقایم و مولایم حسین بن علی (ع) به شهادت رسید. دوست دارم که هزاران بار شهید شوم و دوباره زنده شوم و در راه اسلام بجنگم و خونم بدست کافرهایی از خدا بی‌خبر ریخته شود و دوباره زنده شوم و باز هم شهید شوم. مادرم از يك سو باید بمانیم تا شهید آینده شویم و از دیگر سو باید شهید شویم تا آینده بماند. هم باید امروز شهید شد تا فردا بماند و هم باید بمانیم تا فردا شهید نشود. چه می‌شد امروز شهید می‌شدیم تا فردا شهید نشود، چه می‌شد امروز شهید می‌شدیم و فردا زنده می‌شدیم تا دوباره شهید شویم.

دوست دارم تا جمله‌ای هم از حرف‌های برادرم عباس یزدانی در این متن بگنجانم که:
 علی جان! سر ما و قدمت علی جان. این خونی که در رگ‌های ما جریان دارد به تو تعلق دارد و بس و باید در راه تو ریخته شود. علی جان! می‌خواهم مانند تو باشم و پشت‌پایی به این دنیای بی‌وفا بزنم. علی جان! دست ما را هم بگیر. علی جان! دوستانم یکی‌یکی دارند به پیش تو می‌آیند و به میهمانی‌ات می‌آیند. من هم دوست دارم که به میهمانی خدا بروم.

در آخر کلام بگویم که شهید گریه‌کن نمی‌خواهد. شهید رهروی صادق می‌خواهد که سلاح او را بردارد و روانه میدان شود. از تمامی کسانی که حقی به گردن من دارند تقاضا دارم که من را عفو کنند و اگر هم طلبی از من دارند حتماً از خانواده‌ام بگیرند. از همگی التماس دعا دارم و طلب عفو و بخشش دارم.
 همگی را به تقوی، صبر، جهاد، نماز شب، روزه مستحبی و سایر مستحبات دعوت می‌کنم و در آخر هم همه را به جبهه.

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی حتی کنار مهدی خمینی را نگهدار.

والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته - علیرضا شاهجوئی



علیرضا قزوینی

تاریخ تولد: ۱۳۴۰/۱۲/۲۹

تاریخ شهادت: ۱۳۶۲/۸/۱۳

محل شهادت: پنجوین عراق

دانشکده: مهندسی شیمی

زندگی نامه:

شهید علیرضا قزوینی در سال ۱۳۴۰ در خانواده‌ای متدین در شهر باختران به دنیا آمد. به دلیل هوش سرشار در چهار سالگی دوره دبستان را آغاز کرد و مراحل تحصیلی ابتدایی و متوسطه را با موفقیت طی کرده و در دانشگاه صنعتی شریف در رشته مهندسی شیمی در سال ۵۸ قبول شد. در آغاز انقلاب شکوهمند اسلامی در دبیرستان و مسجد با پخش اعلامیه‌های امام و سخنرانی‌های مذهبی و بحث‌های دینی فعالانه کوشش می‌کرد. بعد از انقلاب فرهنگی و تعطیلی دانشگاه‌ها، چون نمی‌توانست بیکار بماند مدتی در امور تربیتی مدارس مشغول به کار شد و بعد از مدتی به حرکت جهاد دانشگاهی که حرکتی اسلامی، انقلابی و تحقیقاتی بود پیوست و به همراه برادر عزیز شهید "امیر مهرداد" در پروژه بیوگاز مشغول به کار شد و بعد از حدود یک سال به عنوان یکی از صاحب‌نظران بیوگاز در آمد و به دنبال این مرحله بود که سعی شود این پروژه تحقیقاتی که به نتیجه رسیده بود در دیگر نقاط ایران نیز به اجرا درآید.

وی در سمینار بین‌المللی "انرژی‌های نو" نیز از طرف جهاد شرکت جست که بهره‌ای برای آینده بیوگاز در ایران داشت.

ایشان از طریق بسیج راهی جبهه شد و پس از طی دوره سه ماهه برای شرکت در عملیات در جبهه ماند و در عملیات والفجر ۴ شرکت جست و در مرحله تکمیلی مرحله سوم در ارتفاعات کانی مانگای شهر پنجوین در تاریخ ۱۳ آبان ۱۳۶۲ (سالروز تسخیر لانه جاسوسی) به فیض شهادت نائل آمد.

قسمتی از وصیت‌نامه شهید:

آنان که ایمان آوردند و از وطن هجرت گزیدند و در راه خدا با مال و جانشان جهاد کردند، آنها را نزد خدا مقام بلندی است و آنان رستگاران و سعادتمندان دو عالم‌اند.

خدمت برادرانم سلام عرض می‌کنم و امیدوارم در زندگی موفق و عاقبت بخیر باشید. عزیزان این دنیا گذرگاهی بیش نیست و سرای جاوید هر آینه در پیش است و جرس فریاد برمی‌دارد که محملها را ببرندید. هر زمان آماده بستن بار سفر باشید متوجه باشید که سفری دشوار و سهمگین در پیش است که به توشه‌ای بس فراوان محتاج است. وای از بعد سفر و قلت زاد و توشه. مبدا مسافر بودن خود را فراموش کنید و گمان کنید که در این دنیای پست پر خدعه و دغل جاودانه‌اید. مبدا این دنیای فریبنده شما را غافل از یاد خدا کند که در این صورت زندگی بر شما تنگ خواهد شد.

عزیزان! دنیا، ظاهری بس زیبا و باطنی بس پلید دارد و شیطان سوگند خورده که بی‌شک همه را گمراه خواهد کرد مگر بندگان خالص خدا را.

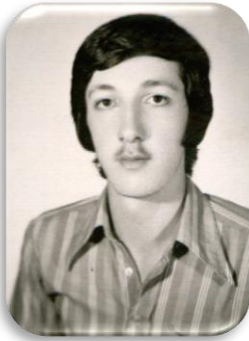
مبدا مال و منزل و زن و بچه شما را از وظیفه‌ای که در برابر اسلام و مستضعفین دارید غافل کند.



من در این راه برای رضای خدا قدم گذاشته‌ام و از خدا توفیق هدایت و سعادت می‌طلبم. "اللهم ارزقنا توفیق الطاعة". خدایا توفیق اطاعت از خود را به من و به ما بده و بر آنچه دوست داری موفق بدار و به حق رسول الله و ائمه اطهار (ع) خداوند را قسم می‌دهم که این رنج و مشقت را سبب آموزش گناهان و فروغ نور خود را فرا راه زندگیم قرار دهد و ما را به راه و روش هدایت رهنمون سازد. خدایا خودت می‌دانی برای رسیدن به فلاح و سعادت روحانی از هیچ چیز دریغ ندارم. "والذین جاهدوا فینا لندینهم سبلنا" و خدایا در این راه که آمده‌ام امیدم به این آیه بوده، پس مرا ناامید از درگاهت مران.

خدایا سوی ریسمان تو چنگ می‌آورم و خدایا مرا آنی به خودم وامگذار و

مرا از رهروان پیامبرت و شیعیان امیرالمؤمنین قرار ده و در قیامت شفیع ما را امام حسین (ع) قرارده.



علیرضا محمودی نژاد نوبخت

تاریخ تولد: ۱۳۳۶/۱/۲۰

تاریخ شهادت: ۱۳۶۰/۷/۳

محل شهادت: سوسنگرد (ثامن الائمه)

دانشکده: مهندسی برق

زندگی نامه :

شهید علیرضا محمودی نژاد نخستین فرزند خانواده‌ای محروم بود که در سال ۳۶ در تهران به دنیا آمد. او از همان سال‌های اولیه نوجوانی همراه با تحصیل برای کمک به معاش خانواده خود به کار می‌پرداخت. وی در سال ۵۴ و به دنبال پایان تحصیلات متوسطه و شرکت در آزمون ورودی برق دانشگاه صنعتی شریف، تحصیلات عالی خود را آغاز کرد.

علیرضا یک فرزند با وقار بود. او بسیار به درس علاقه داشت ولی علیرغم قبولی در چندین دانشگاه به خاطر وضعیت مالی خانواده در رفتن به دانشگاه مردد بود. لذا با مادر به مشورت پرداخت و گفت: با امتیاز خوبی در دانشگاه قبول شدم حالا شما بگویید به دانشگاه بروم یا مشغول کار شوم، رضایت شما برای هر دو مورد شرط است.

مادر به او گفت: ببین پسرم اگر تو به این لقمه نانی که برایت تهیه می‌کنم و با این زندگی ساده راضی هستی، برو ادامه تحصیل بده ولی اگر توقع بیش از این داری خب مشغول کار شو. به هر حال تصمیم با خودت است. علیرضا با خوشحالی گفت: من منتظر بودم که این را از زبان خودتان بشنوم و تشکر کرد و در دانشگاه شریف به ادامه تحصیل پرداخت.

با وجود مشکلات فراوان و تعهد در قبال خانواده، هیچ‌گاه از مسئولیت خود در قبال مکتب و جامعه غافل نماند و به مبارزه با رژیم ستم‌شاهی پرداخت. او در سال ۵۶ توسط ساواک دستگیر و به زندان اوین منتقل شد اما پس از آزادی با شور و اشتیاق بیشتر به همراه توده‌های میلیونی امت، به مبارزه علیه رژیم پهلوی پرداخت. وی پس از پیروزی انقلاب اسلامی، ضمن ادامه تحصیل به همکاری با نهادهای انقلابی مانند جهاد سازندگی پرداخت و در خرداد ۵۹ با درجه لیسانس از دانشگاه صنعتی شریف فارغ‌التحصیل شد.

او همراه تنی چند از دوستانش به دعوت استاد شهید دکتر حسن عباسپور در ستاد سازندگی آموزش وزارت نیرو به فعالیت پرداخت و در این راستا برای کمک به روستاهای محروم به طور شبانه روزی در اردوهای آموزش برق رسانی به سازندگی روستاها و آموزش تربیت جوانان این مرز و بوم پرداخت.

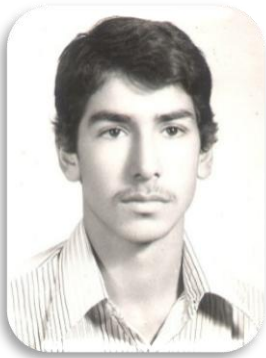
عشق خدمت به مردم مناطق محروم در وجودش شعله ور بود. او در جهاد همدان در کنار برادر شهیدش محمدرضا بود. محمدرضا می گفت: گرما شدید بود و علیرضا زبان روزه در حالی که لبانش از تشنگی باد کرده بود و صورتش در آفتاب شدید سوخته بود، سخت ترین کارها را بر می گزید. همکاری و اهالی روستا به او احترام می گذاشتند و او را به عنوان امام جماعت خود برگزیده بودند و پدر خطابش می کردند. پس از پایان دوره آموزشی تخصصی مخابرات در ارتش، فرمانده پادگان در جمع افسران وظیفه حضور یافت و نیاز جبهه را به نیروها اعلام کرد.

یکی از دوستانش می گوید پس از جلسه علیرضا را دیدم که با کاغذی در دست به سمت اتاق فرماندهی می رفت. موضوع را حدس زدم. وقتی از او سؤال کردم با خنده و شوخی طفره رفت. وقتی با اصرار کاغذ را از دست او در آوردم، دیدم داوطلب حضور در خط مقدم جبهه شده است.

خواستم ممانعت کنم، نشد. به او گفتم علیرضا عجله نکن تو برای دوره استادی انتخاب شده ای و تا چند وقت دیگر ترخیص خواهی شد. تو خودت را باید برای مسئولیت های بزرگ تری آماده کنی. مسئولیت جبهه را کسان دیگر هم می توانند به عهده بگیرند ولی با خوشرویی و خنده همیشگی اش گفت: مسئولیتی از این بزرگ تر؟

وی اندکی پس از شروع جنگ در آبان ۵۹ به خدمت مقدس سربازی رفت و با اختیار کامل در انتخاب محل خدمت، براساس نامه ای به فرمانده پادگان با درجه ستوان دومی به طور داوطلبانه عازم خط مقدس جبهه شد و چند روز بعد نامه معرفی او به وزارت علوم برای طی دوره استادی برایش ارسال شد ولی پس از سه ماه و در مهرماه ۶۰ در جبهه سوسنگرد و در هنگام نیایش، به مطلوب و آرزوی خود رسید و به لقاالله پیوست.

یاران همرمز او بقعه ای زیبا با نام شهید علیرضا محمودی نژاد در محل شهادتش در تپه های اله اکبر ساختند که محل زیارت و نماز خواندن شده بود.



علیرضا ملکی

تاریخ تولد: ۱۳۳۹/۴/۱۵

تاریخ شهادت: ۱۳۶۲/۱۲/۱۰

محل شهادت: هورالهوریه (خیبر)

دانشکده: مهندسی شیمی

زندگی نامه:

علیرضا ملکی فرزند حجت الاسلام والمسلمین مصطفی ملکی بود و در سال ۱۳۳۹ به دنیا آمد. از همان زمانی که نوجوانی بیش نبود آن هنگام که هنوز نه انقلابی بود، نه آزادی برای ابراز عقیده، او با نوشته‌های کوتاه و پر مفهومش جرقه‌های بیداری را در اذهان هوشیار و ساکت افراد ایجاد می‌کرد. در اعتصابات مدارس، تظاهرات خیابانی، درگیری‌های کوچه و بازار پیش قدم بود و در صف اول می‌ایستاد و با صدای رسایش شعار مرگ بر شاه سر می‌داد. او شب‌ها در پشت بلندگوهای مسجد همت با جسارت و شجاعت تمام اعلامیه‌های امام و آیت‌اله طالقانی را قرائت می‌کرد و برنامه‌های تظاهرات و سخنرانی را به مردم ابلاغ می‌نمود و به روی دیوارها اعلامیه می‌چسباند و شعار می‌نوشت.

او دوران دبستان را در قم و دبیرستان را در شمیران گذراند و در طول زندگی خود به قرائت قرآن اهمیت زیادی می‌داد و صوت خوش او در گوش‌ها هنوز طنین‌انداز است.

هنگامی که در رشته مهندسی شیمی دانشگاه صنعتی اصفهان به تحصیل مشغول بود، در مبارزه با تفکر مارکسیستی زحمات زیادی را متحمل گردید. در مسجد دانشگاه نماز جماعت بر پا کرد و برای آگاهی دانشجویان آیات قرآن و تفسیر را با حلاوت بیان می‌کرد. در سالهای ۵۶ و ۵۷ با تهیه اسلحه و نارنجک در شمیران با گارد منفور به ستیزه برخاست. تشکیل تظاهرات کوچک محلی و تدارک تظاهرات بزرگ آن زمان از جمله افتخارات این عزیز بزرگوار است. در همین زمان بود که کتابخانه مسجد همت را به کمک جمعی از دوستان تأسیس کرد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی به مردمی‌ترین نهاد جوشیده از متن انقلاب یعنی کمیته قدم گذاشت و در آن جا به فعالیت پرداخت.

در آن زمان به لحاظ رشد سریع جو نظامی و سیاسی، در منطقه شمیرانات جمعی از برادران دلسوز به فکر ایجاد مرکزی برای اشاعه فرهنگ اسلامی در میان مردم و علی‌الخصوص جوانانی که برای حفاظت از اماکن و مراکز مهم و حفظ امنیت شهرها به دور هم جمع شده بودند افتادند و در تعقیب این فکر، کانون فرهنگی شمیران را

ایجاد نمودند. این کانون که به همت والا و تلاش خستگی ناپذیر مرحوم حجت الاسلام والمسلمین مصطفی ملکی، هم از لحاظ خط فکری و هم از لحاظ مادی اداره می‌شد در زمان فعالیت خود توانست خدمات ارزنده‌ای را در منطقه شمیرانات از لحاظ اشاعه فرهنگ اسلامی در میان برادران پاسدار کمیته‌ها و مدارس و روستاها انجام دهد. در این میان علیرضا بیشترین فعالیت خود را پس از انقلاب در این مرکز انجام داد.

او در اتاقی نه چندان بزرگ، ساعت‌ها، روزها و شب‌ها پشت میز می‌نشست و به نوشتن آیات و احادیث و سخنان شخصیت‌های انقلاب می‌پرداخت. شوق او در کار فرهنگی به حدی بود که نمایشگاه‌های بزرگ و استثنائی به مناسبت سالروز انقلاب اسلامی و یا در روز جمهوری اسلامی و هفته جنگ تهیه می‌کرد و در کمیته‌های شمیرانات و در محل کانون و در پیاده‌رو سر پل تجریش برپا می‌نمود و شاید نظیر آن در تمام تهران دیده نمی‌شد.

او با تدریس روخوانی قرآن در میان نوجوانان و برگزاری جلسات تاریخ اسلام و شرکت خود و شاگردانش در جهاد سازندگی و کوهنوردی تلاش بسیاری برای جذب دانش‌آموزان به اسلام و جلوگیری از کشیده شدن آنها به سوی گروه‌های مخالف اسلام و انقلاب اسلامی داشت. سال‌های متمادی او به عنوان مسئول بخش فرهنگی کمیته منطقه یک، کلاس‌های متعددی را در کمیته‌ها دایر کرد و در تهیه نشریه پیام پاسدار و نوشتن مقالات آن سهم بسزائی داشت.

بی‌شک برادران پاسدار، جدی بودن او را در تهیه جزوات مختلف به مناسبت‌های گوناگون و قلم شیوای او را در بیان طرق نزدیک‌تر شدن به اسلام و عمل کردن به احکام آن حتی در جزئیات را به یاد دارند. او به عنوان معلمی کار آزموده در کلاس‌های قرآن، نهج‌البلاغه، تحلیل سیاسی، اخلاق و غیره به درس و بحث می‌پرداخت و آن‌چنان با شاگردانش برخورد می‌کرد که انگار از آنان درس یاد گرفته است و این روش او در جذب نیروهای صدیق و فعال بسیار مؤثر بود چنان که صمیمیت و مهربانی او علاوه بر دلائل منطقی، بسیاری از افراد را که در مسیری اشتباه حرکت می‌کردند جذب اسلام نمود و از آنان نیروهای کارآمد و مقاوم همچون خود ساخت. او با برنامه‌ریزی دقیق نیروهای پراکنده را جمع می‌کرد و برای خدمت در روستاها آماده می‌نمود و همواره به آنان سفارش می‌کرد که "سعی کنید کارتان برای خدا باشد، شما در مقابل این مردم مسئولید و قبل از هر کار تلاش کنید خود را تزکیه کنید و از منیت‌ها و خود مطرح کردن‌ها بهراسید زیرا که انسانیت به فروتنی و فداکاری است." و آن هنگام که از کمبودها برایش می‌گفتند جمله امام را چندین بار تکرار می‌کرد که: "سیل خروشان خلق و امواج شکننده مردم هر کمبودی را جبران خواهد کرد." و در آن هنگام که از کوه بالا می‌رفت درس استقامت و پایداری را برایمان زمزمه می‌کرد.

در اواخر عمر پر برکتش بود که بعضی از تنگ‌نظران که با فعالیت‌های کانون موافق نبودند، در صدد خاتمه این تلاش‌ها برآمدند. اما او با اصرار و حتی التماس درخواست يك اتاق را داشت که این تجربیات بی‌استفاده نماند و توانست همچنان کار خود را انجام دهد ولی از تحویل يك اتاق به او هم خودداری کردند و او را همیشه در حسرت آن جوش و خروش باقی گذارند.

از آغاز جنگ تحمیلی تا شهادتش در کنار مسؤولیت‌های دیگرش بارها و بارها به جبهه رفت و به قول خودش می‌رفت تا از فضای جبهه روح تشنه‌اش را سیراب سازد و از خاک جنوب و غرب، مرهمی برای قلب دردمندش بیابد.

مدتی را به عنوان مسئول روابط عمومی در استانداری باختران گذراند. در این مدت با تلاش شبانه‌روزی سعی در بسط فرهنگ اصیل اسلامی در آن مناطق داشت. جزوهای بیشماری را در بیان نقش ولایت فقیه و اصول اساسی اسلام و درباره ائمه علیهم‌السلام از جمله توحید، آموزش قرآن، پاسداری از نگاه امام، پیرامون مسئله غدیر و نقش حرکت آفرین آن، ولایت فقیه، احادیث نمونه راجع به اخلاق و مسائل عبادی و غیره نوشته و خود تکثیر کرد. با دعوت از مسئولین و سخنرانان متعهد و بردن آنان به صفوف مقدم جبهه و یا به شهرهای کوچک سعی فراوانی داشت که اسلام و انقلاب اسلامی جایگاه واقعی خویش را در آن مناطق بیابند.

بارها به عنوان تهیه‌گزارش از قرارگاه‌های عملیاتی به جبهه می‌رفت و در عوض در صف اول جبهه به عنوان يك سرباز به نبرد با دشمن مشغول می‌گشت. ادب و اخلاق و تواضع خاص او که بی‌شک اثری به جا مانده از پدرش برای او بود در بین مردم و رزمندگان زبانزد خاص و عام شده بود و در حل اختلافات بین برادران معتقد به انقلاب اسلامی سعی بسیار داشت.

در همین زمان با ارسال جزوات و مقالاتی که تهیه کرده بود و یا نمایشگاه‌هایی که ترتیب داده بود، برادران خود را در شمیران یاری می‌داد.

از فصل‌های درخشان زندگیش، فصل شهادت اوست که با فوت مرحوم پدرش آغاز می‌شود. پس از آن که مرحوم ملکی از يك بیماری مزمن در بیمارستان از دنیا رفت، فقدان او هر روز بیشتر نمایان می‌شد و بسیاری از علما و مسئولین تأکید داشتند که بالاخره یکی از فرزندان آن مرحوم باید راه ایشان را ادامه بدهد.

امام امت بادعای خیر به استقبال علیرضا در این کار شتافتند و مرحوم آیت‌اله‌العظمی نجفی مرعشی و آیت‌الله منتظری نیز او را به تحصیل علوم اسلامی تشویق و تحریض نمودند.

سخنرانان و دوستان مرحوم آقای ملکی نیز جداً از او خواستند که این راه را ادامه دهد و او با راهنمایی بی‌دریغ آیت‌اله مهدوی کنی و دایی عزیز خود؛ آیت‌اله فاضل لنکرانی، تحصیل علوم قدیمی را در مدرسه مجتهدی تهران شروع کرد.

صبح‌های زود با يك موتور در هوای سرد از شمیران به مدرسه می‌رفت و تا ظهر به تلمذ مشغول بود و شب‌ها بعد از نماز مغرب با دیگر دوستان نزد امام جماعت مسجد همت دروس را دوره می‌کرد. علاوه بر این با انتقال خود از دانشگاه صنعتی اصفهان در همان رشته مهندسی شیمی به دانشگاه صنعتی شریف به تحصیل مشغول شد و برای کمک به جمهوری اسلامی و امرار معاش در امور اجرائی نخست‌وزیری نیز شاغل بود.

دوستان او در نخست‌وزیری همه از تلاش و کوشش صادقانه او در رفع مشکلات و حل اختلافات در شهرستان‌ها و تعصب او نسبت به انقلاب اسلامی حکایت‌ها دارند. از جمله برای حل مشکلاتی که در دزفول پیش آمده بود او از طرف نخست‌وزیری به آنجا رفت و با کلیه مسئولین ذیربط صحبت نمود. آن‌طور که آنان تعریف می‌کنند با فروتنی و وقار خاص خود توانست شبهات ایجاد شده بین ارگان‌ها را رفع و آنان را در ادامه خدمت به مردم محروم و جنگ‌زده آن سامان تشویق نماید.

با دیگر برادران نخست‌وزیری به جد در فعال نمودن انجمن‌های اسلامی می‌کوشید و با دیدار از مجروحین و خانواده شهدا از شهیدان زنده تجلیل و دلجوئی می‌نمودند.

در این زمان به مسجد همت تجریش بیش از پیش اهمیت می‌داد. با برگزاری مجالس سخنرانی و نمایش فیلم و فعال کردن کتابخانه همیشه در نظر داشت که این مسجد همچون قبل فعال و پر تلاش باشد. با دیگر دوستان در سالگرد ۲۲ بهمن ماه ۶۲ نمایشگاهی از روند پیروزی انقلاب اسلامی و جبهه‌های جنگ و از فعالیت‌های مرحوم حجت‌الاسلام والمسلمین ملکی ترتیب داد. در روزهای آخر این نمایشگاه با مراجعه به بسیج خواستار اعزام به جبهه‌ها شد. در روز ۵ بهمن ماه در سر پل تجریش از مقابل دیدگان مردم شمیرانات رژه رفت و به منطقه عملیاتی خیبر اعزام شد. در پی حمله موفق در منطقه هورالهویزه در شب دهم اسفند سال ۶۲، بطور داوطلب با هم‌زمانش به مقابله با پاتک رژیم بعث عراق شتافت و در نیمه‌های شب با اصابت يك گلوله "دوشکا" و چند تیر "کلاشینکف" به فیض شهادت نائل آمد. در جیب او يك كتاب دعا و قرآن كوچك كه از آیت‌الله‌العظمی نجفی دریافت کرده بود یافتند و وصیت‌نامه او را یکی از دوستانش برای خانواده می‌آورد. بی شك اگر ما تمام زندگی پر از تلاش و رنج او و کلیه اعتقادات و نوشته‌های او را بخوایم خلاصه کنیم، همین وصیت‌نامه اوست که نشانگر فکر و راه او می‌باشد.

از مدتها پیش زمزمه شتافتن به پدر مهربانش را داشت و آنان که با او نزدیک بودند این مطلب را شنیده بودند که "پدرم مرا به سوی خود خوانده است".

آخرین نوشتار شهید علیرضا ملکی:

امیدوارم در این آخرین نوشته این برادر کوچک خود (تأکید می‌کنم آخرین) که خطاب به شما برادران و خواهران عزیزم می‌نویسم آنچه بر قلمم جاری می‌شود صادقانه و با خلوص باشد و نصیحت و پند و اندرز. و اگر صحبت از نصیحت و اندرز است فکر می‌کنم بهترین پند و اندرز و موعظه، موعظه الهی است که امیدوارم آنرا بشنویم، نه فقط با گوش سر که با گوش جان.

"انما اعظکم بواحدہ ان تقومواللہ مثنی و فرادی ثم تتفکروا"

موعظه حق را بشنویم که می‌گوید تنها پند و اندرز من به شما این است که قیام کنید برای خداوند و نه برای دیگری، برای دیگران، برای چیزی و برای چیزهایی. حال می‌خواهد به تنهایی و یا دو به دو یعنی جمعی و گروهی. برای مؤمنین و قیام‌کنندگان برای الله مسئله‌ای از این بابت پیش نمی‌آید که تنها باشند یا تنها نباشند. اصلاً تنها نیستند چون خدا هست و سپس فکر کنید بیندیشید که چه سان باید رفت و حسابرسی کنیم، از گذشته برای حال و آینده خویش بیاموزیم.

انشاءالله خدا از ما بپذیرد که ما کاری را برای خود او انجام داده‌ایم و برای او بپا خاسته‌ایم. البته ما انسانها همیشه تحت تأثیر شرایط، مسائل، خوشی‌ها و سختی‌ها و خلاصه هوای نفس قرار داریم. ولی امیدوارم که جهت کلی حرکت ما گذشته از استثنائات و خطاهائی که طبعاً برای هر انسان متحرک و فعال پیش می‌آید، جهت "او" بوده باشد.

در مرحله دوم نیز ما درصدد آن نبودیم که مسئله کمیت و جمعیت خویش را ملاک کار خویش و بعنوان یک ارزش اصلی بدانیم و مدام در فکر ازدیاد نفرات باشیم. ما به خدا و نیروی خویش که از او گرفته بودیم تکیه کردیم، امیدوارم این را نیز خداوند بپذیرد.

حال وقت تفکر و اندیشه است. چه کرده ایم و چه باید بکنیم، از کجا آغاز کرده‌ایم و به کجا رسیده و به کجا می‌خواهیم برویم.

از آن هنگام که ما بنای کاری را بر اساس اعتقاد راستین و صادقانه و بدون توقع به اسلام و امام و مردم گذاشتیم بیندیشیم که تاکنون در مسیر این اعتقاد تا چه حد کوشش کرده‌ایم. انگیزه‌های خویش را بررسی کنیم و راه کنونی خویش را بازباییم. در یک حسابرسی مجدد بکوشیم تا اعتقاد قلبی خویش را که اعتقاد به اسلام و امام و مردم است، با گفتار خویش و همچنین کردار و عمل خویش یکسان کنیم. عمل ما تجلی اعتقاد ما باشد و جز آن نیز بر زبان نیاوریم.

و اما من که در این مسیر همراه و همفکر شما بودم و مفتخر از اینکه شما همراه و همفکر امام بودید، در این اندیشه‌ام که چه چیز را می‌توانم به عنوان سپاس و تشکر به شما تقدیم کنم. به شما خواهران و برادرانم و به

کسانی که این مطالب به آنان خواهد رسید و سخت در شرمساری و خجلت از اینکه چیزی از خود ندارم و اینک خود را کاملاً بنده و ضعیف در مقابل خداوند می بینم که باز باید از او کمک بگیرم.

برادران من، خواهران من، در آسایش و در سختی، در آرامش و طوفان، در فرج و شدت، در خوشی و ناخوشی، تنها چیزی که می تواند يك انسان، یا انسان ها را دست بگیرد و راهنمایی و راهبری کند و انسان گم گشته و تنها را یاری و مدد رساند، ایمان و اعتقاد راسخ قلبی است به خداوند به پیامبر، به امامان، به رهبر و اعتقاد به اینهاست. خلاصه ارتباط معنوی با اینها است که می تواند انسان را به حرکت خویش امیدوار و مداوم سازد. (تأویل آیات قرآن را نیز جز راسخون فی العلم نمی توانند). انسان خداگونه کسی است که معنویات او تن مادی او را به حرکت وا می دارد. اگر خواست ها و تمایلات مادی او در مسیر و طریق اعتقادات و معنویات او بود، به آن خواست ها پاسخ مثبت می دهد و در غیر این صورت هرگز نمی خواهیم واقعیات را ندیده بگیرم و امکان غلبه هوای نفس را بر هر فرد انسانی غیر معصوم فراموش کنم ولی چه مثالی بالاتر از این که مهم ترین خواست و تمایل انسانی، بقای وجود مادی خویش است و استفاده و بهره مندی از نعمت ها و مواهب، ولی اعتقاد يك انسان چنان می کند که فرد جان خویش را نیز تقدیم اعتقاد خویش می کند.

در راه استحکام و رسوخ اعتقادی خویش، بسیار خود را کم کار و غیر فعال دیده ام و به همین دلیل من راه های زیادی برای برقراری ارتباط معنوی محکم و همیشگی با خداوند نمی دانم ولی همین قدر می دانم که اگر ما حداقل التزام و تعهد را نسبت به مسائلی مانند وقت نماز، چگونگی برپائی نماز و توجه به مسائل نماز، مسئله دعا و نیایش، زیارت خالصانه، روزه و تأمل در قرآن داشته باشیم به قله های رفیع تری نیز خواهیم رسید. بسیار تأسف می خورم از اینکه تاکنون در جنبه اول بسیار ضعیف و ناتوان بوده ام.

برادران من، خواهران من، اگر در راه خدا رفتید و انگیزه خود را تصحیح نمودید از هیچ حرف و تهمت و لکه ای نهرا سید و البته از مواضع تهمت دروی کنید ولی آن طور باشید که شما با کوشش و تلاش و موضع درست و صحیح خویش سرزنش کنندگان، دروغ پردازان، تهمت زندگان را از صحنه خارج کنید نه آنکه تهمت و شایعه و افترا و ... شما را از صحنه ...

مسئله دیگر اینکه انقلاب ما مرهون فداکاری ها و جانبازی های بهترین انسان ها و برگزیده ترین افراد بود. خون شهدا برای ما مسئولیت سنگین وفاداری به انقلاب و رهبری آن و تداوم آنرا به ارمغان گذاشته است. نکند که خون شهدا را پاس نداریم و مسئولیت خویش را انجام ندهیم. نکند پیام آنرا نرسانیم، نکند که نسبت به شهدای گرانقدر و والای ما، ادای احترام نشود و دشمنان چهره آنان را تحریف و مسخ کنند.

خدایا تو می دانی که چه رنجی می کشیدم که می دیدم کسانی درصددند که از شهدا در حیاتشان اشتباه و انحراف بجویند. آیا می توان کسی را یافت که اشتباه و خطا نکرده باشد ولی این چه مرضی است که فقط در پی

یافتن اشتباه و انحراف است. با افتخار می‌گویم من در برابر فرصت طلبانی که می‌خواستند به چهره‌های مقاوم شهدای بزرگ لکه و تهمت بچسبانند ایستادگی کردم. در برابر کسانی که در زیر پرچم شهید مطهری می‌خواستند شریعتی را از ذهن‌ها بزدايند و یا او را منحرف و غرب زده و ضد روحانیت معرفی کنند.

اما در مورد مسئله شهادت، من همواره خود را فرسنگ‌ها دورتر از آن دانسته‌ام که به ضیافت و مهمانی خداوند بروم چرا که خود بهتر از هر کس می‌دانم که رسوبات و مانده‌های هوای نفس و جهالت و ... در وجودم هنوز هست و می‌بینم کسانی شهید شده‌اند که وجودشان سراسر افتخار و ارزش و شرف بود. از مقامات عالی مملکت گرفته مثل بهشتی مظلوم و رجائی فداکار و با هنر معلم و مدنی و دستغیب و دیگران تا بردارانی چون ابوالفضل بزرگی، و من متأثر و در حسرت و غبطه از ناتوانی. ولی درهای لطف خداوند حتی بر روی بندگان نافرمانش نیز باز است شاید مرا نیز با شهادت می‌خواهد به تکامل برساند که این آرزوی قلبی من است. آرزو دارم شهید شوم تا اولاً که خود به خدا برسم و گناهانم آمرزیده شود و نیز آنچه را که با زبان تاکنون نتوانسته‌ام بگویم با خون خویش بنویسم.

همانطور که از خدا طلب آموزش و بخشش می‌کنم از همه درمی‌گذرم و امیدوارم همه از من نیز اگر حقی بگردن دارند گذشت کنند. از خداوند پیروزی لشکر اسلام را بر مزدوران کفر و ستم جهانی آرزو می‌کنم و همچنین در پایان باز از خداوند خواست تمامی مردم مسلمان و مستضعف جهان را می‌خواهم که:

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار.

علیرضا ملکی



علی (سعید) محمودی

تاریخ تولد: ۱۳۴۴/۱/۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۷/۱/۴

محل شهادت: شاخ شمیران

دانشکده: مهندسی مواد

زندگی نامه:

شهید علی (سعید) محمودی در اولین غروب سال ۱۳۴۴ در خانواده‌ای مذهبی در شهرستان الیگودرز دیده به جهان گشود. دوران ابتدایی تا پایان مقطع دبیرستان را در شهرستان الیگودرز با موفقیت کامل پشتسر نهاد. با شروع انقلاب و مخالفت‌های مردمی در سالهای ۵۶ و ۵۷ فعالیت‌های خویش را آغاز نمود و همراه با کلیه اقشار ملت در تظاهرات‌ها و راهپیمائی‌ها و پخش اعلامیه‌ها شرکت می‌کرد. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی با شرکت پرشور در پایگاه‌های مقاومت مساجد به پاسداری از انقلاب و مقابله با گروه‌های منحرف پرداخت.

با آغاز جنگ تحمیلی برای اولین بار در سال ۱۳۶۰ به جبهه اعزام شد. در عملیات رمضان و محرم حضور فعالانه‌ای داشت. در سال ۱۳۶۲ پس از اخذ مدرک دیپلم با شرکت در کنکور سراسری موفق شد در رشته مهندسی متالوژی دانشگاه صنعتی شریف پذیرفته شود. و از این پس فعالیت‌های خود را در دو سنگر، یکی علم و دانش و دیگری جبهه و جنگ آغاز کرد. در سال ۱۳۶۲ بار دیگر به جبهه زبیدات اعزام شد. و در سال ۱۳۶۴ پس از شرکت در عملیات والفجر ۹ به منطقه فاو اعزام و در خطوط مقدم به انجام وظیفه پرداخت و در عملیات‌های کربلای ۵ و ۴ حضور فعال داشت و سرانجام در بهار ۱۳۶۷ در عملیات بیت‌المقدس ۴ با نبردی دلیرانه پس از به تصرف درآوردن قله شاخ شمیران به آرزو و خواسته خود که همان شهادت و پیوستن به حضرت دوست بود رسید.



عیسی قائمیان

تاریخ تولد: ۱۳۳۷/۲/۲۸

تاریخ شهادت: ۱۳۶۰/۹/۸

محل شهادت: کربلای ۱

دانشکده: مهندسی برق

زندگی نامه:

کتاب‌های اعتقادی فراوانی می‌خواند و رساله زیبای "لقاء..." نوشته "میرزا آقا جواد ملکی تبریزی" در او تأثیر بسزایی داشت. در تظاهرات مردمی در دوران انقلاب شرکت می‌جست.

صبح روز تاسوعای ۵۷ که از طرف رژیم تهدید شده بود تظاهرات کنندگان را به گلوله می‌بندند، وی پس از غسل شهادت و خواندن زیارت عاشورا و نوشتن وصیت‌نامه‌در حالی که آن روز را روزه بود مشتاقانه به صف تظاهرات کنندگان پیوست. در تقویم سال ۵۷ او دیده می‌شود که اکثر روزها روزه‌دار بوده است بخصوص ۸ دی تا ۱۷ بهمن که مقارن با ورود امام (رحمه‌ا...) بود. زیارت عاشورا هم می‌خوانده و در تقویمش نوشته:

"پایان موفقیت آمیز نذر چهل‌روزه (زیارت) عاشورا به نیت رد ظلم. الحمدلله."

در تسخیر لانه جاسوسی هم شرکت داشت و اغلب دوشنبه‌ها و پنجشنبه‌ها را به روزه می‌گذراند. در تابستان ۵۹ با شرکت در بسیج، تعلیمات نظامی را می‌آموزد و شهریور ماه جنگ آغاز و او پس از غسل شهادت و غسل زیارت (امام حسین) و برداشتن رساله امام، کتاب دعا، قرآن، تربت امام مولا حسین (ع) و کتاب "آهی سوزان بر مزار شهیدان" نوشته سیدبن طاووس راهی جبهه‌ها می‌شود. پس از ۵ ماه به اصرار برادران ستاد انقلاب فرهنگی از جبهه بر می‌گردد و پس از چندی در حالیکه هفته‌ای از ازدواجش نمی‌گذرد به جبهه هجرت می‌کند.

در حمله طریق القدس (کربلای ۱) به عنوان مسئول بی‌سیم وارد خط مقدم می‌شود. عملیات نیمه‌شب آغاز و منتظران شهادت با کلمه رمز "یا حسین" وارد عمل می‌گردند. گروهی که شهید عیسی قائمیان در آن حضور داشت آن قدر پیشروی می‌کنند که پیکر پاک همه شهدا در خاکریز عراقی‌ها باقی می‌ماند.

و سرانجام روز ۸ آذرماه، عیسی به شهادت نائل آمد و ۴۶ روز پیکر پاکش بر خاک تبار جبهه ماند تا یادآور حماسه کربلای حسین (ع) باشد.

وصیت‌نامه:



... واینکه گاهی دیده می‌شود افرادی یا از روی نادانی و گمراهی یا از روی غرض و مرض، برای تضعیف روحیه خانواده‌هائی که فرزندان‌شان را برای حمایت از اسلام و مسلمین روانه میدان‌های نبرد حق علیه باطل کرده‌اند و برای سست کردن افرادی که داوطلبانه به جبهه می‌روند تا حداقل خدمتی را که از عهده ایشان برمی‌آید انجام دهند و برای توجیه عدم شرکت خود و فرزندان‌شان در دفاع از اسلام به اسم اسلام ... و به اسم اینکه جان خودمان را برای جنگ در رکاب امام زمان (عج) حفظ کنیم اینها افرادی هستند منحرف که یا دوست احمقند و یا دشمن دانا.

"والسلام علی من اتبع الهدی"

"نکته مهم این است که هر چه با سرعت بیشتری در رسیدن به هدف نسبی فعالیت کنیم و از هدف نهایی خود غافل نشویم. هدف نهایی در صورتی حاصل خواهد شد که صفا و صداقت وجود داشته باشد. در این مسیر بسیارند پیل‌هایی که از پرتگاه مقام‌پرستی به دره هلاکت سقوط کرده‌اند. پس باید خیلی مواظب بود. اما این دلیل احتراز از پذیرش مسئولیت نیست. مسئولیت را باید با دو شرط پذیرفت: ۱- در خود زمینه لازم برای ایفای صحیح وظیفه را ببینیم یا خود را لااقل جز بهترین افراد قابل دسترس پیدا کنیم. ۲- در تهذیب نفس بقدری جلو رفته باشیم که پذیرفتن هیچ مقامی ما را از انسانیت خود نلغزاند."

... و اینک سفارشات خود را که پیام خون من خواهد بود می‌نویسم:

با تمام وجود از خدای متعال می‌خواهم که ما و خانواده ما و خویشان و نزدیکان ما و تمامی ملت عظیم الشان ایران را قدرشناس و شکرگزار در چنین عطیه گرانقدر الهی (حضرت امام خمینی) قرار دهد.

امیدوارم خداوند تبارک و تعالی هم‌چنانکه تاکنون ما را توفیق عنایت فرموده و اجازه داده است که در صف نیروهای اسلام وارد شویم و هر چند، سنگی و تیری که به سوی دشمن انداخته باشیم به هدف اصابت نکند. لااقل در صف حق محسوب شویم. اینک نیز از خداوند متعال می‌خواهم که آثار شرک و ریا و نفاق را به کلی در وجود ما از بین برده و ما را یکپارچه اخلاص و یکرنگی و صفا عنایت فرماید.

و اما توصیه‌ام به مادر عزیزم این است که شما الحمدالله بسیار قوی و صبور هستید. شما با از دست دادن یک بچه صدمه نمی‌بیند چون تمام کسانی که به اسلام خدمت می‌کنند مثل بچه‌های شما هستند.

توصیه‌ام به برادرانم این است که یک لحظه دست‌ان‌شان را از ریسمان الهی رها نکنند تا مبدا بشود آنچه نباید بشود و اما من به داشتن چنین برادرانی مؤمن و خدمتگزار افتخار می‌کنم.

توصیه‌ام به همسر این است که با نبودن من هیچ کجای دنیا به هم نمی‌خورد. شما هم باید صبر کنید و به موقع دوباره ازدواج کنید و فقط مرا از دعای خیر فراموش نکنید. امیدوارم خداوند ما را در بهشت به هم برساند. توصیه‌ام به خواهر و سایر فامیل و وابستگانم این است که کمی بیشتر فکر کنید و بیشتر به یاد خدا و به یاد مرگ خود باشید و از سرگذشت عبرت‌آموز کسانی که رفتند و نام نیک از خود باقی نهند، به خاطر تقوی و به خاطر خدمت به مظلومین پند بگیرید.

توصیه‌ام به دوستانم در جهاد دانشگاهی و سایر ارگان‌های انقلابی این است که مبادا با دیدن افرادی که خلوص ندارند شما هم اخلاصتان را از دست بدهید. اگر صادق و مخلصید مشغول باشید و گرنه رها کنید که خسران و زیان دنیا و آخرت را همراه خواهد داشت.



غلامرضا رضایی

تاریخ تولد: ۱۳۴۴

تاریخ شهادت: ۱۳۷۹/۵/۳

محل شهادت: یکی از بیمارستان های آلمان

دانشکده: مهندسی برق

زندگی نامه:

استاد شهید مهندس غلامرضا رضایی در سال ۱۳۴۴ در تهران متولد شدند. تحصیلات ابتدائی خود را در مدرسه خطیر، دوره راهنمایی را در مدرسه عضالدوله دیلمی و دوره متوسطه را در دبیرستانهای فلسفی و شهید مدرس گذارند. و در سال ۱۳۶۳ با معدل ۱۸ موفق به اخذ مدرک متوسطه در رشته ریاضی فیزیک گردیدند. ایشان پس از اتمام دوره دبیرستان در همان سال مشتاقانه به جبهه‌های حق علیه باطل شتافتند و تا پایان جنگ تحصیلی در مناطق مختلف جنگی حضور داشتند. در طی این مدت سه بار مجروح شدند. یکبار در جبهه قلاویزان از ناحیه فك دچار مجروحیت شدند. بار دوم در منطقه شلمچه بر اثر موج انفجار دچار پارگی پرده گوش می شوند و سپس در منطقه فاو دچار جراحی شیمیایی می شوند و در سال ۱۳۶۴ و در همان بحبوحه جنگ و در جبهه در آزمون سراسری ورود به دانشگاهها شرکت کرده و در رشته مهندسی برق دانشگاه صنعتی شریف پذیرفته شدند. پس از اتمام جنگ تحصیلی در سال ۱۳۷۲ در مقطع کارشناسی به عنوان دانشجوی نمونه در سطح کشور شناخته شدند و با توجه به این مسئله بدون آزمون در مقطع کارشناسی ارشد مهندسی برق کنترل مشغول به تحصیل شدند.

با توجه به علاقه‌ای که به ارتباط علوم محض کاربردی در علوم مهندسی داشتند از اواخر دوره کارشناسی پس از مدتی تدریس در درس مبانی برق دانشکده برق دانشگاه صنعتی شریف، فعالیت خود را در دانشکده ریاضی با تدریس درس محاسبات عددی آغاز کردند. ایشان علی رغم تحمل مشکلات ناشی از جراحات شیمیایی تحصیلات دوره کارشناسی ارشد خود را ادامه و در سال ۱۳۷۸ نیز بعنوان دانشجوی نمونه در این مقطع در سطح کشور معرفی شدند.

وی در فعالیت های فرهنگی نیز حضور داشته و عضو موثر مجموعه اطلاق جانبازان دانشگاه بود.

پس از سالهای متمادی درمان، در اردیبهشت ماه سال ۱۳۷۹ جهت مداوا به خارج کشور اعزام شدند. همواره بر لبهایشان بود و مخاطب آیه کریمه: "فدخلى فى عبادى وادخلى جنتى" بودند در تاریخ سوم مرداد ماه ۱۳۷۹ در آلمان به فیض شهادت نایل گردیدند.

چه بچه تقسى

اولین بار که مهندس رضایی را دیدم در جشنی بود به مناسبت روز جانباز. آن روز فکر کردم چه بچه تقسى است! و الان او شهید شده است. من آنروز در نگاهش ندیدم که او جامانده از قافله شهداست. این خاصیت چشم‌های خاکی است! و الان فکر می‌کنم از شهادت نوشتن و شهادت را ستودن برای آدمی مثل من، توصیف پرابهامی از يك دريچه نور است.

مهندس رضایی! این دفتر برای این، اینجا گذاشته شده که آدم‌ها راجع به تو بنویسند. تو الان می‌بینی که من دارم می‌نویسم من از اینجا از دانشگاه صنعتی شریف به تو سلام می‌کنم. خوش بحالت که اینقدر با خدا دوستی.

محاسبه حجم هستی



استاد عزیز! گوش‌هایمان هنوز پر از موسیقی صدایت، چشم‌هایمان از جادوی نگاهت، دلهایمان از محبت و صفایت خوشا به تو که از این قفس پرگشودی و خاک را به خاکیان واگذاشتی. خوشا به تو که با صبرت مرگ را به مسخره گرفتی و سختیها را شرمنده کردی.

تورفتی و ما ماندیم و عادات دست و پا گیر و دست و پای دربند عادات! تو رفتی و ما ماندیم و روز مرگی هامان، فراموشی هامان و خاکی نیستی هامان. افسوس که تا بودی قدرت را ندانستیم نفهمیدیم که با "محاسبات عددی" نمی‌توان حجم هستی را محاسبه کرد.

رضای رضا

زمانی که بودی سوالی همیشه ذهنم را به خود مشغول می کرد و عذابم می داد. حال که رفته ای وقتی نگاهت می کنم اشک در چشمم حلقه می زند و من همیشه در این ابهام باقی خواهم ماند که چرا آن لبخند رضایت هرگز از صورتت محو نمی شود. راضی راضی هستی به آنچه خدایت مقدر کرده.

زیستن به رهایی

زنده یاد استاد رضایی از انسان هایی بود که به حقیقت اعتقاد داشت. من از دیده يك انسان غیرمذهبی برای این مرد مذهبی احترام و ارادتی فوق العاده قائلم چرا که خود را و نگرش خود را آنقدر دست کم نمی گرفت که بخواهد به کسی تحمیل کند. او از انسانهایی بود که به تعبیر شاملو می توان گفت؛ مردی مختصر که خلاصه خود بود، نمونه در درس، کار، انسانیت، عطوفت و همه خصایل انسانی. بار خود را به تنهایی بر دوش برد و دستی هم زیر بار دیگران گرفت. یاد و نامش گرامی باشد.

خوشا اگر نه زیستن به رهایی مردن به رهایی.

خاطره

عصر آنروز مثل همیشه آقای رضایی با روی خندان وارد کلاس شد و شروع به تدریس نمود. بعد از يك ساعت تدریس نوبت به زنگ استراحت رسید. معمولا روش آقای رضایی چنین بود. بعد از مدتی تدریس برای رفع خستگی ۱۰ دقیقه از وقت کلاس را در اختیار دانشجویان قرار می داد تا اگر خاطره یا چیز جالبی دارند برای دیگران تعریف کنند و اگر کسی چیزی نمی گفت خودش با لطیفه ای همه را می خنداند.

آنروز وقت استراحت که شد آقای رضایی با تبسم همیشگی گفت: چیز جالبی برای ما آورده است. همه منتظر بودند تا ببینند آقای رضایی چه چیز برای آنها آورده است. بعد از مدتی دو پاکت از کیف خود بیرون آورد و یکی را به برادران و یکی را به خواهران داد و توضیح داد از آشنایان یکی از دانشجویان، مبتلا به نوعی



بیماری است و باید مورد عمل جراحی قرار گیرد و چون وضع مالی خوبی ندارد و نزدیک عید است از ما خواست که به او کمک کنیم.

با توجه به علاقه و اعتمادی که دانشجویان به آقای رضایی داشتند هر چه در توان داشتند کمک کردند. حدود هفتاد هزار تومان از کلاس ما و کلاس دیگری که استاد رضایی تدریس می‌کرد در آن روز جمع آوری شد. هیچگاه خاطره آن روز یادم نمی‌رود که بیانگر این بود که چگونه يك انسان می‌تواند در همه حال به یاد دیگران باشد.

گفتگو با شهید رضایی و همسر ایشان قبل از شهادت:

همسر شهید رضایی: قبول شدنم در دانشگاه اتفاقی بود و در انتخاب کد رشته اشتباه کرده بودم و اصلاً چنین رشته‌ای (مهندسی مکانیک دریا) را در دفترچه انتخاب رشته ندیده بودم. وقتی وارد دانشگاه شدم، چندین بار تصمیم گرفتم که تغییر رشته دهم و یا حتی دانشگاهم را عوض کنم. اولش خیلی ناراحت بودم ولی بعد گفتم که باید دنبال مصلحتش بگردم که چطور اتفاقی در این رشته قبول شدم. لذا تحصیل در



این رشته را ادامه دادم و از تغییر رشته منصرف شدم تا سال دوم که درس محاسبات عدی را گرفتم. اولین بار آقای رضایی را روز تولد حضرت زهرا (س) دیدم که جشنی در کلاسشان گرفته بودند که این مربوط به ترم قبل از این است که من این درس را گرفتم و با یکی از دوستانم سرکلاس ایشان رفتم. ترم چهارم بود که درس محاسبات عددی را با ایشان گرفتم. آقای رضایی فکر می‌کردند که من فرزند شهیدم زیرا یک بار مرا در ستاد ایثارگران دیده بودند و در کلاس هم روی همین حساب هوای ما را خیلی داشتند.

یک بار به مناسبت تولد آقای رضایی می‌خواستند اتاق جانبازان را تزئین کنند و لذا از تعدادی از خواهرها خواستند که این کار را به عهده بگیرند و من اینجا بود که فهمیدم آقای رضایی جانباز هستند. البته شنیده بودم ولی فکر می‌کردم حدود ۲۵ درصد است. حتی در اردوی جنوب هم مشکل ایشان را درست نمی‌دانستم...

به تدریج و به دلایلی واسطه ها بین ما حذف شد و ما چند بار خودمان صحبت کردیم و آقای رضایی گفتند که این مسأله را با خانواده مطرح کن و فرض را هم بر این بگذار که من نمی خواهم. هفته بعدش آمدم و گفتم که اگر فرض را بر این بگذارم که شما نمی خواهید، پس من اصلا عنوان نمی کنم. البته ایشان دلایل خودشان و مسائل درمانیشان را مطرح کردند و به این دلیل می گفتند که فرض را بر این بگذار که من نمی خواهم. ایشان وقتی مسائل درمانیشان را مطرح می کردند، اصلا حرفهایشان را نمی شنیدم. بیوپسی اول اینطوری گفت، بیوپسی دوم اینطوری. اصلا نمی دانستم که بیوپسی چیست. اما حالا کلی دکتر شده ام. آدم وقتی کارش به بیمارستان بیفتد آشنا می شود.

شهید رضایی: من به این علت به ایشان گفتم که موضوع را با خانواده مطرح کند، زیرا گفتم که ما می خواهیم با پدر و مادرت ارتباط داشته باشیم و اگر آنها ناراضی باشند و فقط ما دو تا با هم ارتباط داشته باشیم و زندگی کنیم روش خوبی نیست. تا آنجائی که امکان دارد پدر و مادرت راضی کن و اگر نشد خانه آخر مسأله ای نیست ولی سعی کن آنها را راضی کنی. حقیقت این است که آن موقع وضعیتم مبهم بود و سرطان هم تشخیص داده بودند و وجدان من اجازه نمی داد که این کار را انجام دهم. ایشان می گفت که مردم چکاره اند و به آنها ارتباطی ندارد. من مانده بودم چکار کنم. با محضر هم این موضوع را مطرح کردم و محضر گفت که ان شاء... خوب می شوی ولی من گفتم که اینطور نمی شود که تصمیم نهایی را گرفت.



همان شب دو رکعت نماز خواندم و متوسل شدم و خودم استخاره کردم. آیه عجیبی آمد: " اعد للمحسنات منکن اجرا عظیما" عجیب قلبم آرام شد و گفتم که خدا می‌خواهد این وصلت صورت گیرد حال هر چه که بشود. چند روز بعد که ایشان را دیدم، تقریباً اواخر ماه رجب و اوایل شعبان بود، گفتم که از خدا خواسته‌ام ازدواج من نامردی نباشد.

اولین روزی که آمد حرف بزیم گفتم که من اعتقاد این است که کسی که در امر ازدواج اول قدم پیش بگذارد یک قدم جلوتر است. حال آن فرد مرد باشد یا زن. درست است که قائده این است که مرد جلو می‌رود اما اگر زن هم جلو رفت به شرط اینکه تشخیص دهد که جوان مقابلش خوب و شایسته است و خانواده اش را هم در جریان بگذارد، یک قدم جلوتر است. به ایشان گفتم که من تا آخر عمر می‌دانم که یک قدم از من جلوتری، چه وصلت صورت بگیرد و چه نگیرد. نه گفتن من هم بدین علت بود که دوست نداشتم ایشان را وسط راه تنها بگذارم هر چند خصوصیاتی را که می‌خواستم ایشان داشتند. حقیقت این بود که مشکلم را فقط خودم می‌دانستم و خانواده هم نمی‌دانستند که در یک حالت تشخیص به سرطان داده‌اند و در یک حالت چیزی شبیه آن. من این مشکلم را دقیقاً به ایشان گفتم ولی اصلاً در گوشش نمی‌رفت. بعد از یکی دوباری که صحبت کردم استخاره کردم و وقتی استخاره خوب آمد، حقیقتاً قلبم روشن شد. اولین روزی که رفتم خواستگاری، رفتم سراغ پدرش و در اتاق را بستم و همه چیز را گفتم. ایشان (همسر شهید) به خانواده گفته بود که سرگیجه دارد و ... ولی کم گفته بود. من به پدرش گفتم که ما سه راه داریم: یا شهید می‌شویم اگر خدا توفیق دهد، یا شفا پیدا می‌کنیم یا همینطور می‌مانیم که ممکن است با این وضعیت من نتوانم حتی سالی یکبار خانه تان ببایم. گفتم شفا گرفتن را بگذارید کنار و روی آن دو راه فکر کنید که مثلاً بروم آلمان و شیمی درمانی شوم و شاید با یک قرص خوب شوم. به پدرش گفتم که راه این دختر راه خوبی است. راهش را نبندید. فقط جواب منفیتان را به یک نحو خوبی به او بدهید. من هم کمکتان می‌کنم. من از جانب خانواده خانم مشکلی نداشتم هر چند در فامیلشان یک نفر شیمیایی داشتند که شهید شده بود اما به خود دخترشان واگذار کردند که چند مرده حلاج است. در حقیقت روحیه پایداری و شاید محکم بودن ایشان باعث قوت قلب خانواده اش شده بود و نکته بارز همین است و شاید اگر من می‌گفتم که فقط شش ماه دیگر زنده ام باز هم ازدواج می‌کرد و هیچ حرفی نداشت

داستان ما درست از ۷۷/۷/۷ شروع شد. از اردو که آمدیم یکی دو جلسه صحبت کردیم و بعد دیگر صحبت خاصی با ایشان نداشتیم. فقط گفتم که من زن نمی‌خواهم بلکه یک همسفر می‌خواهم که بالاتر از همه اینها باشد. می‌تواند زندگی کند، می‌تواند درس بخواند و همه کار بکند ولی با همدیگر باشیم. دو نفر آدمی باشند که در شب‌های تاریک قوت قلب هم باشند و تنهایی راه نروند. بلندی دارد، پستی دارد، خطر هست و خیلی مسائل دیگر و من می‌خواهم در این شرایط مثل شیر بایستی و یک همسفر برای من باشی. اگر این قول را به من بدهی مشکل ندارم و آن موقع هم من جانفشانی می‌کنم و هم تو و زندگی لیل و مجنون واری ایجاد خواهد شد. این ایده واقعا از اول هم در ذهنم بوده است.

همچنین به ایشان گفتم که پایه‌های زندگی من، پدر و مادرم هستند، خصوصا مادرم که الآن مریض است. الحمدلله نه تنها مشکل پیش نیامده، بلکه کمک کار من در رسیدگی به مادرم شده است و از این جهت خوشحالم و دعاهای مادرم در حق ایشان بزرگ خواهد بود. خدا توفیق دهد که همه زندگیشان اینطوری باشد.



ما دو تا واقعا دوست داریم که مدام تلاش کنیم و برویم جلو و ارزش زندگی هم به همین چیزهاست. من با آدم‌ها و تیپ‌های مختلف و وضع زندگی‌های خوب گشته‌ام اما وضع زندگی آنها اصلا برای من قابل قبول نبوده است که حتی یک شب آنها را داشته باشم. اما ما با هم راضی هستیم. هر کجا هستیم با هم هستیم. حتی در بیمارستان نیز همسر در کنار من است.

هر چند که من دوست ندارم ایشان بیمارستان پیش من باشد بلکه برود و درس بخواند ولی خودش دوست دارد که بماند و راضی نیست برگردد.

آدم باید به اصل حقیقت زندگی فکر کند. زیرا این ۱۰-۲۰ روز و ۵۰ سال می‌گذرد و می‌رود. اصل زندگی مهم است که باید براساس جان فدایی باشد همانند زندگی حضرت علی (ع) و حضرت زهرا (س) که اگر تلاش کنیم لااقل می‌توانیم طوری زندگی مشترک داشته باشیم که آنها راضی باشند. دو نفری که می‌خواهند با هم ازدواج کنند باید شناخت کاملی از هم داشته باشند و پس از ازدواج از خودشان بگذرند و دیگر خودی در میان نباشد. در این صورت در زندگی مشترک به راحتی می‌توانند از خودشان بگذرند و حتی فرش زیر پایشان را برای کمک

به دیگران بدهند. خیلی رسومات اشتباه در امر ازدواج وجود دارد که باید در مقابل آنها ایستاد هر چند که سخت است.

همسر شهید: من خیلی ایده ها در ذهنم داشتم و برای زندگی که می خواستم در آینده تشکیل دهم یک سری معیارها داشتم که نه تنها این معیارهایم کنار نرفت بلکه در آن راستا روز به روز هم تکامل پیدا کرده است. مسأله ای که برای من خیلی مهم بود این بود که دو نفر عاشق یکدیگر باشند. زیرا اگر مشکلی در زندگی پیش بیاید، با عشق به هر حال حل می شود و شاید اگر عشق واقعی وجود داشته باشد اصلا مشکلی به وجود نیاید. تعبیری که آقای رضایی داشتند این بود که عشقی خوب است که باعث رکود نشود و روز به روز آدم را جلو ببرد. افراد زیادی هستند که عاشق هم هستند ولی عشق این دو نفر فقط برای یکدیگر خوب است و شاید فایده شان به دیگران وحتى به پدر و مادر خودشان نیز نرسد. عشقی که باعث رکود شود عشق نیست.

آدم هر عمل صالحی که انجام می دهد معمولاً نیتش این است که به یک جایی به اسم بهشت برسد. ولی تعبیری که آقای رضایی به کار برده اند که برای من خیلی مفید و دوست داشتنی بوده است این بوده که این بهشت، بهشتی است که در قرآن به جنت تعبیر شده است نه چیز دیگر. "فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی" بهشت مراتبی دارد که بالاترین مرتبه آن نزدیکی و درک ذات الهی است. تمام زندگی آدم باید به سمتی باشد که انسان را به آن راه هدایت کند.

وقتی شهید رضایی به خواستگاری من آمدند و رفتند من منتظر بودم که پدرم بیاید و بگوید که نظر خودت چیست و آیا فکر کرده ای یا نه؟ ولی پدرم با کمال تعجب آمدند و گفتند که مبارک باشد. بدون هیچ سؤال و مخالفتی. حتی یادم هست که در همان جمع خانواده مادرم از پدرم پرسید که چه چیزی به شما گفتند که پدرم گفتند که ایشان گفته که دکترها یک تشخیصی داده اند که ممکن است سرطان باشد. که این اسم برای خیلی ها تکان دهنده است. و من آنموقع انتظار مخالفت را از خانواده ام به خاطر بیماری آقای رضایی و نه شخصیت ایشان داشتم.

یک نکته ای که لازم می دانم بگویم این است که شخصیت آقای رضایی برای من بسیار مهم بود. جانباز بودنشان اگرچه افتخار بزرگی است ولی اگر جانباز هم نبودند با شخصیتی که من در وجود ایشان دیدم باز هم این کار را می کردم.

س: مادران مخالفتی نکردند؟

همسر شهید: مادرم نسبت به پدرم حساس تر بودند. اولین بار که در خانه عنوان شد آشنایی کلی داشتند و من از آقای رضایی و اینکه کلاس با ایشان داشتم، در خانه گفته بودم و مثلاً شعر طنزی که در میلاد حضرت



زهر(س) خوانده بودند: “گفتم غم تو دارم گفتا که وقت ندارم- گفتم که ماه من شو گفتا برو و گم شو”. این شعر برای من خیلی جالب بود و در خانه تعریف کرده بودم و یک آشنایی اینطوری داشتند و گفته بودم که جانباز هستند و گفته بودم که فقط سرشان گیج می رود و گاهی سر درد دارند و خون می زنند.

شهید رضایی: ایشان تمام مسائل را نگفتند. ولی من گفتم که باید تمام مسائل را بگویم و قلبم آرام نمی گیرد. ولی ایشان مخالف بود و می گفت که همه را نگو و کمی را بگو و لزومی ندارد همه را بگویی. ولی من تمام مسائل را گفتم و امروز هم راحت هستم. مثلاً آن روز گفتم که من ممکن است که تا یک سال نتوانم خانه تان ببایم و امروز واقعا ممکن است حتی دو سه ماه نتوانم خانه شان بروم. به آنها گفتم که ممکن است که شیمی درمانی بشوم و به آلمان بروم و الآن همان وضعیت است و من هیچ مشکلی ندارم و ایشان هم قبول کرده است. الآن لزومی ندارد که همه مسائل زندگی را به آنها بگویم ولی آن موقع گفتم. در حالی که همه مخالف بودند و می گفتند برو بگو شیمیایی هستم و عصبی. ولی من گفتم که این نمی شود. در همان دوران نامزدی شاید نصفش را در بیمارستان خوابیده بودم. خلاصه من همه را گفته ام و مشکلی ندارم و موافقت خودشان به این قضیه بوده است.

من دوست نداشتم که زندگی کسی را خراب کنم. چون مسئله شیمیایی شدن مهم است. ممکن است که حتی خوب بشوم. در هر حال ممکن است که خدا بخواهد ما را امتحان کند. بحثی نیست. ما که جنگ را رفته ایم، عوارض آن را هم باید بپذیریم و همه چیزش را بپذیریم. حال با توجه به این حرفها اگر من با یک دروغ وارد زندگی شوم چه ارزشی دارد. باید راست وارد شویم و راست هم مسائلمان را مطرح کنیم. خواسته های من هم از ایشان این بود که همسفر هم باشیم و دیگر اینکه گفتم که پایه های زندگی من پدر و مادرم هستند و من هر چه دارم از پدر و مادرم هست، خصوصا مادرم که مریض است. من حاضرم زن بگیرم ولی یک لحظه مادرم را از دست ندهم. واقعا اعتقاد همین بود. خدا هم تا الان لطف کرده و ایشان بهتر از من دارد به پدر و مادرم رسیدگی می کند و از این جهت خیالم کاملا راحت است و اگر من نتوانم ایشان هستند.

به هر حال چهار نفری پیش هم هستیم و هیچ مشکلی نداریم. به ایشان گفتم که پدر و مادرم اگر بد هم باشند، سنشان بالااست و اینها را از من نگیر که اگر بگیری همه چیز را از من گرفته‌ای که به لطف خدا محبت همسرم به آنها بیشتر شده و کمتر نشده است. من گفتم که اعتقادم به این چیزها واقعا زیاد است و سختی‌های دیگر همه را تحمل می‌کنم. حالا دیگر نمی‌دانم که در این مدت ایشان از دست ما راضی بوده یا نه. ان شاء الله که ما لیاقت ایشان را داشته باشیم چون که واقعا زحمت کشیدند و در بیمارستان یک ماه بالای سر ما بودند.

س: معمولا زندگی با یک جانباز یک سری سختی‌ها و مشکلاتی را دارد. شما قبل از اینکه ازدواج کنید به این مشکلات آگاه بودید؟

همسر شهید: با شخصیتی که من در آقای رضایی دیدم، حتی اگر جانباز هم نبودند من این کار را می‌کردم. چون شخصیت برایم خیلی مهم بود که البته جانباز بودنشان هم افتخاری مضاعف شده است. من این اقدام را خیلی دوست داشتم و عجیب هم فکر می‌کردم که از پس آن بر می‌آیم. الان که آقای رضایی از جبهه و خاطرات آن موقع صحبت می‌کنند با خودم فکر می‌کنم که من در چه عالمی هستم و اینها در چه عالمی هستند. یعنی

هر چقدر هم که ادعا داشته باشم نمی‌توانم درک واضحی از آنچه که اینها دیده اند و به اینها گذشته است داشته باشم. اینها جایی را دیده اند و فضایی را لمس کرده اند که هر چند بعدها ما رفتیم و دیدیم، اما حال و هوای آن موقع نیست. از خدا می‌خواهم که این توفیق را از من نگیرد و روزافزونش کند جوری که شرمنده نشوم.



س: چه توصیه ای برای پدر و مادرهای ما دارید؟

شهید رضایی: پدر و مادرها وضع بچه‌شان را می‌دانند. فقط به خاطر موارد مشابهی که می‌بینند و وضعیت جامعه را نگاه می‌کنند، شاید رغبت نشان نمی‌دهند. چیزی که خیلی می‌تواند کارساز باشد استقامت و روحیه خودتان است. ما سفره عقدی که انداختیم هیچکس از این سفره راضی نبود ولی ما با فکر و سلیقه خودمان یک چیز خیلی قشنگی ایجاد کردیم که هر کدام اینها حرفهایی داشت. پدر و مادر احترامشان لازم است و من به ایشان گفتم که شما را بدون پدر و مادر نمی‌خواهم.

امروز مهم این است که یک زندگی با صفا و شیرین را شروع کنید. اگر کسی می‌خواهد با یک جانباز زندگی کند نگوید که می‌خواهم پرستارش بشوم. بلکه بگوید می‌خواهم با او زندگی کنم و تا هر وقت که او زنده بود پای قضیه بایستد. من به عنوان پرستار زن کسی شدن را زشت می‌دانم. من سعی می‌کنم که روی پای خودم بایستم و اگر مشکلی دارم نگویم. اما ایشان خودشان زحمت می‌کشند که بحثی جداست. از طرفی جانباز هم باید درک درستی از طرف مقابلش داشته باشد و نباید یک طرفه باشد. پس اینکه به عنوان پرستار همسر یک جانباز شوید زیبا نیست. زیرا آن جانباز می‌خواهد زندگی کند. حال اگر در مسیر زندگی پرستاریش را هم کردی ارزش دارد ولی بالاتر این است که با او زندگی کنید. با جانباز خصوصا قطع نخایی واقعا باید زندگی کرد و این زندگی باید بر اساس باور باشد. من اگر شب در کنار مرده بخوابم می‌ترسم ولی مرده شور نمی‌ترسد. برای زندگی با این افراد باید آدم باور داشته باشد و به دنبال آن باور حرکت کند. اینطور نباشد که کسی با جانباز زندگی کند و بعدها با خود بگوید که من می‌توانستم زندگی بهتری داشته باشم.



غلامرضا صادقزاده

تاریخ تولد: ۱۳۳۹/۱۲/۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۴/۶

محل شهادت: خرمشهر (بیت المقدس)

دانشکده: ریاضی

زندگی نامه:

شهید غلامرضا صادقزاده در اسفند ماه ۱۳۳۹ هجری شمسی چشم به جهان گشود. پس از دوران کودکی به دبیرستان و با سعی و کوشش فراوان علی‌رغم آنکه در دبیرستان چندان خوبی هم نبود، توانست در اولین سال پیروزی انقلاب اسلامی همزمان با اخذ دیپلم، به دانشگاه راه پیدا کند و در رشته مهندسی کامپیوتر دانشگاه صنعتی شریف پذیرفته شود.

حرکات و مبارزات انقلابی خود را از ۱۷ شهریور؛ جمعه سیاه، شروع نمود و از آن پس با پشتکار و جدیت بیشتر به دنبال شرکت در مراسم مذهبی و سخنرانی‌ها با تفکر در اندیشه‌های اسلامی و انقلابی، مطالعات خود را گسترش داد و با شرکت در کلاس‌های قرآن به همراه دوستان و هم‌زمانش خود را آماده و مهیا می‌نمود تا حرکت عظیم انقلاب اسلامی را با مردم و در راه مردم و مانند مردم آغاز کرده و ادامه دهد.

بعد از ورود به دانشگاه همراه با فعالیت در کنار دانشجویان مسلمان، پس از انقلاب فرهنگی تعطیلی دانشگاه‌ها، خدمت به روستائیان محروم و تحت ستم فئودال‌ها را ترجیح داد و به گنبد کاوس رفت و در آنجا به فعالیت مشغول شد. او نفوذ زیادی در بین روستائیان داشت و آنها را حتی به جزئی‌ترین مسائل آگاه می‌کرد و



روستائیان درک کرده بودند که او در راه خدا کار می‌کند. غلامرضا در مواضع خود مصراانه پافشاری می‌کرد. از جمله در گنبد با فئودال‌ها به سختی برخورد می‌کرد. به افشای گروهک‌ها از جمله منافقین و چپی‌ها می‌پرداخت.

ارادت خاصی به نیروهای خط امام و

علی‌الخصوص شهید مظلوم دکتر بهشتی داشت.

بعد از هفده ماه استقامت و جهاد در گنبد، راهی دانشگاه خودسازی شد. دانشگاهی که بالاخره مدرک سعادت اخروی خود را از آنجا گرفت. در جبهه در گروه تخریب به عنوان مین‌یاب بود در مدت ۹ ماه در فواصل کوتاهی که به مرخصی آمده بود. هیچ نمی‌گفت چه کار می‌کند و همیشه از دوستان شهیدش سخن می‌گفت.

در مورد ازدواج شهید غلامرضا صادق‌زاده، همسرش این چنین می‌گوید:
وقتی برای ازدواج آمد همان آیه‌ای را خواند که اول وصیت‌نامه‌اش نوشته بود. و همانجا مسیرش را مشخص کرد.

هجرت، جهاد، مبارزه با کفار، شهادت، رسیدن به بهشت، بهشتی جاودان،
آن شب می‌گفت: این ازدواج نه مکانی دارد و نه زمانی، بلکه این ازدواج برای این است که سنت الهی است. غلامرضا دو آرزو داشت: اول: آرزوی دیدار امام و خواندن خطبه عقد. دوم: آرزوی دیدار...
وقتی برای خواندن خطبه عقد پیش امام رفتیم، به ایشان عرض کردیم به شرطی وکیل ما شوید که دعا کنید شهادت در این دنیا و شفاعت در آن دنیا نصیب ما گردد. غلامرضا مستحق این دعای امام بود و به آن لبیک گفت.

تنها یادگار او سجاده نماز او و حلقه‌ای است نقره‌ای که در هنگام عقد بر دست هم کردیم و از دست‌های سوخته و ریش‌ریش او درآوردند و روی آن نوشته است:
"ایمان، جهاد، شهادت تنها ره سعادت". غلامرضا می‌گفت: ایمان که داریم جهاد که رفتیم، فقط مانده شهادت.

او در نامه‌هایش از جبهه به من درس می‌داد که "زندگی با هم بودن‌های آنچنانی نیست. زندگی با هم شدن و با هم رفتن به طرف آن چیزی است که زندگی را با نام و یاد او آغاز کرده بودیم". او قبل از اینکه همسر من باشد آموزگار و معلم من بود.

غلامرضا دانشجوی رشته مهندسی کامپیوتر دانشگاه صنعتی شریف بود و از دانشجویان پیرو خط امام. بعد از شروع انقلاب فرهنگی به گنبد رفت و در جهاد سازندگی و هیئتهای هفت نفره مشغول به



خدمت به محرومان و دردکشیدگان آن دیار شد. پس از ۱۷ ماه تلاش و کوشش خستگی ناپذیر در سال ۶۰ راهی جبهه‌های جنوب شد و به رزمندگان ستاد جنگ‌های نامنظم شهید چمران پیوست. در عملیات‌های طریق القدس، خاتم النبیین و فتح المبین به عنوان يك تخریب چی خط شکن، معبرگشای لشکریان توحید شد.

غلامرضا به واسطه شایستگی و لیاقت در خور توجه‌اش در عملیات بیت المقدس به فرماندهی تخریب تیپ ۴۶ فجر منصوب شد و در این عملیات حماسه آفرینی کرد. پس از آزادی خرمشهر مسئولیت واحد تخریب و پاکسازی خرمشهر را به عهده گرفت و برای کمک به یاران صمیمی و فداکار خود جهت خنثی کردن میادین مین و تله‌های انفجاری عازم این شهر شد. خرمشهر زخمی و خونین غرق در میدانهای مین و انواع مواضع بود. دشمن بعضی از هیچ جنایتی فروگذار نکرده و حتی در بسیاری از اماکن تخریب شده میدانهای مین نامنظم احداث کرده بود و به همین جهت کار در آنجا فوق العاده مشکل و خطرناک بود و مردای مرد را با همتیایی بلند یاری می‌طلبید. مردانی که قرآن در

وصفشان می‌گوید:

رجال لاتلهیهم تجاره و لایع عن ذکرالله...

مردانی هستند که هیچ کسب و تجارتی آنانرا از یاد خدا غافل نگرداند. (آیه ۲۴ سوره ۳۸)

مراسم عقد غلامرضا و همسرش در محضر حضرت امام قدس سره الشریف برگزار شد و روز بعد از آن



غلامرضا عازم جبهه می‌شود و همسرش "دعای شهادت" را برایش در کاغذی نوشته و در جیبش می‌گذارد و او را از زیر قرآن می‌گذرانند و بدرقه می‌کند.

عاقبت پس از ۹ ماه جهاد در رویارویی با کافرین بعضی در تاریخ ششم تیرماه همزمان با انفجار ۱۵۰۰۰۰ چاشنی مین در خرمشهر در شب شهادت بهشتی مظلوم، مدرک قبولی خویش را از معبودش الله گرفته و به آرزوی خویش که همان پرواز به سوی ملکوت اعلی بود رسید.

ارادت خاص او به شهید مظلوم بهشتی به او این سعادت را ارزانی داشت که در شب سالگرد شهادت بهشتی مظلوم شهید شد و درست به نحوه شهادت دکتر بهشتی، در انفجاری بی مهیب که تنی تکه تکه و سوخته را به جا گذاشت.

صحبت‌های یکی از صمیمی‌ترین یاران او؛ شهید مسعود قانعی :

“من شهید صادق زاده را خیلی دوست می‌داشتم، یعنی همه او را دوست می‌داشتند. او يك انسان متقی خوش برخورد و مومن بود. ما با هم خیلی صمیمی بودیم. او از انسانهای پرفریت بود. از اینکه ازدواج کرده بود خیلی خوشحال بود و می‌گفت: "ازدواج خیلی از نظر تکامل معنوی به من اوج داد". مسائل امر به معروف و نهی از منکر را بخوبی رعایت می‌کرد.

روز ششم تیر بود که من و یکی از بچه‌ها برای شناسائی میدانهای مین به اطراف خرمشهر رفتیم و برادر غلامرضا آنروز در مقرمان که یکی از خانه‌های خرمشهر بود ماند. البته صبح ایشان فکر می‌کرد که آنروز روز هفتم تیر است. به من گفت مسعود امروز روز هفتم تیر است. همان روزی که بهشتی را شهید کردند. خلاصه



رفتیم شناسایی و وقتی برگشتیم تا از ماشین پیاده شدیم نمی‌دانستیم که غلامرضا رفته سراغ شمردن چاشنی‌ها. انبار چاشنی‌ها روبروی مقر بچه‌ها و در آن طرف خیابان واقع بود. وقتی داخل مقر شدیم یکباره انفجار عظیمی ما را لرزاند. موج انفجار خیلی قوی بود. با صدای انفجار به سرعت بیرون دویدیم. دیدم سه خانه صاف صاف شده است. بی

اندازه ناراحت شدیم گفتیم غلامرضا دیگر پودر شد. يك دفعه دیدم يك چیز سیاهی لای آجرها بالا و پایین می‌رود. دیدم ایشان هنوز نفس نفس می‌زند، هنوز زنده بود. بدنش سیاه سیاه شده بود و ورم کرده بود. تمام بدن سوخته بود و خون از دهانش بیرون می‌زد. کاسه سرش از شدت موج، نرم شده بود. غلامرضا حدود يك ربع بعد در راه به شهادت رسید. ۱۵۰ هزار چاشنی مین منجر شده و خانه‌های اطراف را صاف کرده، ایشان را به هوا پرتاب کرده و دوباره به زمین انداخته بود. بعدها یکی از بچه‌ها گفت که ما دو نفری رفته بودیم توی انبار، ایشان به من گفت: "تو برو بیرون". خلاصه مرا بیرون کرد و خودش تنها شروع به کار نمود.

وصیت نامه:

بسم ... الرحمن الرحیم

توصیه های واجب يك منتظر الشهاده

"فَاسْتَجَابَ لَهُمْ رَبُّهُمْ أَنِّي لَا أَضِيعُ عَمَلَ عَامِلٍ مِّنْكُمْ مِّمَّنْ ذَكَرَ أَبُو أَنشَى بَعْضُكُمْ مِّنْ بَعْضٍ فَالَّذِينَ هَاجَرُوا وَأُخْرِجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ وَأُودُوا فِي سَبِيلِي وَقَاتَلُوا وَقُتِلُوا لَا أَكْفُرُنَّ عَنْهُمْ سَيِّئَاتِهِمْ وَلَا أَدْخِلُهُمْ جَنَّاتٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ ثَوَابًا مِّنْ عِنْدِ اللَّهِ وَاللَّهُ عِنْدَهُ حُسْنُ الثَّوَابِ"

به نام آنکه شکافنده شب می باشد و از میان تاریکی، نور را می آفریند. توصیه ام را به تمام شاهدان حال و آینده تاریخ با آیه ای آغاز می کنم که در آن به کسانی که در راه خدا جهاد کند و کشته شوند وعده بهشت داده شده و آینده ای روشن برای آنان ترسیم شده است. کاش در خود لیاقت چنین حرکتی را می دیدم و می دانستم که در راه خدا شهید خواهیم شد می ترسم که لایق چنین آزمایش عظیم بوده باشم.

و این گفته امامان در گوشم زنگ می زند که برادران من از موت نترسید. مردن حیات است. توصیه اول و بزرگ من این است که امت اسلامی ما به هیچ وجه دست از اسلام و قرآن و امامان و ولایت فقیه بر ندارند که همانا عذاب عظیم خداوندی بر آنان واجب خواهد شد. روحانیت پیرو ولایت فقیه را ارج بدارید که در صورت تضعیف این پیروان و مروجان اسلام ضربه ای به اسلام خواهد خورد که جبران آن بسیار سخت خواهد بود. از بذل مال و جان در راه دوست حقیقی انسان که همانا ... است کوتاهی ننمایید که غفلت موجب پشیمانی ابدی خواهد شد. رابطه همیشگی خود را با قرآن و خدا قطع نکنید. به شرق و غرب لا قید بنمایید که در صورت وابستگی به هر يك تباهی به جامعه روی خواهد آورد. تندروی و کند روی در احکام اسلام را برخورد حرام کنید و بدانگونه



روید که امام عزیز این اسوه اسلامی ره می پیماید. سعی آنان این باشد که انقلاب اسلامیمان را به انقلاب حضرت مهدی (عج) پیوند دهید و به شعارهای میلیونی خود جامه عمل ببوشانید. پدر و مادر عزیز امیدوارم در رفتن من نمونه کامل يك مسلمان معتقد به ... باشید که هیچگاه در اعاده امانت از خود بی تابی نشان نمی دهد. همسر من نیز

بداند و می داند که وظیفه سنگین زینب گونه‌ای بر دوش اوست که اراده‌ای همچون کوه می‌خواهد و عزمی پولادین تا ادامه راه ناتمام، ولی روشن و با دلیل همچون امام و همراهی از شهیدان زنده انقلاب، مرا بدهی. خداوندا تمامی گناهان مرا که خوب بر آن واقفی و واقفم ببخش و از تو طلب مغفرت می‌کنم امیدوارم تا لحظه آخری که در این دار فانی خواهم بود دو جبهه حق و باطل را بخوبی تفکیک نمایم و ذره‌ای در ایمانم خلل وارد نیاید.

به تاریخ ۶۰/۸/۳۰ ساعت ۹ صبح





فرهاد خادم

تاریخ تولد: ۱۳۳۶/۳/۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۰/۱۲/۱

محل شهادت: تنگه چزابه

دانشکده: مهندسی عمران

زندگی نامه :

در تاریخ اول خرداد ماه ۱۳۳۶ در تهران و در خانواده‌ای زرتشتی متولد شد. او تنها پسر خانواده و همچنین بزرگترین فرزند پدر بود. تحصیلات ابتدائی و متوسطه خود را در حالی که در تمام مدت ۱۲ سال تحصیل خود شاگردی ممتاز بود با موفقیت به پایان رساند. در سال ۱۳۵۴ در کنکور دانشگاه قبول شد و در رشته مهندسی سازه در دانشگاه صنعتی شریف به تحصیل ادامه داد و سرانجام در سال ۱۳۵۹ نیز از آنجا فارغ التحصیل شد. مادر فرهاد می‌گفت: "فرزندم انسانی مستقل و پیگیر و از نظر دانش و بینش برجسته بود." شهید خادم به فعالیت‌های ورزشی و هنری علاقه داشت و زبان‌های آلمانی و انگلیسی را نیز می‌دانست. او یک حلقه از زنجیر پولادینی بود که زرتشت را به کل جامعه ایران پیوند می‌داد. او چه در فعالیت‌های مبارزاتی خود در دوران انقلاب شکوهمند اسلامی ایران و چه در زندگی عادی خود به رابطه زرتشتیان با کل جامعه ایران می‌اندیشید. او بیش از آنکه با خانواده و دوستان نزدیکی باشد با مردم بود، بطوریکه در بازسازی پس از انقلاب شرکت ویژه‌ای داشت. به مردم عشق می‌ورزید و شیفته همبستگی آنان با انقلاب بود. فرهاد با ایمان به درستی راهش به جبهه رفت. او از شهادت در راهی که برگزیده بود نمی‌هراسید و آنرا شروع زیستن برای دیگران می‌دانست. از او شنیده شده بود که روزی گفته بود: "می‌ترسم از اینکه روزی روی تخت بیمارستان یا در رختخواب بمیرم". این گفته سند عظمت و بزرگی ناشی از یقین دارد که در این جوانمرد دانشجو رخنه کرده بود و او را آماده مقابله با سختی‌ها نموده بود و بالاخره در همین جنگ بود که در تاریخ ۱۳۶۰/۱۲/۱ در محور تنگه چزابه به دست مزدوران عراقی شهید شد. او نه تنها در جبهه جنگ برای استقلال ایران جنگید بلکه در جبهه کار نیز به فکر استقلال ایران بود و به این دلیل با کمک یارانش در صدد انتشار بولتن علمی تشکیل یک انجمن پژوهشی در زمینه علوم و فنون بود.

چند خاطره از شهید:

- از پشت بام سر و صداهایی می آمد. رفتم بالا دیدم فرهاد در حال مرتب کردن اتاقی است که خودش با آهنهای پیش ساخته آنرا ساخته بود. ظرف توت فرنگی را روی میز مطالعه اش گذاشتم اما توجهی نکرد. گفتم: داداش! توت فرنگی نمی خوری؟ لحظاتی در سکوت گذشت. نگاه مهربانانه ای کرد و گفت: نه نمی خورم. گفتم: چرا؟ رو به رویم چهار زانو نشست. دستهایم را گرفت و به گرمی فشرد و گفت: چیزی باید خورد که دیگران هم می خورند. نون گرم و آب سرد.
- مادر مرتب درهای کمد را یکی یکی باز و بسته می کرد. کلافه و سردرگم دنبال چیزی می گشت. پرسیدم: مامان دنبال چیزی می گردی؟ بعد از چند بار پرسیدن گفت: دنبال نوار گیتار فرهاد می گردم. رویش را از من برگرداند. صورتش خیس اشک شده بود. بی درنگ یادم افتاد که امروز روز مادر است و باز مادر هوای شنیدن صدای گیتار فرهاد را کرده است که برای آخرین بار در چنین روزی روی تخت کنار مادر نشست. تازه از جبهه رسیده بود. کادویی را به طرف مادر دراز کرد و مادر با تعجب در آن نگریست و مرا واداشت که از روی صندلی خیز بردارم تا بتوانم آن قاب عکس را ببینم و من متعجب تر از مادر، عکس فرهاد را دیدم. مادر با نگاهی حاکی از تعجب و صدای آمیخته با اضطراب پرسید: چرا عکس خودت؟. فرهاد گفت: می خواهم همیشه در خاطرت بمانم و هر جا نگاه می کنی مرا ببینی. بعد با طمأنینه چشمها را بست. یک پایش را روی تخت فرسوده گذاشت و شروع کرد به نواختن گیتار و گفت: این هم هدیه روز مادر. در این شرایط جنگ بیش از این بضاعتی نداشتم. مادر را تنگ در آغوش کشید و برای لحظاتی در سکوت، آنکه جولان می داد و در سماع بود اشک بود و اشک. شاید این اشکها مقدمه سفر بی بازگشت فرهاد است. اما نه! فرهاد هرگز ما را ترک نخواهد کرد. نه! نه!

شخصیت فرهاد از دیدگاه خانواده:

مادر فرهاد می گوید: "فرهاد به تأیید همه پسر خوبی بود و من بهترینم را به ایران و در راه رهایی و استقلال آن تقدیم کردم و همان طور که او همیشه می گفت عقیده دارم که آینده ایران از هر چیزی مهم تر است و ایرانی باید همیشه پیروز باشد.

پدر مهندس فرهاد خادم می‌گوید: "پسرم مردی خودساخته بود، او بدون تفکر حرف نمی‌زد و عمل نمی‌کرد ولی وقتی به درستی کاری اطمینان داشت دست به انجام آن می‌زد و برای رسیدن به نتیجه مطلوب پی‌گیر و مصمم بود و زندگی و شهادت فرهاد نشان داد که پدر پسر را چه خوب شناخته است.

فعالیت‌های فرهاد در کانون دانشجویان زرتشتی :

فرهاد از فعالین شورای ورزشی کانون دانشجویان زرتشتی بود و کانون یکی از مکان‌هایی بود که او در بازسازی آن پس از انقلاب شرکت داشت و از آن برای کمک به مردم و بودن با آنها بهره می‌جست. از همان سال ۱۳۵۴ عضو کانون شد و در سال ۱۳۵۶ عضو علی‌البدل هیئت مدیره دوره پنجم و بعد عضو هیئت مدیره دوره ششم بود و در تدوین اساس‌نامه مستقل کانون شرکت داشت. عضو شورای مددکاری اجتماعی و مسئول روابط عمومی آن بود. در سفرهای دسته‌جمعی به شیراز، شمال ایران و پیر سبز که از طرف کانون برگزار شد از برگزار کنندگان تور بود. سال‌های ۱۳۵۷ و ۱۳۵۸ مسئول کلاس زبان و کنکور کانون و در سال‌های ۱۳۵۷-۱۳۵۹ مسئول داخلی "اردوی تربیتی دانش‌آموزان زرتشتی سراسر کشور" بود.

در روز ۱۳۶۰/۱۱/۲۵ در آخرین مرخصی خود به نمایندگی از طرف کانون، در بنیاد خیریه یگانگی شرکت کرد و به درستی تذکر داد که با وجود تمام سرو صداهایی که در اطراف مؤسسات زرتشتی وجود دارد، اگر کوتاه‌بینی را کنار بگذاریم و با صداقت برای زرتشتیان کار کنیم، جایی برای اختلاف باقی نمی‌ماند.



فرهاد به مادرش می‌گفت: "مادرم با آنکه می‌دانم ایمان داری که باید هر کس هست و نیست خود را برای آزادی و رهایی ایران بدهد، ولی اگر جز این بود و حتی تو کوشش می‌کردی تا مرا در خانه نگه داری باز هم به جبهه می‌رفتم و برای وطنم می‌جنگیدم."

او گویی پیش‌بینی می‌کرد که پایان راه او شهادت است، چراکه پیش‌تر به مادرش گفته بود: "من هر وقت مادر شهید گنجی، خانواده کیخسرو کیخسروی، مادر و پدر شهید داریوش شهزادی و همسر شهید پرویزآبادی را که از شهدای کانون هستند می‌بینم، لذت می‌برم که اینان همچون کوه استوارند و

از غمی که در دل دارند نمی‌توان اثری در چهره‌هایشان یافت و اینان شایستگی آن را دارند که میراث‌دار عزیزان شهیدشان باشند."

وصیت‌نامه:

از شما می‌پرسم اگر دزدی به خانه‌تان بیاید و بخواهد به حریم خانه و ناموس ما تجاوز کند با او چگونه باید رفتار کرد؟ باید با دزد متجاوز مبارزه کرد. چه کسی باید دست به مبارزه بزند؟ مگر نه اینکه من باید مبارزه کنم؟ حالا که دزد و متجاوز در لباس صدام آمریکایی به ایران عزیز تجاوز کرده است این منم که باید به جبهه بروم.





فریبرز اشجعی

تاریخ تولد: ۱۳۴۵/۱۱/۲

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۶/۱۰

محل شهادت: حاج عمران (کربلای ۵)

دانشکده: مهندسی متالورژی

زندگی نامه:

در دوم بهمن سال ۱۳۴۵ در خانواده‌ای مؤمن و معتقد به اسلام و قرآن در شهرستان آستارا دیده به جهان گشود. وی از دوران کودکی نشانه‌هایی از ایمان و صفای باطن در سیمایش هویدا بود. در دوران کودکی فعال و پرجنب و جوش بود. فریبرز در سال ۱۳۵۱ بهار علم و دانش را آغاز نمود. تا سال ۶۲ موفق به اخذ مدرک دیپلم گردید. وی بلافاصله در رشته متالورژی دانشگاه صنعتی شریف تهران پذیرفته و به عنوان دانشجوی به ادامه تحصیل پرداخت. در اوج جنگ تحمیلی و با وجود علاقه شدید به علم و دانش تاب ماندن در کلاس‌های درس از او روده شد و او با عشق به سنگر دفاع خود را به مناطق غرب کشور رساند. او در هر فرصتی به صله ارحام می‌پرداخت تا جویای احوال دیگران باشد و در صورت نیاز به آنان کمک کند. ایشان از هوش و نبوغ خاصی برخوردار بود و هم‌زمان رشد فکری و ارتقای اندیشه با فراگیری ورزش‌های رزمی جسم خود را نیز برای پیشرفت مطلوب پرورش می‌داد. شهید مأنوس مسجد جامع آستارا بود و اصولاً برای انجام فرائض دینی خود همچون نماز و عبادات و خدمتگزاری به مردم آنجا را سنگر خود قرار داده بود.

یکی از صفات برجسته وی احیا نمودن فریضه امر به معروف و نهی از منکر در بین جوانان بود و مدام متذکر می‌شد که از خدا باید ترسید و روز قیامت نمی‌توان در محضر او با معصیت و گناه حاضر شد. بعضی از آنها مجذوب رفتار نیک و پسندیده او می‌شدند. همین نیز بهانه‌ای می‌شد تا با رغبت و میل زیادی به طرف انقلاب و دین حق کشیده شوند. فریبرز، حتی ماه مبارک رمضان یکبار در محیط دانشگاه یکی از استادان را در حال سیگار کشیدن در محوطه دانشگاه دیده بود که با کمال ادب و احترام و با بیان امر به معروف و نهی از منکر وی را از این کار بازداشته بود. وی ذلت و خواری را در برابر دشمنان اسلام نمی‌پذیرفت. سرانجام با این عشق در تاریخ ۱۳۶۵/۶/۱۵ در منطقه عملیاتی حاج عمران در

کربلای ۲ لبیک گویان خود را به یاران کربلایی حضرت ابا عبدالله الحسین (علیه السلام) رساند. پیکر پاکش پس از تشییع با شکوه در زادگاهش به خاک سپرده شد.

وصیت نامه :

بسم رب الشهداء و الصدیقین

خدایا تو بیشترین نعمت را به من دادی اما من بیشترین نافرمانی‌ها و معصیت‌ها را انجام دادم. خدایا تو بیشترین لطف و مرحمت خود را بر من عطا نمودی ولی من قدر آن را ندانستم. خدایا تو بزرگترین رحم‌کننده‌ای و من معصیت‌کار، محتاج به رحم و بخشش تو هستم. خدایا نمی‌دانم از چه بگویم. آیا از کثرت گناهانم که بر دوشم سنگینی می‌کند؟ ... باید بر مظلومیت اسلام گریه کرد. اسلامی که با رنج‌های پیامبر اسلام و حتی قبل از آن با رنج دیگر پیامبران آغاز شد و با فرق شکافته علی روح تازه در آن دمیده شد.

ای منافق و یا هر کس که می‌خواهی در مقابل اسلام بایستی! به خدا اگر چشم‌هایمان را کور کنید و نور دیده را از چشمانمان بگیرید نمی‌توانید نور الهی را در قلبمان خاموش کنید. به خدا قسم! بار سنگین چرخ‌های تانک را بر روی سینه‌ام تحمل می‌کنم اما زیر بار سنگین و پرمشقت ذلت نخواهم رفت زیرا که این را حسین (ع) به ما آموخته که مردن با عزت به از زندگی با ذلت.

اگر سرمان را از تنمان جدا کنند نخواهیم گذاشت یک مو از قوانین اسلام را از پیکره آن جدا کنند.



فریرز امیرپناه

تاریخ تولد: ۱۳۴۴/۱۱/۲۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۷/۸/۲۴

محل شهادت: مفقودالاثر

دانشکده: مهندسی مکانیک

زندگی نامه :

در خانواده‌ای مذهبی و مستضعف به دنیا آمد. از همان کودکی ویژگی‌های خاصی داشت. مهربان، مؤدب و باهوش بود. علاقه زیادی به قرآن داشت و در فرصت‌های به دست آمده به خواندن آن می‌پرداخت. پس از اخذ دیپلم و پذیرش در دانشگاه صنعتی شرف مشغول به تحصیل در رشته مکانیک شد.

در پاسخ به ندای حق طلبی، بدون کمترین درنگ در صف رزمندگان اسلام برای تداوم دفاع مقدس، گام در میدان جنگ نهاد. پدرش در این رابطه می‌گوید: "پس از بازگشت از جبهه با آب و تاب تعریف می‌کرد که بچه‌های جبهه چه قدر خوبند. آنجا عالم دیگری است. همه برای خدا جهاد می‌کنند. و هر وقت می‌پرسیدیم:

کجا هستی؟ می‌گفت: فرق نمی‌کند هر کجا باشم در مقابل خدا قرار دارم..."

پس از ماه‌ها جهاد و خودسازی در کردن غرب به دریای نور پیوست.



کریم آزادی نقش

تاریخ تولد: ۱۳۴۳/۱/۲

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۱/۵

محل شهادت: شلمچه (کربلای ۵)

دانشکده: مهندسی مکانیک

زندگی نامه :

کریم آزادی نقش، در تاریخ دوم فروردین ماه سال ۱۳۴۳، در شهر تهران چشم به جهان گشود. پدر بزرگوارشان محمد ابراهیم آزادی نقش بود.

در سال ۱۳۶۲ در پی موفقیت در آزمون ورودی کنکور، در رشته مهندسی مکانیک دانشگاه صنعتی شریف شروع به تحصیل نمود. همه خانواده کریم، اهل مبارزه با طاغوت بودند و در جلسات هفتگی علوی که در صد دستگاه تهران و در مسجدعلوی بود و آقای هاشمی رفسنجانی و باهنر و غیره هم در آن سخنرانی می کردند، شرکت می کردند. در راه پیمایی ها و تظاهرات تمام خانواده کریم شرکت می کردند و در ۱۷ شهریورماه خود پدر کریم دست و پایش شکست و یک ماه در بیمارستان شهربانی رژیم پهلوی بستری بود و در ۲۲ بهمن هم کریم و برادرش حمید با سربازان طاغوت درگیری داشتند و به وسیله پاسبان های رژیم دستگیر و پس از کتک حسابی آنها را آزاد کردند.

در دوران جنگ نیز در عملیات مهران در تاریخ ۶۰/۹/۲۸ ترکش به بازوی دست چپ و مچ دست راستش خورده بود. در شلمچه و در سه راه مرگ به اتفاق چهار نفر از یاران بسیجی مسجد انقلاب اسلامی بلوار ابوذر تهران که یکی هم به نام عباس جعفرزاده بوده است با تمام قدرت، مردانگی کرده اند و جلو بعثیان مزدور آمریکا را گرفته اند، بطوری که مسئول دسته از شهامت آنها قدردانی و تمجید می کرد و می گفت اگر فداکاری و جانبازی آنها نبود در حدود پانصد نفر اسیر می شدند و آن قسمت از منطقه هم که از بعثیان گرفته بودیم دوباره به دست آنها می افتاد.

شهید آزادی در در سن ۲۳ سالگی، در شلمچه، و در عملیات کربلای ۵ و در تاریخ پنجم بهمن ماه سال ۱۳۶۵، سینه به سینه نسیم پر کشید و خرامان سر بر روی عرش نهاد.

وصیت نامه :

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم . الحمد لله رب العالمین . الرحمن الرحیم . مالک يوم الدين . اياک نعبد و اياک نستعین . اهدنا الصراط المستقیم . صراط الذین انعمت علیهم غیر المغضوب علیهم و لا الضالین .

حمد و سپاس خداوند باری تعالی را، هستی بخش تمام کائنات را، معبود و معشوق بندگان پاک و مخلص را و آن هدایت کننده به صراط مستقیم را و با سلام و درود بر انبیا و اوصیا و امامان علی الخصوص بر امام عصر صاحب الزمان و نائب برحقش، رهبر بزرگوارمان، امام خمینی و آنان که دعوت حق تعالی را پذیرفتند و قدم در طریق هدایت گذاردند و به دنیا و مافی هایش به صورت ابزاری جهت وصول به حق نگریستند. به راستی که خدا جهاد را واجب گردانید و به آن عظمت بخشید و موجب نصر و یآوری خود قرار داد.

"به خدا سوگند دین و دنیا فقط در سایه جهاد نیکو می گردد." حضرت علی (ع)

آری ! قریب به هفت سال است که دشمن متجاوز با حمله وحشیانه خود به مملکت نوپای اسلامی، آشکارا سعی در خاموش کردن شعله فروزان انقلاب اسلامی و شریعت دین اسلام نموده است و تا آن جا که می توانسته برای رسیدن به اهداف شوم و پلید خود دست از اعمال هرگونه رفتار غیرانسانی بر نداشته و بر ماست که دفع ظلم نموده و با مشمت محکم، دهان متجاوز را خورد نماییم چرا که قبول ظلم تقویت ظالم است .

ملت عزیز و شهید پرور ایران با نثار خون فرزندانسان برای حراست و پاسداری از مکتب اسلام ثابت نموده اند که همواره ثابت قدم و استوار در راه سرخ شهادت همچون مولای خود، سالار شهیدان حضرت حسین بن علی (ع) گام نهاده اند و برای نیل به اهداف مقدس خویش از بذل جان خودداری ننموده اند. ملت ایران برای وصول خواسته های مشروع خود که همان دفع و رفع ظلم و به دنبال آن به اهتزاز کشیدن پرچم لا اله الا الله و محمد رسول الله است تکیه ای جز تکیه بر قدرت الله ندارد و از او کمک و یاری می طلبد که " ان الله علی نصرهم لقدیر " و با حمله و یورش به نیروهای کفر صدامی آرامش را از آنان صلب می نمایند.

اینک نسیم صبح ظفر میرسد ز راه هنگام رفتن است به سوی کربلا

به امید پیروزی، به امید رفع فتنه در جهان، به امید طول عمر رهبر عزیز، به امید استقرار کامل نظام اسلامی در صحنه گیتی، به امید فرج اقا امام زمان، به امید خوب گذر کردن از دنیا و با صدها امید به فضل و بخشش خداوند رحمن و رحیم و اما چند کلمه ای هم با خانواده ام سخن دارم. همواره شما را دوست می داشته و دارم که گاهی که بی احترامی و اذیت و آزاری از من به شما رسیده است از روی نادانی و جهالتم بوده. من از خداوند کریم می خواهم شما پدر و مادر گرامی و من روسیاه را ببخشد و با فضل و کرمش با ما رفتار کند. در به ثمر

رسانیدن و تربیت من بسی رنج ها کشیده اید، از شما ممنونم. خداوند باری تعالی آن زحمات بی شائبه شما را با رحمت و غفران خویش جبران کند. اگر خبر شهادت من رسید از خداوند بزرگ و با عظمت آمرزش گناهان مرا بخواهید. صبر پیشه خود سازید چرا که خداوند با صابران است و کسی که خدا و یاد او را همراه خود داشته باشد دلی محکم و استوار و آرام خواهد داشت. دوست دارم هدف و آرمان بزرگ و مقدسی که جوانان را واداشته است به جبهه های جنگ روی بیاورند و در مقابل دشمن بستیزند و از حیطة اسلام عزیز دفاع نمایند باعث تسلی خاطر شما پدر و مادر عزیز و شما برادران و خواهران گرامیم باشد. همه باید شاکر این نعمت الهی باشیم که در این صحنه گیتی پر از کفر و الحاد، کشوری در جهت اسلام و کسب معارف الهی و انسانی قدم بر می دارد و در این راه با ارزش قربانی دادن و از خود گذشتن از بدیهیات است. باشد که همگی ما در این دنیای وانفسا آن طور که خواسته اند گذر نماییم و به سر منزل مقصود نائل شویم و در آنجا کامیاب و جاودان باشیم.

خدا حافظ. التماس دعا . فرزند کوچک شما؛ کریم آزادی نقش



کریم آقایی وندا

تاریخ تولد: ۱۳۴۲/۳/۷

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱/۱۱

محل شهادت: هورالعظیم

دانشکده: مهندسی مکانیک

زندگی نامه:

زرنگ و کوشا بود. سال ۱۳۵۲ وقتی چهارم دبستان بود در کلاس حفظ قرآن گوی سبقت از همه ربود و استادش؛ حجت الاسلام بهرامی را مات برجای گذاشت و هدیه مسجد جامع امیریه را از آن خود کرد. تحصیل مدرسه‌ای را در محضر عاشقانی چون شهید حسن اسفندیاری به پایان رساند و از آن پس به تحصیل عشق در مدرسه سپاه پاسداران مشغول شد. وقتی اصول عشق را زیر نظر استادانی چون مصباح یزدی در تهران آموخت، خود استاد احکام قرآن شهر کوچک آغا جاری شد. با شرکت در کنکور، دانشگاه صنعتی شریف را انتخاب کرد و شروع به تحصیل در رشته مهندسی در رشته طراحی جامدات نمود. اما دانشگاه بویی که او می‌طلبید، نمی‌داد. بالاخره عبدالکریم در تاریخ یازده فروردین سال ۱۳۶۵ به سوی کریم مطلق، پرگشود و رفت.

وصیت نامه :

آیا خداوند این بنده روسیاه و گناهکار را به درگاه خود می‌پذیرد یا نه! آیا ما لیاقت آن را داریم یا نه! و شاید هم در این سفر پر خاطره عضوی از اعضای ما لیاقت پیدا کند و در راه خدا قربانی شود که ای کاش ما لیاقت آن را داشته باشیم و شاید این بنده آنقدر گنهکار باشم که حتی لیاقت زخمی شدن هم نداشته باشم. به هر حال خود را می‌سپارم به خداوند تبارک و تعالی و رهسپار می‌شویم و این را



بدانیم که زندگی سفرکردن است و غیر از سفر چیزی نیست. سفر از قفس به سوی کمال و ای کاش که ما به کمال واقعی برسیم. ای برادران! من رفتم به سوی سرنوشتی که خود انتخاب کردم و اگر در این راه فدای هدفم شدم هیچ باکی نیست. پس اگر رفتم و بازنگشتم بر من تأسف مخورید، بلکه برایم دعا کنید که برادر به دعای برادر خود سخت محتاج است. پس ما را در نمازهایتان و نماز شب‌هایتان فراموش نکنید.





کوروش پاکبین

تاریخ تولد: ۱۳۳۹/۱۱/۶

تاریخ شهادت: ۱۳۵۹/۷/۲۲

محل شهادت: اهواز

دانشکده: مهندسی برق

زندگی نامه :

شهید کوروش پاکبین در سال ۱۳۳۹ متولد شد. او در هنرستان در رشته الکترونیک مشغول به تحصیل بود و همزمان دوره مهارت فنی مکانیک، جوشکاری، تراشکاری و سیم کشی را هم گذرانده و در مسابقات مهارت فنی مقام‌های زیادی بدست آورد. او همزمان در هنرستان مشغول به کار شد و در شرکت نفت کار می‌کرد. او بعد از هنرستان در رشته برق دانشگاه صنعتی شریف قبول شد و در رشته مهندسی الکترونیک مشغول به تحصیل شد.

پس از انقلاب فرهنگی و تعطیلی دانشگاه‌ها به اهواز آمد و وارد بسیج شد. مخصوصاً با بسیج شهرداری، بسیار همکاری می‌کرد و به‌طور داوطلبانه با جمعی از دوستان امدادگر و بسیجی از جمله حاج آقا جوکار تصمیم داشت که وارد سپاه شود و داوطلبانه به جبهه جنگ برود که در سال ۱۳۵۹ در همان هفته‌های آغازین جنگ، جلوی کلانتری راه آهن اهواز در اثر بمباران رژیم بعث جان خود را از دست داد و به مقام شهادت رسید.



مجتبی جوادزاده

تاریخ تولد: ۱۳۴۷/۴/۳

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۲۴

محل شهادت: شلمچه (کربلای ۵)

دانشکده: مهندسی عمران

زندگی نامه:

مجتبی جوادزاده، در تاریخ سوم تیرماه سال ۱۳۴۷، در تهران به دنیا آمد. در سال ۱۳۶۴ در دانشگاه شریف و رشته مهندسی عمران پذیرفته شد.

شهید مجتبی جوادزاده فارغ التحصیل دبیرستان علوی و دانشجوی عمران دانشگاه صنعتی شریف بود. تطبیق زندگی خود با سطح معمول جامعه و حساسیت به حق الناس صفات بارزش بود. مجتبی به صورت بسیجی به جبهه جنگ تحمیلی شتافت.

مجتبی ۱۹ ساله، رهسپار نبردهای نابرابر گشت و در تاریخ بیست و چهارم دی ماه ۱۳۶۵، در عملیات کربلای ۵ عرش الهی پذیرای نورسیده‌ای از دشت آلاله‌پرست شلمچه گردید.





مجتبی نظری عارف

تاریخ تولد: ۱۳۴۱/۵/۹

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۱/۹

محل شهادت: شلمچه (کربلای ۵)

دانشکده: مهندسی مکانیک

زندگی نامه:

شهید مجتبی نظری عارف، مرداد ماه سال ۱۳۴۱ در خانواده‌ای مذهبی و متدین دیده به جهان گشود. از کودکی بسیار باهوش و نترس بود. فرزند اول خانواده بود. تحصیلات خود را تا اخذ مدرک دیپلم در رشته مکانیک در هنرستان ادامه داد. از همان سال‌های نخستین آغاز مبارزات بر علیه رژیم شاه در تمام تظاهرات شرکت می‌کرد تا اینکه انقلاب به پیروزی رسید.

شهید نظری عارف در سال ۱۳۵۸ دیپلم گرفت. پس از آن در کمیته انقلاب اسلامی عضو افتخاری گردید و بعد به وزارت کشور رفت. در اولین دوره برگزاری کنکور دانشگاه‌ها شرکت نمود و در رشته مکانیک دانشگاه صنعتی شریف پذیرفته شد. در مهرماه ۱۳۶۳ راهی دانشگاه شد. در ضمن تحصیل به عضویت سپاه پاسداران درآمد و در پادگان امام حسین (ع) مشغول فعالیت گردید. وی در سپاه مسئول تبلیغات بود. بعد از اتمام دوره پادگان به عنوان پاسدار برای حفاظت از مجلس شورای اسلامی منصوب شد و از آن جا عازم جبهه گردید.

به دلیل حضور مداوم در جبهه، یک سال دانشگاه نرفت. در این مدت دو بار به سختی مجروح شد که یک بار آن در اثر اصابت گلوله به بازوی او و خروج آن از سمت دیگر بازویش بود. بعد از این، یک سال به دانشگاه رفت ولی در تمام حمله‌ها شرکت می‌کرد. جبهه را بر دانشگاه مقدم می‌دانست. هنگامی که شروع حمله‌ها را از رادیو می‌شنید از شوق شتافتن به کربلای جبهه‌ها، درس را رها می‌کرد و عازم می‌شد.

در زمانی که در سپاه مشغول تبلیغات بود و در روزنامه "اصحاب انقلاب" مقاله می‌نوشت. چهار یا پنج ماه پیش از شهادتش به عضویت این مجله در آمده بود. همکارانش می‌گفتند: "بیشتر او را متبسم می‌دید، تیزهوش و حاضر جواب بود. معروف بود که پی‌گیر است و کارهای نشدنی را انجام می‌دهد."

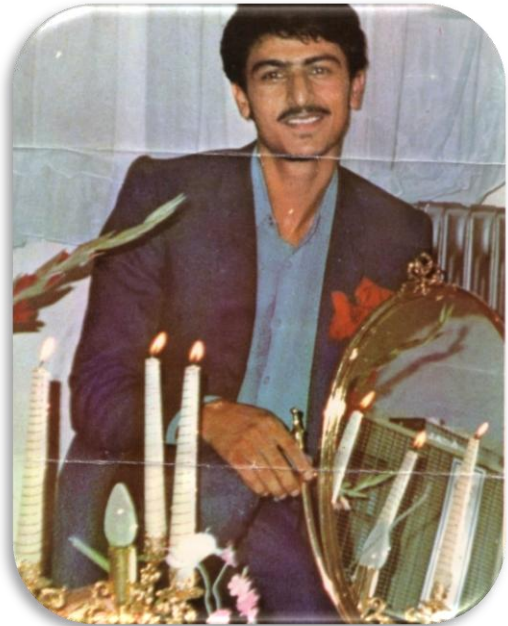
وی که در سال ۶۱ اعزام به جبهه‌های نبرد شده بود در سال ۶۴ ازدواج نمود که ثمره یک سال و نیم زندگی مشترک ایشان تنها یک پسر بود که از وی به یادگار مانده است.

شهید عارفی پس از ازدواج چند بار جبهه رفت تا اینکه کربلای ۵ شروع شد. آن موقع امتحان ترم بود. پس از اینکه دو درس را امتحان داد در تاریخ ۶۵/۱۰/۲۵ به جبهه رفت. یک روز بعد نامه‌ای به مادرش نوشت و از همه خداحافظی کرد. آن زمان ۲۴ ساله بود و دانشجوی سال سوم مکانیک دانشگاه شریف. نزدیک یک سال بود که ازدواج کرده بود.

شهید «مجتبی» در تاریخ ۶۵/۱۱/۹ در عملیات

کربلای ۵ در منطقه شلمچه با اصابت تیر به قلبش به ندای حق لبیک گفت و به فیض عظیم شهادت نائل آمد.

فرزندش یک روز بعد از اربعین او به دنیا آمد. نام پسرش را مجتبی گذاشتند هم اسم پدر.





مجید حداد عادل

تاریخ تولد: ۱۳۳۰/۱۲/۱۴

تاریخ شهادت: ۱۳۶۰/۷/۷

محل شهادت: دارخوین

دانشکده: مهندسی متالورژی

زندگی نامه:

شهید مجید حداد عادل در اسفند سال ۱۳۳۰ در تهران به دنیا آمد. تحصیلات ابتدائی را در دبستان‌های علوی و قائمیه و اثنی عشری گذراند. از همان کودکی هوش سرشار، مهربانی و قابلیت انعطافش زبانزد همگان بود. پس از طی دوره دبیرستان در مدرسه علوی و اخذ دیپلم ریاضی، در سال ۱۳۴۸ وارد دانشگاه صنعتی شریف شد و در رشته مهندسی متالورژی به تحصیل پرداخت و از همان ابتدای ورود به دانشگاه به فعالیتهای اسلامی پرداخت و در جریان مبارزات دانشجویی دوبار توسط ساواک دستگیر و بار اول در زندان قزل قلعه و بار دوم در زندان کمیته زندانی شد. ساواک در طول سالهای پیش از انقلاب، برادر و خواهر و بعضی دیگر از اقوام وی را نیز دستگیر و زندانی کرد. خانواده ایشان مدتها توسط ساواک تحت نظر، فشار و کنترل قرار داشتند. در طول تحصیل، دانشجویی موفق بود. به کوهنوردی علاقه‌مند بود و در دانشگاه نیز در فعالیتهای ورزشی مانند کشتی شرکت می‌کرد. از لحاظ هنری به موسیقی و تئاتر توجه داشت. شعر نیز می‌سرود و در امور خیریه مشارکت وسیعی داشت. بعد از فراغت از تحصیل در سال ۱۳۵۳ مدت کوتاهی با چندتن از همدوره‌ایهای متدین خود در رشته متالورژی همکاری داشت و در فاصله سالهای ۵۴ تا ۵۶ در شیراز و مشهد به سربازی رفت. او عاشق جلسات دینی و هیئت‌های مذهبی خصوصاً جلسات عزاداری اباعبدا... بود و عمل به واجبات و پرهیز از محرّمات را ترک نمی‌کرد. در سال ۵۷ برای گذراندن يك دوره تکمیلی در مدیریت به انگلستان رفت.

اندکی پس از عزیمت وی به انگلستان، همراه با هجرت امام به پاریس، نهضت اسلامی مردم ایران اوج گرفت و مجید نیز تحصیل را رها کرد و به فعالیت در مبارزات دانشجویان خارج از کشور پرداخت و از انگلستان به پاریس رفت و به خدمت امام شرفیاب شد. پیش از پیروزی انقلاب اسلامی ایران، مجید همراه با برادران مسلمان خود به سفارت طاغوت در لندن حمله کرده و با اخراج دیپلماتهای طاغوت از سفارت، عملاً اداره آن را در کنار دوستان بر عهده گرفت. عکس وی در حالی که بر بام سفارت ایستاده در همان زمان در روزنامه گاردین به چاپ رسیده است. او اولین کسی بود که در سفارت عکس شاه را پایین آورد و عکس امام را جایش نصب کرد.



يك هفته از پیروزی انقلاب نگذشته بود که به عشق اسلام و قرآن، درس و تحصیل را رها کرد و به ایران بازگشت. خالصانه در خدمت انقلاب، هر جا که می‌دید به نیرویی احتیاج هست می‌رفت. مدتی در نخست وزیری به فعالیت در یکی از مراکز مهم و حساس پرداخت و

پس از سامان دادن به آن موسسه، به جهاد سازندگی که نوبنیاد بود پیوست و مدتی مسئولیت بخش فرهنگی جهاد سازندگی مرکز را بر عهده گرفت و بر فعالیتهایی از قبیل نشر کتاب، شکل دادن و سازماندهی نیروها و خصوصاً انتشار مجله "جهاد سازندگی" نظارت کرد.

در آذر ماه ۵۸ به عضویت شورای مدیریت تولید رادیو در آمد و مخصوصاً برنامه‌های ادبی، هنری، موسیقی و نمایشنامه‌های رادیو را زیر نظر گرفت و چون از مطالعات کافی و ذوق ادبی و هنری سرشاری برخوردار بود توانست استعدادها و نیروهای مناسب را به کار گیرد و شکوفائی فوق العاده‌ای از خود نشان دهد و تا آن جا که در توش و توان داشت در هر چه اسلامی تر کردن برنامه‌های رادیو کوشش نمود و در این طریق از هیچگونه مانعی نهراسید و همچنان به تعهد قرآنی خویش پایدار بود و آنگاه که جناح بنی صدر کوشید چنگال خویش را بر روی تولید رادیو بیندازد او همچون امت مقاوم و شهید پرورش که برخاسته از میان آنان بود، نگذاشت که آن



چنگال بر تولید رادیو فرود آید و آنها را طرد کرد و بعدها منافقینی که دستگیر شدند خود به این مطلب اعتراف کردند. باری او همان هنگام که عضو شورای سرپرستی رادیو بود به خیابان که می‌آمد، مانند مردم عادی علیه گروهک‌های وابسته و معاند انقلاب از تبلیغات سوء و گمراه کننده آنان بر سر میادین پر جمعیت جلوگیری می‌نمود.

محصول فعالیت او در این مدت در رادیو، سرودها و نمایشنامه‌هایی است که از آذر ۵۸ تا مهر ۵۹ در رادیو تولید شده است که یکی از آنها سرود "شهید مطهری" و دیگری

سرود "الله اکبر، خمینی رهبر" است. مجید سرود "شهید مطهری" را یکبار نیز به صورت تمرین با صدای خود خوانده است که پس از شهادت وی از رادیو پخش شد. یک هفته قبل از شهادتش مجید که در شورای شعر رادیو شرکت کرده بود شعری را که با ترجیح بند "لن تنالوا البر حتی تنفقوا ممتحبون" برای شهیدان جنگ سروده بود در آن شورا با آهنگی که خود برای آن انتخاب کرده بود خواند. او شعر نیز می‌سرود. شعری در رثای شهادت شهید شیروودی سرود که در زمان شهادت شهید شیروودی در مجله سروش به چاپ رسیده است. شور فراوانی که او داشت، سبب می‌شد دست به هر کاری که می‌زد همه نیروهای خویش را صرف هر چه بهتر انجام دادن آن کار بکند.

مجید واقعاً اعتقاد داشت که مسئله جنگ باید در صدر مسائل قرار گیرد و در راستای همین هدف در مهر ماه ۵۹ به سوی جبهه‌های جنگ در غرب کشور روان گشت. در جبهه‌های سرپل زهاب و ارتفاعات گیلان غرب پس از مدت کمی نبرد تقاضا می‌کند که دیده‌بان توپخانه شود. با دیده‌بان شدن او موافقت می‌شود و او پس از آموزش دیده‌بانی، روانه کوه‌های مرتفع و مشرف بر دشمن می‌گردد.

از آن هنگام که او به دیده‌بانی توپخانه ارتش اسلام پرداخت به گواهی همه رزمندگان، بالاترین صدمات و خسارات ممکن به دشمن وارد گشت و آرایش نظامی‌شان را بر هم ریخت و گریز دشمن را سبب شد. گاه می‌شد که چندین روز بدون کوچکترین خستگی و احساس ترس، تک و تنها بر فراز قله‌های



کوه به دیده‌بانی مشغول بود. در همین جا یکی از مسئولین ارتش مجروح شد و او برای نجات جان وی، با وجود اینکه ایشان خیلی سنگین بوده، او را بر پشت گرفت و از کوه سرازیر شد تا او را به کنار جاده برساند. در اثر این فداکاری مدت‌ها از ناحیه کمر مصدوم و در رنج بود. ستاد ارتش، او را به دلیل نیازی که در تهران به وی بود به مرکز فرا خواند. مجید به همکاری با ستاد تبلیغات جنگ پرداخت و بالاخره علاقه ای که "رهبر معظم انقلاب حضرت آیه ... خامنه ای" به ایشان داشت باعث فراخوانده شدن او به شورای عالی دفاع شد. اندکی

بعد به معاونت سیاسی و اداری استانداری باختران انتخاب شد و در آنجا مشغول خدمت گزاری گردید و مخصوصاً این سمت را از آن جهت که مسئولیتی در يك استان در حال جنگ بود پذیرفت.

او نخستین مقام دولتی بود که پس از فتح پیروزمندانه "نوسود" وارد آن سرزمین گشت و افسوس فراوان می‌خورد که رسانه‌های ارتباطی نتوانستند اهمیت این فتح و ظفر تاریخی نیروهای اسلامی را بشکافند. شهید رجایی علاقه زیادی به ایشان داشت که بعداً بیشتر شد بویژه اینکه مجید در مسافرتی که به باختران کرده و توضیحاتی که از وضع منطقه برای شهید رجایی داده بود نشان دهنده این بود که او چنان با آنجا آشنایی یافته بود که منطقه مثل نگین انگشتی توی دستش بود و شهید رجایی خیلی تعجب کرده بود که مجید چگونه اینطور مسلط بر اوضاع منطقه است.

او در این مدت از بوسیدن و در آغوش گرفتن تنها پسرش امتناع می‌کرد و اظهار می‌داشت که: می‌ترسم این مهر و محبت مانع از حضور من در صحنه‌ها و میدان‌های خطر خیز انقلاب شود. نزدیک به ده روز قبل از شهادتش، پس از آنکه کفالت همزمان استانداری دو استان باختران و ایلام را بعهدہ داشت به تهران بازگشت و در تهران چندین مسئولیت جدید که مهمتر بودند به او پیشنهاد شد اما وی که به جنگ توجه تام داشت و به شهادت در راه خدا عشق می‌ورزید به محض شنیدن خبر پیروزی اسلام در شرق کارون در عملیات ثامن الائمه، سرپرستی خبرنگاران خارجی اعزامی به جبهه را بر عهده گرفت و در ساعت ۴/۴۵ دقیقه روز سه شنبه هفتم مهرماه سال ۱۳۶۰ در جبهه دار خوین در اثر اصابت ترکش کاتیوشای دشمن به ناحیه سر به شهادت رسید.

مجید آگاهانه و عاشقانه به جبهه و به استقبال شهادت رفت. شب قبل از شهادت، خود او آیه "من المومنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه" را برای خبرنگاران خارجی ترجمه و تفسیر کرده بود و گفته بود شهیدان به پیمان با خدای خود وفا کرده‌اند و ما از جمله کسانی هستیم که در انتظار وفای به عهد خویشند و فردای همان روز با شهادت خود در مقابل چشمان همان خبرنگاران صداقت خود را به اثبات رسانده بود.

مجید در تمام دوران قبل و بعد از پیروزی انقلاب، متعهد و وفادار به امام و خط امام و ولایت فقیه بود و مخصوصاً در مسئولیت‌هایی که بر عهده داشت با نفوذ عناصر منافق و لیبرال و مشرک و مرتد و کافر در ارگان‌ها به شدت مبارزه می‌کرد.

برادرش، دکتر غلامعلی حداد عادل درباره اش چنین می نویسد:

یکی از مهمترین خصوصیات مجید، اخلاص او بود. او در تمام زندگی به اسلام عشق می‌ورزید. برای خدا کار می‌کرد. نمونه بارزش در این دوسال و نیم بعد از انقلاب که همه جا بود ولی کمتر اسم او شنیده شد. وقتی که در جهاد بود و مجله جهاد سازندگی را منتشر می‌کرد هرگز اسم او در مجله دیده نمی‌شد و وقتی که در رادیو بود هیچ وقت از رادیو برای معرفی خودش استفاده نمی‌کرد. فقط کار می‌کرد. بی‌ریا، عاشق اسلام و بنده خدا بود و به امام عشق می‌ورزید و از او اطاعت می‌کرد و می‌توانیم بگوییم که مجید در اعتقاد خودش ولایت فقیه را قبل از پیروزی انقلاب، از آن زمان که به کنسولگری ایران در لندن حمله کرد و خودش را به خطر انداخت پذیرفته بود و از مرگ هراسی نداشت. فقط لله و فی سبیل... کار می‌کرد.

يك خصوصیت مهم دیگر او این بود که توانائی‌های نظری، فکری، ذوقی و هنری را توأم با توانائیهای عملی داشت. یعنی هم اهل هنر بود، با ادبیات انس داشت، با عرفان حافظ و مولانا انس داشت، شعر از حفظ داشت،

شعر می‌گفت، اهل مطالعه بود،

با معارف اسلامی آشنائی

داشت از کتاب‌ها و از محضر

استاد مطهری استفاده کرده

بود و مخصوصاً در تاریخ معاصر

ایران مطالعات زیادی داشت. او

از نظر فکری و ذوقی به

اندازه‌ای وسعت مطالعه داشت

که وقتی در پست و مقامی با

افراد مختلف سر و کار داشت

همه را می‌توانست جذب کند.



هر کس که با او روبرو می‌شد می‌دید که مجید که طرف مقابلش است يك چیزی دارد که بین خودش و او پیوند برقرار می‌کنديعنی او آینه‌ای بود که هرکس در اومی‌توانست بخشی از چهره خودش را ببیند و به این ترتیب می‌توانست افراد را جذب کند و بکار بگیرد.

اما در کنار این توانائی‌های نظری، توانائی عملی مدیریت داشت، زرنگ بود. کاری که به او سپرده می‌شد همه مطمئن بودند که این کار خوب انجام می‌شود و بسیار توانا بود. من افسوسم در فقدان او از این جهت است که انقلاب اسلامی به این گونه افراد زیاد احتیاج دارد. از آن‌جا که این انقلاب، مکتبی است؛ مسئولان اجرایی از

اصول و از معارف اسلامی نباید غفلت کنند. در عین حال انبوهی از مشکلات و کارها هم هست که باید با توانائی و مدیریت انجام بدهند لذا ما به افرادی دوجنبین مثل او خیلی احتیاج داریم. او توانست در این مدت وظیفه خودش را انجام دهد.



او همواره با شوقی پایان ناپذیر و روحی با نشاط و شادان در سنگرهای گوناگون، علیه باطل و هرچه خصم این انقلاب و امت است نبرد کرد تا در این راه شربت روح افزای شهادت را نوشید و به لقاء پروردگارش شتافت.

فرازی از وصیت نامه شهید:

بگذار جاودانگی شهیدان عشق را که در قربانگاه‌ها به شهادت ایستادند ما نیز شاهد شویم. اگر شهیدان ایستاده مردن را به ما آموختند، چه ناسپاسی نامردانه‌ای است که بی یادشان شب را به سر آریم و بی نامشان روز را بی‌آغازیم.

در راستای ثابت فواره‌های خون - صدا غنای قامت پژمرده راست شد.

من مرگ هیچ شهیدی را باور نمی‌کنم. نه باور نمی‌کنم

من با شهید، همیشه باور کردم که وطن خالی از اندیشه آزادی نیست.

مزار شهیدان در سینه‌های ماست که دوست دارم همه اشک و خونم را بر مزارشان فرو ریزم.

اینک تو ای به هر محرم شاهد، ای به هر عاشورا شهید، ای به هر کربلا قربانی. بر خویشتن بیال که امروز خون سرخ تو در کوچه‌ها می‌جوشد.

اینک در قلب تک تک ما یک شهید، یک شاهد بی شکست، بی پایان، بیدار و بیدارتر نشسته است.

آن فرو ریخته گل‌های پریشان در باد

کز می‌جام شهادت همه مدهوشانند

یادشان زمزمه نیمه شب مستان باد

تا نگویند که از یاد فراموشانند.

مجید اهل شعر بود و هر از چندگاهی شعری می‌سرود و هر جای خلوت و با نشاط غزلی را به آواز سر می‌داد. این قطعه که در زیر می‌آوریم یکی از آخرین سروده‌های او می‌باشد.

“باور کنیم رویش سبز جوانه را

باور کنیم شوق دل پر امید را

وقتی که صبحدم سحر از راه می‌رسد

وقتی سپیده سرزند از انتهای شب

وقتی هوای ناز دل انگیز صبحدم

بر گیسوان سبز چمن شانه می‌زند

وقتی فروغ می‌دمد از نای آسمان

از هر کرانه از دل هر ذره سرزند

دردانه، دانه از دل پر برگ و بار خاک

آنگاه در افق به سر هر کلاله‌ای

شوق دمیدن است که پرواز می‌کند

دندانه‌های چرخ چنان پیچ و تابدار

گوئی که دستهای توانای مردمان

در رقص و در سماع طبیعی به گردش است

هنگامه‌ای است در همه دشت پرتلاش

با هم بگوش جان شنویم، این ترانه را

باور کنیم رویش سبز جوانه را

باور کنیم شوق دل پر امید را”

باری “وقتی هوای تازه دل انگیز صبحدم”، “بر گیسوان سبز چمن شانه می‌زد”، و روح پرواز طلب او که “در رقص و سماع” الهی بود، در هنگامه‌ای که در “دشت پرتلاش” جنوب دشمن را می‌گریزند؛ او با “شوق دل پر امید”ش، “رویش سبز جوانه” را شهادت داد و به دیدار آفریدگارش روان گشت.

حضرت آیت‌ا... خامنه‌ای درباره شهید حداد عادل چنین می‌گویند:

جاودانه باد این شهید عزیز و گوارا باد بر او شهید لقاء الله.



آیت ۱.. هاشمی رفسنجانی درباره شهید حداد عادل چنین می‌گویند:

یکی از چهره‌های بسیار عزیزی که در رابطه با جنگ شهید شد و با شهادتش ما را آتش زد مجید حداد عادل بود. او همه جا در خدمت اسلام بود، در کردستان، در رادیو تلویزیون، در مطبوعات، در جنگ، در هر جا ماموریتی به عهده‌اش گذاشته بودند به خوبی انجام داده بود. او الان در جوار رحمت خدا و در جمع با صفای این همه شهید که ما داده‌ایم دارد زندگی می‌کند، اما خانواده‌اش و ما همه مردم داغداریم.

شعری از دکتر غلامعلی حدادعادل در رثای شهید مجید حداد عادل

پس از تو خنده به لبهای من نمی‌آید
 پس از تو ماه به شبهای من نمی‌آید
 پس از تو ای گل پرپر، به دست باد فراق
 بهار جانب صحرای من نمی‌آید
 پس از غروب تو ای آفتاب خون‌آلود
 ستاره ای به تسلائی من نمی‌آید
 گل و ستاره و باران و سبزه و مهتاب
 دگر به خاطر شیدای من نمی‌آید
 به غیر اشک که بی رنگ و گرم و پر شورست
 کسی به بوسه سیمای من نمی‌آید
 مگر که هر که سفر رفت بر نمی‌گردد؟
 که آن مسافر تنهای من نمی‌آید.



مجید قائمی

تاریخ تولد: ۱۳۴۵/۱۰/۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۲۱

محل شهادت: شلمچه (کربلای ۵)

دانشکده: مهندسی عمران

وصیت نامه :

بسم الله الرحمن الرحيم

ستایش خداوند یگانه‌ای را که زمین و آسمان‌ها و هر آنچه در آن است آفرید. بارالها! شهادت می‌دهم که به جز تو خدایی نیست. تویی خالق جهانیان و ساکنان آن و هر چه غیر توست همه مخلوق تو هستند. ای مردمان بدانید روز موعود نزدیک است. همان روز که خداوند بزرگ وعده آن را داده. همان روز که به کیفر اعمال رسیدگی می‌شود. خیر و شر از یکدیگر جدا می‌شوند و بدانید آن روز حتماً می‌آید، چرا که وعده خداوند تخلف ناپذیر است. پس بکوشید و خود را آماده آن روز کنید.

وقت بسیار کم است. هر لحظه که بگذرد لحظه‌ای از عمرتان گذشته است. خود و خدای خود را بشناسید و بدانید که از کجا آمده‌اید و برای چه آمده‌اید و حال چه می‌کنید و به کجا می‌روید. باید بسیار فکر کرد. من تأسف می‌خورم به حال کسانی که خود را به لذات دنیوی مشغول کرده‌اند و از خدای خویش غافلند. ولی در مقابل آنها کسانی را می‌بینم که از یکدیگر گوی سبقت را می‌ربایند تا به خدای خویش نزدیکتر شوند.

عزیزان من، در روز جزا تمام مردمان جمع هستند و به حال یکدیگر حسرت می‌برند ولی در آن وقت دیگر دیر است. پس بکوشید و از هر لحظه از عمرتان استفاده کنید تا به معبود خود برسید که همانا کمال انسانیت رسیدن به حق است. بسیار جمله زیبایی مولای متقیان علی (ع) فرمود: "تَحَفُّوا تَلَحُّقُوا" سبک شوید و ملحق شوید. این جمله بسیار پر معنی است که هر کس قادر به درک آن نیست. اما بنده حقیر از این جمله دریافتم که اگر هوای نفس را کنار بگذاری می‌توانی به آن معبود یکتا ملحق شوی. ای برادران! نگذارید دیگران به حالتان تأسف بخورند. خود به حال خود تأسف بخورید. آخر شما را چه می‌شود؟ چرا به فکر این چند روزه دنیا هستید و زندگی جاودانه آخرت را فراموش کرده‌اید؟ ای کسانی که در تاریکی در جستجوی نور هستید، راه بدست آوردن نور دیدن آن و درک آن است. شما اگر آن را بیابید دیگر از دست نخواهید داد. خدایم شاهد است که من بنده

حقیر دیدم آن نور را و به آن ملحق شدم چرا که امید عفو و کرم پروردگارم داشتم . بسیار گناه کردم اما به این هم ایمان داشتم که خدایم بسیار بخشنده است.

ای مردم! در این غروب حس می‌کنم خیلی به پروردگارم نزدیک شدم. به خدا سوگند که خود به حساب اعمال خود رسیدم و می‌دانم در آن روز کسی به حساب اعمالم نمی‌رسد و از خدای خود آرزو کردم و در آن روز مرا با رویی خندان می‌بینید. من با عاشقان می‌روم تا به آن کمال مطلوب دست یابم. من خود را داخل جمع آنان کردم و از این دنیا بریدم تا شاید پذیرای من باشد.

ای مردم! روز موعود نزدیک است. همان روزی که به کیفر اعمال رسیدگی می‌شود و خیر و شر از یکدیگر جدا می‌شوند و بدانید که آنروز حتماً می‌آید چرا که وعده خدا تخلف‌ناپذیر است. وقت بسیار کم است خود و خدای خود را بشناسید.

فرزندانتان را درس عشق و معرفت بیاموزید. از مالتان انفاق کنید و بر کسی منت نگذارید. از تمامی گناهان جدا شوید و تقوا را سرلوحه اعمالتان قرار دهید و پرهیزکار باشید چرا که محبوب‌ترین اشخاص نزد خدا پرهیزکارترین آنهاست.

مادر عزیزم! من نمی‌گویم بر مزار من گریه نکن، اما به شما توصیه می‌کنم که صبر را پیشه کنید و نگوئید سخنانی که خدای ناکرده از اجر عظیم خانواده شهید کم شود.

انشاء... وعده‌گاه ما روز جزا در مقابل حق تعالی که در آن روز اکثر مردم گریه‌کنانند. از تمامی شما التماس دعا دارم و شما را به خدای بزرگ می‌سپارم.



مجید شهریاری

تاریخ تولد: ۱۳۴۵

تاریخ شهادت: ۱۳۸۹/۹/۸

محل شهادت: تهران

دانشکده: مهندسی هسته ای

زندگی نامه:

دکتر مجید شهریاری در سال ۱۳۴۵ در شهر زنجان متولد گردید. ایشان متاهل و دارای دو فرزند به نام های محسن و زهرا بودند. همسر ایشان خانم بهجت قاسمی عضو هیات علمی دانشگاه شهید بهشتی می باشد. شهید مجید شهریاری تحصیلات ابتدایی و دبیرستان را در زنجان، دوره کارشناسی را در رشته مهندسی الکترونیک در دانشگاه صنعتی امیرکبیر (از سال ۱۳۶۳ تا سال ۱۳۶۸)، دوره کارشناسی ارشد را در رشته مهندسی هسته ای در دانشگاه صنعتی شریف (از سال ۱۳۶۹ تا سال ۱۳۷۱) و دوره دکتری در رشته مهندسی هسته ای را در دانشگاه امیرکبیر (از سال ۱۳۷۲ تا ۱۳۷۷) گذارنده اند. بدین تربیت، ایشان تمام تحصیلات خود را در کشور جمهوری اسلامی ایران طی کرده اند.

پس از فراغت از تحصیل در دانشگاه امیرکبیر به عنوان عضو هیات علمی مشغول به کار شدند. شروع به کار ایشان به عنوان عضو هیات علمی در دانشگاه شهید بهشتی در تاریخ ۱۳۸۰/۱۱/۱۴ در دانشکده مهندسی هسته ای و در گروه آموزشی کاربرد پرتوها با مرتبه استادیاری پیمانی بوده است. دکتر شهریاری در تاریخ ۱۳۸۳/۲/۲۸ از مرتبه پیمانی به مرتبه رسمی آزمایشی تغییر وضعیت داده و در تاریخ ۱۳۸۴/۱/۱۶ یعنی حدود چهار سال بعد از شروع به کار به مرتبه دانشیاری ارتقا پیدا نمودند. در این مرحله از ارتقاء، نمره کیفیت آموزشی ایشان در چهار سال تدریس در دوره استاد یاری نمره ۱۸/۵ از ۲۰ و در امر پژوهش با چاپ ۱۰ مقاله علمی پژوهشی در مجلات علمی بین المللی، ارائه سخنرانی در ۲۱ کنفرانس بین المللی، راهنمایی و مشاوره ۲۰ دانشجوی کارشناسی ارشد و راهنمایی ۳ دانشجوی دکتری و بالاخره اجرای ۵ طرح پژوهشی با امتیازی بالا به مرتبه دانشیاری ارتقاء پیدا کرد. ایشان از تاریخ ۱۳۸۸/۲/۸ و بر اساس تصویب هیات ممیزه در تاریخ ۱۳۸۹/۲/۶ به درجه استادی ارتقاء پیدا نمود. در واقع بعد از چهار سال دوره دانشیاری و حدود هشت سال از زمان شروع به کار که حداقل زمان لازم برای برای ارتقاء به درجه استادی است، به این مرتبه ارتقاء یافت. نمره

کیفیت تدریس ایشان در دوره دانشجویی ۱۹/۴۶ از ۲۰ بوده است. به علاوه فقط از ماده ۲ آئین نامه ارتقاء، ۱۱۵/۸۳ امتیاز کسب کردند.

لازم به توضیح است که برای ارتقاء به درجه استادی ۱۱۵ امتیاز کافی است که با احتساب امتیاز همین ماده توانستند به مرتبه استادی ارتقاء یابند. جمع امتیازهای ایشان برای ارتقاء به مرتبه استادی ۱۶۹/۷۹ بوده است. در دوره دانشجویی، استاد راهنمای ۱۷ دانشجوی کارشناسی ارشد و ۵ دانشجوی دکتری بوده و ۲۱ مقاله تخصصی در مجلات علمی پژوهشی به چاپ رسانده اند. همچنین در ۲۴ کنفرانس بین المللی به ایراد سخنرانی در رشته تخصصی خود پرداخته اند. بالاخره در این دوره مجری ۵ طرح پژوهشی بوده اند.

سوابق اجرایی و علمی شهید

- نماینده دانشگاه شهید بهشتی در امور اجرایی همکاری با سازمان انرژی هسته ای از تاریخ ۱۳۸۳/۱۱/۴ تا زمان شهادت
- عضو انجمن هسته ای ایران از ۱۳۸۳/۱۲/۱ تا ۱۳۸۵/۱۲/۱
- مدیر گروه کاربرد پرتوها از ۱۳۸۴/۷/۳ تا زمان شهادت
- عضو شورای آزمایشگاه مرکزی دانشگاه از ۱۳۸۵/۵/۱۸ تا ۱۳۸۶/۷/۱
- عضو شورای فناوری دانشگاه از ۱۳۸۱/۹/۲۵ تا ۱۳۸۶/۷/۱
- برگزار کننده چهار کمیته علمی و کارگاه آموزشی از ۱۳۸۵ تا زمان شهادت
- عضو کمیته تخصصی فنی و مهندسی هیات ممیزه از ۱۳۸۶/۱۱/۱۰ تا زمان شهادت
- مشاور جمهوری اسلامی ایران در پروژه سزامی از ۱۳۸۷/۳/۲۵ تا زمان شهادت

برگزاری دوره‌هایی چون «کارگاه آموزشی آشنائی با کدهای محاسباتی راکتورهای هسته‌ای» از جمله سوابق دکتر شهریار بوده است. یکی از طرح‌های مهم دکتر شهریار، طراحی‌های تئوریک مربوط به ساخت نسل جدید راکتورهای هسته‌ای است که بازتاب زیادی نیز در مراکز علمی جهان داشت. او از جمله کارشناس ارشد مبارزه با کرم رایانه‌ای استاکس نت بود.

و سرانجام این دانشمند فرزانه و استاد فیزیک هسته‌ای دانشگاه شهید بهشتی ایران در تاریخ ۸ آذر ۱۳۸۹ توسط رژیم صهیونیستی و با همکاری اطلاعاتی منافقین در یک عملیات تروریستی در تهران به درجه رفیع شهادت نائل گردید.

خصوصیات شهید شهرداری از زبان همسر شهید :



من و شهید شهرداری خود را از اعضای دانشگاه صنعتی امیرکبیر می‌دانیم افزود: زمانی وارد دانشگاه صنعتی امیرکبیر شدم که به تازگی دوره کارشناسی خود را به اتمام رسانده بودم و هنوز شهید شهرداری را نمی‌شناختم. چند سالی را در دانشگاه صنعتی امیرکبیر حضور داشتم و بالاخره در مقطع کارشناسی ارشد در رشته مهندسی هسته‌ای دانشگاه صنعتی شریف قبول شدم و در این دانشگاه بود که با شهید شهرداری آشنا شدم. شهید شهرداری دانشجوی نمونه و به قولی تاپ دانشکده مهندسی هسته‌ای دانشگاه صنعتی شریف بود. شهید شهرداری را در ابتدا در ترم اول تحصیل خود دیدم و همیشه وی در سایت دانشگاه حضور داشت و به قولی مرجع دانشگاه و دانشجویان بود. همسر فردی آرام و ساکت بود و دائماً با دانشجویان در مباحث علمی به بحث

می‌پرداخت و اساتید دانشگاه صنعتی شریف بسیار وی را دوست داشتند. در ترم دوم تحصیلی خود کرسی درسی برپا داشت تا در این کلاس بیشتر با شهید شهرداری آشنا شدم.

مراسم ازدواج من و شهید شهرداری در سلف‌سرویس اساتید دانشگاه صنعتی امیرکبیر برگزار شد که به نظر من اکنون این محل به يك محل اداری تبدیل شده است و به یاد دارم که پس از آن با لباس عروس به خوابگاه رفتم و زندگی بی‌تکلف خود را آغاز کردیم.

به هیچ وجه به دنیا و ظواهر آن دلبستگی نداشت. ما بعد از ازدواج در خوابگاه متاهلی و با حداقل امکانات زندگی می‌کردیم. در آن خانه محقر از زندگی خود بسیار لذت می‌بردیم و نه تنها ما بلکه اطرافیان هم به زندگی ما افتخار می‌کردند. گران‌ترین تابلویی که خودمان برای خانه خریدیم همین تابلوی ساعت خاتم است که منقش به



سوره «ان یکاد» است که در مشهد به مناسبت میلاد حضرت زهرا (سلام...) علیها که مصادف با روز زن بود برایم هدیه خریدند.

شهید شهریار از نظر رفتاری بسیار نمونه بود و فردی بسیار متشرع بود. در کلاس درس، سن و سال من از بقیه دانشجویان بیشتر بود و در آن حین کارمند دانشگاه صنعتی امیرکبیر هم بودم و دانشجویان جوانتر از متشرع بودن شهید شهریار بسیار تعریف و تمجید می کردند و این امر باعث می شد تا وی را بیشتر بشناسم. پس از ازدواج با شهید شهریار عمق رفتار نمونه و متشرع بودنش را در زندگی شخصی خودمان دیدم و نماز شب خواندن همسر را دیدم. در شب اول ازدواج مان سجاده نماز شب شهید شهریار پهن بود. شهید شهریار بسیار مبادی اخلاق بود و ادب، نگاه، صحبت، رفتار و تقدم سلام وی همیشه زبانزد بود. در زمانی که قرار بود تز خود را ارائه دهم تا ساعت ۲۲ یا ۲۳ در خارج از منزل حضور داشتم و وی در این برهه در کارهای منزل نیز کمک می کرد.

یادم هست برای انجام کاری به کرج رفته بودم با شهید شهریار تماس گرفتم و به وی گفتم برای فرزندان مان غذا درست کن که وی بدون ریختن روغن و نمک برای فرزندان نیمرو درست کرده بود. سالهایی که با شهید شهریار زندگی کردم بسیار مرا رعایت می کرد و به جرأت می توانم بگویم لقمه غیر حلالی وارد زندگی ما نشد. شهید شهریار علاقه داشت آنچه را که فرا گرفته به همه منتقل کند. بارها ساعت يك تا دو نیمه شب به منزل می آمد و هنگامی که از وی می پرسیدم کجا بودی؟ می گفت تز درسی یکی از دوستان به مشکلی برخورد کرده بود و در سایت کامپیوتری دانشگاه برای رفع این مشکل حضور داشتم.

مجید آنقدر انسان با اخلاقی بود که علاوه بر بعد علمی از نظر اخلاقی هم همکاران و دانشجویان از او درس می گرفتند و من چون همکار مجید بودم این مطلب را عملاً در دانشگاه مشاهده می کردم به همین دلیل اگر یک مجید شهریار از دست ما رفت در آینده ای نزدیک شهریارهای فراوانی تربیت خواهند شد.

شهید شهریار به دانشجویان خود بسیار کمک می کرد و وقت می گذاشت که در این خصوص به وی می گفتم وقت خودم را حلال می کنم اما باید برای فرزندانمان وقت صرف کنیم.

همسر در انجام واجبات و ترك محرمات نیز به اندازه جدیت در مسائل علمی جدی بود. شهید شهریار حتی در برخی عروسی ها حضور پیدا نمی کرد و با کسی هم تعارف نداشت. می گفت "وقتی قرار است حلالی حرام شود در آن محل حضور پیدا نمی کنم."

از ویژگی های بسیار جالب ایشان این بود که هرگز دست تقاضا به سوی کسی دراز نمی کرد اما در عین حال هرگز دست نیاز کسی را نیز رد نمی کرد. یادم می آید شبی در خوابگاه آبگوشت درست کرده بودم، طبق عادت در تمام طول زندگی حتی تا آخرین شب و شب پیش از شهادت ایشان، تا هر وقت که طول می کشید برای صرف



شام منتظر دکتر می ماندم. ساعت ۱۰ شب آقای دکتر آمدند. گفتم: «نون نداریم برو از سرایداری نون بگیر». گفت: «عزیز! حاضرم تمام شهر را این وقت شب برای نون بگردم، ولی منو در خانه کسی نفرست و ما آن شب آبگوشت را بدون نان خورسیم».

او بسیار مراقبت می کرد تا حلال را حرام نکند. مطالعه تفسیر قرآن را هرگز رها نمی کرد و تفسیر

آیت الله جوادی آملی را به صورت کتاب و نرم افزار همیشه همراه خود داشت. در خانه بخش هایی از تفسیر قرآن را به من و فرزندان بیان می کرد و همچنین ارادت خاصی به حافظ داشت.



شهید شهریار شریحی حافظ را می خواند و آرام آرام اشک می ریخت. برخی اوقات روبروی من می نشست و شعر می خواند و نمی دانم در این اشعار چه می دید که اشک می ریخت.

خیلی مقید بود که در مناسبت ها حتماً هدیه ای برای اعضای خانواده بگیرد حتی اگر یک شاخه گل بود. با بچه ها بسیار دوست بود. دوستی صمیمی و واقعی و تا حد امکان زمانی را به آنها اختصاص می داد. بچه ها به این وقت شبانه عادت کرده بودند.

به نظرم این قانون الهی بود که همسر شهید شود و واقعاً لیاقت وی شهادت بود و به این دلیل است که خداوند صبر عظیمی به من داده است.

تواضع و حجب و حیای او را مثال زدنی است، به جرات می گویم در تمام زندگی مشترکمان کلمه ای از مجید دروغ شنیدم بهمین دلیل است که می گویم اگر مجید شهید نمی شد عجیب بود.

آیت الله جوادی آملی در مراسم چهلم همسر در اطلاعیه ای اعلام داشتند "همسر و خانواده شهید شهریار مطمئن باشند که وی در روح و ریحان است. اگر با دو دست پر به بارگاه الهی راه یافت، نه تنها

مشکل خودش را حل می کند بلکه مشکل دیگران را هم برطرف می کند و از دیگران شفاعت خواهد کرد." آیت الله جوادی آملی شخصیت کمی نیست و طی چند سال اخیر با ایشان حشر و نشر داشتیم و به صورت خانوادگی خدمت ایشان می رسیدیم.

یقین دارم جایی که اکنون دکتر شهریاری است بسیار خوب است و به منزل خود نیز نظر دارد. از دو یا سه روز پیش از حادثه تا آخرین لحظاتی که با همسرم بودم ارتباط عاطفی بسیاری بین ما برقرار شده بود. اگر آرامش درونی من نبود فکر می کنم نمی توانستم دوری شهید شهریاری را تحمل کنم و باید باور داشته باشید که حضورش را در منزل حس می کنم.

شهید شهریاری به من و فرزندانم حتی اکنون که به شهادت رسیده آرامش می دهد و باید این نکته را توجه داشت که خداوند توفیق داد که به عنوان همسر در کنارش بودم. شهید شهریاری از نظر روحی بسیار به من نزدیک بود و در همه موارد زندگی با یکدیگر مشورت می کردیم. امیدوارم همسرم در پیشگاه خداوند متعال ما را از یاد نبرد و شفیع ما باشد.

سبک زندگی شهید دکتر شهریاری از بعد خانوادگی

فرزند شهید: پدرم هیچ گاه مستقیم به من نمی گفت این کار را انجام بده یا نه بیشتر با عمل خود به ما آموزش می داد.

دوست شهید: افطار منزلشان مهمان بودیم. افطاری منزلشان در عین کامل بودن، ساده بود. گرم و صمیمانه، بدون هیچ گونه تجمل. محور این دور هم جمع شدن ها، خانواده دکتر بود. می گفتند ما به هم نیاز داریم. برای شستن ظرف های بعد از افطار بلند شدیم، همسرشان اجازه ندادند. گفتیم: مهمان ها زیادند و این تنها کاری است که از دست ما برمی آید. خانم دکتر اجازه نداد. گفت: ظرف ها سهم آقای دکتر است. گفتیم: این طوری بیشتر شرمند می شویم. همسرشان گفتند: ما تقسیم کار کردیم. آماده کردن افطار با من است و شستن ظرف ها با آقای دکتر. خانم دکتر می گفت حتی دکتر شهریاری در خانه جاروبرقی هم می کشد. روابط خانوادگی بسیار خوبی داشتند. این را از گفتگوهایی که بین خانواده رد و بدل می شد متوجه شد.

شهید دکتر شهریاری از بعد اخلاقی

شاگرد شهید: رفتار دکتر به گونه ای بود که آدم ها را به مسائلی راغب می کرد. خیلی از دختران دانشجو که هنگام ورود به دانشگاه با مانته بودند بعد از یکی دو سال که با ایشان آشنا می شدند چادری می شدند.



یک مقطعی احساس کردیم بین اساتید تضادها و دسته‌بندی‌هایی وجود دارد. معمولاً چنین گروه‌بندی‌هایی در دانشکده‌های مختلف وجود دارد؛ اما احساس کردیم این تیپ اساتید را در دانشکده زیاد تحویل نمی‌گیرند. دکتر شهریاری و دوستانش می‌خواستند دانشکده فیزیک تبدیل به دانشکده مهندسی

هسته‌ای شود، اما جبهه مقابلشان در برابر این کار مقاومت می‌کرد. طیف دکتر شهریاری و دوستانش حزب‌اللهی بودند. طرف مقابلشان هم در ظاهر مذهبی بود اما به راحتی درباره دیگران حرف و تهمت می‌زدند. اما دکتر شهریاری و دوستانش حتی اجازه نمی‌دادند سر کلاس‌هایشان از اختلافات صحبت کنیم. منش و اخلاقشان این بود.

همکار شهید: درباره دانشجویها می‌گفت این‌ها عائله ما هستند. پدر و مادرشان اینها را به ما سپرده‌اند. اگر مریض می‌شدند یا مشکل مالی داشتند، رسیدگی می‌کرد. به سؤالات دانشجویان اساتید دیگر پاسخ می‌داد.

همکار شهید: علاقمندی و پشت کارش سبب می‌شد که نیروهای رشته‌های تخصصی دیگر هم جذبش شوند. برای گردآوری افراد با تخصص‌های مختلف قدرت عجیبی داشت. با محوریت دکتر و معنویت که بر فضای کار حاکم می‌کرد، همه نیروها با تمام وجود کار می‌کردند.

شاگرد شهید: به زندگی شخصی دانشجویها به شدت اهمیت می‌داد. دوستی داشتم که موقع ازدواج، به مشکل مالی برخورد. استاد کمکش کرد تا زندگی‌اش را شروع کند. گفته بود هر وقت داشتی، برگردان. آن بنده خدا هم ماهیانه مبلغی را برمی‌گرداند. همیشه نگران شغل و آینده دانشجویها بود. اگر می‌دید دانشجویی سال قبل فارغ‌التحصیل شده ولی هنوز شغل ندارد برایش شغلی پیدا می‌کرد یا در پروژه‌های خود از او استفاده می‌کرد. این نگرانی همیشه در ذهنش بود. دانشجویهایی که با دکتر پروژه داشتند می‌گفتند امکان نداشت دکتر سر ماه فراموش کند حق‌الزحمه ما را بدهد. حواسش بود اگر یکی از بچه‌ها متأهل است و درآمدی ندارد به او کمک کند.



فرزند شهید: ظاهراً شهید شهریاری به همراه تعدادی از همکاران از مقابل ساختمان نیمه کاره دانشکده رد می‌شدند که ناگهان کارگری با لباس‌های خاکی می‌آید پدرم را بغل می‌کند و بابا نیز با او خوش و بش می‌کند. برخورد شهید شهریاری با افرادی که از نظر مقام اجتماعی پایین‌تر بودند هرگز برخورد یک فرد بالادست با پایین دست نبود.

با اینکه نفر اول هسته‌ای کشور بود اما هیچگاه خود را برتر از بقیه نمی‌دید. هر هفته دو ساعت در اتاقی که خودش برای سرایدار مسجد محل ساخته بود گرم صحبت می‌شد و درد دل وی را گوش می‌داد. هر روز قبل از اذان صبح در مسجد حاضر بود و نماز صبح را به جماعت می‌خواند.

همکار شهید: حل مشکلات خانوادگی دانشجویان، کمک به تسهیل امر ازدواج آنها، رابطه پدرانه و برادرانه با دانشجویان از خصیصه‌های ایشان بود. چه بسیار دانشجویانی که من و دکتر موجب سر گرفتن ازدواجشان شدیم و اکنون زندگی خوبی در کنار همسر و فرزندانشان دارند. بچه‌ها دکتر را محرم رازهایشان می‌دانستند و این نبود مگر در پرتو همدلی، رأفت، اهتمام به حل مشکلات و روابط صمیمانه‌ای که دانشجویان در دکتر می‌دیدند.

رفتار دکتر آنقدر عادی بود که متوجه نمی‌شدید با استاد دانشگاه طرف هستید. یک بار دیدم که یکی از دوستان عصبانی است. گفت پیک موتوری پنجاه کتاب آورده بود و برای جابجا کردنشان از دکتر شهریاری که از آنجا رد می‌شد کمک خواست. ایشان هم بدون اینکه حرفی بزند به کمکش رفت. آن شخص گفت رفتم با عصبانیت به پیک گفتم این آقا استاد دانشگاه است که او را به کار گرفتی!

شاگرد شهید: هیچ وقت کارهایش را عقب نمی‌انداخت. همه کارهایش برنامه ریزی شده بود. اگر ساعت ۳ با یک دانشجو برای یک سوال درسی قرار داشت، خودش را آماده می‌کرد و وقت می‌گذاشت.

به یاد استاد شهیدم دکتر مجید شهریاری

ابتدای هر سال تحصیلی معمولاً بچه‌ها منتظرند ببینند که هر استادی چه شکل و قیافه‌ای دارد و با چه خلق و خویی کلاس را اداره می‌کند. سال دوم دبیرستان تازه شروع شده بود که یکی از بچه‌ها وارد کلاس شد و نظر همه را به یک استاد فیزیک جلب کرد. همه رفتیم تا استاد ریزه میزه فیزیک را از پشت دفتر شیشه‌ای مدرسه ببینیم.

وقتی وارد کلاس شد کسی باورش نمی‌شد که این آدم با این قد و قواره و این سن اندک دکترای فیزیک هسته‌ای داشته باشد و با این تبحر و به این روانی تدریس کند.

قدم‌های کوتاه کوتاه و سریع او نشان از جنب و جوش پیوسته و وصف ناشدنی او داشت. اما با همه عظمت علمی‌اش اخلاق بزرگوارانه او بر همه افتخاراتش می‌چربید.

لهجه شیرین ترکی‌اش برای بچه دبیرستانی‌های پر جنب و جوش تهرانی جالب بود و خنده دار. یکی از بچه‌ها که جرئت بیشتری داشت برخی از کلمات او را در قالب یک سوال صوری تکرار می‌کرد تا شیطنتی کرده باشد و دیگران را بخنداند. اوایل فکر می‌کردیم که جریان را نمی‌فهمد اما بعدها که تیزهوشی و زرنگیش را دیدیم، فهمیدیم که آنقدر بزرگوار است که حتی به روی خودش هم نمی‌آورد.

با شاگردانش رفیق بود. متواضع بود و دوست داشتنی. او در میان شاگردان دانشگاهی‌اش هم همینگونه برخورد می‌کرد. دلسوزانه و مشفقانه. شاگردانش که بعدها خود به جایی رسیده بودند و برخی با او همکار شده بودند، حقیقتاً او را مثل پدر یا یک برادر بزرگتر دوست می‌داشتند و احترام می‌کردند.

گرچه چهره‌اش معمولی بود و از جمله زیبارویان عالم نبود اما به یقین چهره اخلاقی بسیار جذاب و دلربا بود. شاهد شیرین خلق و خوی پر محبتش بر چهره معصومانه‌اش هم سرازیر شده بود و از او یک وجهه اخلاق محور ساخته بود.

با این همه مشغله‌ای که داشت از رسیدگی به دوستان و رفقا باز نمی‌ماند. دانشجویان دختر و پسری را که به گمان خود همتای یکدیگر می‌دید، برای ازدواج به همدیگر معرفی می‌کرد و از این کار هیچ ابایی نداشت. تقید او به اخلاق فردی و اجتماعی، از او یک چهره دوست داشتنی برای مرتبطان با او ساخته بود.

او اسطوره اخلاق و یک مسلمان تمام عیار بود چرا که نه دانش فراوانش پرده بر روی تواضعش انداخته بود و نه جایگاه استادیش غفلت از دیگران را به همراه آورده بود.

گرچه مشغله‌های فراوانی داشت اما هر از چندی از شاگردان و دوستان گذشته‌اش یادی می‌کرد و با یک تلفن و یا یک قرار دوستانه دیدارها را تازه می‌کرد.

او دانشمندی متخلق بود. اخلاق را چنان با تدین و دینداری ممزوج کرده بود که همه به اعتقادات او علاقه مند می‌شدند.

هیچ وقت یادم نمی‌رود که قبل از همه به نمازخانه می‌آمد و بعد از دیگران از آنجا خارج می‌شد. چنان نماز می‌خواند که بسیاری از حال عجیب او آگاه می‌شدند و تحت تاثیر قرار می‌گرفتند. نه تصنعی در کار بود و نه نمایشی ریاگونه.

یکی از همکارانش که با او مسافرت‌های کاری فراوانی رفته است، می‌گوید هیچ گاه ندیدم که نماز شب ایشان ترک شود.

در چهره اش نور ایمان می درخشید و در کرده اش تلاش در مسیر باری تعالی نمایان بود. اخلاصی که در دل او موج می زد گاه از زبان و احساسات و چهره خندانش لبریز می شد. او مسیر تکامل علمی اش را با یاد خدا پیش می برد و رضای خدا در شاهکارهای علمی اش رخ می نمود.

نام خدا را همیشه بر زبان داشت و معمولاً «بسم الله» را بر روی تخته تدریس می نوشت. واقعاً مرگی به جز شهادت برای او حقیر و پست می نمود. مردی که سالها عشق به خدا را تجربه کرده بود باید وعده «من عشقنی قتلنی»؛ «هر که عاشقم شود می کشمش» را می شنید و لبیک می گفت. با اینکه همه اینها برای عظمت وجودی یک انسان کافی است، اما باید گفت که او افتخار دیگری دارد که از دیگر افتخاراتش متمایز است. بر سینه معنوی او نشانی زده شده است که امروز او را بر سر سفره پر زرق و برق محبوبش نشانده است.

آری، مهر اهل بیت و عشق به خاندان رسالت مس وجودش را تبدیل به طلا کرده بود. نام محبوب را که می شنید، عینکش را برمی داشت و مراعات زمان و مکان را هم نمی کرد و هر جا که بود زار زار اشک می ریخت. این را دیگر همه می فهمند که عشق زمان و مکان و موقعیت نمی شناسد و انسان را رسوای عالم می کند. روضه که می خواندند مثل ابر بهاری گریه می کرد و شانه هایش بالا و پایین می رفت، گویی فنای در محبت محبوب است. همیشه و بنا بر مناسبت، رخت مشکی عزای اهل بیت بر قامتش خوش می درخشید. در میان حضرات معصومان به بانوی دو عالم، صدیقه طاهره علاقه ویژه داشت. هر سال روز شهادت حضرت فاطمه علیها السلام در خانه اش مراسمی می گرفت و بسیاری از دوستان را که اکثر قریب به اتفاقشان نیز از فرهیختگان بودند، به این میهمانی دعوت می نمود. صفای باطنی او و علاقه وافرش به فاطمه، مجلس و محفلی پر حرارت و دوست داشتنی را رقم می زد.

شهید شهرباری می گفت: «افتخارم این است که خدمتگزار بانوی دو عالم باشم» و حقیقتاً بر این افتخار مبالغه می کرد.

به گمانم که او در این لحظه که ما مبهوت هجرانش هستیم، سر بر دامن محبوب نهاده و با آرامشی وصف ناشدنی به این عاقبت خوش و این وصل خوش تر می اندیشد.

شاید اگر گوشها را تیزتر کنیم قهقهه مستانه اش را با گوش دل بشنویم و به جایگاه رفیعش بیش از پیش رشک بریم.

درود خدا بر دانشمند شهیدمان! اسطوره امتزاج اندیشه و اخلاق، شهید دکتر مجید شهرباری.

مقام معظم رهبری:

شهادت دکتر شهرداری، آبرویی داد به جامعه علمی کشور. شهادت همچنین شخصیت برجسته و مورد قبولی، به دشمن نشان داد که در محیط علمی جمهوری اسلامی، اینجور شخصیت‌ها و انگیزه‌هایی وجود دارد، مهم‌ترین تسلائی که انسان در اینجور حوادث به خودش می‌دهد این است که می‌داند خدای متعال برای این جانفشانی‌ها و این شهادت‌ها و این خون‌های به ناحق ریخته شده، ثواب‌هایی را معین و مدون کرده که به ذهن ما هم خطور نمی‌کند! به قدری این مقامات و درجات الهی، عالی و غیرقابل توصیف است که ما اصلاً نمی‌توانیم درک کنیم و مطمئن باشید ایشان الان در بهترین حالات است که هر مؤمنی و هر انسان صالحی، اگر چنانچه اندکی از آن مراتب را بتواند با دیده‌ی بصیرت خودش ببیند، آرزو می‌کند که ای کاش ما به همین سرنوشت دچار بشویم. و الحمدلله رب العالمین ایشان (شهید شهرداری) وضعیتشان اینطور است و بزرگ‌ترین تسلی این است. لکن تسلائی دومی هم وجود دارد و آن قدردانی مردم است. دیدید که مردم ما چه قدردانی و چه ارزش‌گذاری کردند از این شهید بزرگوار.

پیام آیت‌الله جوادی آملی در مراسم چهلم شهید شهرداری:

"همسر و خانواده شهید شهرداری مطمئن باشند که وی در روح و ریحان است. اگر با دو دست پر به بارگاه الهی راه یافت، نه تنها مشکل خودش را حل می‌کند بلکه مشکل دیگران را هم برطرف می‌کند و از دیگران شفاعت خواهد کرد."



مجید قاسم نژاد جامعی

تاریخ تولد: ۱۳۳۷

تاریخ شهادت: ۱۳۶۲/۴/۵

محل شهادت: اصفهان

دانشکده: مهندسی برق

زندگی نامه:

شهید مجید قاسم نژاد جامعی اولین فرزند پدر و مادری بس مهربان و دلسوز بود. او بعدها صاحب يك برادر و يك خواهر شد. وضع خانواده اش متوسط بود و مستأجر بودند.

مجید بچه‌ای مؤدب، حرف شنو و عاقل بود و تحت تربیت پدر و مادری با ایمان، روح و روان خود را پرورش می داد.

پدرش کارمند دولت بود و مادرش خانمی خانه دار و صرفه جو و این باعث شد او وضع اقتصادی و اجتماعی ملت خود را به خوبی دریابد.

دوران تحصیل ابتدائی، به درس و تعلیم گذشت و او نه تنها علوم مدرسه‌ای را می آموخت بلکه در جلسات مسجد که شب‌های جمعه توسط دبیر دینی اش برگزار می شد شرکت می نمود. این معلم مرتب او را به نماز و مسجد تشویق می کرد و حق معلمی را به خوبی ادا می نمود.

مجید در مدرسه بسیار موفق و فعال بود. کلاس پنجم و ششم را به تشویق پدر در يك سال با معدل عالی گذراند. دوستان او همه بچه‌های مؤمن میدان خراسان و خیابان جهان پناه بودند و معلمان او نیز افرادی موفق و مذهبی بودند و همین باعث می شد که پی بنای روحی او بر زمینه دین محکم تر شود و مجید به فعالیت‌های مذهبی علاقه زیادی نشان دهد.

دوره دبیرستان او باز به علم و مبارزه گذشت. مادرش می گوید: "تمام کارهایش مخفیانه بود. يك بار کتاب شهید دکتر شریعتی را در کتاب‌هایش دیدیم و فهمیدیم که با چه کسانی معاشرت دارد و البته ایشان را تشویق می کردم."

او حتی در دوران بحرانی بلوغ، در زمانی که رژیم ستم‌شاهی تمام هم و غم خود را صرف دور کردن نوجوانان و جوانان از دین می کرد، نماز و روزه اش ترك نمی شد و علاقه زیادی به جلسات مذهبی داشت.

مجید چندان در دوران دبیرستان فعالیت سیاسی داشت که از ورود به دانشگاه محروم شد و همین موجب شد که برای ادامه تحصیل به خارج از کشور برود. او که از داشتن پدر نیز محروم بود توسط مادر روانه دیار غربت شد تا هم تحصیل کند و البته به فعالیت‌های سیاسی خود ادامه دهد.

مجید در عرض ۲ ماه وارد دانشگاه لندن شد.

مجید در دوران انقلاب در تهران بود. روز ۱۷ شهریور، شاهد عینی جمعه سیاه تهران بود. همان روز که می‌گفتند از ابرهای سیاه خون می‌چکید. آن‌روز مجید به همراه دوستانش به راهپیمایی رفته بود و شب با لباسی خونین به خانه بازگشت.

حوالی بهمن ۱۳۵۷ او به پاریس رفت و در همان روزها که مردم منتظر ورود امامشان بودند، مادرش زیباترین خاطره را از پسرش دارد، می‌گوید:

بهترین خاطره من روزیست که مجید تلفن زد و گفت ما فردا به ایران می‌آئیم.

و مجید با امام به ایران بازگشت. بعد از ۵ سال او در حالی که چند واحد از درسهایش مانده بود برای همیشه برای یاری میهنش به آغوش امت اسلام پیوست.

مجید برای ادامه درس‌هایش دانشگاه شریف را انتخاب کرد ولی در کنار آن به جهاد سازندگی پیوست و به گیلانغرب رفت. پس از ۶ ماه برای ۱۳ آبان به تهران بازگشت و در تسخیر لانه جاسوسی شرکت کرد.

مجید در درگیری‌های پس از ۱۴ اسفند ۵۹، همکاری خود را با دادستانی شروع کرد و در یافتن و افشای خانه‌های تیمی منافقین فعالیت زیادی نمود که آقای گیلانی از ایشان تقدیر کردند.

بیشترین ارتباط او در آن زمان با شهید مظلوم بهشتی بود و شبی که بهشتی به شهادت رسید او در خانه بود و مطالعه می‌کرد. وقتی خبر را به او گفتند چنان سرش را به دیوار کوبید که بیهوش شد و سرش شکاف برداشت.

مجید آنقدر در انگلیس درخشیده بود که وقتی باز نگشت آنها برایش تشویق نامه فرستادند و ضمن آن دعوت نمودند که بازگردد و تحصیل خود را ادامه دهد. اما مجید درس‌های زیادی در میهن می‌آموخت. وقتی برای

اولین بار به جبهه می‌رفت خواهرش گریست و نالید که:

"داداش ما پدر نداریم. مادرمان تنهاست. اگر شما شهید بشوید دیگر ما سرپرستی پدرگونه نداریم"

و مجید در پاسخ سوره والعصر را خواند و چنان ترجمه کرد که خانواده‌اش را راضی و خشنود از رفتن خویش نمود و فردایش به جبهه رفت. مجید هر بار که از جبهه برمی‌گشت با دلتنگی می‌گفت: "بادمجان بهم برگشته

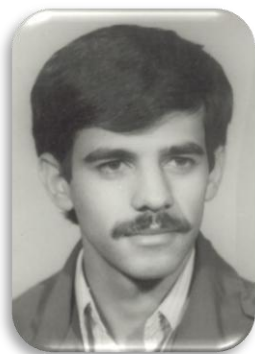
شهادت نصیبم نشد."

آخر خرداد ۶۲ بود که آن خواب عجیب را دید! مجید در خواب دید ۵ تن از دوستانش که به شهادت رسیده بودند؛ شهید رفیق دوست، نامجو، کچویی و بلند قامت که از همکاران نزدیک او بودند نزد او آمده‌اند. آنها دسته

کلیدی را به اصرار به مجید می دهند هر چه که مجید امتناع می کند آنها بیشتر اصرار می ورزیدند. آنها قصر بزرگی را در باغی بسیار سبز و خرم به مجید نشان می دهند و می گویند این متعلق به توست. مجید وقتی از خواب برخاست خانواده اش را به بهشت زهرا برد و بر مزار يك دوستان شهیدش حاضر شد و دیدار دل تازه کرد. در پایان بر سر مزار شهید دکتر بهشتی رفت و نشست و خطاب به همسرش وصیت کرد که: "اگر شهادت نصیبم شد مرا در قطعه ۲۴ دفن کنید."

مجید آن زمان رئیس کارگزینی دادستانی انقلاب بود و در ۲۴ ساعت تنها یکساعت را می خوابید. ۵ تیر سال ۶۲ بود، مجید مأموریتی در اصفهان داشت که به اصفهان عزیمت کند و ... در راه، مجید را عده ای ناشناس به طرز دلخراشی به شهادت می رسانند و تمام مدارک، وصیت نامه و تابلوی بزرگی از امام را که به همراهش بود به سرقت می برند که هرگز به دست خانواده اش نرسید. از مجید دختری به نام فاطمه به یادگار مانده است. مجید را در ۷ تیرماه ۱۳۶۲ به خاک سپردند. بر مزار او آیت ا... گیلانی سخنرانی نمود و گفت: "اگر جامعی در بستر می مرد شهید بود چه رسد در حین انجام وظیفه" مادرش به شنیدن خبر شهادت او اظهار شادی می کند و نماز شکرانه می خواند که پسرش به آرزوی دیرینه خود دست یافت. وقتی از مادرش درباره آخرین وصایای مجید پرسیدیم گفت: "همیشه می گفت مادر اگر شهادت نصیب من شد حدود ۵ سال نماز و روزه برایم بدهید چون در خارج ممکن بود برای ذبح اسلامی نبودن گوشت، نمازم و روزه ام درست نباشد هر چند سعی می کردم گوشت نخورم اما برای احتیاط این کار را برایم انجام دهید."

و تقاضای مادرش تنها این است: "راه مجیدم را ادامه بدهید، دعاگوی امام عزیز باشید"



مجید مؤذن صفابی

تاریخ تولد: ۱۳۳۶/۹/۲

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۲/۱۵

محل شهادت: بیت المقدس

دانشکده: مهندسی مواد

زندگی نامه :

در سال ۱۳۳۶ شمسی، کودکی در خانواده‌ای متوسط در شهر اصفهان پای به عرصه وجود نهاد که نامش را مجید نهادند. از همان کودکی دوستان و آشنایان علاقه فراوانی به او پیدا کردند. هوش و استعدادی که به مرور زمان مجید از خود بروز می‌داد بر میزان علاقه‌ها می‌افزود. سالها سپری شدند و مدرسه شمس اصفهان این کودک را به همراه کودکان دیگر با آغوش باز پذیرا بود و سال به سال به فعالیت‌های اسلامی علاقمندتر می‌کرد. مجید دوران دبیرستان را در مدارس خرد، ادب و بالاخره حکیم سنائی سپری کرد. در طی این سال‌ها همراه مربیان و دوستان خود مسافرت‌های زیادی جهت تبلیغ و آشنایی با روح جامعه و خودسازی در متن مردم، به مناطق مختلف از قبیل مشهد، روستای اطراف اصفهان و ... ترتیب داد و در آشنایی هر چه بیشتر با قرآن و سنت کوشید. مجید علیرغم اینکه آگاهی‌های خود را ناقص دانسته و به کمی توانش واقف بود سعی در گسترش افکار و عقاید خود داشت و به هر طریق ممکن به آگاه کردن خانواده و دوستان و آشنایان می‌پرداخت و به‌دلیل ویژگی‌های مثبت اخلاقی و جاذبه‌های خاصی که خدای متعال به وی ارزانی داشته و خود، آنها را در مسیر الهی بکار گرفته بود در اینکار توفیق خوبی حاصل می‌نمود و افرادی را که غرق تبلیغات مسموم و غریزه مسخ‌کننده رژیم خائن شاه بودند، با اسلام آشنایی می‌داد. با اتمام دوره دبیرستان در کنکور همان سال شرکت کرده در رشته مهندسی متالورژی دانشگاه صنعتی شریف پذیرفته شد. او حتی در دانشگاه آنروز که شدیداً تحت تاثیر مکاتب مادی و جو روشنفکر نمایی و چپ زدگی بود، تحت تاثیر افکار انحرافی چپ و راست قرار نگرفت و در صراط مستقیم که به لطف الهی و با تلاش خود به آن هدایت شده بود باقی ماند. مجید در مدت ۵ سالی که در دانشگاه بود لحظه‌ای از فعالیت و کوشش باز نماند. او به طرق مختلف در افشای جنایات رژیم می‌کوشید و در تظاهرات دانشگاهی و فعالیت علیه رژیم در حد توان کوشا بود. در این مسیر بارها تا مرز شهادت پیش رفت ولی خواست خداوند چیز دیگری بود و او باید مدتی دیگر زنده می‌ماند تا جامعه را از تلاش‌هایش بهره‌مند می‌ساخت. فعالیت‌های مجید محدود به ایران نبود. طی مسابقاتی که در سطح دانشگاه‌ها برگزار شد



همراه چند تن از دوستان موفق شد به کشورهای عربستان سعودی، ترکیه، سوریه، لبنان مسافرت کرده علاوه بر آشنایی با جوامع اسلامی در حد مقدور با پخش جزوات و کتب اسلامی و انقلابی در آگاه کردن مردم آن سامان نقشی ایفا کند.

با شروع انقلاب اسلامی، تلاش مجید چند برابر شد. شبانه روز فقط ۴ ساعت و حتی کمتر می‌خوابید. در هر صحنه‌ای از دوران انقلاب حضورش مشهود بود. برای او انجام وظیفه مهم بود و شکل انجام وظیفه برایش اهمیتی نداشت و همانطوری که در تظاهرات و راهپیمائی و شعاردادن کنار نمی‌ماند در حمله به مراکز شهربانی و ژاندارمری و ساواک و رادیو تلویزیون و آزادسازی آن مراکز از دست

دژخیمان پهلوی نیز فعالانه شرکت داشت. حتی موقعی که به اصفهان می‌رفت لحظه‌ای از صحنه غایب نبود و همیشه در متن انقلاب و مردم بود.

در جریان پایین کشیدن و آتش زدن مجسمه‌های شاه در اصفهان بود که مورد هجوم و ضرب و شتم مأموران رژیم واقع شد و لنگ لنگان به خانه برگشت. به دنبال پیروزی انقلاب از آنجا که به امام عشق می‌ورزید به فرمان امام، مدتی در جهاد سازندگی مشغول فعالیت شد و در جهاد شاهین شهر و گنبدکاووس به فعالیت پرداخت. او با مشاهده نابسامانی‌های آن مراکز و سنگ اندازی‌های دولت موقت بر سر راه نهادهای انقلابی به شدت نگران بود. مجید در تسخیر لانه جاسوسی آمریکا شرکت کرد و مسئولیت تبلیغات لانه جاسوسی را به عهده گرفت.

علاوه بر انجام وظیفه در این رابطه، در مراکزی از جمله سپاه، جهاد دانشگاهی، ستاد انقلاب فرهنگی و اداره کلاس‌های سیاسی نیز همکاری می‌کرد و در زمان نخست وزیری شهید رجایی در نخست وزیری بکار مشغول بود. دید سیاسی وسیع و نظم در کارها از مشخصه‌هایی بود که مجید داشت و این خصوصیات منجر شد تا پست مهم و حساسی در وزارت خارجه به وی محول گردد. به نقل برخی از دوستان وی، مجید ستون عمودی سازمان دانشجویان مسلمان بود اما علیرغم این همه فعالیت، هرگز نتوانستیم به راحتی بفهمیم او چه می‌کند و در کجا کار می‌کند چرا که فردی بسیار متواضع و فروتن و مخلص بود. وقتی از او می‌پرسیدیم چرا فلان پست را قبول نکردی می‌گفت: "کار را برای خداوند باید کرد. اگر می‌دانی که می‌توانی مسئولیتی را که بر دوش نهاده شده به نحو احسن انجام دهی بپذیر و گرنه هرگز قبول نکن و الا نفس تو بر عقلت حاکم شده و قبول آن کار کرده‌ای."

مشخصه‌ای که بسیار مهم بود سعه صدر شگفت انگیز او بود. در زمانی که تندروی‌های برخی از مؤمنان صادق ولی ناآگاه و ایجاد دافعه‌های بی مورد و تنگ‌نظرانه و ساده‌لوحانه، از عواملی بود که برخی جوانان صادق و ناآگاه را به‌سوی گروهک‌ها می‌برد، سعه صدر مجید و خلق و خوی اسلامی و اخلاص و فروتنی او، چون آهنربایی قوی، جوانان صادقی را که عشق فعالیت داشتند ولی تحت تأثیر گروهک‌ها و تبلیغات سرسام‌آور مسموم آنها واقع شده بودند به فعالیت با سازمان دانشجویان مسلمان علاقمند می‌ساخت و یا حداقل مانع گرفتاری آنها در دام پر فسون گروهک‌ها می‌شد. بعد از تحمیل جنگ از سوی رژیم صدام به ایران و دیدن سیل دوستان که مرتب به جبهه می‌رفتند و سالم یا زخمی برمی‌گشتند و یا به شهادت می‌رسیدند، پرداختن به هرگونه فعالیتی هر چند که مانع جبهه رفتن شود برای مجید سنگین بود. واقعاً جسمش در تهران اما روحش در جبهه پرمی‌زد. گاهی بغض گلویش را می‌گرفت و می‌گفت که من دور از جنگم. چون همیشه خود را مسئول می‌دید بارها عزم رفتن به جبهه کرد ولی خانواده و دوستانش می‌گفتند: وجود تو در اینجا بیشتر نیاز است و جبهه فعلاً به تو نیاز ندارد. اما او با سختی در جواب می‌گفت: "جبهه به من نیاز ندارد ولی من به جبهه نیاز دارم". بالاخره بعد از تلاش فراوان و کسب رضایت از مسئولین بخش‌های مختلفی که در آنجا کار می‌کرد آماده اعزام به جبهه اهواز شد. دوستانش تا اهواز هم مانع رفتنش شدند اما از آنجا که عشق الهی در وجودش زبانه می‌کشید نمی‌توانست بماند. لذا با هر سختی روانه جبهه حق علیه باطل شد و سرانجام در حین پیشروی در جاده اهواز خونین شهر در عملیات بیت‌المقدس روح مطهرش از زندان تن رها شد.

وصیت‌نامه:

اکنون که قلم به دست گرفته‌ام جهت نوشتن وصیت‌نامه، هر چه فکر می‌کنم که چه سفارشات بکنم بیشتر در می‌یابم که چیزی برای گفتن ندارم. آن چه گفتنی است و باید گفت امام گفته است و کلام قاصر من حتی یاری بیان سخنان امام را هم ندارد. لذا سخنی مهم‌تر و بهتر از گفتارهای امام امت و نایب بر حق امام زمان (عج) که در تمام زمینه‌های انسانی- اجتماعی، رهنمون و راهگشای مومنین و مسلمین در چننه ندارم. فقط بر این نکته تأکیدی خاص دارم که این جمهوری اسلامی نعمتی است که خداوند به ما داده‌است. ابرقدرت‌ها و عوامل آن‌ها در خارج و داخل کشور هیچ‌گونه آسیبی نمی‌توانند به انقلاب اسلامی بزنند و تنها این ما هستیم که با اعمال و رفتار خود می‌توانیم این نعمت را حفظ یا خدای ناکرده از دست بدهیم. لذا از خدا می‌خواهیم به خاطر خون شهیدان عزیزی که به لقاءالله رسیده‌اند به همه ما توفیق دهد که از انحراف از قوانین اسلام دوری گزینیم و همیشه راه اسلام را حتی اگر بر خلاف خواست‌های نفسانی ماست انتخاب کنیم.

اما این که به جبهه آمدم زیرا باور داشتم به این مطالب که در جبهه‌ها پاکی وجود دارد و خصلت آن پاک‌کنندگی است. عناصر مخلص همه در این مکان جمع‌اند و فضای دیگری وجود دارد که در آن چیزی نیست که انسان بخواهد به وسیله آن هواهای نفسانی خود را ارضا نماید. سراسر خلوص و پاکی است و ان شاء الله تمام حرکت‌ها، صحبت‌ها و اعمال به سمت نور است و شاید بتوانیم کسب نوری نمایم. اگر خداوند خواست و مصلحت دید به فیض شهادت نائل گردم و گرنه بدین توفیق نائل آیم که آلودگی‌های خود را پاک ساخته و بتوانم بیشتر و بهتر و خالص‌تر برای اسلام خدمت کنم. در هر دو حال، الخیر فی ما وقع. به مادر مهربان و پدر و خانواده‌ام توصیه می‌کنم که اگر به فیض شهادت نائل آمدم (ان شاء الله) بر من نگریند و ناراحتی نکنند. ناراحتی شما روح مرا آزاده می‌سازد. خوشحال باشید چون صلاح و رستگاری من و خشنودی و رضایت خداوند در این مسئله بوده است. افتخار نمایم که خدا فرزندان را انتخاب نموده است (هر چند لیاقت آن را ندارم) و آگاه باشید که برای کمتر کسانی چنین توفیقاتی حاصل می‌گردد. در پایان تذکر می‌دهم که براساس فتوای امام که چندی پیش آن را فهمیدم چون قصد وطن در تهران نکرده بودم و از حد ترخص خارج می‌شدم و نمازهایم را کامل می‌خواندم اگر براساس فتوای امام، بایستی نمازهایم تجدید شود خواهشمندم چهارسال برای من نماز گذارده شود و نیز سه ماه روزه گرفته شود. علاوه بر مسائل فوق یک سال نماز قضا و یک ماه روزه قضا برایم ادا شود و نیز سه ماه روزه گرفته شود. علاوه بر مسائل فوق یک سال نماز قضا و یک ماه روزه برایم ادا گردد و کفاره آن داده شود.

قسمتی از نامه شهید به خانواده‌اش :

سلام بر همگی شما

مادر و پدر عزیزم، خوش به حال شما که خداوند به شما توفیق عنایت کرد و فرزندان توانست در جبهه‌های عینی نبرد حق و باطل حضور یابد و لحظاتی را در کنار نیروهای حق علیه باطل سپری نمودم. هر چند که در جبهه‌ها آن چیزی که عمل می‌کند و مؤثر است نصر خدا و دست غیبی است که نیروهای اسلام را حمایت و هدایت می‌کند.

خداوند مرا به شما امانت داد و حال در این روزها مصلحت دیده است که امانت خود را باز پس گیرد و نیز ببینید که با دیگر امانت‌ها چه می‌کنید. آیا آنها را حفظ می‌کنید که برای اسلام مفید باشند. لذا خوشحال باشید و افتخار کنید که چنین توفیقی نصیب شما گردید و دعا کنید که خداوند به من آمرزش عطا نماید و در زمره شهدا قرار گیرم.

سعی کنید در مرگ من گریه نکنید و خندان باشید.

مادرم بر فقدان من بی‌تابی مکن و افتخار کن. خوشحال باش و آسوده خاطر همانند اینکه باری از مسئولیت‌های تو برداشته شده است و سبک شده‌ای. خدای ناکرده از راهی که گزیده‌ای برنگردی و راحت را ادامه بدهی که فلاح و رستگاری در این راه است و بهشت زیر پای مادرانی چون توست. إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ . پدر و مادرم! امیدوارم که این راه را همانگونه که هست ادامه دهید و بدانید که دنیا هیچ ارزشی ندارد. بدتر از آن نگرانی بر دنیا است که انسان را تباه می‌سازد. جسم خاکی ما هم دنیایی است. دل بستن به جسم خاکی ما هم، دل بستن به دنیا است و زندگی دنیا و آخرت را تباه می‌سازد. شما ای خواهرانم صبر پیشه سازید. بر مبنای احساس عمل نکنید و موازین شرعی را آن‌طور که هست رعایت کنید نه چپ‌روی کنید و نه راست‌روی. نه افراط و نه تفریط.

برادرانم آگاه باشید که فقط با پیروی از دستورات اسلام است که می‌توانید هم دنیا را داشته باشید و هم آخرت را. خدای ناکرده راهی را انتخاب نکنید که بر خلاف راه اسلام و مسیر انبیا و ائمه اطهار باشد که مطمئن باشید به ضرر شماست. این انتظار بسیار بزرگ و شاقی نیست که از شما دارم وظیفه‌ای است بسیار ساده که بایستی انجام دهید. سعی کنید هر چه بیشتر با مسائل اسلامی آشنا شوید و از همه مهمتر به آنها ایمان بیاورید.

۱۳۶۱/۲/۹



محسن ماندگار

تاریخ تولد: ۱۳۳۶/۱۱/۱۶

تاریخ شهادت: ۱۳۶۲/۸/۲۸

محل شهادت: کانی مانگا (والفجره)

دانشکده: مهندسی مواد

زندگی نامه:

شهید محسن ماندگار در ۱۶ بهمن ۱۳۳۶ در خانواده‌ای متوسط در تهران متولد گردید و دوران دبستان و دبیرستان خود را در کرمانشاه و تهران سپری نمود و با آنکه در این دوران، فرهنگ وابسته و مصرفی شاه و رژیم وابسته‌اش هر روزه بیش از پیش در تار و پود اجتماع رسوخ می یافت، او به تبع خانواده‌اش توانست بسیاری از ارزشهای انسانی و اسلامی خویش را از هجوم آن سیل بنیان کن فرهنگ استکباری مصون دارد. وی در سال ۱۳۵۵ بلافاصله پس از پایان موفقیت آمیز دوره متوسطه در رشته ریاضی با پذیرفته شدن در اولین رشته انتخابی (مهندسی متالوژی دانشگاه صنعتی شریف) به دانشگاه راه یافت. از این پس و با آشنایی با دانشجویان مسلمان، بسیار سریع‌تر از گذشته راه رشد و فلاح را طی نمود. او که در دامن مادری پر مهر و پدری ایثارگر پرورش یافته بود و یاری بی توقع به دیگران و محبت بی دریغ به بندگان خدا را از پدر بزرگوارش آموخته بود، به خوبی توانست این ارزش‌ها را با آنچه از اسلام عزیز فرا گرفته بود پرورش دهد و با انگیزه‌های اعتقادی اسلامی خویش عجین نموده، کمال بخشد و این دو خصلت ایثار و محبت بی شائبه همراه با تواضعی بی نظیر مشخصه وجودی این بنده صالح خدا گردیده بود.

از ابتدای ورود به دانشگاه در مبارزه با رژیم دست نشانده شاه، تلاش خویش را آغاز نمود و از اصلی‌ترین کوشش‌های وی در این دوره، فعالیت‌های ورزشی چون کوه نوردی، جودو، کشتی، فوتبال، شنا و دوچرخه سواری بود تا با پرورش ایمان خویش تواما خویش را نیز آماده نبرد با رژیم شاه و آمریکای جهانخوار گرداند. در سالهای شکل‌گیری انقلاب (۵۶-۵۷) پس از آشنایی با راه امام، گمشده خویش را یافت و دلباخته این بزرگ رهرو و راه خدا گردید و او را مقتدای خویش قرار داد و همراه با دیگران به تلاش برای سرنگونی سیستم منفور سلطنتی پرداخت.

او اولین تکبیرگوی محله‌شان در شبهای محرم سال ۵۷ بود (همراه با برادرش).

با استقرار جمهوری اسلامی، همراه با سایر برادرانش، کمیته انقلاب را در دانشگاه بنیان نهاد و شبهای بسیاری تا صبح به پاسداری از انقلاب و نظام نوپای اسلامی میهنش پرداخت.

با تسخیر لانه جاسوسی، چون دیگر برادران دانشجو، مشتی محکم از سوی امت مسلمان ایران گردید که چون پتك بر حیثیت سیاسی امریکا وارد گردید. در همین دوره ضمن رشد آگاهی‌ها و توانمندیهایش به طی دوره عملیات نظامی و آشنایی با سلاح‌های مختلف نائل آمد.

در بهال سال ۵۹ برای آنکه بتواند خدمت به محرومین را ادامه دهد، به ستاد مرکزی واگذاری زمین آمد و بعنوان مسئول تدارکات در آن شرایط سخت، شکل‌گیری این نهاد نوپای انقلاب را یاری نمود.

در اواخر تابستان سال ۵۹ به قسمت فنی جهاد رفت و کار بر روی ساخت ماشین‌های نساجی كوچك را آغاز کرد و سپس در جهاد دانشگاهی فعالیت‌های صنعتی را ادامه داد و با طرح قالب‌های شیشه (خصوصاً قالب شیشه شیر و آلیومو) و ساخت قطعاتی که مورد نیاز شدید کارخانه شیشه و گاز بود، توان علمی و تخصصی خویش را در سنگر مبارزه اقتصادی با امریکا بکار گرفت و این فعالیت‌ها با عضویت با هیئت مدیره شرکت ماسه ریخته‌گری ایران ادامه یافت و آخرین کار در این زمینه، فعالیت برای ریخته‌گری پوسته خمپاره و ساخت مدل آن بود.

اما دیگر این فعالیت‌ها او را اقعاع نمی‌نمود و از آنجا که در این مسیر آنچنان رشد یافته بود که به تعبیر مولا علی



(ع) باب جهاد را برای ورود به جنت برگزید و در بعد از ظهر ۲۹ رمضان با دهنی روزه عازم جبهه گردید. در ۵ ماهی که در جبهه بود چنان کمال یافت و چنان معنویت و عشق به خدا را در وجودش رشد داد که همه را شیفته خود نموده بود. همزمانش بسیار از مناجات‌هایش و خدمتگزاری بی‌شائبه‌اش به دیگران یاد می‌کنند. در یکی از همین مناجات‌ها

با سایر برادرانش از خدا طلب نموده بود که در نبرد با مزدوران بعثی پس از زخمی شدن و تحمل زجر برای پاك شدن گناهانش رو سفید به پیشگاه معبود رود و سرانجام نیز چنین شد و در شامگاه ۲۸ آبان ۶۲، در ارتفاعات "کانی مانگا" پس از درهم کوبیدن چندین سنگر مزدوران بعثی با آریچی هدف گلوله تیربار قرار گرفت و زخمی شد و پس از حدود يك ساعت که سرشار از راز و نیاز عاشقانه و طلب یاری از پیشوایش حسین (ع) بود به فیض عظمای شهادت نائل گردید.

فرازهایی از وصیت‌نامه:

و شهادت می‌دهم که امامان جانشینان به حق رسول خدا هستند و امام زمان (عج) حجت خدا بر روی زمین است و امام خمینی نایب حضرت ولیعصر (عج) است و فرمان امام امت بر همه مسلمین واجب الاطاعه است. ان الله اشترى من المومنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة یقاتلون فی سبیل الله فیقتلون و یقتلون. همانا خداوند خریدار جان و مال مومنین است در مقابل بهشت جاودان که در راه خدا جهاد کنند تا بکشند و یا کشته شوند.

حجاب چهره جان میشود غبار تنم خوشا دمی که این پرده برفکنم

مرگ حق است و در قفا است. چرا ما بدنبال او نباشیم و مرگ با سعادت نصیب ما نشود. این جان، امانت الهی است و خداوند سرانجام امانت را می‌گیرد. چه بهتر که خود امانت را بدهیم و با خدا معامله کنیم که رضای خدا در این قسمت است. خداوند ما را لایق و امانتدار این امانت الهی بگرداند و در آزمایش فداکاری و جانبازی در راه امام حسین (ع) پیروز موفق بگرداند.

قبل از هر چیز رضایت پدر و مادر عزیزم شرط است و امیدوارم که آن بزرگواران به بزرگواری خود مرا ببخشند و حلالم کنند. وصی من برادر عزیزم محمد حسین است. حدود وظایف ایشان بشرح زیر است: اول اینکه برایم از همه فامیل و آشنایان حلالیت بطلبد و از ۴۰ مومن این نامه را بگیرد که: محسن ماندگار فرزند محمد علی انسان مومن و مسلمانی بود و در کفنم بگذارد. از تمام دوستان دانشگاهی و استادان حلالیت بطلبد.... انشاء الله خداوند مرگ مرا شهادت در راه خودش قرار دهد. امید دارم مادرم و پدرم در این نعمت الهی صبور باشند تا خدا اجر عظیم به آنها عطا کند.

خواهر عزیزم را به صبر و ایمان در راه خداوند و انجام تکالیف الهی توصیه میکنم.



محسن میرزا جعفر علاف

تاریخ تولد: ۱۳۴۵/۲/۵

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۲/۱۰

محل شهادت: شلمچه (کربلای ۵)

دانشکده: مهندسی مواد

زندگی نامه:

محسن میرزا جعفر علاف در اردیبهشت سال ۱۳۴۵ در خانه‌ای محقر و کوچک دیده به جهان گشود که همزمان با دوم محرم الحرام بود، از این جهت نام او را محسن گذاشتند. محسن همزمان با گلبانگ الله اکبر سحر پا به عرصه جهان نهاد.

محسن، سومین فرزند خانواده بود. در سال ۱۳۵۱ وارد دبستان شد و با هوش و استعداد فراوان دروس ابتدایی و راهنمایی را به خوبی پشت سر گذاشت و برای دوره دبیرستان خود، طبق تبلیغی که روی هنرستان‌ها و آینده آنها می‌شد، خود را برای شرکت در آزمون هنرستان آماده نمود و در هنرستان جابر بن حیان (رشته شیمی) پذیرفته شد و در آنجا دوره دبیرستان خود را آغاز نمود. یکی از ویژگی‌هایش این بود که نسبت به آنچه برایش پیش می‌آمد خیلی راضی بود. با آنکه اکثر هم‌دوره‌ای‌هایش از آمدن به هنرستان ناراضی بودند ولی او مرتباً رضایت خود را اعلام می‌کرد. بعد از طی این دوره برای شرکت در آزمون دانشگاه آماده شد.

از نظر روحیات و عقاید فردی بسیار معتقد و مذهبی بود. هر زمان که از راه می‌رسید اگر از نماز مغرب و عشاء نگذشته بود سریعاً آماده می‌شد و به مسجد می‌رفت و مرتب به دیگران تذکر می‌داد که چرا نماز را دیر می‌خوانید. هیچ یک از عباداتش اعم از نماز یا روزه را عملاً ترک نکرد. به هیأت‌های دینی و مسجد و نماز جمعه علاقه زیادی داشت. از شرکت در مجالس غیبت پرهیز می‌کرد. زیاد خود را در مجادلات و مناقشات سیاسی وارد نمی‌کرد و فقط می‌گفت حرف حرف امام است و لاغیر.

در دانشگاه همان سال اول در دوره کاردانی شیمی (پالایش نفت) پذیرفته شد. نسبتاً از رشته اش راضی بود. در بهمن همان سال که مشغول مطالعه دروس برای امتحانات پایان ترم بود، نامه‌ای از آموزش عالی برای او آمد که در آن نوشته بود که چون انتخاب سوم شما در آزمون دانشگاه سراسری "رشته متالورژی" بوده است، در صورت تمایل می‌توانید در این رشته (مهندسی مواد) ادامه تحصیل دهید. با دریافت این نامه غیرمنتظره خیلی خوشحال شد و از ترم بعد در رشته جدید ادامه تحصیل داد.



در تابستان سال اول دوره دانشگاه بود که گفت می‌خواهم همراه با دانشجویان برای مدتی به اردوگاه رامسر بروم و از آنجا راهپیمایی به سمت باختران داریم. بعد از این سفر که در آن سری هم به جبهه زده بودند خیلی تعریف می‌کرد.

از این پس هرچند ماه یک بار سری به جبهه می‌زد. در اردیبهشت ماه سال ۶۵

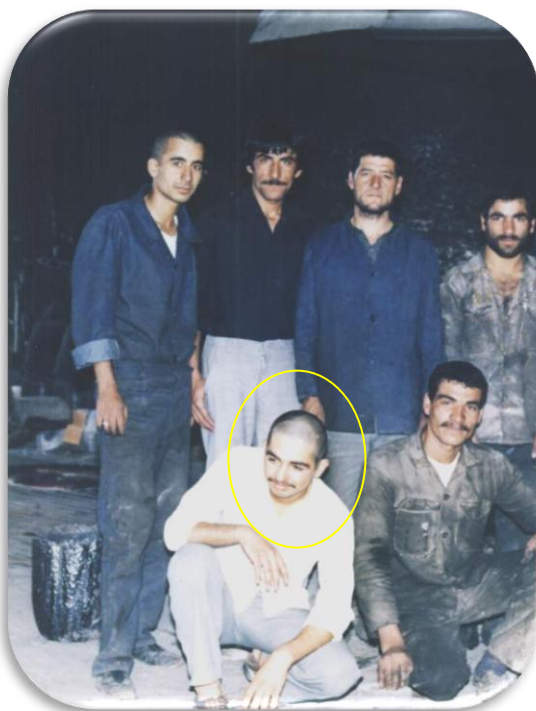
در یک دوره شش ماهه به جبهه اعزام شد که در قسمت تدارکات گردان محمد رسول الله (ص) فعالیت داشت. این مدت را به صورت بسیجی به جبهه رفت که این دوره را جزو دوره سربازی قرار ندهد.

مهرماه مجدداً به سر کلاس درس برمی‌گشت تا زمان امتحانات که مرتباً می‌گفت کی می‌شود امتحانات تمام شود و به جبهه برویم و در جواب خانواده که به او می‌گفتند اگر از درس خسته شده‌ای می‌خواهی به مشهد برو. می‌گفت: "نه می‌خواهم به جبهه بروم". از طرف پایگاه بسیجیان مالک‌اشتر می‌رفت. وقتی خانواده از او می‌خواستند که از طرف دانشگاه اعزام شود می‌گفت: "نه دانشگاه بیکاری زیاد دارد."

خلاصه چند روز مانده به پایان امتحانات به پایگاه مالک‌اشتر رفت و برگه اعزام به جبهه را گرفت و به جای معرف‌ها دوستان شهیدش و دوستان حاضر در جبهه را نوشت و خود به جای آنها امضا می‌کرد و در همان روزها هم بمبی به دانشگاه صنعتی شریف برخورد کرده بود. به دوستانش گفته بود خانواده نگران من بودند حالا دانشگاه بمباران شده و در نامه‌اش نوشته بود که من باید نگران شماها باشم نه شما نگران من. سرانجام در شب ۱۰ اسفند سال ۶۵ در عملیات کربلای ۵ به درجه رفیع شهادت نائل شد.

چگونگی شهادت محسن میرزا جعفر:

محسن در روز بیستم بهمن‌ماه سال ۶۵ ساعت ۱۰ صبح از خانواده خداحافظی کرد. او به پادگان امام حسن (ع) واقع در میدان شهید کلاهدوز رفت. شب را آنجا ماندند و صبح اعزام شدند. او در راه رفتن به جبهه یکی از دوستانش را دیده بود و همراه او عضو گردان حبیب بن مظاهر لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) شده بود و او در سمت کمک تیربار انجام وظیفه می‌نمود.



خلاصه در شب ۱۰ اسفند ماه در عملیات کربلای ۵ در منطقه شلمچه شرکت نمود و طی حمله هایی که به دشمنان بعثی با رمز "یا زهرا" داشتند ترکشی از نارنجک به فاق او اصابت می کند که مقداری، راه رفتن و همراه لشکر بودن را برای او دشوار می کند و چون شب اول ماه رجب و هوا فوق العاده تاریک بوده است چیزی نمی بیند و فقط از خیس شدن شلوارش متوجه خونریزی از ناحیه زخم می شود. ضعف ناشی از خونریزی هم حرکت را برای او دشوارتر می سازد. فرمانده از او می خواهد در جایی بنشیند ولی او در حین نشستن متوجه می شود که نمی تواند بنشیند. به او می گویند که در کنار خاکریز دراز بکشد و با آمبولانس به اردوگاه و

بیمارستان صحرایی برگردد. مدتی در آنجا می ماند و با آمبولانس اعزام می شود. در سر راه در محلی به نام "سه راه شهادت" یک نفریر توقف کرده بود. راننده آمبولانس برای کمک به او پیاده می شود تا او را راهنمایی کند، در همین زمان خمپاره ای به آمبولانس می خورد و فقط محسن در این جریان به فیض شهادت نائل می آید.

دست نوشته ای از شهید:

با تفکر این قلب خوابیده را بیدار کنید. این قلب مرده را زنده کن. آنگاه که همه خوابیدند تو بیدار شو و تفکر کن و مطالعه کن. بنده خالص من آن است که در یک سوم آخر شب، پیش من بیاید و با من صحبت کند. لذت آن است که روح با خدا باشد.

"اللهم اذقنی حلاوت مناجاتك"

زمانی که پهلوهایی تو از رختخواب دور شود آن وقت می فهمی لذت مناجات چیست. خداوندا برای محبت خود راه آسانی نشان ده و راهم را نزدیک کن.

وقتی مسائل را بررسی می‌کنیم علمی را به روح وارد می‌کنیم، بعد انسان روی علوم تفکر می‌کند و تحقیق می‌کند تصورات را بوجود می‌آورد و قوه عاقله است که بعد از بدست آوردن علوم از آنها مطالب والاتری را می‌فهمد. قوه متفکره است که می‌بیند.

"الم تفکروا فی السموات والارض". چرا بشر از تفکر به تصدیق نمی‌رسد. اگر به مرحله تصورات اکتفا کنیم حیوانیم و با حیوانات شریکیم. انسان باید تدبیر و تعمق در همه مسائل داشته باشد. همانطور که تفکر و تعقل برای روشن شدن فکر برای قوه عاقله است، تقوا و تزکیه نفس برای تقویت نیروی اراده در انسان، عبادت برای تقویت عشق و علاقه معنوی و ایجاد حرارت ایمانی در انسان است. یعنی همانطور که ایمان خودش به نوبه



خود منشأ عبادت است عبادت هم تقویت کننده ایمان است.

از نظر قرآن، معنویت پایه تکامل است. این همه عبادات که در اسلام بر روی آن تکیه شده است برای تقویت جنبه معنوی روح انسان است. زندگی پیامبر را ببینید با آن همه گرفتاری و مشغله‌ای که دارد باز در همان حال، خدا به پیامبرش تأکید می‌کند که:

قسمتی از شب را برای عبادت برخیز. تهجد کن. نماز شب بخوان تا به مقام محمود برسی.

خداشناسی خود به خود بر روی تمام شخصیت و روحیه اخلاق و اعمال بشر اثر می‌گذارد. اندازه این تأثیر به درجه ایمان بستگی دارد. هر اندازه ایمان انسان قوی و شدیدتر باشد نفوذ خداشناسی در وجود انسان بیشتر می‌گردد و شخصیت آدمی را بیشتر تحت سیطره خود قرار می‌دهد

تأثیر و نفوذ خداشناسی در انسان مراتب و درجات دارد. تفاوت انسان‌ها از نظر کمال انسانی و قرب به خداوند به این درجات بستگی دارد و همه اینها صدق و اخلاص نامیده می‌شود. مسلماً همه افراد از نظر صدق و اخلاص در يك درجه نیستند. برخی از این حد بیش می‌روند که عملاً جز امر خدا بر وجود آنها حاکم نیست. از درون و برون فرماندهی جز خدا ندارند. نه هوای نفس و تمایلات نفسانی می‌تواند آنها را از این سو به آن سو بکشانند و نه يك انسان دیگر می‌تواند آنان را مسخر فرمان خویش سازد. به تمایلات نفسانی آن اندازه اجازه فعالیت می‌دهند که موافق رضای خدا باشد. البته رضای خدا همان راهی است که انسان را به کمال واقعی

خود می‌رساند. برخی پا را از این هم فراتر می‌گذارند و جز او و جلوه‌های او چیزی نمی‌بینند. یعنی او را در همه چیز می‌بینند. همه چیز در حکم آئینه و همه جهان يك آئینه خانه می‌شود که به هر سو بنگرند او را و جلوه او را می‌بینند و زبان حالشان این می‌شود که:

به دریا بنگرم دریا تو بینم
نشان از روی زیبای تو بینم

به صحرا بنگرم صحرا تو بینم
به هر جا بنگرم کوه و در و دشت



علی (ع) فرمودند: هیچ چیزی را ندیدم مگر آنکه قبل از او و با او خدا را دیدم. عبادت برای يك عبادتگر واقعی پیمان است و صحنه زندگی وفای پیمان است. این پیمان مشتمل بر دو شرط اصلی است، یکی رهایی و آزادی از حکومت و اطاعت غیر خدا، اعم از هوای نفس و مطامع نفسانی و دیگری تسلیم محض در مقابل آنچه خدا به آن امر می‌کند و به آن راضی است و آنرا دوست می‌دارد.

عبادت واقعی برای عبادتگر عامل بزرگ و اساسی تربیت و پرورش روحی اوست.

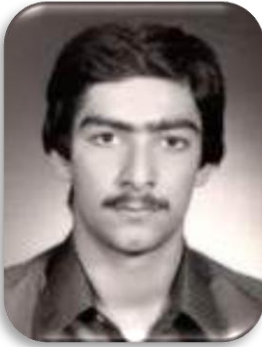
عبادت برای عبادتگر درس است. درس وارستگی، آزادمنشی، فداکاری و محبت خدا. در جریان این عبادت‌ها افراد به درجات مختلف قرب الهی دست می‌یابند.

"لا یزال العبد یتقرب الیه بالنوافل"

بندگان خدا دائماً بوسیله نوافل به سوی او بالا می‌روند (در اینجا نفروده است بالفرائض).

بنده من دائماً و استمراراً بوسیله نوافل به من نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود حتی می‌رسد به مرحله‌ای که مشمول محبت من واقع می‌گردد. البته مقصود این نیست که بقیه بندگان مورد محبت خدا نیستند بلکه ما يك رحمت رحمانیه داریم که شامل حال همه انسانها می‌شود و يك رحمت رحیمیه که بندگان خاصی را در بر می‌گیرد. شکر کنید که خدا شما را خواسته است.

اگر به تو لقبی دادند و تعریض کردند و خوش آمد بی‌پرده بگویم که مریض و کودک هستی. برو خودت را بزرگ کن و شفا بده.



محسن وزوایی

تاریخ تولد: ۱۳۳۹

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۲/۱۰

محل شهادت: عملیات بیت المقدس

دانشکده: شیمی

زندگی نامه:

به سال ۱۳۳۹ شمسی در محله نظام آباد تهران و در دامن خانواده‌ای اصیل و مذهبی مولودی چشم بر جهان گشود که او را "محسن" نامیدند.

محسن دوران تحصیلات ابتدایی و متوسطه را با نمرات عالی سپری کرد. از همان سنین نوجوانی اشتیاق فراوانی به فراگیری کلام الله مجید از خود نشان می‌داد. طی دوران تحصیلات متوسطه در دبیرستان دکتر هشتروندی تهران بود که با مسایل سیاسی آشنا شد و با راهنمایی‌های مؤثر پدر فرزانه‌اش مرحوم «حاج حسین وزوایی» که خود از هم‌زمان مرحوم آیت الله کاشانی بود، قدم به وادی مبارزات ضد استبدادی گذاشت. طی این سال‌ها، شرکت در جلسات آموزش معارف اسلامی و هیأت مذهبی تهران از جمله دل‌مشغولی‌های «محسن» به شمار می‌رفت.

پس از اخذ دیپلم متوسطه در سال ۱۳۵۵، در کنکور سراسری شرکت کرد و ضمن قبولی در آزمون ورودی دانشگاه، رتبه اول رشته شیمی را بدست آورد. سپس جهت ادامه تحصیل وارد «دانشگاه صنعتی شریف» شد. در محیط متلاطم دانشگاه که طیف متنوع سیاسی - ایدئولوژیکی از چپ افراطی تا جریان‌ات التقاطی در آن فعال بودند، محسن به جریان مکتبی انجمن اسلامی دانشجویان این دانشگاه پیوست و هم‌زمان با شرکت در فعالیت‌های سیاسی و جلسات عقیدتی از سال ۱۳۵۶ مسئولیت هدایت و جهت‌دهی به مبارزات دانشجویی ضد دیکتاتوری را در سطح دانشگاه شریف عهده‌دار شد.

هر چند دامنه مبارزات او به همین حد محدود نماند و از تظاهرات خونین ۱۷ شهریور تا ورود امام (ره) بزرگوار به میهن اسلامی همه جا از زمره جلوداران تظاهرات مردمی بود. در نبردهای مسلحانه روزهای سرنوشت‌ساز ۱۹ بهمن تا ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ حضوری فعال داشت به ویژه طی جریان تصرف دو پادگان مهم رژیم شاه در تهران. یعنی «جمشیدیه» و «عشرت آباد» نقش خطیری ایفا کرد. پس از پیروزی مرحله نخست انقلاب اسلامی به حرکت خودجوش و مردمی «جهاد سازندگی» پیوست و در تابستان سال ۱۳۵۸ برای عمران مناطق محروم راهی «استان لرستان» شد.

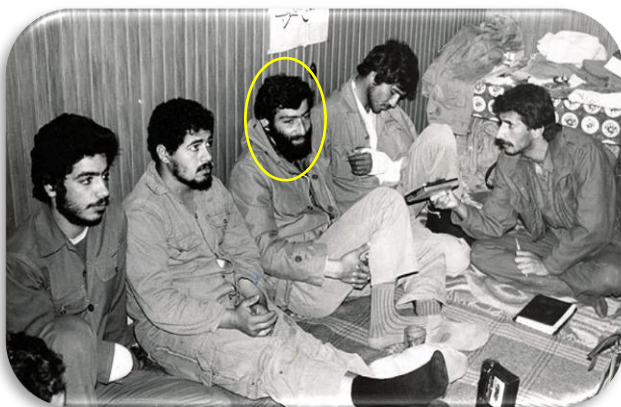


در پی اوج‌گیری اقدامات دولت موقت به ویژه پس از ملاقات «بازرگان» و «یزدی» با «برژینسکی» دشمن قسم‌خورده انقلاب اسلامی ایران و مشاور امنیت ملی حکومت «کارت» در جریان جشن‌های سالگرد انقلاب الجزایر، حرکت‌های اعتراضی مردم حزب الله در سراسر کشور به ویژه در سطح تهران علیه سیاست‌های تسلیم‌طلبانه دولت موقت تشدید

شد. متعاقب همین حوادث، «محسن» به تهران بازگشت و پس از هماهنگی و برنامه‌ریزی‌های لازم با جمعی از دانشجویان مسلمان دانشگاه‌ها در سالروز کشتار دانش‌آموزان به دست رژیم پهلوی و سالگرد تبعید حضرت امام (ره) عهده‌دار حرکتی شد که امام از آن با تعبیر بدیع «انقلابی بزرگتر از انقلاب اول» یاد فرمود. در روز ۱۳ آبان ۱۳۵۸، در جریان راهپیمایی اعتراضی دانشجویان و اقشار مختلف مردمی علیه سیاست‌های مداخله‌گرانه آمریکا در ایران، به محض رسیدن تظاهرات‌کنندگان به مقابل سفارت آمریکا «محسن» به اتفاق هم‌رزم رشیدش «عباس ورامینی» و جمعی از دانشجویان به لانه جاسوسی شیطان بزرگ که از ۲۸ مرداد سال ۳۲ تا آن روز حکم ستاد توطئه و خیانت به مصالح ملی مردم ایران را داشت یورش بردند و این‌گونه بود که او نیز از جمله علمداران گمنام «انقلاب دوم» گردید.

پس از برکناری دولت موقت توسط حضرت امام (ره) و ارتقای ماجرای فتح لانه جاسوسی آمریکا به يك حماسه شکوهمند ملی «محسن» به علت سطح بالای معلومات عقیدتی - سیاسی، بهره هوشی وافر و نیز تسلط شگرفی که بر ادبیات و زبان انگلیسی داشت،

مسئولیت سخنگویی دانشجویان مسلمان پیرو خط امام (ره) را در کنفرانس‌های پیاپی و مصاحبه‌های مفصل با گزارشگران رسانه‌های خارجی بر عهده گرفت. هر از چند روز يك‌بار، سیمای مصمم و پرعلاقت «محسن» در تمامی رسانه‌های ارتباط جمعی غرب به عنوان سخنگوی جوانان خشمگین



طرفدار امام خمینی منعکس می‌شد. در پی حمله مفتضحانه تفنگداران «نیروی دلتای آمریکا» به صحرای طبس، در اردیبهشت ۱۳۵۹ بنا شد تا جهت پیشگیری از هر گونه حادثه احتمالی، جاسوسان آمریکایی را در قالب گروه‌هایی مجزا، به شهرستان‌های مختلف کشور منتقل کنند. به همین جهت مسئولیت جابه‌جایی تعدادی از این جاسوسان به «محسن» و هم‌رزمش «عباس ورامینی» محوّل شد. امری حسّاس که آنان به‌خوبی از عهده اجرای آن برآمدند.

همزمان با کار تبلیغاتی در جمع دانشجویان مسلمان پیرو خطّ امام (ره)، «محسن» یک دوره فشرده آموزش چریکی را نیز در سپاه فرا گرفت و سپس در تابستان سال ۵۹ به صفوف سپاهیان پاسدار انقلاب پیوست. چندی با سمت فرماندهی گردان مخابرات در سپاه تهران مشغول به خدمت شد. سپس با توجه به توان و کارایی بالایی که از خود نشان داد سرپرستی واحد اطلاعات - عملیات سپاه را به او محوّل نمودند.

به دنبال تجاوزگسترده ماشین جنگی شرق و غرب ساخته بعث عراق به خاک میهن اسلامی، در شرایطی که سپاه به جهت کارشکنی‌های بنی‌صدر خائن و باند لیبرال‌ها از حیث تجهیزات، امکانات مادی و جنگ‌افزار در مضیقه کامل قرار داشت بنا شد تا نیروهای سپاه با تمام توان به مقابله با تجاوز دشمن بعثی بپردازند. بر همین اساس در قدم نخست ۱۰ گردان رزمی از سپاهیان سازمان‌دهی شدند. علیرغم فقر امکانات و تجهیزات، این اقدام صورت تحقّق یافت و نیروهای سپاهی در قالب این ۱۰ گردان رزمی در پادگان امام حسین (ع) پذیرش و مشغول آموزش شدند. در اوایل اسفند سال ۱۳۵۹ «محسن» به فرماندهی گردان نهم از ده گردان مزبور منصوب شد و بلافاصله حکم مأموریت به جبهه‌های غرب را دریافت کرد.

فردای همان روز، گردان ۹ سپاه و فرمانده رشید آن برای مقابله با تهاجمات دشمن اشغالگر راهی منطقه سرپل‌ذهاب شدند. در آن مقطع، فرماندهی محور سرپل‌ذهاب را سردار شهید «غلامعلی پیچک» بر عهده داشت. به محض ورود محسن و نیروهای گردان تحت امر او قرار شد تا در قدم اول گردان نهم ضمن حمله‌ای پارتیزانی به مواضع و استحکامات دشمن ارتفاعات حسّاس و سوق‌الجیشی «تنگ کورک» را از تصرف قوای اشغالگر بعث خارج سازند.

طی این عملیات محسن علاوه بر فرماندهی گردان نهم مسئولیت محور «تنگ کورک» تا حدّ فاصل «تنگ حاجیان» را نیز خود بر عهده داشت. متعاقباً در اردیبهشت سال ۱۳۶۰ طی جلسه توجیهی فرماندهان سپاه منطقه سرپل‌ذهاب که در آن سرداران بزرگواری همچون غلامعلی پیچک، حاج علی مؤحد دانش، محسن وزوایی و ... حضور داشتند، طرح نهایی عملیات آزادسازی ارتفاعات استراتژیک «بازی دراز» در دستور کار قرار گرفت.

محسن در تمامی مراحل شناسایی این حمله مستقیماً شرکت داشت و نقش فعالی در طراحی این عملیات ایفا کرد. در همین ایام بود که دوستی و ارتباط برادرانه‌ای بین او و سردار بسیجی هوانیروز شهید «علی‌اکبر شیرودی» به وجود آمد. نبرد «بازی دراز» از دو محور آغاز شد. فرماندهی محور چپ عملیات را محسن و فرماندهی محور راست شش نفر توانستند خود را به بالای ارتفاع ۱۰۵ بازی دراز برسانند. محسن، معاونش حاج علی



مؤحد و ... مابقی نفرات گردان یا شهید شدند یا مجروح و یا اینکه از پیشروی باز ماندند. محسن با وجود آنکه ۳ تیر کالیبر به بدنش اصابت کرده بود، همچنان به نبرد ادامه داد و شگفت آنکه با همان ۵ هم‌رمز خود موفق شد ۳۵۰ تن از نیروهای گردان کماندویی ارتش بعث را به اسارت بگیرد. در حین تخلیه اسرا، یکی از افسران دشمن مصراّنه خواستار ملاقات با فرمانده نیروهای ایرانی شده بود. دوستان محسن به خاطر رعایت مسایل امنیتی، شخصی غیر از او را به آن افسر بعثی به عنوان فرمانده خود معرفی کردند اما بعثی اسیر ناباورانه گفت: «نه! فرمانده شما این نیست. او سوار بر یک اسب سفید بود و ما هر چه به طرفش تیراندازی کردیم به او کارگر نمی‌شد. من او را می‌خواهم ببینم!».

این واقعه نخستین جلوه امداد غیبی بود که از بدو جنگ در

جبهه‌ها مشاهده شد و محسن در مصاحبه‌ای به این واقعه به عنوان عنایت ائمه هدی (ع) به رزمندگان اسلام اشاره کرد. بلافاصله پس از این مصاحبه، سَلَفِ خردگرایان بعد از جنگ؛ بنی‌صدر خائن سر قلم رفت و در ستون «کارنامه رئیس‌جمهور» روزنامه ضدّ انقلابی‌اش ضمن استهزاء عنایات غیبی رذیلانه نوشت: «این پاسدارها برای تضعیف موقعیت من این حرفها را می‌زنند ... اگر اسب سفید در کار است چرا به جنوب نیامده و فقط به غرب رفته است؟»

هر چند مشکل چیز دیگری بود. شاید اگر امداد غیبی را در جبهه‌های جنوب به او گزارش می‌کردند باز هم لُغْزِ دیگری می‌خواند!

به هر حال در این نبرد نابرابر، سردار بسیجی هوانیروز "علی اکبر شیرودی" پس از رزمی بی‌امان و درهم‌کوبیدن استحکامات دشمن، مظلومانه به شهادت رسید و محسن که خود شاهد سرنگونی هلی‌کوپتر کبرای شهید شیرودی بود از این حادثه به شدت متأثر گردید. به دنبال فتح "بازی دراز" محسن سه روز دیگر هم در منطقه باقی ماند تا ارتفاعات فتح‌شده



تثبیت شود. آن هم در شرایطی که به سختی مجروح شده بود. تیری به فک او اصابت کرده و استخوان سمت چپ فک را خرد نموده بود. از ناحیه دست راست بر اثر اصابت ترکش جراحت سختی برداشت و گوشت و استخوان دستش از بین رفت.

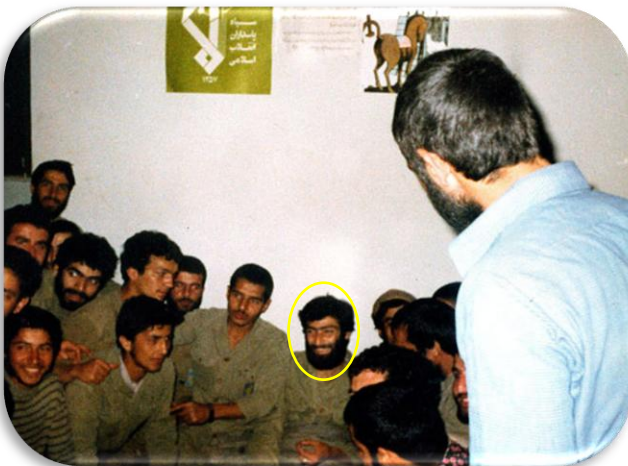
پس از تثبیت جبهه به ناچار جهت معالجه به تهران برگشت. در بیمارستان، علیرغم آنکه به سختی درد می‌کشید ولی ناله نمی‌کرد. در پاسخ به یکی از پزشکان که از مقاومت او در برابر درد ابراز شگفتی کرده بود گفت: آقای دکتر! من هر چه بیشتر درد می‌کشم بیشتر لذت می‌برم و احساس می‌کنم از این طریق بیشتر به خدای خودم نزدیک می‌شوم.

با وجود آنکه برایش شش ماه طول درمان در بیمارستان تجویز شده بود بر خلاف دستور پزشکان پس از سه ماه مداوای اولیه قید ادامه معالجه را زد و دوباره روانه جبهه شد. محسن در وصیت‌نامه‌اش به این دوران اشاره مختصری کرده است: «با تزریق ده آمپول والیوم ده نیز دردم ساکت نمی‌شد. پرستاری که مسئول رسیدگی به وضعیت من بود، به طعنه می‌گفت: برای چه خودت را به این روز انداختی؟ برای که؟ دلم برای غفلت و بی‌خبری او می‌سوخت اما در جوابش می‌گفتم: عیبی ندارد. خدا خودش همه چیز را درست می‌کند. من توکلم به اوست!»

پس از بازگشت به جبهه، محسن بار دیگر به دنیای روشن و پر از مهر همسنگران‌ش قدم گذاشت. به محض ورود به منطقه گیلانغرب، فرماندهی عملیات سپاه در محور عملیاتی سرپل‌ذهاب - گیلانغرب به او محوّل شد. در همین محور بود که در بیستم آذر سال ۱۳۶۰ عملیات مطلع فجر با نام رمز یا مهدی (عج) ادراک‌نی آغاز شد. عملیاتی که هدف اصلی آن، انحراف اذهان ژنرال‌های بعثی از جبهه طریق‌القدس - بستان و تثبیت پیروزی رزمندگان در جنوب بود.

از اهداف جانبی نبرد مطلع فجر می‌توان به آزادسازی دوازده ارتفاع سوق الجیشی شامل ارتفاعات چرمیان، سرتنان، شیاکوه، دیزه‌کش و نیز چندین روستای مرزی اشاره کرد. در این نبرد که فرماندهی عالی آن را سردار کبیر شهید" بروجردی" بر عهده داشت محسن و رزم‌آوران تحت امر او دوشادوش رزمندگان ارتش جمهوری اسلامی طی نبردی تن‌به‌تن و دشوار موفق شدند چهارده گردان از نیروهای کماندویی ارتش بعث را منهدم ساخته، بیش از دوهزار تن از اشغالگران را به هلاکت برسانند. هم در این عملیات بود که محسن بار دیگر مجروح شد. بیست‌وشش شبانه‌روز طاقت‌فرسا با فك و دهان بسته و سیم‌پیچی شده، گرفتار تخت بیمارستان شد. نه قادر به حرف زدن بود و نه حتی می‌توانست غذا بخورد. برای سهولت در امر تنفس، پزشکان معالج زیر گلوی او را سوراخ کرده بودند. پس از مرخصی از بیمارستان به او دستور داده شد تا يك روز در میان جهت ادامه مداوا خود را به بیمارستان معرفی کند. طی این مدت مسئولیت دفتر ستادكل سپاه در تهران را بر عهده داشت. نهایتاً در هشتم اسفند ماه سال ۱۳۶۰ پس از سازماندهی يك گردان رزمی متشکل از نیروهای کادر سپاه تهران در پادگان ولی عصر (عج) با سمت فرماندهی آن روانه جبهه جنوب شد. در پادگان دو کوه به فرمان بنیانگذار دلاور تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص) سردار "حاج احمد متوسلیان"، گردان تحت فرماندهی محسن نیز به جمع دیگر گردان‌های تازه تأسیس تیپ ۲۷ حضرت رسول (ص) پیوست و از سوی حاج احمد نام "حبیب بن مظاهر" برای آن انتخاب شد. همزمان تحت نظارت حاج احمد و شهید حاج همّت يك دوره آموزش فشرده برای کلیه نیروهای تیپ در نظر گرفته شد و پس از کادربندی گردان‌ها، محسن و سایر پرچم‌داران تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص) آماده ورود به مصاف حماسی و شکوهمند فتح‌المبین شدند.

يك روز قبل از عملیات، ساعت هشت صبح روز ۲۹ اسفند سال ۱۳۶۰ فرمانده عملیات قرارگاه نصر [مرکز فرماندهی جبهه نصر شامل محورهای بلتا، شاوریه و تپه چشمه] سردار "حاج احمد متوسلیان" تمامی



فرماندهان گردان‌های آزادی‌بخش تیپ ۲۷ حضرت رسول (ص) را به شرکت در جلسه‌ای اضطراری فرا خواند. چرا که بنا نبود این تیپ نقش محوری در نبرد گسترده "فتح‌المبین" ایفا کند و در این میان نوك پیکان حمله تیپ را گردان "حبیب" به فرماندهی محسن وزوایی تشکیل می‌داد. بر

اساس توضیحات حاج احمد، گردان "حبیب" می‌بایست پس از هشت کیلومتر پیشروی از میان سنگرهای کمین دشمن به مأموریت اصلی خود اقدام نماید. مأموریت اصلی گردان "حبیب" عبارت بود از پیشروی همراه با نبرد خاکریز به خاکریز با قوای مکانیزه ارتش بعث در عمق ۱۲ کیلومتری مواضع اشغالی دشمن جهت تصرف مقر یگان‌های توپ‌خانه ارتش عراق. نقش حساس محسن و دلاوران تحت امر او در این عملیات هنگامی وضوح بیشتری می‌یابد که بدانیم تمامی یگان‌های ارتشی و سپاهی شرکت‌کننده در حمله، چشم‌انتظار فرجام فاتحه نبرد گردان "حبیب" بودند تا پس از محروم‌شدن دشمن از آتش جهنمی توپ‌خانه‌اش یورش خود را از سه جبهه دیگر به مواضع ارتش بعث آغاز کنند. شامگاه دوم فروردین ۱۳۶۱ پس از نماز مغرب و عشا در میان اشک شوق بسیجیان، فرمان پیشروی گردان "حبیب" به سوی مواضع دشمن توسط محسن صادر شد.

حوالی ساعت ۱۱ شب گردان "حبیب" از خط اول دشمن با موفقیت عبور کرد. بر اساس توجیه نقشه عملیات که توسط حاج احمد صورت گرفته بود نقطه کمکی برای جهت‌یابی صحیح و ادامه پیشروی گردان "حبیب" تپه‌ای موسوم به تپه تانک تعیین شده بود.

پس از يك ساعت پیشروی بر اساس محاسبات قبلی نیروهای گردان "حبیب" قاعدتاً می‌بایست به تپه تانک می‌رسیدند ... اما خبری از تپه مزبور نبود! گردان "حبیب" گم شده بود! حتی اعزام دسته‌های شناسایی به اطراف نیز گره‌ای از این کار فرو بسته باز نکرد. لحظات به سختی سپری می‌شدند. سرنوشت کل عملیات به خطر افتاده بود. ناگهان بچه‌ها دیدند که محسن با نهایت طمأنینه الله‌اکبر گفت و به نماز ایستاد. دو رکعت نیایش. دو رکعت حضور. پس از سلام نماز دست نیاز به درگاه بنده‌نواز کارساز دراز کرد و با نهایت تضرع مویه‌کنان گفت: « خدایا! الان تمام مردم ایران چشم انتظارند. مادران و پدران شهدا در التهابند. قلب امام نگران این حمله است. در این حمله، نه آبروی ما بندگان حقیر بلکه آبروی اسلام در میان است. خدایا! اگر می‌دانی که نیت‌های ما خالص و فقط برای تو است یاری‌مان کن. راه را نشان‌مان بده. خدایا! تو برای موسی (ع) دریا را شکافتی و راهش دادی. تو برای محمد (ص) غاری را قرار دادی و به امر تو عنکبوت بر درگاه آن تار تنید. خدایا! ما کوچک‌تر از آنیم که درخواست کنیم برای ما کاری انجام بدهی. خداوند تو را به حق امام زمان (عج) تو را به حق نایب خیمینی تو را به حق حسین (ع) که ما به خونخواهی او قیام کرده ایم قسمت می‌دهم ما بندگان حقیر و ضعیف را از این درماندگی نجات بخش! »

پس از سجده شکر برخاست و فرمان حرکت گردان را صادر کرد. پس از يك ساعت پیشروی ناگاه از دل سیاهی شب شبج بزرگی نمایان شد. تپه تانک بود! همزمان یکی از تیپ‌های دشمن چتر آتش سنگین خود را بر روی گردان حبیب گشود. در آن موقعیت بحرانی محسن دو گروهان را مأمور سرگرم کردن



دشمن نمود و خود به همراه هم‌رزم دیرینه‌اش سردار شهید حاج عباس ورامینی در رأس سایر گروهان‌ها به پیشروی ادامه داد. پانصد متر جلوتر جاده آسفالتی "عین‌خوش - دزفول" بر سر قدم‌های پاک گردان آزادی‌بخش "حبیب" بوسه زد. اما این آغاز کار بود. دوازده کیلومتر پیشروی در مواضع مرگ‌بار دشمن فراوی بسیجیان تحت فرماندهی محسن قرار داشت. پس از نماز صبح در پی يك درگیری برق‌آسا ستاد تیپ توپخانه دشمن به همراه تمامی آتش‌بارهای آن در ارتفاعات "علی‌گره‌زد" يك‌جا به تصرف دلاوران گردان "حبیب" درآمد و فرمانده تیپ مزبور که درجه سرتیپی داشت وامانده و مستأصل به همراه جمعی از افسران و سربازان دشمن در حال فرار با پای برهنه به اسارت گرفته شدند! غنائم این فتح آسمانی عبارت بودند از نود قبضه توپ شامل هشت قبضه توپ بُرد بلند ۱۸۳ میلیمتری که دشمن با آنها ناجوانمردانه هجده ماه آژگار مردم شهر بی‌دفاع دزفول را زیر آتش می‌گرفت و نیز ده‌ها قبضه توپ ۱۲۲ و ۱۳۰ میلیمتری به علاوه تمامی زاغه‌های پُر و پیمان مهمات مربوط به آنها!

با طلوع خورشید حمله سرتاسری رزمندگان از سه جبهه دیگر نیز آغاز شد. رادیوهای جیبی برویچه‌های گردان روی موج تهران رفتند و با شنیدن پیام تقدیر امام (ره) اشك شوق و تأثر از چشم‌های ستاره‌وش دریادلان گردان "حبیب" و فرمانده دلاورشان سردار محسن وزوایی سرازیر شد. خلاصه آنجا که امام فرمود: «رحمت واسعه خداوند بر آن مادران و پدرانی که شما شجاعان نبرد در میدان کارزار و مجاهدان با نفس در شب‌های نورانی را در دامن پاک‌شان تربیت نمودند ... آفرین بر شما که میهن خود را بر بال ملائکه الله نشانديد و در میان ملل جهان، سرافراز نمودید!»



روز سیزدهم فروردین ۱۳۶۱ محسن راهی تهران شد. طی ۱۰ روزی که در تهران حضور داشت از سوی فرماندهی عالی جنگ طرح تأسیس تیپ رزمی جدیدی در دستور کار قرار گرفت و از محسن خواستند تا فرماندهی آن را بپذیرد. ابتدا از پذیرش این درخواست امتناع کرد اما پس از پیشنهاد مؤکد حضرت آیت‌الله خامنه‌ای که در آن زمان ریاست شورای

عالی دفاع را بر عهده داشتند این مسئولیت را پذیرفت. در پی تهیه و تصویب چارت سازمانی تیپ جدید و تعیین کادرهای آن محسن وزوایی رسماً فرماندهی این یگان. که به نام تیپ ده سیدالشهدا (ع) موسوم گشت را بر عهده گرفت.

روز ۲۳ فروردین ۱۳۶۱ به همراه جمعی از یارانش از جمله شهید حاج عباس ورامینی، شهید حاج علی مؤحد دانش و شهید علی اصغر رنجبران بار دیگر روانه جبهه جنوب شد تا قدم به میدان مردآزمای معرکه‌ای دیگر بگذارد. نبردی که فرجام آن به اذن خداوند برابر با آزاد سازی خرمشهر اشغال شده بود.

به محض ورود به دو کوه به دستور سردار حاج احمد متوسلیمان، محسن و تیپ رزمی تحت فرمان او با تیپ ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) ادغام شدند و در شامگاه جمعه دهم اردیبهشت ۱۳۶۱ عملیات سرنوشت‌ساز "الی بیت المقدس" را آغاز کردند. این بار با صلاح‌الدین حاج احمد، محسن و شهید محمود شهبازی مسئولیت فرماندهی دو محور عملیاتی را بر عهده گرفتند. پس از آغاز مرحله نخست عملیات، نیروهای گردان سلمان به فرماندهی سردار شهید "حسین قُجه‌ای" از کارون گذشتند اما با گرفتار شدن در حلقه محاصره قوای زرهی و پیاده دشمن پس از نه ساعت نبرد سهمگین همگی به شهادت رسیدند. در چنین موقعیت وخیمی بود که تیپ ۲۷ حضرت رسول (ص) از محور اول تحت فرماندهی محسن، گردان‌های باقی‌مانده را جهت تصرف جاده اهواز - خرمشهر از کارون متلاطم عبور داد. اما به رغم رسیدن گردان‌ها به این جاده استراتژیک الحاق صورت نگرفت. سپس معضلی دیگر رخ نمود. پس از رسیدن نیروهای گردان میثم به فرماندهی سردار شهید "عباس شعف" به دژ مستحکم دشمن در حاشیه جاده اهواز - خرمشهر چتری از آتش انبوه دشمن بر سر نیروهای سبک اسلحه این گردان باریدن گرفت. شهید "شفع" ضمن تماس بی‌سیم با حاج احمد خبر داد که گردان تحت فرمان او از همه طرف زیر دید و تیر دشمن قرار گرفته است. بلافاصله سردار متوسلیمان این مسأله را با محسن مطرح کرد و

گفت: «آقا محسن برو جلو ببین می‌توانی گرفتاری آنها را برطرف کنی؟» محسن با همان لبخند و نگاه نجیبانه همیشگی خود درخواست حاج احمد را پذیرفت و بی‌درنگ روانه دژ اهواز - خرمشهر شد ...

ساعتی بعد حاج احمد از بی‌سیم فرماندهی خبری جانشوز دریافت کرد: «حاج‌آقا! ... آتش سنگین ... آقامحسن ...» و اطرافیان حاج احمد دیدند که چگونه سردار نستوه سپاه روح‌الله (ره) با چشمانی به اشک نشسته زیر لب زمزمه می‌کند: «آقا محسن ... خوشا به سعادت!» بعد تفنگش را برداشت و به سوی دژ به راه افتاد.

جایی برای بی‌تابی بیش از این باقی نمانده بود. خرمشهر اسیر در انتظار مبشران رهایی خود می‌سوخت. چه آنان که در راه بودند همچون سردار متوسلیمان و هم‌زمانش و چه آنان که در حقیقت باطنی فتح خرمشهر با شهادتشان به این انتظار خاتمه بخشیدند. مبشران شهید رهایی همچون سردار شهید محسن وزوایی و یاران کربلایی او.

خاطراتی از شهید

قبل از اینکه نماز را شروع کند آینه و شانه کوچکش را از جیب پیراهن خاکی‌اش بیرون آورد و موها و محاسن ژولیده و غبارآلودش را سروسامانی داد. وقتی به نماز می‌ایستاد خیلی دیدنی می‌شد. يك گوشه می‌نشستم و بهش زل می‌زدم. بیشتر ترجیح می‌دادم نمازش را سیر تماشا کنم تا اینکه به او اقتدا کنم. برای مدتی در آینه خیره شد و آنرا چند بار جلوی صورتش عقب و جلو برد بعد سرش را به سمت من چرخاند و گفت: «داداشی! رفتنی شدم، یقین دارم ساعتهای آخره...» پشتم تیر کشید خواستم از جا کنده شوم و داد و بیداد کنم اما نتوانستم. محسن وقتی راجع به این چیزها صحبت می‌کرد با کسی شوخی نداشت. اولین بار درباره "علم الهدی" اظهارنظر کرد. سید محمد حسین یکی از دانشجویهای مبارز خوزستانی بود که مدتی بعد از تصرف لانه جاسوسی با بچه‌ها مرتبط شد. چند بار آمد به سفارت و برایمان سخنرانی کرد. محسن اوایل بدجوری توی بحر این سید رفته بود. بالاخره هم يك روز که علم‌الهدی مشغول سخنرانی بود بهم گفت: «این سید موندنی نیست. اصلاً انگار تو این دنیا سیر نمی‌کنه...» پرسیدم «یعنی چه» با خنده جواب داد «یعنی همین که گفتم. موندنی نیست...» توضیح بیشتری نتوانستم ازش بگیرم. وقتی برویچه‌ها تو هویزه قتل‌عام شدند سر درگوشم برد و گفت: «دیدي داداشی؟ به حرفم رسیدی؟»

خیلی غصه می‌خورد که چرا او هم به هویزه نرفته است. یادش بخیر چه روزهایی بود، محسن يك دقیقه قرار نداشت. اصلاً عین بچه‌ها شده بود نمی‌توانست آرام بگیرد. روز اشغال سفارت، دومین یا سومین نفری بود که از نرده‌ها کشید بالا و پرید آن طرف دیوار. همان روز به من گفت: «داداشی! ما کار کوچکی نکردیم، بالای نرده‌ها

که بودم احساس می‌کردم فرشته‌های هفت آسمون دارن نگاهمون می‌کنن. داداشی! ما یا از روی این نرده‌ها به آسمون چنگ می‌زنیم یا با کله می‌ریزم ته جهنم.»

معنی این حرفش را نفهمیدم. آخر بعضی مواقع محسن حال و هوای دیگری پیدا می‌کرد و بعد از مدتی سکوت، يك دفعه زبان می‌چرخاند و حرفی می‌زد که معمولاً همان وقت کسی آنرا نمی‌گرفت. نه که آدم ساکت و همیشه در حال ذکر و دعایی باشد، اتفاقاً خیلی شر و شور و پرسروصدا بود، ولی يك همچین احوالی هم داشت بخصوص بعد از نماز خواندن هایش. اوایل اردیبهشت يك شب آمد و گفت: «هوس دعای توسل کردم. بیایید یه دعای مشتیی بخوانیم بچه‌ها» عجب حالی داد آن شب. هیچ کس روی زمین بند نبود. بچه‌ها چنان با سوز و گداز ناله می‌کردند که دل سنگ می‌ترکید. فردایش خبر پیچید که آمریکایی‌ها قرار بوده از امجدیه بریزند داخل سفارت و بعد از قتل عام بچه‌ها گروگان‌ها را آزاد کنند.



اول باورمان نشد اما وقتی تلویزیون فیلم صحرای طبس را نشان داد و اخبار از تجاوز نظامی آمریکایی‌ها خبر داد، مات و حیران رفتم پیشش و گفتم: «محسن! آن شب اگه می‌اومدن کار همه‌مون یه سره بود ها...» خندید و گفت: «داداشی! فکر می‌کنی چی اون شب سبیل یانکی‌ها رو تو طبس دود داد؟» بعد از آن جریان سر محسن بیشتر شلوغ شد، منتقل کردن گروگان‌ها به شهرهای دیگر، همراه «عباس ورامینی» دنبال اسلحه به این در و آن در زدن و ایجاد ارتباط با نمایندگان نهضت‌های آزادی‌بخش که هر روز چندتایشان برای دیدار از دانشجویان مسلمان پیرو خط امام می‌آمدند و مصاحبه با خبرنگاران رسانه‌های خارجی فرصت سرخاراندن را از محسن

گرفت. جلوی دوربین‌های خبرنگاری چنان با شور و حرارت صحبت می‌کرد که همه تحت تأثیر قرار می‌گرفتند. انگار نه انگار این همان برادر محسن شلوغ و شوخ است. انگلیسی‌اش حرف نداشت و برای همین بعد از خواهر "ابتکار" که به مری معروف و به عنوان سخنگوی رسمی دانشجویان انتخاب شده بود غالباً دروین‌ها به سمت محسن می‌چرخیدند. يك بار فیلم را که از تلویزیون آلمان - شبکه ZDF ضبط کرده بودند آورد و به همه نشان داد: فیلمی از صحبت‌های آتشین محسن بود یکی از بچه‌ها نوشته‌ای را که زیر فیلم خودنمایی می‌کرد را برایمان ترجمه کرد: «سخنگوی جوانان خشمگین طرفدار خمینی» محسن با شنیدن این جمله اخم کرد و گفت: «بچه‌ها مگه من خشمگینم؟» بعد با حالتی اغراق‌آمیز غرشی کرد و ادامه داد: «خیلی از دستشان

عصبانی‌ام، خیلی ...» و بعد همراه بقیه لبش به خنده باز شد. بعد از ختم غائله گروگان‌گیری، هر کس رفت به گوشه و به کاری مشغول شد. سپس پیشنهادات از وزارت خارجه و وزارت کشور به طرفمان روان شده بود. اما محسن رفت و پادگان ولی عصر و اسم نوشت تو سپاه پاسداران.

من هم که دیگر نمی‌توانستم دوری او را تحمل کنم دنبالش رفتم و پاسدار شدم. بعد از آموزش دیدن در پادگان امام حسین (پیش‌آهنگی سابق) پنج- شش ماهی را تو مخابرات بودیم. محسن آنجا هم آرام نگرفت. برویچه‌های مخابرات همه‌شان آدم‌های درستی نبودند، محسن هم دست گذاشت تو دست برادری از پذیرش و عذر ۱۶۰- ۱۵۰ نفرشان را خواستند. بعد از مخابرات، ما را فرستادند وزارت پست و تلگراف. بعدش هم واحد اطلاعات و عملیات سپاه تهران. من هم هر کجا که محسن می‌رفت آویزان او بودم. دوری‌اش حقیقتاً برایم قابل تحمل نبود. وقتی فرمانده گردان ۹ شد و رفت سرپل‌ذهاب، حکم مأموریت مرا برای جای دیگر زده بودند، تا بالاخره طاقت نیاوردم و خود را به غرب رساندم. آن موقع گردان ۹ در حد فاصل "تنگ کورک" و "تنگ حاجیان" مستقر بود. عمده وقت ما در غرب به "بازی دراز" اختصاص داشت. فتح این قلعه‌ها از آرزوهای محسن و "غلامعلی پیچک" بود. سه بار عملیات کردیم تا توانستیم کاری از پیش ببریم. اوایل عملیات دوم "بازی دراز" بود که محسن در حضور من و حاج علی موحد چند نفر از بچه‌ها را نشان داد و گفت «چهره اینها به من می‌گوید که شهید می‌شوند.» راجع به چند نفر هم گفت که اینها مجروح می‌شوند. بیش از شروع عملیات، "نوروزی" مسؤول تدارکات محور به "حاج ابراهیم شفیعی" گیر داده بود که من هم باید جلو بیایم، اما شفیعی قبول نمی‌کرد. پیرمرد ول‌کن نبود. شروع کرد به گریه کردن. ۷۵ سالش بود و برای شرکت در عملیات مثل ابربهار اشک می‌ریخت و "حاج ابراهیم" هم سفت روی حرفش ایستاده بود که نمی‌شود و مسؤولیت شما چیز دیگری است. محسن رفت او را آورد پیش خودش

و گفت: «چرا این قدر سخت می‌گیری ابراهیم؟ این بنده خدا از دنیا رفته. چرا مانع رفتنش می‌شوی؟» شفیعی گفت: «آخه کار اصلیش چی می‌شه؟» جواب داد: «چند لحظه بیشتر به شهادتش باقی نمونده ولش کن بذار بره» و بالاخره با وساطت محسن، "حاج نوروزی" هم راهی



عملیات شد. نوروزی که رفت یقه محسن را گرفتم و گفتم: «تو از کجا می‌دانی که او چند لحظه دیگه شهید می‌شه که این طور با اطمینان حرف می‌زنی؟» گفت: «احوالش به خوبی نشان می‌داد که یک ساعت هم نمی‌مونه.» حدود نیم ساعت از شروع عملیات گذشته بود که خبر شهادت نوروزی را آوردند و پیش‌بینی محسن درست از کار درآمد!

"احمدلو" فرمانده اولین گردان عمل‌کننده بود که بر اثر انفجار نارنجک زخمی شد و افتاد میان سنگها. بالای سرش که رفتم حال خرابی داشت. فکر کردم شهید شده و شروع کردم به فاتحه‌خواندن. محسن که پهلوی من ایستاده بود گفت: «لازم نیست فاتحه بخوانی داداشی! این شهید نمی‌شه». همین‌طور هم شد. احمدلو جان به در برد و مدت‌ها بعد در سومار شهید شد. همان مواقع بود که يك تیر آمد و خورد به گلوی محسن. خدا خواسته بود که تیر تنها از پوست او عبور کرده و بدون اینکه به بافت درونی صدمه‌ای بزند متوقف شده بود. محسن درحالی که نیشش تا بناگوش باز بود گفت: «نمی‌دونم این چه تیری بود که بهم خورد» و با همان وضعیت به کارش ادامه داد. یکی از ارتفاعات مهم منطقه «۱۱۰۰ گچی» بود. تا آن لحظه هشت بار به این ارتفاع حمله کرده و همچنان از تصرفش عاجز بودیم.

بار نهم محسن و "رضا صادقی" وارد عمل شدند و این دفعه بدون هیچ مقاومتی از جانب عراقی‌ها موفق شدند آنجا را بگیرند. عراقی‌ها خودشان را تسلیم کرده بودند و این، همه ما را مبهوت کرده بود. خب آنها در موضع قدرت بودند و اشراف کاملی بر نیروهای ما داشتند. محسن برایم تعریف کرد که وقتی نزدیک قله رسیدیم، یک افسر عراقی داخل سنگر نشسته بود و بی‌هدف تیر می‌انداخت. ما که رسیدیم به ارتفاع، مردك ول کرد و آمد و تسلیم شد. بعد از او بقیه هم تسلیم شدند. محسن هم مثل بقیه خیلی دوست داشت ته و توی قضیه در بیاید. یکی از بچه‌های اطلاعات عملیات که زبان عربی فولی داشت رفت و با آن افسر صحبت کرد و نتیجه صحبت‌هایش را این‌طوری تعریف کرد که افسر عراقی گفته سیدی اسب سوار را دیده که به طرف آنها می‌آمده و آن قدر جلو آمده تا سم اسبش به لبه سنگر آنها برخورد کرده است. آن بدبخت‌ها هم که می‌بینند گلوله به آن سید اسب سوار کارگر نیست از ترس دست روی سر می‌گذارند و از سنگربرون می‌زنند و يك دفعه می‌بینند که از آن سید نورانی خبری نیست و در مقابل نیروهای ما قرار دادند. راجع به این مسئله هر موقع از محسن سؤال کردم سکوت کرده و چیزی نگفته است. حین تصرف ارتفاع ۱۱۵۰ بود که پایم تیر خورد و مجبور شدم برگردم عقب. محسن که جلو رفته بود وقتی خبر زخمی‌شدنم را شنید آمد پیشم و گفت «داداشی! من به پیچك گفتم تو رو جلو نفرسته، می‌دونستم که این‌طوری می‌شه» کلافه شدم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم: «تا حالا شهدا رو تشخیص می‌دادی، از کی واسه مجروح‌شدن ما هم پیش‌گویی می‌کنی؟» گفت: «داداشی من تو هر دو زمینه متخصصم»

عملیات دو "بازی دراز" تمام شد. گزارشگرانی به منطقه آمدند تا از ما گزارشی تهیه کنند. سراغ محسن هم رفتند او که از دست "بنی صدر" خیلی شاکی بود. درست مثل روزهایی که در سفارت بودیم با ابروان گره خورده و درهم و صدایی کوبنده شروع به صحبت کرد:

«یک پیام دارم و آن اینکه امت مسلمان ما بداند تا موقعی که فرزندان اسلام زنده باشند و همان طوری که امام گفته اند تا آخرین قطره خون برای اسلام دفاع می کنیم. چه کشته شویم و چه بکشیم پیروزیم و مرگ در اینجا مفهومی ندارد. بنابراین با اعتقاد به اسلام و ولایت فقیه تا آخرین قدم پیش می رویم تا جایی که قدرت اسلام تا متصل شدن به حکومت مهدی (عج) در سراسر جهان مستقر شود و عدل الهی برقرار گردد. باید تمام آن کسانی که دشمنان ولایت فقیه هستند، در سراسر دنیا و نیز ایران بدانند این نیروهایی که الان در جبهه در حال نبرد هستند، همین ها، همان کسانی خواهند بود که بنام حزب اللهی در تهران و چالوس و هر نقطه دیگری چماق هایشان را همان طوری که توی سر عراقی ها وارد کردند، توی سر آنها هم می زنند.

بنابراین بدانند این گروهک ها و لیبرال ها، به هیچ وجه نمی توانند خللی به اسلام وارد کنند چون این نیروها در خدمت اسلام هستند و جز اسلام و خدا پناه دیگری ندارند و این پناهگاه بهترین پناهگاه برای شان است...»
و بالاخره در حالی که صورتش از عصبانیت سرخ شده بود، رو به دوربین طوری که انگار دارد با خود "بنی صدر" صحبت می کند افزود:

«در اینجا حرفی را که تمام رزمندگان فاتح «بازی دراز» گفته اند می آورم و آن اینکه پیشنهاد کرده اند تا به کوری چشم دشمنان اسلام این ارتفاعات به نام بازوی ولایت فقیه نام گذاری شود و این خواست همه ما می باشد»
محسن در این چند روز هر چه فحش بلد بود نثار "بنی صدر" کرد. خبر می رسید که او [بنی صدر] دائماً از موفقیت عملیات به عنوان حربه ای علیه مخالفین حزب اللهی خود استفاده می کند و خود را در مقام فرماندهی کل قوا عامل پیروزی عملیات جا می زند، در حالی که این عملیات بدون کوچک ترین هماهنگی با او به انجام رسیده بود. ضمناً نامه "بنی صدر" به خانواده شهید شیرودی که از آن بوی گند سوء استفاده سیاسی برای تحقیر سپاه پاسداران به مشام می رسید، بر خشم محسن می افزود. بهترین دوست و برادرش مظلومانه در حالی که قصد پشتیبانی نیروهای سپاه را داشت به شهادت رسیده بود و حالا مشتی لیبرال خودفروخته زیر علم او سینه می زنند. خلاصه محسن خبر عزیمت بچه حزب اللهی را می شنید و خون دل می خورد.

شب عملیات سوم بازی دراز بود که دوباره محسن حال و هوایش عوض شد. اما کنار من و پیچک و با اشاره به بچه ها گفت: «می خواهید بهتان بگم کدامشون شهید می شن؟»

پیچک گفت: «بنال ببینم این دفعه برای کی خواب دیدی؟»

گفت: «علی طاهری شهید می‌شه. همچنین توکلی، کلامی، کاظمی و روح‌اللهی» بعد با خنده نمکین رو به من ادامه داد مواظب جعفر جواهری باش. بی‌اختیار پرسیدم «بی‌خیال بابا جعفر هم؟» دوباره تکرار کرد: «مواظبش باش» بی‌هوا زد به سرم و پرسیدم «من چی محسن؟» با تبسم دستی به شانه‌ام زد و گفت: «به خودت امیدوار نباش.» پرسیدم: «حاجی! علم غیب که نداری آخه از کجا می‌فهمی؟» جواب داد: «معجزه و غیب نیست داداشی. نورانیت و صفای این بچه‌ها داره فریاد می‌زنه. بعضی‌هاشون مثل اینکه مدت‌هاست شهید شدن.» ساعت ۲ بامداد یازدهم اردیبهشت، عملیات سوم بازی دراز که شروع شد، بعد از شکستن خط اول دشمن، "جواهری" با رگبار گلوله عراقی‌ها از کمر به دونیم شد. "کاظمی" هم گلوله خورده و لب پرتگاه افتاد و پرکشید. "روح‌اللهی" هم وسط میدان مین با نارنجک‌هایش شهید شد.

ماجرای "علی طاهری" را هیچ‌وقت از یاد نمی‌برم. او مسئول دیده‌بانی مشترک ارتش و سپاه بود. چند روز قبل از عملیات، محسن سرش را آورد بیخ گوشم و گفت: «به نظر تو به علی طاهری بگیرم که رفتنی یا نه؟» گفتم: «فعلاً نگی بهتره.» پیچک که در سمت دیگر محسن ایستاده بود حرفش را شنید و گفت: «این علی طاهری خیلی پوست کلفت‌ه باید اینو بهش بگیرم.» رفتیم بالای سر طاهری و پیچک زبان چرخاند.

- برادر طاهری، وزوایی چی می‌گه؟

- چی شده؟ بگیرد ما هم بدونیم چه آشی برامون پختید.

محسن بارندی شروع به صحبت کرد:

- علی من نمی‌خواستم بگم ولی برادر پیچک اصرار کرد، خلاصه ما رو حلال کن...

کلی سر به سر علی گذاشتیم بالاخره محسن به حرف آمد: «توی این عملیات چه بخوای، چه نخوای، فاتحه‌ات خوانده است.»



روز اول عملیات "علی طاهری" برای محسن پیغام فرستاد که من هنوز زنده‌ام. روز دوم و سوم هم سپری شد و علی دائماً خبرمان می‌کرد که هنوز شهید نشده‌ام. روز پنجم بود که زخمی شد و منتقلش کردند پشت جبهه. آنجا من و محسن را دید و گفت:

«برادر وزوایی! فقط دستم تیر خورده. من هنوز شهید نشده ام.» دستش را گچ گرفتند و بهش مرخصی دادند که برود تهران. وزوایی که در منطقه بود با بی سیم علی را گیر آورده و به او گفت: «علی! تهران، مهران خبری نیست تو این عملیات تو شهید می شی. غزلو بخون.» طاهری پشت بی سیم قاه قاه خندید و گفت: «این دفعه رو خطا کردی برادر وزوایی. من همین الان عازم تهرانم.» اما من مطمئن بودم که حرف محسن رد خور ندارد و هر لحظه انتظار خبر شهادت علی را می کشیدم. بعد از خداحافظی هنوز چند کیلومتری نرفته بودند که علی یاد دوربینش می افتد که به جانش بسته بود. يك دفعه مرا پای بی سیم خواستند. علی بود که می گفت از بابت دوربینش ناراحت است و برای همین برگشته است. به او گفتم برو پی کارت. دوربین پیش من است و جایش هم امن است با خنده گفت: «حاجی قول بده ازش خوب نگهداری کنی.»

مدتی بعد متوجه شدم که توپخانه خودی مشغول فعالیت است و گلوله ها را یکی یکی روی سر عراقی ها می فرستند. تماسی گرفتم با توپخانه و داستان را پرسیدم.

گفتند: «برادر طاهری درخواست گلوله کرده». پرسیدم «مگه این آدم نرفته تهران؟ آن جا چه کار می کند؟» بالاخره فهمیدم که او قصد دارد ثبت نیروهای قبلی را تغییر دهد و مجدداً طرح جدیدی را پیاده کند. به همین خاطر روی منطقه هدف گیری می کرد تا به ثبتي مورد نظرش برسد. بچه ها را فرستادم دنبالش. به زور وادارش کردیم بعد از خوردن شام راهی شود. چون شب شده بود قرار شد صبح حرکت کند. ساعت یازده شب او به پیچک و محسن پیغام داد که من هنوز زنده ام و فردا صبح می روم تهران. هوا که روشن شد خداحافظی کرده و راه افتاد. در بین راه با تعدادی از نیروهای عراقی برخورد کرد که قصد داشتند از پشت به سنگرهای ما حمله کنند. با آنها درگیر شد و با همان دست گچ گرفته اش آن قدر تیراندازی کرد تا گلوله هایش تمام شد. بالاخره عراقی ها هم يك نارنجك جلوییش انداختند و "علی طاهری" هم روز نهم عملیات پر زد و رفت. همانطور که محسن گفته بود.

عصر روز دوم عملیات بود که محسن هم لت و پار شد. گلوله تانک خورده بود کنارش و دست راست و سمت چپ فکش خرد شده بود. وقتی شنیدم محسن زخمی شده برای دیدنش راه افتادم. در میانه راه بود که دیدم محسن را دارند با برانکار عقب می برند. رفتم بالای سرش. نیمه بیهوش بود و به خاطر اوضاع فکش نمی توانست صحبت کند. رویش را بوسیدم و چند کلمه ای به زعم خودم برای دلگرمی با او صحبت کردم. با چشم اشاره کرد و کاغذ و قلم برایش آوردم با دست سالمش نوشت: «ظاهراً توفیق شهادت حاصل نشد. این ها را به شما سپردم. خداحافظ». محسن بعد از آن نزدیک يك ماه بستری بود. بعدش هم مسؤول دفتر ستاد کل سپاه در تهران شد. دیگر او را ندیدم تا عملیات «مطلع الفجر» با چانه سیم پیچی شده و دست آویزان از گردنش آمده بود. پیچک همان روزها شهید شد. محسن نزدیک بود دیوانه بشود. دائم می کوبید به پیشانی اش و با بغض می گفت:

«می‌دونستم شهید می‌شه ولی نمی‌خواستم باور کنم». با همان اوضاع شکسته‌بسته، محسن فرماندهی عملیات یک محور را برعهده گرفت. چون با آن چانه داغانش درست نمی‌توانست صحبت کند، این «علی موحد» ناقل پشت بی‌سیم دستش می‌انداخت و باعث خنده همه می‌شد. بعد از «مطلع الفجر» اوایل اسفند ماه بود که محسن یک گردان از بچه‌ها را برداشت و رفت جنوب. این دفعه مرا با خودش نبرد. گفت باید بمانی و من هم ماندم. رفت و خورد به پست «حاج احمد متوسلیان» و تیپ تازه تأسیسش. من باز هم طاقت نیاوردم و جیم شدم و سر از جنوب درآوردم. عملیات «فتح‌المبین» تمام شده بود که رسیدم. حکایت گردان حبیب و گم‌شدنش در شب اول عملیات ورد زبانه شده بود. فهمیدم فرمانده این گردان محسن است. با هر جان‌کندنی بود پیدایش کردم و بعد از سلام و احوال‌پرسی داستان را از خودش پرسیدم. خندید و گفت: «همونه که شنیدی».



گم شدیم. خداخواست از راه میون بر رفتیم و پیدا شدیم. درست پشت توپ‌خانه عراقی‌ها». محسن رفت تهران و من در منطقه ماندم. حالا چند روزی می‌شود که برگشته.

«داداشی رفتنی شدم. یقین دارم ساعت‌های آخره...» پشتم تیر کشید. خواستم از جا کنده شوم و دادوبیداد کنم، اما نتوانستم. حرفی را که زد نشنیده گرفتیم و پرسیدم: «بینم من شهید می‌شم یا نه؟» اما

او نمازش را شروع کرده بود یک لحظه حرفی را که زده بود از ذهنم خارج نمی‌شد. مطمئن بودم که این پیش‌گویی‌های محسن درست از آب در می‌آید ولی دائماً به خود تلقین می‌کردم که انشاءالله چیزی نمی‌شود. عجب نماز امروزش طولانی شد. دیگر وقت نشستن نیست. دلم خیلی شور می‌زند. بی‌سیم‌چی محسن وارد سنگر می‌شود و بلند می‌گوید: «از قرارگاه. با حاج محسن کاردارن». محسن بعد از سلام نماز اشاره می‌کند و بی‌سیم‌چی می‌رود کنارش. من فقط صدای محسن را می‌شنوم.

- زنده باشی سالار به امید خدا چشم... پس ما پرزدیم.....

گوشی را زمین می‌گذارد و رو به من می‌گوید: «بلند شو داداشی ... حاج احمد گفت بریم کمک "عباس شعیف"، اوضاعش بی‌ریخته. بپر همه رو راه بنداز.» نمی‌توانم از فکر محسن بیرون بیایم. خدایا اگر او شهید شود... چند قدمی نرفته‌ام که برمی‌گردم و می‌پرسم «محسن اون حرفی که زدی جدی نبود، نه؟» سرش به علامت کلافگی

عقب می‌برد و می‌گوید: «ببر برو پسر. به تو چه ربطی داره بدو بدو...». تمام مدت فکر می‌پیش محسن است با دو گردان نیرو راه می‌افتیم به سمت کارون. آتش دشمن هر لحظه شدت می‌گیرد. به بچه‌های گردان «میثم» که می‌رسیم، عباس شعف از ما استقبال می‌کند. در فرصتی مناسب گوشش را جلوی دهانم می‌کشم و جریان را برایش تعریف می‌کنم. او هم می‌داند که حرف محسن ردخور ندارد. از زبان او می‌شنوم که شهادت "تقوامنش" را هم محسن پیشاپیش اعلام کرده است. با هم قرار می‌گذاریم که حسابی مواظب محسن باشیم و چشم از او برنداریم. اما عباس با ناامیدی می‌گوید: «فایده‌ای نداره چون تو این آتیش زنده‌بودن خودمون هم معلوم نیست.» با دل‌خوری می‌گویم: «من که زنده می‌مونم. تو هم بهتره زنده بمونی. حاج احمد پوستمون رو می‌کنه اگه يك مو از سر محسن کم بشه.» اما مگر می‌شود مواظب محسن بود يك لحظه نمی‌ایستاد. دائماً از این سو به آن سوی خاکریز می‌دوید. به گرد پایش هم نمی‌رسیم. يك بار که دید مثل کنه به او چسبیده‌ام و دنبالش پایین و بالا می‌روم، می‌گوید: «دیوونه شدی مرد حسابی! چرا دنبال من راه افتادی؟ بچسب به خط. نامردا دارن می‌زنن آش و لاشمون می‌کنن» حرفش تمام نشده بود که زمین و زمان دور سرم چرخید. احساس کردم بین زمین و آسمانم و يك دفعه محکم زمین خوردم. برای مدتی هیچ حسی نداشتم. گیج و گنگ دراز کشیده بودم که احساس کردم کسی دارد با لگد به پهلویم می‌کوبد. صدای عباس در گوشم پیچید: «بلند شو محسن رو زدن.» مثل فتر از جا پریدم گرد و غبار هنوز کاملاً فروکش نکرده بود. عباس در حالی که اشک تمام صورتش را خیس کرده بود به جنازه‌ای که چفیه‌ای روی صورتش کشیده بودند و در چندقدمی ما افتاده بود اشاره کرد و آرام گفت: «حاج احمد گفته بی‌سروصدا ببریمش عقب تا روحیه بچه‌ها خراب نشه.» دیگر چیزی نمی‌شنوم. به خودم که می‌آیم متوجه می‌شوم روی موتور نشسته‌ام و جنازه محسن را ترك موتور سوار کرده‌ام. سرش روی شانهم افتاده و ریش‌هایش صورتم را نوازش می‌کند. به قرارگاه که می‌رسیم حاج احمد خودش می‌آید و محسن را از ترك موتور پیاده می‌کند. هیچ اثری از اشک در چشمانش نمی‌بینم. محکم بالای سر جسد ایستاده‌ام. می‌خواهم از موتور پیاده شوم و بروم بالای سر محسن اما نمی‌توانم. در مقابل من او را از زمین بلند می‌کنند و می‌برند اما من قدرت حرکت ندارم. حاج احمد برای چند لحظه زل می‌زند به چشمانم. به چه فکر می‌کند؟ الان است که فریاد بکشد چرا ایستاده‌ای برو پی کارت. الان که وقت خواب نیست. اما چیزی نمی‌گوید. برمی‌گردد و می‌رود پشت سنگر قرارگاه تاکتیکی. من هم گاز موتور را می‌چرخانم و جاکن می‌شوم. به کجا؟ خودم هم نمی‌دانم. بدون محسن چه فرقی می‌کند. می‌روم جایی که بغضم بترکد. خدایا دارم خفه می‌شوم...

خاطرات دیگر از شهید

درسش را ادامه می‌داد و در طول این مدت هم ضمن درس مدرسه، قرآن را از مادرشان و یا از من اگر وقت داشتم می‌پرسیدند و می‌خواندند. به وظایف شرعی‌ش هم قبل از بلوغ عمل می‌کرد. تقریباً می‌توان گفت که مبارزات ایشان در دبیرستان دکتر هشترودی از طریق بحث و مناظره‌ای که با چند تن از شاگردان آنجا که از فرقه بهائیت بودند شروع شد.

بنده هم مطالعاتی در این زمینه داشتم. شب‌ها او می‌آمد و از من سؤالاتی می‌کرد و من تا آنجا که می‌دانستم راهنمایی‌اش می‌کردم. کم‌وبیش در این مسائل دخالت داشت تا اینکه دیپلم گرفت و در کنکور شرکت کرد و در سال ۵۵ در دانشگاه صنعتی شریف رشته شیمی شاگرد اول شد و سال دوم مقدمات انقلاب شروع شد که ایشان هم در انجمن اسلامی دانشجویی شرکت داشت. از زمانی که انقلاب اوج گرفت ایشان فعالانه در کارها شرکت می‌کرد. ایشان در مبارزات مسلحانه عشرت آباد جمشیدیه در ۲۱ و ۲۲ بهمن شرکت داشت و ۲۲ بهمن شب تا صبح نیامد و صدای تیراندازی هم از هر طرف شنیده می‌شد.

مادرش خیلی نگران بود. صبح رفتیم و پس از جستجوی زیاد فهمیدیم که شب تا نیمه‌ها به فعالیت مشغول بود. بعد برای آمدن به خانه راه را پیدا نمی‌کند. نزدیک منزل دای‌اش بوده که آنجا چند ساعتی استراحت می‌کند. صبح دوباره به دنبال کارش می‌رود.

از عشرت آباد دو بسته فشنگ و اسلحه ... آورده بود. فردایش که اعلام کردند، همه را برد و به مسجد تحویل داد. تنها چیزی را که به عنوان یادگار برای خودش نگه داشته بود از هر دانه فشنگ یکی را به عنوان نمونه نگه داشته بود که آن هم در این کشو می‌باشد.

خاطرات پدر شهید

ایشان خارج از دبیرستان يك دوره کامل زبان را گذراند که از جهت زبان نسبت به کلاس پیشرفته‌تر بود. به همین جهت در لانه جاسوسی کارش مصاحبه با خبرنگاران بود. کتاب‌های مذهبی زیاد مطالعه می‌کرد. البته سایر کتاب‌ها را هم مطالعه می‌کرد. کتاب هم زیاد دارد. به مطالعه علاقه زیادی داشت.

تعطیلات تابستانی دانشگاه که شد ایشان به جهاد سازندگی خرم‌آباد رفتند. در خرم‌آباد چند ماهی بود فعالیت‌های خوبی داشت، به طوری که در آن منطقه معروفیتی پیدا کرد. تا اوایل آبان ماه مساله لانه جاسوسی پیش آمد و ایشان بلافاصله به تهران آمد و در آن مسئله شرکت کرد که در آنجا وقتی نمایندگان جنبش‌ها آمدند، وقتی که چند تا از آنان خدمت امام شرفیاب شدند، ایشان هم به همراهشان بودند و جاسوسان را هم که

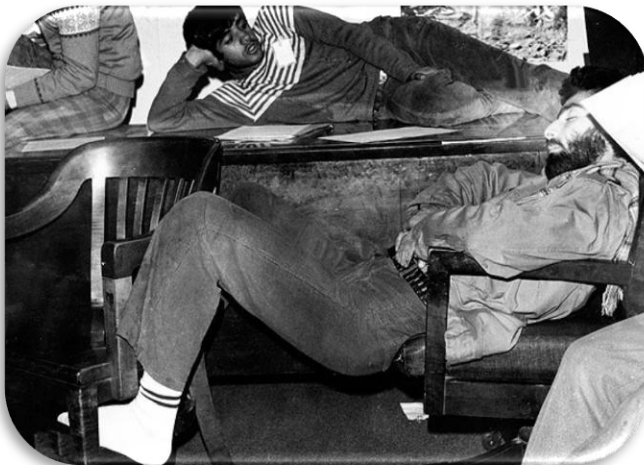
می‌خواستند به شهرستان‌ها منتقل کنند، چند فقره آن را ایشان انجام داده بود. به‌هرحال تا پایان مسئله کارها را انجام داد.

بعد هم که مقامات برای دانشجویان شغلی در نظر گرفتند عده‌ای را به آموزش و پرورش منتقل کردند که تدریس کنند. به ایشان هم شغلی داده بودند که برای تدریس بروند اما وی آمد به من گفت که این کار را برای من گذاشته‌اند. البته تدریس کار خوبی است ولی من دوست دارم جایی باشم که فعال‌تر باشم و بیشتر بتوانم کار کنم و تصمیم گرفتم که فعلاً به سپاه پاسداران بروم. به این ترتیب عضو سپاه شد. ابتدا با سِمَتِ فرماندهی گردان مخابرات در سپاه شروع به کار کرد. در دوره کار در سفارت هم دوران تعلیم اسلحه و آموزش چریکی را دیده بود و آنچه را که می‌خواهم بگویم ابتدا ما نمی‌دانستیم. بعد از اینکه ایشان در یکی از جبهه‌ها مجروح شدند و در یکی از بیمارستانها بود یکی از رفقای او نقل کرد که ایشان بعد از يك مدت که در بخش مخابرات کار کرده بود، عده بسیاری از آن افراد را کنار گذاشته بود و گفته بود که اینها صلاحیت ندارند و به سپاه گفته بود که این گردان کارآیی ندارد و خودش هم رفته بود سپاه. بعد ایشان را فرمانده يك گردان عملیاتی کرده بودند.

اوائل اسفند ۵۹ بود. آمد و حکمی به من نشان داد و گفت به من مأموریت برای جبهه دادند. با گردان رفت جبهه غرب برای ارتفاعات "بازی دراز". او و هم‌قطاران با هم هم‌قسم شده بودند که "بازی دراز" را بگیرند و به‌عنوان عیدی به خدمت امام هدیه کنند. البته این مطلب به عید وصلت نداد و موکول شد به اوایل اردیبهشت‌ماه که همراه شهید پیچک عملیات را انجام دادند. هنگام عملیات "بازی دراز" پنج، شش نفر جلوی سیصد، چهارصد نفر عراقی قرار می‌گیرند. محسن هم آن موقع گلویش مجروح شده بود. سه تا تیر خورده بود و با آن حالت جبهه را اداره می‌کرد. قدرت اینکه فریاد بزند نداشت. در این هنگام به بچه‌ها می‌گوید که تکبیر

بگویند و بعد از تکبیر به عربی بگویند

که تسلیم شوند. آنها ابتدا قبول نکردند، ولی بعد از چند دقیقه تسلیم می‌شوند. به‌طوری‌که حتی اینها کسی را که بتواند آنها را شماره کند و بیاورد این طرف نداشتند. وقتی که می‌بینند این جور است يك تعدادی از عراقی‌ها پا به فرار می‌گذارند و اینها آنان را به رگبار می‌بندند. وقتی که آنها می‌بینند این جور است بقیه تسلیم



می‌شوند و بقیه خودشان می‌آیند و محسن می‌گوید چون نفر نداشتیم به آنها گفتیم آن تپه را روبروی خودتان می‌بینید. گفتند بله. گفتم خودتان بروید پشت تپه و خودتان را معرفی کنید. پادگان آنجاست. یکی از آنها گفت که فرمانده شما کدام است. بچه‌ها خواستند که احتیاط کنند، يك نفر را نشان دادند. عراقی‌ها گفتند نه فرمانده شما این نیست. او سوار اسب سفید بود و ما هر چه به او تیر می‌زدیم کارگر نمی‌شد. او را ما می‌خواهیم. این موضوع را محسن خودش شخصاً حضور داشت و در مصاحبه آن موقع او هم منعکس شد که بنی‌صدر در روزنامه انقلاب اسلامی این مسأله را مسخره کرده بود و گفته بود برای تضعیف من این مسأله را درست کرده اند. "بازی دراز" را ایشان همراه با رفقای دیگرش فتح کرد که مرحوم خلبان "شیرودی" هم در این عملیات با محسن همکاری داشت.

بعد از این عملیات ایشان به تهران آمد و چند روزی هم در تهران بود و گلویش را هم بسته بود و یکی از گلوله‌ها زیر چانه‌اش باقی مانده بود. وقتی که برای پانسمان رفته بود، گفته بودند که بخواب ما اینها را در بیاوریم. گفته بود که ما فعلاً وقت این حرف‌ها را نداریم. گلوله ماند در گلویش. چند روز در تهران بود و يك مأموریت در شیراز داشت. انجام داد و دوباره برگشت به جبهه و در عملیات "طلوع فجر" شرکت کرد و شدیداً مجروح شد. گویا گلوله تانک که به قول خودش شعاعش گرفته بود، مغز و فك و دست راست او را زده بود. دوستانش به عنوان اینکه ایشان شهید شده است عکسی از او گرفته بودند، ولی مقدر بود که زنده بماند و باز بیاید و به کارش ادامه دهد. به هر حال آنجا در "سر پل ذهاب" پانسمان مقدماتی را روی وی انجام داده بودند و شب بود که به ما اطلاع دادند که او را به تهران آورده‌اند و مجروح است و شب ساعت یازده ما خودمان را به بیمارستان شماره ۲ بیمه‌های اجتماعی جاده کرج رساندیم. از آنجا به بیمارستان سجاد منتقل شد و ۲۵ تا ۲۶ روز ایشان تمام فك و دهانش سیم‌پیچی و بسته بود. نه حرف می‌توانست بزند و نه می‌توانست غذا بخورد. برای تنفس زیر گلوئی او را سوراخ کرده بودند. دستش هم به همین ترتیب خرد شده بود. چندین عمل جراحی بر روی او انجام شد و بعد از قریب به يك ماه مرخص شد و مدتی هم در منزل بستری بود. تقریباً کمی بهتر شد. گفت می‌خواهم جبهه بروم. گفتیم شما که وضعتان این جور است و هنوز روبراه نیست. گفت: "نه! يك کمیسیون و جلسه‌ای در جبهه است که می‌خواهم در آن شرکت کنم". رفت برای يك هفته دوباره برگشت. چند روزی بود. باز برای ده روز رفت و برگشت. بعد بیمارستان دستور داد که برای مدت يك روز در میان باید به بیمارستان برود تا دستش بهبود پیدا کند. در این مدت ایشان ماند در تهران و معالجات او هم همین‌طور ادامه پیدا کرد اما بالاخره هم تمام نشد. در این مدت مسئولیت دفتر ستاد مرکزی پاسداران به عهده او گذاشته شده بود. در آنجا انجام وظیفه می‌کرد. بعد آمد گفت که من تصمیم گرفتم بروم جبهه جنوب. اوایل اسفند ماه ۶۰ بود. من به او گفتم که شما هنوز دست قدرت کارهای لازم را ندارد معالجه‌اش تمام نشده. اسلحه دست نمی‌توانی بگیری با این دست می‌خواهی چه

کار کنی؟ گفت که فعلاً خدا دست چپ را داده و با دست راستم هم می‌توانم کلت بگیرم و می‌روم. وقتی این جور گفت بنده دیگر جواب ندادم چون از اصل با کارهایش موافق بودم منتهی میل داشتم ایشان که می‌رود مژمر ثمر باشد و خودش هم کمتر صدمه ببیند. خودش هم همیشه می‌گفت این صحیح نیست که انسان خودش را مورد اصابت گلوله قرار دهد و کشته شود که این معنی شهادت نیست. معنی شهادت این است انسان فعالیت کند و کار مفید انجام دهد و اگر در آن راه کشته شد شهید است و همیشه هم این جور عمل کرد.

هشتم اسفند حرکت کرد و رفت و در عملیات "فتح‌المبین" سمت فرماندهی گردان "حبیب‌ابن‌مظاهر" را به عهده داشت. در صف مقدّم نیروها فعالیت کردند و گردان ایشان از پیروزمندترین گردان‌های آن عملیات بودند و محل عملیات هم با موفقیت انجام شد. ما از ایشان خبر نداشتیم تا اینکه روز سیزدهم فروردین به تهران آمد و حدود ۵۴۵ نفر اسیر به تهران آورد و تحویل داد و به منزل آمد که در مجموع حدود ده روز توقّف در تهران داشت. در مورد کارهایش کمتر با ما حرف می‌زد. نمی‌گفت که مثلاً چه سمتی دارم و چه کار می‌کنم. در این مورد به ندرت صحبت می‌کرد. مگر اینکه مثلاً ما از او می‌پرسیدیم و یا غیر مستقیم می‌فهمیدیم. مثلاً در گیلان غرب فرماندهی سپاه را به عهده گرفته بود و ما هیچ کدام نمی‌دانستیم تا اینکه یکی از رفقای او وقتی در بیمارستان بستری بود گفت ایشان سمتش چه بوده است. در این چند روزی که ایشان در اینجا بود، من از مذاکرات تلفنی او فهمیدم که مثل اینکه در تهیه کار جدیدی است و از او پرسیدم. گفت بله قرار است که در جنوب، سپاه افرازش را جمع کند و متشکل کند و به صورت تیپ عمل شود. یکی دو روز گذشت و از او پرسیدم چه کردی؟ گفت تیپ طرحش تصویب شده و تشکیل شده، منتهی پیشنهاد کردند که مسئولیتش را خودم بپذیرم. گفتم چه جواب دادی. گفت فعلاً مرددم. برای اینکه استخاره کردم میانه آمده نمی‌دانم قبول کنم یا نه. یکی دو روز گذشت و ظاهراً گویا جلسه‌ای هم با آقای خامنه‌ای داشتند و در آنجا مسأله مطرح شد و به هر حال مسئولیت را پذیرفت و چارت تیپ را به تصویب رساند و افراد مسئول آن را انتخاب کرد و روز ۲۳ فروردین، حدود ساعت ۲/۵ بعدازظهر خودش آماده شد و وسایل خود را جمع کرد و طبق معمول از زیر قرآن رد شد و ربوبی کردیم و حلالیت طلبید و با چند تا از دوستانش رفت. این آخرین دیدار ما با ایشان بود.

همیشه رسمش بود وقتی که در جبهه بود یکی دو روز قبل از شروع عملیات زنگی به تهران می‌زد به عنوان احوال‌پرسی و اصل عمل او این بود که خداحافظی کرده باشد. جمعه قبل از شهادتش بنده نماز جمعه بودم وقتی برگشتم خانم گفتند که محسن زنگ زده و متأسفانه بنده نبودم که با او صحبت کنم. ولی با همه بچه‌ها يك‌به‌يك صحبت کرده و خداحافظی کرده و هفته بعد هم بعد از هفت ساعت از شروع حمله بیت‌المقدس به شهادت رسید و این در حالی بود که در مدت چهار سال اخیر انقلاب او حتی به مدت ۶ ماه مجموعاً به خانه نیامده بود.

گفتگو با مادر شهید

به نام خدا و درود بر رهبر انقلاب امام خمینی (ره) و درود به روان پاک شهیدان راه راست و پیروز اسلام. من مادر شهید محسن وزوایی افتخار می‌کنم که همچنین بچه‌ای را تحویل جامعه دادم و الحمدالله با دست خودم آن طور که دوست داشتم به خاک سپردم. از خداوند متعال تقاضا می‌کنم که هشت‌تای دیگر همین‌طور باایمان و باخدا تحویل جامعه دهم و سلامتی کلیه رزمندگان را از درگاه احدیت خواستارم.

محسن خیلی مؤمن بود. بچه‌های دیگر هم هستند تمامشان با خدا و نماز و با ایمان هستند ولی این دیگر از همه لحاظ مافوق همه‌شان بود.

وقتی خبر آوردند که شهید شده، دیدم که همان‌طور مؤدب و دست‌به‌سینه در مقابل معبودش پاهایش را هم جفت کرده بود. هر چه از خدا می‌خواست الحمدالله نصیبش شد. يك روز چند تا مجروح آورده بود. می‌گفت آدم اگر می‌خواهد شهید شود باید در جا شهید شود. اگر يك وقت خدای ناکرده ناله کند و یا اگر حرفی از دهانش در بیاید این دیگر اجرش می‌رود. او این‌طور دوست داشت ما هم رضائیم به رضای خدا.

من هم هیچ ناراحت نیستم. چون این راهی بود که خودش دوست داشت. چه ما می‌گفتیم و چه نمی‌گفتیم می‌رفت. حتی این مرتبه آخری را هم که گفتم محسن دو مرتبه دو تا خطر بزرگ از سرت گذشته، این مرتبه من دلم شکسته که تو می‌خواهی بروی. او بنا کرد به بوسیدن من که ناراحت نباش و هیچ چیز نیست دیگه. الان آخره‌اش است و تمام می‌شود و عروس کوچکم برگشت گفت که محسن مادرت راضی نیست. نمی‌خواهد بروی. بعد من به آقاش گفتم که بیا و با هم دست به یکی کنیم و نگذاریم برود و من خیلی ناراحتم و این هم که مجروح است و بنیه ندارد. اما محسن مقاومت کرد و گفت من با خدای خودم عهد کردم و عهد شکنی نمی‌کنم و این تقاضا را از من نکنید. اما اگر حرف دیگری دارید بگوئید من اجرا می‌کنم. من هم دیگر گفتم به امید خدا و سپردم او را به خدا. بعد هم که جنازه را آوردند من بطور ناشناس جلوی جنازه می‌رفتم چون همیشه این بچه دوست داشت پشت سر من باشد. چون خیلی مؤدب بود. تمام فامیل می‌گفتند که ما تا به حال ندیده بودیم که کسی پسری به این با تقوائی و مؤدبی داشته باشد. در جلو و کنار جنازه بطور ناشناس حرکت می‌کردم و دعا می‌خواندم و به او فوت می‌کردم. گریه نمی‌کردم. با خود می‌گفتم که این بچه که همه چیزش درست و کامل است، بگذار که این اشک مادر هم که خوب نیست، برایش توشه راه نشود. آنجا هم خودم خاک ریختم توی قبرش، روی خودش ریختم و گفتم خدایا این هدیه ناقابل را از ما قبول کن. این هدیه ناقابل بود. امانتی بود که دست ما سپردی. صحیح و سالم هم برگردانیدیم. به خودش هم گفتم محسن جان تو يك وقت ناراحت نباشی که آن روز گفتم نرو و گفتم الهی شکر که به عهد خودت وفا کردی و من هم با دست خودم خاک می‌ریزم رویت و بدان که من مادرت هستم و از ته دل از تو رضایت دارم.

س: مادر ممکن است بفرماید پیام شما به دیگر مادران شهدا چیست ؟

مادر شهید: مادران دیگر هم باید هر جور خدا می خواهد راضی باشند. ما يك انگشت آنها را نمی توانیم درست کنیم . آنها باید رضا باشند به رضای خدا. آن دفعه در "فتح المبين" محسن گفت رسیدیم نزدیک کربلا . گفت محسن جان اگر راه کربلا باز شود یکسره از آنجا می روی ؟ گفت: نه میایم شما را می برم . این بار گفتم محسن من دلم آب نمی خوره که تو کربلا را ببینی . گفت مادر من کربلا را برای خودم نمی خواهم، بلکه برای نسل بعدی می خواهم . ما برای خودمان این فعالیتها را نمی کنیم . برای هفت و هشت سال دیگر انشا الله به جدّت درست می شود و برای نسل های بعدی درست می شود و افتخار حاصل می شود. ما راحتی را نباید برای خودمان بخواهیم، برای دیگران باید بخواهیم .

س: شما پدر جان آیا پیامی برای مردم ایران دارید؟

پدر شهید: قابل نیستم که پیامی عرض کنم. فقط درخواست می کنم از تمام امت شهید پرور ایران که راه اسلام که همانا خطّ امام است پیروی کنند و جوانانشان را چنانچه خودشان مایلند که در جبهه ها بروند و یا در هر سنگری دیگر فعالیت برای اسلام داشته باشند با آنان همکاری داشته باشند و کمکشان بکنند و از خطّ امام و خطّ اسلام حمایت کامل کنند تا انشاء الله به پیروزی کامل برسیم و اسلام بتواند جهانگیر بشود و آن روز موعود و آن مدینه فاضله که ایده آل همگان است به دست بیابد . انشاء الله

گزیده ای از وصیت نامه شهید محسن وزوایی

ای امت شهیدپرور ایران! امروز در شرایطی هستیم که لحظه ای غفلت خیانت به اسلام و قرآن است. باید با هم برای خدا تا آنجا که جان در توان داریم کوشش کنیم. امروز تمامی مزدوران و طاغوتیان به مقابله با انقلاب عزیزاسلامی پرداخته اند و در رأس آن به تعبیر امام، شیطان بزرگ آمریکا و در دنبال او تمامی وابستگان دیگرش. پس از خدا غافل نشوید که پشیمانی سودی ندارد. این منافقان از خدا بی خبر باید بدانند که ملت آنها را شناخته است. شما نامردان تاریخ هستید که روی تمامی جباران تاریخ را از یزید گرفته تا هیتلر سفید کرده اید. شما امت مسلمان ایران در تاریخ جهان نمونه هستید. شما فرزندانی تربیت نموده اید که شهادت را بالاترین سعادت خود می دانند و فقط روی پشتوانه الهی حساب می کنند و شکست در راه چنین حرکتی مفهومی ندارد. خدا را شکر می کنم که نعمت زجر کشیدن در راهش را نصیبم نمود. خدا را شکر می کنم که نعمت شرکت در عملیات به منظور روشن کردن سرزمین های سرد و بی روح گشته از وجود صدامیان به نور خدایی نصیبم شد و از خدا می خواهم که شهادت در راهش را نصیبم گرداند و آنگاه که به مشیت الهی از این دنیای فانی رفتم در زمره

شهدا به حساب آیم و از خدا می خواهیم که مرا به حال خود وا نگذارد که بنده ای حقیر و زبون هستم و به درگاه کسی غیر از تو نمی توانم روی بیاورم. اگر نتوانستید جنازه ام را به عقب بیاورید آن را به روی مین های دشمن بگذارید تا اقلأً جنازه من کمکی به حاکمیت اسلام کرده باشد. انشاالله.

اللهم ارزقنا توفیق الشهادة فی سبیلک ...

و من الله التوفیق

۱۳۶۰/۱۲/۲۶

ساعت ۱۱ شب

جبهه ی دزفول

حقیر محسن وزوایی



محمد بلوردی

تاریخ تولد: ۱۳۳۹/۵/۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۲/۵/۱۵

محل شهادت: فکه (والفجر ۱)

دانشکده: فیزیک

زندگی نامه:

محمد به سال ۱۳۳۹ در شهرستان ملایر به دنیا آمد. او از کودکی، فردی بسیار ساده و کم حرف بود. محمد دبستان و دبیرستان را بی هیچ مشکلی پشت سر گذاشت و جو زمان که سعی در انحراف کشاندن نوجوانان داشت نتوانست او را از خدا دور کند و او مغلوب جریانی که می خواست انسانیت را از نسل جوان ایران بگیرد نشد.

محمد سال ۱۳۵۷ دیپلم خود را کسب کرد و همان سال در کنکور سراسری در رشته فیزیک دانشگاه صنعتی شریف پذیرفته شد. زمان دانشجویی او مقارن با اوج انقلاب اسلامی ملت ایران بود.

محمد پیرو امام شیعیان علی (ع) بود که فرمود " لا یقولن احدکم اللهم انی اعوذبک من الفتنة" هرگز از خدا نخواهید که شما را از غوغای زندگی دور کند.

در بحرانی ترین لحظات و عظیم ترین راهپیمایی ها شرکت فعال داشت و برای برقراری قانون حقه اسلامی جنگید.

محمد ۱۳ آبان ۵۷ را تجربه کرد و ۱۳ آبان ۵۸ را نیز آفرید. آری او جزء همانها بود که انقلابی بزرگتر از انقلاب اول را به ثمر رساندند. محمد از دانشجویان پیرو خط امام بود و همیشه تا آخرین لحظات زندگی پیرو فرامین امامش باقی ماند و پس از آنکه گروگانها تحویل داده شدند محمد به دادستانی انقلاب پیوست و در کنار شهید آیت ا.. قدوسی، حجت الاسلام موسوی تبریزی و حجت الاسلام خوئینی ها به خدمت امت شهیدپرور کمر همت بست.

سال ۶۰ او در شهر هزار سنگر " آمل" به مبارزه با عنصر ضد انقلاب داخلی پرداخت. او در آن زمان که پی در پی خدمتگزاران ملت توسط دست های استعمار ترور می شدند، در ملاء عام بدون هیچ حفاظی آثار ضد انقلابیون محارب با اسلام و خداپرستی را منهدم می کرد.

آتش جنگ شعله‌ای به جان او زد که نتوانست در شهر باشد. بار سفر بست و رخت به سوی غرب و جنوب کشاند و در اطلاعات و عملیات لشکر ۲۷ رسول... شروع به فعالیت کرد. سال بعد وقتی حجت‌الاسلام خوئی‌نی‌ها دستور بازگشت به او دادند محمد از کارش استعفا داد و در جبهه باقی ماند. یک بار در عملیات، فرمانده گردان علی‌اصغر زیر آتش دشمن مانده بود. کسی نمی‌توانست به او کمک کند. محمد به کمک او شتافت و او را نجات داد.

محمد در تاریخ ۶۱/۱/۲۲ به شهادت رسید. او از اولین مجاهدانی بود که برای نابودی خصم، دل به دریای بلا سپرد و هجرت جاودانه‌اش را آغاز نمود و در عوض جزء آخرین یادگارانی بود که پیکر پاکش به آغوشمان بازگشت.

قسمتی از وصیت نامه شهید:

”والعصر. ان الانسان لفي خسر. الا الذين آمنوا و عملوا الصالحات و تواصوا بالحق و تواصوا بالصبر“
سپاس خدای عزوجل را که بر ما منت نهاد تا با وجود مبارك پیامبر عظیم الشان، محمد بن عبدالله (ص) و وصی او و ائمه طاهرين آشنا شویم.

سپاس خدای را که مرا به دین مبین اسلام، تنها راه نجات بشریت از هر گونه قید و بند غیرالهی آشنا گردانید.
سپاس و شکر او را که مرا در زمان انقلاب عظیم اسلامی زنده نگاه داشت و طعم حکومت الله را بر من چشاند و ولی‌اش را امام من گردانید گرچه "و قليل من عبادي الشكور".

خدایا اینک که این وصیت‌نامه را می‌نویسم، گر چه شرم‌سار و متزلزل و ذلیل، ولی خود را آماده بندگی تو می‌بینم و خود را انشاءالله تعالی آماده موتی که عاشقانت را از دنیا جدا می‌کند، می‌کنم.
مرگی که نه در بستر که در حین شدائد، اما به امید دیدارت و مرگی که در راه استقرار حکومت و استحکام جمهوری اسلامی باشد.

خدایا! من شرمنده تر از آنم که بخواهم برای امت اسلام و امام امت دعا کنم اما از تو می‌خواهم هر چه بیشتر آنها را در دینشان که راه توسل راسخ‌تر گردانی و طعم پیروزی بر کفار، مشرکین، منافقین و معاندین را به امام‌مان بچشانی و آنها را شفیع برای همه مسلمین در آخرت قرار دهی.

از تو می‌خواهم پدر و مادرم را از من راضی گردانی. چرا که حق آنها را ادا نکرده‌ام و از آنان می‌خواهم که هر چه استوارتر و آگاهانه‌تر و با التفات بیشتر نسبت به انقلاب اسلامی و امام، به حرکت خود ادامه دهند و از هیچ نهراسند و



دعا کنند که فرزندان‌شان غیر از راه الله، راه دیگر نیمایند و در صورتی که خداوند شهادت را نصیب من کرد گریه عاجزانه نکنند و از خداوند بخواهند که اگر در شهادتم خللی بوده و مطامعی غیر از الله بوده بر من آسان گیرند که: ان الله غفور رحیم.

از همه برادران و خواهرانم طلب حلالیت نموده و بدان‌ها وصیت می‌کنم که به اسلام با تمام جان و دل بگروند و هر چه امر کرد با جان بخرند و به جان امام امت دعا کنند که البته پیروی از او، بهتر از این خواهد بود.





محمد پسران بهبهانی

تاریخ تولد: ۱۳۴۰/۱/۱۰

تاریخ شهادت: ۱۳۶۲/۸/۱۳

محل شهادت: پنجوین (والفجر ۴)

دانشکده: مهندسی عمران

زندگی نامه :

شهید محمد بهبهانی در سال ۱۳۴۰ در یک خانواده مذهبی در شهر اصفهان متولد شد. محمد از همان اوان کودکی با نوای روح بخش قرآن آشنا گردید و تحت مراقبت های خانواده از هر گونه انحراف و تماس با دوستان ناباب به دور بود.

با مرور زمان که شخصیت مذهبی وی شکل می گرفت، اعتقاد و ایمان او نسبت به اسلام راسخ تر و استوارتر گردید.

محمد با روحیه سرکش و صراحت لهجه ای که داشت بی محابا به هر آنچه مخالف اسلام بود می تاخت و با دشمنان اسلام در ستیز بود. محمد با بینش عمیق و درستی که داشت در همان ایام نوجوانی به ماهیت ضد اسلامی و ضد مردمی رژیم پی برد و لذا پس از ورود به دبیرستان، تلاش و فعالیت خود را در جهت مبارزه با طاغوت آغاز و اقدام به فعالیت هایی از قبیل تشکیل کتابخانه و پخش نوارهای مذهبی و کتاب های اسلامی ممنوعه در آن زمان نمود. سپس در اوج مبارزات امت مسلمان به رهبری امام خمینی (ره) با شرکت در تظاهرات

و سخنرانی ها و اجتماعات و سخنرانی ها و اجتماعات ضد رژیم ستم شاهی و فروش کتاب های اسلامی و پخش اعلامیه های حضرت امام، شوق و اشتیاق خود را نسبت به اسلام و مسلمین بیش از پیش ظاهر ساخت. در اوج مبارزات مردم شهیدپرور اصفهان همزمان با دستگیری آیت الله طاهری، محمد در تحصنی که به منظور اعتراض به این دستگیری در منزل آیت الله خادمی



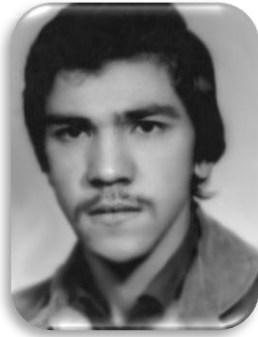
تشکیل شده بود، شرکت کرد و در شبی که مأموران رژیم به متحصنین حمله‌ور شدند حضور داشت و با تیزچنگی موفق شد که خود را از چنگ مأموران نجات دهد.

شهید محمد بهبهانی پس از دوران دبیرستان با برخورداری از هوش سرشار در زمره شاگردان ممتاز قرار گرفت و در سال ۱۳۵۸ در دانشگاه صنعتی شریف در رشته مهندسی سازه پذیرفته شد. بیش از ۴۵ روز از اولین ترم تحصیلی دانشگاه نگذشته بود که در مجموعه عظیم تسخیر لانه جاسوسی آمریکا قرار گرفت. محمد از آنجا که اعتقاد عمیقی به این حرکت عظیم داشت، درس و دانشگاه را رها ساخته و به همیاری دیگران برادران شتافته در قسمت حفاظت و نگهداری از گروگان‌های جاسوس مشغول به کار شد. وی با وجود تمام مشکلات، با علاقه و پشتکار خاصی انجام وظیفه می‌کرد. او ۸ ساعت نگهبانی در شبانه‌روز را در زیر برف و سرمای شدید بدون هیچ‌گونه اظهار خستگی با جان و دل می‌پذیرفت.

در اردیبهشت ماه ۱۳۵۹ که به جهات امنیتی تعدادی از گروگان‌ها به شهرهای مختلف ایران منتقل شدند، شهید بهبهانی به اتفاق جمعی از برادران به اصفهان رفته و حدود ۵ ماه به کار نگهداری و حفاظت از جاسوسان پرداخت و پس از بازگشت به تهران در بخش مطبوعات وزارت ارشاد اسلامی فعالیت خود را آغاز نمود. وی به همراه یکی دیگر از برادران، در تهیه قانون مطبوعات نقش اساسی داشت. پس از چند ماه به دلیل احتیاج شدید سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، به کادرهای فعال جهت جایگزینی به جای برادرانی که در جبهه به شهادت رسیده بودند، پیوست. شهید بهبهانی با عشق و علاقه فراوان و با تیزهوشی خاصی در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، در سنگر مبارزه با منافقین و ضد انقلاب داخلی مشغول به خدمت شد.

شهید بهبهانی پس از بازگشایی دانشگاه در دیماه ۱۳۶۱، نیمی از وقت خود را صرف تحصیل در دانشگاه می‌نمود و بقیه وقت خود را در سپاه مشغول بود.

سرانجام شهید محمد بهبهانی، که در ۱۳ آبانماه ۱۳۵۸ در تسخیر لانه جاسوسی آمریکای جنایتکار و به گروگان گرفتن جاسوسان کهنه کار شرکت فعال نموده و در این راه آنچه در توان داشت به کار برده بود و در زمان عملیات فتح‌المبین در جبهه علیه متجاوزین بعثی جنگیده بود، در ۱۳ آبانماه ۱۳۶۱ به آرزویی که مدت‌ها در دل پاکش پرورانده بود نائل شد و در ارتفاعات کانی‌مانگاه در پنجوین عراق به شهادت رسید و با پیکری خونین به ضیافت الله شتافت تا به تماشای محبوب بنشیند.



محمد زمانی کهنوجی

تاریخ تولد: ۱۳۴۱/۹/۱۵

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۱/۱۹

محل شهادت: شلمچه (کربلای ۵)

دانشکده: مهندسی مکانیک

زندگی نامه :

شهید محمد زمانی کهنوجی به تاریخ ۱۳۴۱/۹/۱۵ در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمد. وی تحصیلات خود را در رشته مکانیک دانشگاه شریف تهران ادامه داد. او در جبهه در عملیات‌های بسیاری از جمله طریق القدس، آزادسازی بستان و در عملیات والفجر ۸ فرماندهی یکی از گروه‌های لشکر توحید را به عهده داشت. وی بعد از کربلای ۴ و با شروع کربلای ۵ در شامگاه ۶۵/۱۱/۱۹ به شهادت رسید.

وصیت نامه :

بسم الله الرحمن الرحيم

"إن الله اشترى من المؤمنين أنفسهم وأموالهم بأن لهم الجنة يقاتلون في سبيل الله فيقتلون ويقتلون وعدا عليه حقا في التوراه والإنجيل والقرآن ومن أوفى بعهده من الله فاستبشروا ببيعكم الذي بايعتم به وذلك هو الفوز العظيم"

"خداوند جان و مال اهل ایمان را به بهای بهشت خریداری کرده است. آنها در راه خدا جهاد می‌کنند که دشمنان دین را به قتل برسانند و یا خود کشته شوند. این وعده قطعی است بر خدا و عهدیست که در تورات و

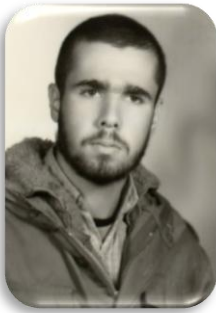
انجیل و قرآن یاد فرموده و از خدا باوفا تر کیست؟ ای اهل ایمان شما به خود در این معامله بشارت دهید که این معاهده با خدا به حقیقت سعادت و پیروزی بزرگیست.

تاریخ گواه مبارزه ایست سخت که حق و باطل درگیر آن بوده است. از هابیل تا حسین (ع) که در رزم‌گاه حق و باطل با یزیدیان به نبرد



برخاست و از حسین (ع) تاکنون و حال نیز با سپری شدن سال‌ها، نام آن شهیدان در متن زرین تاریخ نقش بسته است و همچون پرتوهای خورشید بامدادان، نفسی تازه و احیاگر و روحی پرنشاط در کالبد سکنی‌گزیدگان حق‌جوی کره ارض می‌دمد و اکنون پس از قرن‌ها سرمستانی دیگر از باده عدالت از خود می‌رهند و به ذات یکتای هستی‌بخش اعتصام می‌ورزند.





محمد شاه‌رخی

تاریخ تولد: ۱۳۴۴/۵/۲۰

تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۳/۸

محل شهادت: شلمچه (کربلای ۸)

دانشکده: مهندسی شیمی

زندگی‌نامه :

شهید محمد شاه‌رخی در مرداد ماه سال ۱۳۴۴ در شهرستان محلات دیده به جهان گشود. او اولین فرزند خانواده و مورد توجه و لطف پدر و مادر خود بود. دوران ابتدایی را در دبستان حسین مجد گذراند. از ابتدا استعداد و هوش سرشاری از خود نشان می‌داد و در تمام دوران تحصیل دانش آموزی ممتاز و مورد توجه معلمان و دبیران خود بود.

در مسائل اجتماعی و سیاسی از صفات بارز او دقتی بودنش بود. هرگز تحت تأثیر جو عمومی جامعه قرار نمی‌گرفت و هرگز پیش داوری نمی‌کرد. از قضاوت در مورد افراد خودداری می‌نمود و گاه در قضاوت‌ها به اطرافیان خود می‌گفت: ما باید خود را در شرایط و موقعیت افراد قرار دهیم تا بتوانیم قضاوت کنیم و تا در موقعیت افراد قرار نگیریم نمی‌توانیم در مورد آنها قضاوت کنیم.

همیشه با وضو بود. در بین روز، هر گاه کوچکترین فرصتی می‌یافت در خلوتی به قرآن خواندن می‌پرداخت. در هنگام شهادت نیز در حال تلاوت قرآن شهید شده بود. به حفظ کردن قرآن اهتمام می‌ورزید. از کودکی به همراه پدر در مجالس سوگواری و عزاداری امام حسین (ع) شرکت می‌نمود کتابهای مذهبی زیاد مطالعه می‌کرد. بیشتر اوقات فراغت خود را به مطالعه کتابهای آیت‌الله دستغیب، شهید مطهری، شهید بهشتی و امام می‌گذراند.

دوره راهنمایی شهید شاه‌رخی، مصادف با روزهای اوج‌گیری قیام‌های انقلابی ملت ایران بود. او با وجود سن کم خود در راهپیمایی‌ها و تظاهرات شرکت می‌کرد. در اوایل انقلاب که ضد انقلاب به آتش‌زدن خرمن‌های گندم مبادرت می‌ورزید، به همراه برادرش (شهید حمید شاه‌رخی) شب‌ها کنار خرمن‌های گندم، پست می‌دادند. بیشترین صحبتی که از تظاهرات می‌کرد که گویا بر وی تأثیر زیادی گذاشته بود از روز ۱۷ شهریور تهران بود. او بر حسب تصادف از محلات به تهران مسافرت کرده بود و در همان زمان به میدان ژاله سابق رسیده بود. با اینکه فقط ۱۳ سال داشت دیدن صحنه‌های شهادت افراد و تیراندازی‌های بی‌رحمانه سربازان و

نیز اینکه آنها با هم اسرائیلی صحبت می کردند و ایرانی نبودند همه تأثیر عمیقی بر وجود او گذاشته بود که از مظلومیت انقلابیون سخن می گفت.

شهید شاهرخی بعد از ورود به دبیرستان و همزمان با پیروزشدن انقلاب اسلامی از جمله افراد فعال در اتحادیه های انجمن های اسلامی محلات بود. هم چنین عضو فعال حزب جمهوری اسلامی شهرستان و بسیج مستضعفین محلات بود. مدتی خبرنگار مجله آینده سازان بود و مدتی مسئولیت پخش این مجله در مدارس شهر را به عهده داشت. به گفته همه دوستان هم مدرسه ای و هم دانشگاهیش ویژگی بارز شخصیتش این بود که سعی می کرد خیلی گمنام کار انجام دهد.

دوره تحصیلات دبیرستان او در سال های ۶۰ و ۶۱ همزمان با درگیری شدید بین طرفداران شهید مظلوم دکتر بهشتی و مخالفین ایشان بود. در آن زمان که شهید دکتر بهشتی در معرض انواع تهمت های ناروا در سطح



جامعه بود شهید شاهرخی از مدافعان و طرفداران شهید دکتر بهشتی بود و از عملکرد و دیدگاه های ایشان در سمت ریاست دیوان عالی کشور تعریف و تمجید می کرد. در زمان ریاست جمهوری بنی صدر که چهره منافقین برای عموم مردم روشن نشده بود، توصیه ای که همواره به اطرافیانش می کرد این بود که

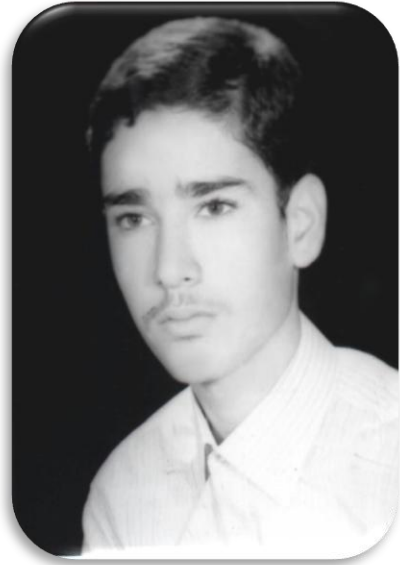
نباید جو جامعه را تحت تأثیر قرار دهد. با دیدن دو یا سه مسأله یا دیدگاه گروهی از مردم نمی توانیم در مورد شخصیت يك فرد بزرگ یا در امر مهمی قضاوت کنیم. باید از دیدگاه امام پیروی کنیم. به گفته ی دوستانش هرگز بدون دلایل کافی در مورد موضوع خاصی اظهار نظر نمی کرد.

شهید شاهرخی در سال ۶۳ موفق به اخذ دیپلم شد و همان سال در کنکور سراسری شرکت کرد و در رشته مهندسی شیمی دانشگاه صنعتی شریف پذیرفته شد. در بهمن سال ۶۳ در ترم اول ثبت نام کرد اما از بدو ورود به دانشگاه، شعله های اشتیاق به حضور در جبهه از درونش زبانه می کشید. مانند پرنده بیقراری بود که در يك قفس تنگ زندانی شده باشد. بارها گفته بود که فعلاً جبهه برای من مهم است.

بردار شهیدش حمید شاهرخی که سه سال از او کوچک تر بود از زمانی که شهید محمد، کلاس سوم دبیرستان درس می خواند به جبهه می رفت. در جبهه بودن حمید و بعضی دوستانش باعث دل تنگی و بی قراری روحش می شد که چرا از جمع دوستانش عقب مانده است. در دفتر خاطراتی که از جبهه ایشان باقی مانده طی عباراتی

چنین اظهار داشته: "از ایمان و اراده این عزیزان شگفت دارم و از خودم بسیار شرمنده و خجل هستم و نیز نزد خداوند متعال احساس می‌کنم که از قافله کربلائیان بسیار عقب هستم" بعد از گذراندن ترم اول در سال ۶۳ با روحیه‌ای بسیار استوار به جبهه رفت.

از کار خود در جبهه هرگز صحبت نمی‌کرد و هر گاه خانواده‌اش زیاد از او سؤال می‌کرد از برادرش حمید می‌گفت. هنگام اعزام به جبهه همیشه وجد و سرور زایدالوصفی داشت. مانند مراجعت فرد غریبی به وطنش در پوست نمی‌گنجید. وی سال ۶۳ تا تابستان ۶۴ را اکثراً در جبهه بود. در مهرماه، حمید راهی جبهه شد و او راهی دانشگاه ولی در آبان ماه به هنگام اعزام



نیرو، از دانشگاه به جبهه رفت.

قبل از عملیات والفجر ۸ به فرمان مسئولین و طبق برنامه دانشگاه به پشت جبهه برگشت در حالی که بسیار ناراحت بود. فروردین ۶۵ به همراه برادرش که در عملیات والفجر ۸ مجروح شده بود و بهبودی نسبی یافته بود به جبهه رفت. این بار هر دو در یک گردان و یک گروهان بودند.

برادرش حمید شاهرخی شب هفدهم ماه مبارک، شب ششم خردادماه در حال اقامه نماز به شهادت رسید. بعد از شهادت برادرش، پیکر او به پشت جبهه منتقل می‌گردد. شهید محمد همراه دسته خود آماده حرکت به سوی خط مقدم می‌شود ولی مانع رفتن وی می‌شوند و شهادت برادرش را به او اطلاع می‌دهند. شهید شاهرخی به سمت محلات می‌شتابد ولی چند ساعت قبل از رسیدن او حمید به خاک سپرده می‌شود و او موفق به دیدن پیکر برادر نمی‌گردد.

با شهادت برادرش انقلابی جدید در روحش بوجود می‌آید. این دو برادر بسیار به هم علاقه داشتند. تحمل دوری برادر برای شهید شاهرخی بسیار سخت بود.

شهید شاهرخی خواب می‌بیند که حمید مشتاق دیدار اوست. به خانواده‌اش می‌گوید: "حمید را دیدم که مثل روزهای آخر زندگی ایشان با دوستان در چادری نشسته بودیم و ایشان به طرف من اشاره می‌کرد و به بچه‌های چادر با حالت خنده می‌گفت: "بچه‌ها دعا کنید او شهید شود". خانواده‌اش می‌گویند بعد از اینکه شهید شاهرخی این خواب خود را تعریف کرد چنان از ته دل خندید که ما هرگز همانند آن را ندیده بودیم و گفت: "سفارشم را به بچه‌ها می‌کرد."

در تابستان سال ۶۵ در منزل ماند و در مهرماه ۶۵ به جبهه اعزام شد. به دنبال این اعزام در عملیات کربلای ۵ شرکت نمود و از ناحیه‌ی دست، پا و چشم‌ها مجروح شد. از زمستان سال ۶۵ در مورد شهادتش در خرداد صحبت می‌کرد. شهید شاهرخی بعد از بهبودی در ۱۵ شعبان سال ۶۶ به همراه سپاه حضرت محمد (ص) عازم جبهه شد. در ۱۷ ماه مبارک رمضان که مجلس یادبودی برای برادرش در منزلشان بود با گرفتن مرخصی به منزل برگشت. روز سوگواری سالگرد شهادت برادرش را از بنیاد شهید سؤال نمود و تاکید کرد که تا آن روز که ۱۴ خردادماه است حتماً برمی‌گردد.

و همین‌طور هم شد. ۱۰ روز بعد، در ۷ خرداد ۶۶ با انفجار خمپاره در پشت سرش، سند عشق خویش را با خون پاکش امضا نمود و بعد از چند روز در پانزدهم خرداد يك روز بعد از سالگرد شهادت برادرش او را به محلات آوردند و در ۱۶ خرداد ۶۶ طی مراسم باشکوهی تشییع شد.

اشعاری از شهید:

عاشق بیهوده بودن گریه داره در پی پوچی دویدن گریه داره
کن نظر با سالکان و عارفان تو که خزیدن در بیابان هلاکت گریه داره
این جهان با تو بزودی بگذرد و آن جهان حال نزارت گریه داره
عاشقان پرپر شدند و پر کشیدند ماندند در این خرابه گریه داره
کن نظر بر عرش اعلی بین نظر را گر نگردي بعد از آنت گریه داره

وصیت‌نامه:

"الحمد لله رب العالمین كما هو اهله و الحمد لله الذی هدانا لهذا و ما كنا لنهتدی لولا ان هدانا الله "

"اللهم صل علی محمد خاتم النبیین و تمام عده المرسلین ولی الله الطیبین الطاهرین و اصحابه المنتجبین و الشهداء و الصدیقین و الصالحین."

"اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتاً بل احياء عند ربهم یرزقون فرحین بما اتیهم الله من فضله و یرسلون بالذین لم یلحقوا بهم من خلفهم ان لا خوف علیهم و لا هم یحزنون."

حمد برای خدایی که جز او خدایی نیست و حمد برای خدایی است که بر مؤمنین منت نهاد و رسولان و پیامبران خود را برای هدایت انسان‌ها به راه بندگی‌اش فرستاد و حمد برای خدایی است که راه‌های هدایت خود را بوسیله اوصیا پیامبر خاتم، صلوات الله علیه و آله بر ما آسان نمود و ما را از منتظران خاتم این اوصیا

حضرت مهدی علیه السلام قرار داد و حمد برای خدایی است که برای ما رهبر و عالمی ربانی مقرر فرمود تا ما را با راه ائمه هدی و قرآن و پیامبران که همان بندگی خداوند یگانه است آشنا سازد.

"ربنا اننا سمعنا منادیاً ینادی للایمان ان آمنوا بربکم فآمنوا. ربنا فاعفرلنا ذنوبنا و کفر عنا سیئاتنا و توفنا مع الابرار. ربنا و آتنا ما وعدتنا علی رسلک و لا تخزننا یوم القیامه انک لا تخلف المیعاد."

آنگاه که همه به سوی خالق یکتا بازگردند و روز قیامت و جزا برای حساب برانگیخته خواهند شد، تمام انسان‌ها محتاج بندگی و اطاعت از رب و مالک خود هستند و بر دوش انسان‌ها مسئولیت پیروی از راه هدایت به بندگی خداوند متعال نهاده شده و از او بازخواست خواهد شد.

پس اتصال به ریسمان‌های هدایت و پیروی از خطوط متصل به بندگی خداوند متعال بزرگ‌ترین ضرورت برای انسان است و خداوند متعال و رحمن و رحیم در زمان ما بر ما منت نهاده و با قیام حضرت آیت الله العظمی امام خمینی این منتظر واقعی و شیعه با حقیقت امام زمان علیه‌السلام راه بندگی و هدایت خود را بر ما آسان نموده است. پس ما به عنوان بنده خدا که احتیاج به هدایت و بندگی خداوند متعال داریم به این ریسمان هدایت چنگ بزنیم و فرمان ایشان را که ترجمه و تفسیر آیات قرآن و سخنان ائمه معصومین و حضرت محمد صلوات الله علیه و علیهم هست به جان بخریم و از این انقلاب اسلامی پاسداری کنیم.

"یا ایها الذین آمنوا اصبروا و صابروا و رابطوا و اتقوا الله لعلکم تفلحون"

قال رسول الله (ص): " انی تارک فیکم الثقلین کتاب الله و عترتی "

در انتها از دوستان و آشنایان و کسانی که به نحوی در آموزش حقیر سهیم بوده‌اند حلالیت می‌طلبم. به امام جمعه عزیز شهر محلات حاج آقا سید طه مقدسی سلام می‌کنم و انشاءالله قدر ایشان را بدانید که هر سخنرانی ایشان با ارزش‌تر از وصیت شهداست. از ایشان حلالیت می‌طلبم و برای آمرزش روح حقیر دعا کنند و در صورت امکان ایشان بر جنازه حقیر نماز بگذارند و در قطعه شهدا مرا دفن کنید.

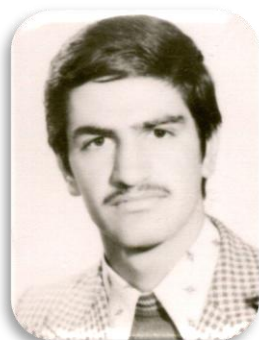
پدر و مادر عزیزم! آنگاه که در راه خدا کشته شدم این مرگ و شهادت مبارک است و انشاءالله که به شما مبارک باشد و برای شما از درگاه خداوند متعال سعادت و صبر مسئلت دارم. حقیر را حلال کنید و برای آمرزش روح من از خداوند متعال مغفرت بطلبید و بر جنازه من نماز بگذارید و دعا کنید.

از خواهران و برادران حلالیت می‌طلبم و برای مغفرت برادران دعا کنید.

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار

مرگ بر ظالمین

والسلام علی عباد الله الصالحین و العاقبه للمتقین



محمد فاضل

تاریخ تولد: ۱۳۳۸/۲/۲

تاریخ شهادت: ۱۳۵۹/۱۰/۱۶

محل شهادت: هویزه

دانشکده: مهندسی صنایع

زندگی نامه:

شهید محمد فاضل در سال ۱۳۳۸ در سبزوار چشم به جهان گشود. از کودکی با احکام اسلامی و با عبادت و دعا آشنا شد. پس از اتمام دوره دبیرستان در رشته ریاضی دانشگاه مشهد پذیرفته شد ولی به علت فعالیت‌های سیاسی در عرض یک سال بیش از ۴ واحد نگذراند و سال بعد در رشته مهندسی صنایع دانشگاه صنعتی شریف ادامه تحصیل داد.

در تابستان سال ۵۸ همکاری با جهاد سازندگی را شروع کرد و در ۱۳ آبان ۵۸ به همراه دیگر دانشجویان مسلمان پیرو خط امام در فتح لانه جاسوسی آمریکا شرکت داشت.

در تابستان سال ۵۹ همکاری خود را با سپاه نیز آغاز نمود و در آبان ۵۹ عازم جبهه‌های نبرد شد. در ۱۶ دیماه همان سال به همراهی بسیاری از یاران ایثارگر و پیروان خط امام به وسیله تانک‌های دشمن محاصره می‌شوند و به شهادت می‌رسند.

در میان این شهدا (۱۶ دی هویزه)، سه نام بیش از بقیه مشهورند: "حسین علم الهدی"، "علی حاتمی" و "محمد فاضل" و در این میان "محمد فاضل" شهید خاصی است که هم حیات و هم شهادت او، ملاک روشنگری برای شناخت حقیقت بوده است. آن‌چنان که می‌شود او را "عمار دانشجویان خط امام" نامید. شهید فاضل همواره می‌گفت:

"اصل انقلاب است، اصل انقلاب، امام است. تداوم انقلاب، پیروی خط امام است. پیروی خط امام، فقط خون شهدا است."

او که در زادگاه دکتر شریعتی می‌زیست در روزگار نوجوانی، دکتر شریعتی او را کشف کرده و به خانواده‌اش توصیه کرده بود: "محمد جواهر است، قدرش را بدانید."

در آن ایام در محیط مذهبی سبزوار، گروه‌های مختلف و از جمله انجمن حجتیه جوانان را به خود جذب می‌کردند که محمد فاضل هم از آن جمله بود. شهرستان سبزوار از مراکز تجمع انجمن بود، منتهی مراتب بافت اجتماعی و گرایش‌های سیاسی شهروندان به گونه‌ای بود که به ویژه پس از پیروزی انقلاب و در آستانه



جنگ تحمیلی بین موافقان و مخالفان انجمن نزاع‌هایی درمی‌گرفت.

اما پس از پیروزی انقلاب اسلامی بود که خط اصیل اسلام ناب در اندیشه و سیره عملی حضرت امام(ره) مشخص شد و با بروز فاصله سایر جریان‌ات و از جمله انجمن حجتیه با ایشان، برخی جوانان مذهبی که شهید فاضل هم در زمره آنان بود، این گروه را ترک کردند.

دکتر سید ابوالفضل حسینی، از دوستان شهید فاضل می‌گوید:

"سه چهار روز پیش از تسخیر لانه جاسوسی آمریکا، به اتفاق محمد فاضل به دانشگاه پلی تکنیک (امیرکبیر) رفتیم. دوست مشترکمان (شهید) "حسن ساده" دانشجوی آن دانشگاه بود. عده‌ای از دانشجویان که بعداً "پیرو خط امام" نامیده شدند، برنامه‌ریزی محرمانه‌ای را شروع کرده بودند که هنوز هیچ بروزی نداشت. وقتی در ۱۳ آبان ۱۳۵۸، خبر اشغال سفارت آمریکا توسط دانشجویان مسلمان پیرو خط امام اعلام شد، می‌خواستم از وضعیت، بیشتر مطلع شوم. دیدم آری، محمد فاضل هم جزء همین دانشجویان بوده است به خصوص در نامه‌ای که از (شهید) حسن ساده، پس از تسخیر لانه جاسوسی به دستم رسید او هم از نقش محمد فاضل و حضورش در پیدایش حرکتی که به قول امام خمینی(ره)، انقلاب دوم و بزرگتر از انقلاب اول نامیده شد، برایم نوشته بود. بعدها که روال اوضاع تقریباً عادی‌تر شد، محمد به سبزوار آمد تا مدتی پیش خانواده‌اش باشد. با دو سه نفر از دوستان به اتفاق محمد، داخل اتومبیل در مورد مسایل سیاسی و حرکت دانشجویان و آینده این حرکت، صحبت کردیم و در پایان به او پیشنهاد کردیم که یک سخنرانی عمومی در مسجد جامع داشته باشد تا همگان استفاده کنند. ابتدا او نپذیرفت و گفت چون به عنوان دانشجوی عضو مجموعه "دانشجویان مسلمان پیرو خط امام" می‌باشد، باید با دوستانش که در لانه جاسوسی آمریکا مستقر بودند، هماهنگ کند. البته این هماهنگی صورت گرفت و محمد فاضل در مسجد جامع، سخنرانی کرد که متن آن سخنرانی و پرسش و پاسخ‌ها موجود است."

شهید فاضل جمله‌ای درباره انگیزه دانشجویان فاتح لانه جاسوسی دارد که مشهور است:

"اگر جاسوسان آمریکایی به اسارت ما در نمی‌آمدند، اکنون ما همچنان در اسارت آمریکا بودیم."

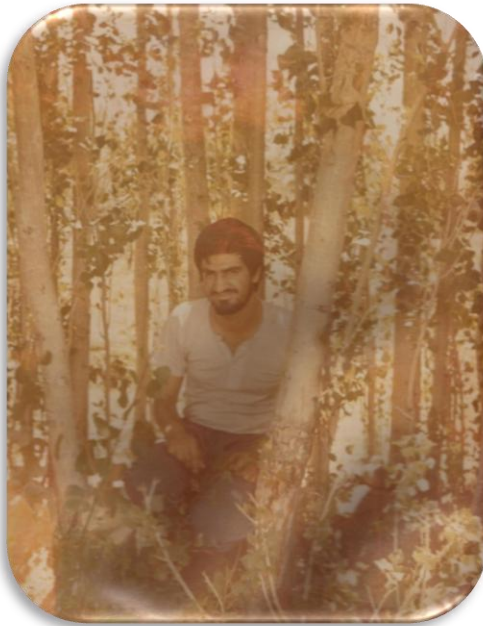
این تحلیل کسی است که تلاش کرده برای عمل سیاسی خود، دلیل موجهی داشته باشد و البته طبیعی است که این انگیزه و تحلیل هیچ نسبتی با تفکر حجتیه ندارد. چراکه اساساً تحلیل انجمن حجتیه در مسائل بین‌المللی بعد از پیروزی انقلاب اسلامی این بود که خطر اصلی برای انقلاب اسلامی ایران، شوروی است و نه آمریکا. با وجود این که امام (رحمت‌الله‌علیه) بارها و بارها آمریکا را به‌عنوان شیطان بزرگ معرفی کرده و بر مبارزه اصلی با آمریکا تأکید داشتند، اما انجمن حجتیه بیشتر قوای خود را صرف مبارزه با مارکسیسم و ایادی اتحاد جماهیر شوروی می‌کردند و حتی برخی از آن‌ها به اشاعه این باور می‌پرداختند که خطر شوروی از آمریکا بالاتر است. به همین دلیل برخی در مقابل تعبیر "شیطان بزرگ" امام خطاب به آمریکا، تعبیر "شیطان اکبر" را درباره شوروی به کار می‌بردند.

امام خمینی هم این شیوه نگرش و عملکرد سیاسی را چنین توصیف کردند:

"نباید ما فراموش کنیم که در جنگ با آمریکا هستیم. ما در جنگ با آمریکا و تفاله‌های آمریکا [هستیم]. این تفاله‌هایی که قالب زدند خودشان را و ما غفلت کردیم الان هم هستند... خط این بود که اصلاً آمریکا منسی [فراموش] بشود. یک دسته شوروی را طرح می‌کردند تا آمریکا منسی بشود..."

اما برخلاف اینان؛ شهید فاضل راهی را در پیش گرفته بود که از اساس با اسلام درون‌گرا، انتظار منفعلانه و تشیع غیرسیاسی انجمن حجتیه در تضاد بود. البته فعالیت‌های سیاسی شهید، مانع از خودسازی و برنامه‌های مذهبی و تبلیغی نبود، بلکه او نیز همچون دیگر یارانش، تفکر دینی را با عمل انقلابی در هم آمیخته بود. دکتر سید ابوالفضل حسینی در این باره می‌گوید:

"ماه رمضان در راه بود. محمد هم که از تهران آمده بود تا در سبزوار با یک تیر چند نشان بزند. هنوز از جنگ خبری نبود و اوضاع لانه جاسوسی آمریکا هم تحت کنترل دانشجویان بود. محمد برگزاری کلاس‌هایی را در جهاد سازندگی، نهضت سوادآموزی و سپاه پاسداران به عهده گرفت. شهید محمد فاضل که به تعبیر شهید حسن ساده "خود درخت ثمردهنده‌ای بود" ماحصل جلسات و گفتگوها و مباحثات را، به علاوه اندوخته‌های فراوان دیگرش در همین کلاس‌ها ارائه کرد. شهیدان والامقامی همچون شهید محمد فرومندی (فرمانده سپاه پاسداران و قائم مقام لشکر پنج نصر) در کلاس درس محمد شرکت می‌کردند. در همان ماه رمضان، هر روز صبح بعد از اذان تا حدود ساعت ۹ صبح، پیرامون موضوع "خط شیطان" در قرآن به تحقیق و مطالعه پرداختیم. به یاد نمی‌آورم حتی یک روز هم کار را تعطیل کرده باشیم. ماه رمضان داشت تمام می‌شد و ما به ضرورت تداوم این بحث در نهج‌البلاغه رسیدیم. بنابراین بر آن سی روز، ده روز دیگر نیز افزودیم. "و اتمنانه بعشر" و انگار یک



دوره چله‌نشینی از این نوع را تجربه کردیم که مخلوطی بود از روزه‌داری و عبادت، تفسیر قرآن، نهج‌البلاغه، تحقیق و تدریس و بالاخره خودآگاهی و دیگر آگاهی. یادداشت‌های حاصل چهل روز کار مشترکمان برای بررسی و اظهار نظر و استفاده و در صورت لزوم، چاپ، به جمع دانشجویان مستقر در سفارت آمریکا رفت ولی متأسفانه با شهادت محمد، دیگر چیزی از آن بدست نیامد."

دانشجویان خط امام جزو اولین گروه‌های داوطلبی بودند که برای مقابله با تجاوز دشمن بعثی خود را به جبهه‌های جنگ رساندند. این در حالی بود که انجمن حجتیه در ابتدای تجاوز عراق به ایران،

هیچ‌گونه عکس‌العملی مانند کلیه گروهک‌ها و مجامع بین‌المللی از خود نشان نداد و پس از مدتی با همان دلالی که علیه نظام وابسته رژیم شاه مبارزه نکردند و حتی با آن سازش و در مواردی همکاری داشتند، شروع به محکوم کردن جنگ در زمان غیبت امام زمان (عج) کردند.

اما شهید محمد فاضل که از مدت‌ها قبل راه خود را از آنان جدا کرده بود، از همان روزهای اول تجاوز عراق، مترصد فرصتی برای حضور در جبهه بود. دکتر سید ابوالفضل حسینی، هم‌رزم شهید می‌گوید:

"یادم هست با شروع جنگ و تهاجم بعثی‌ها، با اینکه سبزواری در تیررس حملات عراق نبود، شب‌ها برنامه خاموشی اجرا می‌شد. کشور را شرایط ویژه فرا گرفته بود. محمد در کمیته فرهنگی جهاد سازندگی سبزواری کار می‌کرد. شب‌ها که شهر در تاریکی فرو می‌رفت، دو گروه می‌شدند. با هر گروه یک ماشین بود که نور چراغ‌هایش را روی دیوار می‌انداخت تا یک گروه روی دیوارهای مناسب شهر، رنگ زمینه بزند و گروه دیگر، جملات و شعارهای مناسب که محمد فاضل در لزوم دفاع، انتخاب کرده بود با خط درشت بنویسد. مدتی گذشت. از کار شعارنویسی روی دیوارها تا حدی فارغ شدیم. محمد فرصت را برای ارائه تحلیلی عمیق، غنیمت شمرد. به عبارتی پیش از رفتن به جبهه، به تحلیل جامعی رسید و آنگاه حرکت کرد. از لحظه شروع حمله عراق، اخبار جنگ را پی‌گیری می‌کرد. مسأله کوچکی نبود. انقلابی که مردم آفریده بودند و نظامی که هنوز گام‌های اساسی برای پی‌ریزیش برداشته نشده بود، در معرض تهاجم قرار گرفته بود. در همان منزل که قبلاً ذکرش به میان آمد، منظورم همان خانه‌ای است که مادرش علاقه‌مند بود که محمد و دوستانش در آن جا به مطالعه و

مباحثه و نوشتن بپردازند، محمد، مرا بازداشت کرد! شوخی هم نبود! بسیار مُصر بود؛ "تا جزوه تحلیلی «عراق جولانگاه بعث» تمام نشود، آزاد نمی‌شوی!". این نوع زندانی‌شدن هم صفایی داشت! زندانبان که مرا در منزلش دستگیر کرده بود، خود نیز در تمام مدت مقرر به همراه من در بازداشت‌گاه ماند تا بالاخره تحلیل «عراق جولانگاه بعث» آماده شد و من مجوز آزادی را، از محمد دریافت کردم. او هم باری را که بر دوشش احساس می‌کرد به منزل مقصود رساند. او می‌خواست بگوید که من با این تحلیل می‌خواهم به دفاع از کشور و انقلابم بپردازم. جنگ و دفاع را این‌گونه می‌فهمم، تا دیگران و آیندگان بدانند که نسلی با چشم باز به دفاع از شرافت دینی و ملی خویش برخاسته بود."

تقریباً یک سال از تسخیر لانه جاسوسی و یک ماه از شروع جنگ، گذشته بود که محمد فاضل تحت فرماندهی حسین علم‌الهدی در آبان ماه ۱۳۵۹ راهی خوزستان شد. در اهواز نوعی از مبارزه با ستون پنجم دشمن را تجربه کرد. با دوستانش در مدرسه‌ای در سوسنگرد مستقر شدند. جمعی از نخبگان که با محمد بودند، به سبب شایستگی‌ها، صداقت و ایثار و فداکاری به گروه اخلاص مشهور شدند و سرمشق دفتر عشق، در مدرسه اخلاص، محمد بود. گروه اخلاص در هویزه همه توان خویش را در طبق اخلاص نهاد. سرانجام روز پانزدهم دی ماه حمله‌ای صورت گرفت و در روز شانزدهم دی ماه ۱۳۵۹، حدود یکصد و چهل تن از بهترین جوانان، در محاصره تانک‌های دشمن قرار گرفتند و صحنه‌های دهشتناک و مظلومانه‌ای از شهادت آن‌ها به وجود آمد. [شهید] رضا صادقی که از آن محاصره و صحنه‌های هولناک، توانسته بود جان بدر ببرد، مدت‌ها مبهوت آن تراژدی بود... شهیدان گروه اخلاص حسن فتاحی، مجید کریمی، مجید مهدوی و سید مصطفی مختاری همراه شهید محمد فاضل بودند.



انجمن حجتیه به رغم سخنان صریح سردمدار خود، برای آن که در مقابل سیل علاقه‌مندان به امام امت و ولی فقیه تاب مقاومت داشته باشد، همیشه خود را حامی انقلاب معرفی می‌کرد و حتی در مهر ۱۳۶۰ اقدام به انتشار ویژه‌نامه‌ای با نام مرزبانان به مناسبت هفته جنگ کرده و اعلام نمود که تمامی توان خود را در همه زمینه‌های فرهنگی، اقتصادی و فکری در این راه نهاده است و عزیزانی از پاسداران حریم ولایت امام عصر (ارواحنا فداه) را به جبهه‌های حق علیه باطل گسیل داشته است و حتی آمادگی انجمن را برای ادامه همکاری تا پیروزی کامل حق بر باطل اعلام نمود. بی‌تردید انگیزه انتشار این ویژه‌نامه پاسخ‌گویی به اتهامات مخالفان و منتقدان انجمن حجتیه بود و این مجموعه، اگر چه بر حضور فعال برخی از عناصر رده‌های میانی در جبهه‌های جنگ دلالت می‌کرد اما می‌بایست توجه داشت که پیرامون این مسئله، انتقاداتی جدی بر جنگ از سوی اعضای اصلی انجمن از جمله شبهه‌ناک بودن جنگیدن دو ملت مسلمان در کنار یکدیگر بود.

البته نمی‌توان گفت که هیچ‌یک از این افراد در زمان شهادت عضو انجمن حجتیه نبوده‌اند، اما توجه به چند نکته در این باره ضروری است. اول آن که بر فرض که همه افراد مذکور سابقه عضویت در این گروه را داشته باشند، اما حقیقت آن است که تعدادی از اعضای انجمن (به خصوص رده‌های میانی و پایین این گروه) از مبانی اصلی تفکر سران این گروه یا آگاهی کامل نداشتند و یا از عضویت در آن به عنوان فریب ساواک استفاده می‌نمودند. در ثانی بسیاری از دیگر افراد این گروه با اوج‌گیری نهضت امام و روشن‌شدن زاویه تفکر انجمن با رهبر انقلاب، به تدریج از این گروه جدا شده و به صف مبارزین پیوستند که با پیروزی انقلاب اسلامی، این جدایی‌ها به اوج خود رسید تا آنجا که گروهی از افرادی که سابقه عضویت در انجمن داشته و حال مخالف تفکر شیخ محمود حلبی (رئیس این تشکیلات) و یارانش شده بودند، گروهی به نام «عباد صالح» را در برابر انجمن تشکیل دادند. اما متأسفانه انجمن بدون توجه به این مسائل از سابقه عضویت افراد در راستای انقلابی نشان دادن خود، استفاده می‌نمود.

سوابق انقلابی و شهادت حسین گونه شهید محمد فاضل هم چنان تأثیری در جامعه داشت که هرکسی می‌کوشید تا او را الگوی خود بداند و خویش را از او بخواند. به همین دلیل، در زمان تشییع جنازه ایشان، طرفداران انجمن حجتیه کوشیدند تا آن شهید را به خود نسبت دهند چرا که او هم از جوانانی بود که در ابتدای امر در انجمن حجتیه فعالیت داشت و بعدها به خاطر مسایلی، از انجمن کنار کشید.

وصیت‌نامه :

بسم الله جامع صفات کمال. انسان دارای سه نوع مالک هست: ۱- اربابان متعدد و بدخو و ناسازگار با یکدیگر
۲- اربابان متعدد و بدخو و ناسازگار با مملوک ۳- اربابان متعدد و بدخو و سازگار با مملوک. انسان نمی‌تواند خود

را از قید همه چیز آزاد کند. انسان بی انگیزه کاری انجام نمی دهد. با طمأنینه و انشاء الله یقین قلبی و حاصل شدن قطع در کوچیدنم جز اینکه از همه حلالی می طلبم. وصیت دیگری در نظرم نیست. اقبل عذر اخیک فان لم یکن له عذرا فالتمس له عذر والسلام عبدالله: محمد فاضل





محمد قاضی زاده

تاریخ تولد: ۱۳۴۳/۱۲/۱۰

تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۳/۷

محل شهادت: اندیمشک

دانشکده: مهندسی مکانیک

وصیت نامه:

زمان همچنان به پیش می‌رود و در هر لحظه، لحظه خود از خداوند بزرگ وجود می‌گیرد و در این حرکت طولانی این انسان‌ها هستند که در هر زمان به سنگ محک ابتلا آزمایش می‌شوند. امتحاناتی پی‌درپی با محاسباتی به دقت ملائکه الله و مراقبی چون الله و شواهدی چون اعضا و جوارح.

تبارک الذی بیده الملك و هو علی کل شیء قدیر الذی خلق الموت و الحیوه لیبلوکم ایکم احسن عملا و هو العزیز الغفور.

پس برای ما فراز و نشیب‌هایی گذاشتند و نعمت‌های بی‌شمار به ما ارزانی داشتند تا از این خوان نعمت که نام آن را دنیا گذاشتند بهره‌گیریم و بار سفر آخرت بندیم و خوشا بحال کسی که در این راه دوراندیش بود و تیز بین.

"تزدودا... تزدودا فان خیر الزادهی التقوی."

و اما من که اکنون به وصیت نشسته‌ام می‌بینم که در این عمر خدادادی بجای اینکه در راه حرکت بسوی او و شناختن او استفاده کنم و خود را مسلح به سلاح ایمان کنم و در سلك عاشقان الله روم بر اثر عصیان و غفلت به آنجا رسیده‌ام که باید اکنون به چاره‌بینی درباره بار گناه و کوله‌بار غفلت نمایم و هراسان از آینده پس از مرگ خود باشم. ولی به هر حال می‌بینم که خدائی کریم دارم و می‌بینم که با این بی‌وفائی من باز به من سعادت می‌بخشد چون حضور در جبهه‌های حق علیه باطل را داده و مرا در سلك پیروان خمینی وارد کرده و همنشین عاشقان حسین کرده است و این برای من مایه امیدی است که شاید در آینده نیز خدای کریم به من سعادت کشته‌شدن در این راه و شفاعت امام حسین (ع) و عفو در آخرت را عنایت فرماید. چرا که در آنجا که سرمایه عمل پایان می‌پذیرد، سرمایه عشق به اهل بیت و امید به رحمت الهی بکار می‌آید و اگر چه مرا در این نیز نقص فراوانی هست اما دلخوش به آنم که عاشقان اهل بیت را دوست دارم و در همنشینی به آنها امید رحمت الهی را می‌جویم.

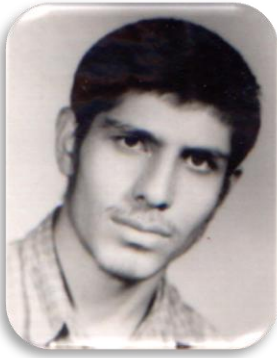
مادر عزیزم! من در کشته شدن خودم خوف آن را دارم که نیت‌های دیگری جز رضای خدا عمل مرا ضایع کند اما شما با رضایت به بودن من در جبهه، هر بار که به جبهه می‌آمدم فرزندی را به او هدیه می‌کردید. اکنون به شما این لطف الهی را که هدیه‌تان را پذیرفت تبریک می‌گویم و بر داشتن مادری چون شما و پدری بزرگوار که خدایش بیامرزد و خانواده‌ای حزب‌اللهی افتخار می‌کنم و از خدای بزرگ می‌خواهم و بسیار امیدوارم که اگر برای هجرت من مراسمی می‌گیرید آنچنان باشد که در آن یاد خدا و نام شهیدان کربلا اللهم بخش همگان در پیوستن هر چه بیشتر به صفوف جهاد اسلامی گردد و با شناختی که از شما و خواهران و برادرانم دارم امیدوارم که صبر و استقامت زینب‌وار پیشه کنید و در هر جا که مقدور بود در اعتلای آئین اسلام و خاموش کردن صدای نامسلمانان ناآگاه و با کوتاه‌نگران به‌ظاهر مسلمان بکوشید و آن‌گونه باشید که دیگر کسی جرأت دلسوزی به سبک دایگان مهربان‌تر از مادر نکند تا به این وسیله به جمهوری اسلامی ضربه زند.

و اما کلامی با برادران ایمانی و همسنگرانم:

برادرانم ما که رفتیم از این به بعد شماستید که باید بار این انقلاب را به دوش کشید. به‌دنبال امام عزیزمان راه افتید تا این کشور اسلامی را سرانجام به امام عصر علیه‌السلام بسپارید. پس بدانید که ضامن حفظ این انقلاب شماست و نیز بدانید که قبل از هر چیز با ساختن خودتان و پس از آن با اشغال سنگرهای انقلاب همچون دانشگاه و حوزه و با کوشش شبانه‌روزی‌تان تداوم انقلاب را تضمین می‌کنید. بدانید و می‌دانید که هر چه می‌گذرد دشمن خطر را بیشتر احساس کرده و با نیروی بزرگتری می‌آید تا انقلاب را نابود سازد و یا به انحراف بکشد. اکنون عاشورا است و ایران کربلا. مبدا که همچون کوفیان باشیم. زنده‌ای مسلمانان باشد و لحظه‌ای از کوشش و تلاش در راه انقلاب، این امانت بزرگ شهیدان باز ایستد.

برادران من در این راه، خدا را، خدا را، خدا را، همواره حاضر و ناظر بدانید و از او کمک بخواهید. برادران من در این راه، امام را، امام را، امام را، تنها نگذارید که او سلاله حسین است و نایب مهدی. دعای او پشتیبان شما و رهبری او از بزرگترین نعمت‌های خدا در این زمان است و وجود او مایه برکت برای همه است.

برادران من در این راه آگاهانه و هوشیارانه قدم بردارید، مبدا که زرق و برق دنیاطلبان و حيله منافقان و یا تنگناهای زندگی شما را از راه دور کند...



محمد مستخدمین حسینی

تاریخ تولد: ۱۳۴۴/۲/۳

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۴/۲۵

محل شهادت: مهران (کربلای ۱)

دانشکده: مهندسی مکانیک

زندگی نامه :

شهید محمد مستخدمین حسینی در سال ۱۳۴۴ در شهر تهران در خانواده‌ای مذهبی بدنیا آمد. بعد از گذراندن دوران کودکی پا به مکان مقدس مدرسه برای آموزش و تحصیل علم گذاشت. از همان نوجوانی در چهره روشن مردانه و بسیار مصمم این نوجوان، نقش تابناک پاکی، صداقت و صمیمیت به وضوح خوانده می‌شد. با شروع انقلاب اسلامی، حضور و حرکت تاریخ ساز این امواج پیوسته را درک کرده و با خلوص جان به اقیانوس مردم پیوست و همراه مردم مسلمان و مقاوم ایران اسلامی، در تداوم انقلاب، با گذر از معابر سخت و پشت سرگذاشتن آزمون‌های دشوار و بزرگ، هر توهّم و تصور باطل و شومی را از ذهن دشمن زدود. بسیار متین، باوقار و پرعزت بود. در برخورد با دیگران رعایت ادب و نزاکت را می‌نمود و در بحث‌ها و راهنمایی افراد منطقی و دوستانه اقدام می‌کرد. با شروع جنگ تحمیلی او نیز چون هر انسان آگاه و مسلمان، بیدار دلانه به وادی جهاد و دفاع مقدس گام نهاد. برآستی او از سربازانی بود که از گهواره‌های پانزده خرداد، سر برآورده اند.

بعد از اخذ دیپلم و شرکت درکنکور سراسری سال ۶۴ در رشته مهندسی مکانیک دانشگاه صنعتی شریف پذیرفته شد و با وجود این او شیفته آفتاب بود زیرا آفتاب تنهاترین حقیقتش بود. دلش را مهمان گرمترین شعاع های تابش خورشید حق کرد. غسل شهادت کرد و دوباره آماده رفتن به جهاد شد زیرا خسبیدن و نرفتن را راکد شدن و گندیدن و مرگ تدریجی می‌دانست. از این رو به صف عظیم ایستادگی و سواران راه حق پیوست و سرانجام در تاریخ ۶۵/۴/۲۵ در کربلای مهران به شهادت رسید.

این سبز قامت سبز جامه، دل را به عشق داد و با حنجره‌ای پرشور، شعر بلند شکفتن را از دفتر صداقت خواند و در معیادگاه خون و شرف، قصیده سرخ شهادت خواند و با وضوی خون، پیروزی را به ارمغان آورد و همچون ستاره‌ای بر تارک صحنه‌های پیکار ردی از روشنی و شکوه بر جای گذاشت.

وصیت نامه :

"ولا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتا بل احياء عند ربهم يرزقون ."

"و نريد و امنن الا الذين استضعفوا في الارض وائمه و نجعلهم الوارثين ."

با سلام و درود به یگانه اختر تابناک آسمان امامت و ولایت، امام زمان (عج) و نایب بر حقش امام خمینی و با سلام و درود به خانواده‌های معظم شهداء و همینطور سلام به رزمندگان اسلام، این عاشقان واقعی خدا و رسول و ائمه اطهار که بی‌ریا و پر شور برای اسلام کار می‌کنند. خدمت همه خواهران و برادران عزیز سلام عرض می‌کنم و به خدمت همه شما باید عرض کنم که من کوچکتر از آنم که بخواهم وصیت یا نصیحتی بکنم ولی اینها مشکلات و موانعی بوده که برای خودم در طول زندگی پیش آمده است و شاید برای دیگران چراغی باشد و ممکن است که اگر نگویم برای من مسئولیت شرعی پیش بیاورد و در آن روز محشر نتوانم جواب خدا را بدهم. برادران و خواهران! همه ما در زندگی دو راه بیشتر در جلوی پایمان نیست. یا راه شیطان است و یا راه خداست و هیچ انسانی نمی‌تواند ادعا کند که من در هیچ یک از این دو راه قرار ندارم. اگر چنین ادعای بکند خودش را گول زده و ضررش بعدها هم در این دنیا و هم در آن دنیا متوجه او خواهد شد و این دو حالت برای همه انسان‌ها برقرار است. خواه مسلمان و خواه غیر مسلمان باشند. به هر حال خدا هست و شیطان هم هست. اگر کسی سهل انگاری کند و دنبال آن را نگیرد نمی‌تواند جوابگو باشد. پس باید راه خدا را پیش بگیریم و قبل از آنکه در مقابل عمل انجام شده قرار بگیریم و جزء یاران و لشکریان شیطان بحساب بیائیم خود را تکان داده و به راه راست هدایت شویم و این عمل، تحقق پیدا نخواهد کرد جز با تقوا و پیروی کردن از خدا و رسول و ائمه و ولایت فقیه و در غیر این صورت نمی‌توان راه واقعی خدا را در پیش گرفت مخصوصا در مورد ولایت اگر می‌خواهید در این دنیا و هم در آخرت سربلند باشید ولایت داشته باشید و نگذارید وقایع تلخ تاریخ اسلام دوباره تکرار شود.

برادران و خواهران! اسلام خیلی با ارزشتر از آن است که با مسائل پست دنیوی مقایسه شود و برای کوچکترین مسئله از اسلام خورده‌گیری نکنیم. بدانید که این مسائل برای اسلام اشکال نیست بلکه اینها امتحان الهی است که خدا می‌خواهد ما را به درجات والای انسانی برساند. بالاخره باید این را بدانیم که اگر دشمن در جبهه‌ها نمی‌تواند کاری بکند و در پشت جبهه با ناراضی تراشی شما و دیگران می‌خواهد ناراضیتی از اسلام و حکومت اسلامی پیش بیاورد. استقامت و صبر در مقابل این تحرکات آنها یک نوع مبارزه است و این سختی‌ها عبادت است و در راه خدا باید این سختی‌ها را متحمل شد و این را هم بدانید که انسان وقتی بر سختی‌ها چیره می‌شود که تقوا داشته باشد. کسی که زود در برابر سختی‌ها پشت خم می‌کند تقوایش ضعیف است. اگر در گوشه و کنار دنیا می‌بینید که مبارزاتی به شکست می‌انجامد در حالی که اهدافشان مقدس است بخاطر این

است که در راه مبارزه دو اصل اساسی تقوا و ولایت را درک نکرده اند و اثر فوق العاده آن در رسیدن به هدف را نمی دانند.

مسئله دیگری که می خواستم عرض کنم در مورد وظایف و مسئولیت خودمان است که راه پیشبرد اسلام چگونه است. اولاً این را باید بدانیم که در این برهه از زمان حساسیت خاصی وجود دارد. البته همیشه برای ما باید موقعیت حساس باشد. نباید وقت را تلف کرده و اوقات خود را به بطالت تلف کرده و بگذرانیم. می بینید که چطور دشمنان اسلام کمر به نابودی اسلام بسته اند.

پس ما هم باید همت کنیم و جای خودمان را در جامعه پیدا کنیم و نسبت به جامعه و اسلام دلسوزانه کار کنیم. منتظر نباشیم که انقلاب و اسلام برای ما کاری کنند و پست و مقامی به ما بدهند و دنبال مسایل دنیوی برویم. این را باید بدانیم که در جامعه اسلامی و در پیشگاه خداوند متعال میزان، تقوای الهی است و یکی از شاخه های تقوا، خدمت کردن به اسلام و مسلمین است. هر جا که بهتر می شود خدمت کرد، هر جا که می توانیم خدمتی انجام دهیم برویم و به خدمت بپردازیم و به مسایل بعدی و جنبی و دنیوی آن کاری نداشته باشیم. خودمان را با کمترین مشکل و ساده ترین نوع زندگی وفق دهیم و به اسلام خدمت کنیم. شاید بتوانیم آنچه را که خدا گفته است انجام دهیم. ثانیاً در زندگی، هیچ چیز برای ما مطرح نباشد بجز اسلام و دین و اگر هم به امور دیگر اهمیت می دهیم برای تقویت کردن اسلام باشد. در زندگی همیشه خدا را به یاد داشته باشیم و هر کاری را با توکل بخدا شروع کنیم تا خدا هم در مسایل ما را یاری کند. یادم هست که از بیانات شهید باهنر شنیدم که فرمود: "اگر می خواهید ببینید خدا چه اندازه روی شما حساب می کند و به خواسته ها و نیازهای شما اهمیت می دهد ببینید که آیا شما در کارهایتان خدا را محور قرار داده اید". پس باید به خدا توکل کنیم و هیچ چیز دیگری را اتکال قرار ندهیم. انشاءالله که خدا همه ما را در زمینه های جهاد اکبر و همینطور جهاد اصغر پیروز بفرماید و برسیم به جایی که خدا انسان را برای رسیدن به آن مقام آفریده است. سخنی چند هم با خانواده خود دارم.

پدر و مادرم! از شما طلب بخشش می کنم و مرا حلال کنید و از ناراحتی هایی که برای شما بوجود آوردم مرا ببخشید و دیگر اینکه صبر داشته باشید که خدا صابران را دوست می دارد و به آنها بشارت داده است و دیگر اینکه از شما می خواهم که بعد از نماز برای من از خدا طلب مغفرت کنید و دیگر اینکه ناراحت نباشید. چشم به هم بزنید این دنیا تمام شده است. همه ما روز محشر به هم خواهیم رسید. پس همیشه به یاد خدا باشید و دلهره و نگرانی نداشته باشید که ذکر خدا مایه آرامش دلهاست. خواهران من! مرا حلال کنید و اگر در طول زندگی که با شما بودم نسبت به شما حقی را ضایع کردم مرا ببخشید و انشاء... شما زینب وار وظایف سنگینی را که اسلام بر دوش شما قرار داده به سر منزل مقصود برسانید و همینطور برادران عزیزم مهدی و علی و عباس

جان! باید به شما بگویم که درسهایتان باید برای شما مهمترین مسئله باشد و این را بدانید که با درس خواندن بهتر می‌شود به اسلام خدمت کرد و دیگر اینکه اگر از من تندی دیده‌اید مرا ببخشید، مخصوصاً از عباس وقتی بزرگ شد برای من از او طلب حلالیت بطلبید. خدایا تمامی خدمتگزاران اسلام را موید و منصور بدار. فرج حضرت ولیعصر نزدیک بفرما. اسلام و مسلمین سربلند و پیروز بگردان. ما را از سربازان واقعی امام حسین و امام زمان قرار بده و از گناهان ما در گذر. شهید و شیرینی پیروزی اسلام را به ما بچشان. ما را شکرگذار نعمت قرار بده اگر چه توانایی آن را نداریم.





محمد میمندی شهر بابکی

تاریخ تولد: ۱۳۴۴/۶/۳

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۲۲

محل شهادت: شلمچه (کربلای ۵)

دانشکده: مهندسی مواد

زندگی نامه :

شهید محمد میمندی در شب عید میث نبی اکرم (ص) در روستای زین الدین از توابع شهر بابک در سال ۱۳۴۴ به دنیا آمد. او فرزند سوم خانواده بود.

وی بچه‌ای باهوش و دوست داشتنی و از استعدادی سرشار برخوردار بود. برای گذراندن دوران راهنمایی به شهر رفت و دو سال بعد که در آن روستا مدرسه راهنمایی دایر شد، برای ادامه تحصیل به ده بازگشت. سال دوم راهنمایی بود که نهضت اوج گرفت. او برای سال اول دبیرستان مجدداً راهی شهر شد و با تشکیل بسیج، عضو آن شد و شب‌ها تفنگ می‌گرفت و از شهر و اموال مردم حراست می‌کرد. محمد در انجمن اسلامی مدرسه، فعالیت داشت و با گروهک‌های بیگانه و وطن‌فروش به شدت درگیر بود.

در سال سوم دبیرستان تصمیم گرفت از طرف سپاه شهر بابک بعنوان مُبلغ به سیستان و بلوچستان اعزام شود. او یک سال تمام در یکی از شهرستان‌های مرزی آن منطقه به نام "سروان" مشغول تبلیغات بود و در همان جا امتحان سال سوم را داد و قبول شد.

دیپلم خود را در شهر بابک گرفت و در سال ۱۳۶۲ در کنکور سراسری شرکت کرد و در رشته مهندسی متالورژی دانشگاه صنعتی شریف پذیرفته شد. در این مدت بیشتر سر و کارش با جبهه بود. علاقه زیادی به امام داشت و از بینش سیاسی فوق‌العاده‌ای برخوردار بود و علاقه‌ای بس شدید به شهید چمران، استاد مطهری و خصوصاً شهید بهشتی داشت.

هیچ‌گاه هنگام رفتنش به جبهه را اطلاع نمی‌داد و خانواده پس از رفتن او مطلع





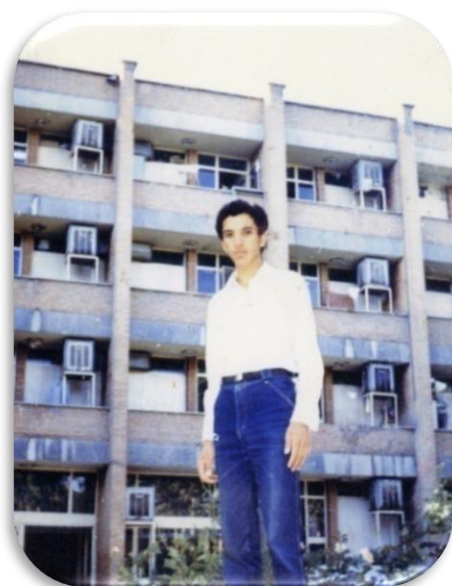
می شدند. در جبهه عهده دار پرتاب موشک های هدایت شونده ضد زره بود. اما در نامه می نوشت ما کاری نمی کنیم و اجر و مزد را جوانان خط شکن می برند. او در عملیات والفجر ۸ مجروح شد که خانواده اش بعدها مطلع شدند. سرانجام در عملیات پیروزمندان کربلای ۵ شلمچه در تاریخ ۲۲ دیماه ۱۳۶۵ به درجه رفیع شهادت نائل گشت.

وصیت نامه:

بسم رب الشهداء و الصدیقین

"افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعبا"

شکر خدای را که لیاقت حضور در این فضای معنوی را به ما عطا کرد. بارالها! تو را شکر می کنم از اینکه دنیای مادی را با آن همه رنگ و جلوه هایش در نظرم بی اهمیت ساختی و به من فهماندی که شیرینی زندگی در جای دیگری نهفته است و با آنکه ضعیف بودم و توان حرکت کردن به سویت را نداشتم، حرکتی دادی و در مسیر انداختی.



پروردگارا! اگر ارحم الرحمین نبودی به کجا پناه می بردیم؟ خداوندا! زبان دعا کردن هم نداریم، بهتر است رو به معصومین آوریم ببینیم امام سجاد (ع) با آن همه طهارت و عصمت چگونه خود را در مقابل عظمت خداوند مقصر می داند و از اینجا حساب خود را ببریم و من، ای خدای من، بنده توام که او را به دعا امر فرمودی.

اینک منم ای پروردگار. بنده ای که در پیشگاهت افتاده. منم آنکه خطاها پشتمش را سنگین کرده و منم آنکه گناهان عمرش را به سر رسانده و منم آنکه با نادانی نافرمانی تو را کرده و حال آنکه تو شایسته نافرمانی او نبودی.

آیا تو خدای من، به هر که تو را بخواند رحم کننده ای تا در

دعا بکوشم؟ یا هر که را در پیشگاهت گریه کند آمرزنده ای تا در گریه بشتابم؟ یا هر که را از خواری در درگاهت روی خود را بخاک مالد بخشنده ای؟ یا هر که را که توکل از فقر و بی چیزی به تو شکوه کند بی نیاز کننده ای؟

بار خدایا! نومید مکن کسی را که جز تو بخشنده‌ای نمی‌یابد و خوار مکن کسی را که از تو به کسی جز تو بی‌نیاز نمی‌گردد.

ای خدای من! سپاس تراست که چه بسیار عیب مرا پوشاندی و رسوایم نکردی و چه بسیار گناه مرا پنهان نمودی و معروفم ننمودی.

ای خدای من! اگر در پیشگاه تو بگیریم تا پلک‌های چشمم بیافتد و به آواز بلند بنالم تا صدایم قطع گردد و در برابر تو بایستم تا پاهایم ورم کند و برای تو رکوع کنم تا استخوان پشتم از جا کنده شود و ترا سجده نمایم تا این که سیاهی چشم پنهان شود و همه عمر خاک زمین بخورم و تا پایان زندگی آب خاکستر آلود بپاشم و در بین اینها به ذکر تو گویا باشم تا زبانم کند شود، سپس از شرمندگی از تو چشم به اطراف آسمان نیاندازم، با این رفتارها سزاوار از بین بردن گناهی از گناهانم نمی‌گردم.

بار خدایا! مرا از گناهان نگهدار و نیکی بازگشت از گناه را روزی‌ام فرموده به توبه پاکم گردان و شیرینی آمرزش را به من بچشان.

آری این امام زین‌العابدین است که پس ما....

امت قهرمان! برادران و خواهران مسلمان! بیایید تا زندگی حضرت رسول (ص) و ائمه سلام...علیها را سرمشق زندگی قرار دهیم. اگر این‌گونه باشیم خدا از ما راضی است و "قصارالدنیا مزرعه الاخره" را در گوش داشته باشیم. متأسفانه با اینکه خود را مسلمان و شیعه می‌نامیم چقدر از خط آنها دور هستیم. یا نه شاید هم دور نباشیم قضاوت با خودمان است و ما هستیم که باید خود را در مسیر آنها قرار دهیم و اگر نقص مشاهده می‌کنیم برطرف نمائیم.

آنگاه ائمه اطهار سلام... علیها بر جامعه ما به عنوان پیروان خود افتخار می‌کنند که بدحجابی و بی‌حجابی مفهومی نداشته باشد. تهمت و غیبت از اجتماع ریشه‌کن شده باشد و...

پس برادر یا خواهر! باید از فرد شروع کنیم. من و تو و او است که ما می‌شویم و تک‌تک افراد هستند که جامعه را می‌سازند. نباید تابع فرهنگ و سنن منحط جامعه شد. ضرب‌المثل "خواهی نشوی رسوا، هم‌رنگ جماعت شو" را باید دور انداخت و رسوایی آخرت را به رسوایی دنیا نباید فروخت زیرا که منزل اصلی آنجاست و انسان عاقل به فکر آخرت است نه به فکر زندگی موقت فریبنده دنیوی.

بایستی ملاک حرکات و افعال خود را، اسلام قرار دهیم و خودمان را با آن ترازو بسنجیم که در آن صورت جامعه به زیباترین شکل خود یعنی جامعه اسلامی می‌رسد.

جوانان عزیز! نقش اساسی این تحول به دوش شما خواهد بود و شمائید که آینده‌سازان انقلاب هستید. در همین جا شما را به شرکت در جنگ تحمیلی و مبارزه علیه استکبار دعوت می‌کنم. جبهه‌هاست که محل مبارزه

با دشمن درون و برون است. در اینجا شما علاوه بر اینکه اسلحه بدست گرفته‌اید و دشمن اسلام را هدف قرار می‌دهید می‌توانید از معنویات والای جبهه و از نورانیت افرادی که مدت‌هاست در اینجا با خدای خود پیمان بسته‌اند فیض ببرید.

دانشجویان عزیز را هم به وحدت که تنها رمز موفقیت است دعوت می‌کنم. مبدا به علت انشعابات جزئی، خطوط فکری همدیگر را بکوبید و بدنبال آن زمینه رشد خطوط مخالف اسلام را فراهم سازید که در آن صورت در مقابل خون‌های شهدا مدیون هستید. شماست که مسئولیت‌های فردای مملکت برعهده‌تان است. سعی کنید ساده زندگی کنید و به فکر محرومین جامعه هم باشید.

پدر و مادر بزرگوaram! می‌دانم حق زیادی بر من دارید که نتوانسته‌ام از عهده گوشه‌ای از آن برآیم. اما امیدوارم با شهادت خود بتوانم خدمتی برای شما انجام دهم و مطمئن باشید از حق شفاعت خود استفاده خواهم کرد. اما شما سعی کنید که در این دنیا نیز اجر خود را ضایع نکنید و انتظار دارم که راه امام را طی کنید. مبدا در اثر ناراحتی سخنی ناشایسته زده شود که روحم آرام نیست.

با این سخن نمی‌خواهم بگویم که اشک نریزید بلکه این حق مسلم هر خانواده‌ای است و به خوبی درک می‌کنم سنگینی از دست دادن فرزند را. در این مورد فقط بگویم تمام گریه‌ها و زاری‌ها باید عقلانی و برای خدا باشد، نه از روی احساسات و هوا.

و از اینکه مرا تربیت صحیح اسلامی نمودید به گونه‌ای که در خط وصال به الله قرار گرفتیم و هم اکنون خداوند این فیض عظیمی را نصیبم ساخته، بسیار ممنوع و سپاسگذارم. اجرکم الی الله، امیدوارم حلالم کنید. همچنین شما خواهان و برادران عزیزم، از اینکه نتوانسته‌ام حق برادری‌تان را ادا کنم بسیار عذر می‌خواهم. امیدوارم با شهادت‌م خداوند چشمه‌های حکمت و عرفان را برایتان روانه سازد.

مطمئن هستم نظر خداوند برای شما بیشتر خواهد بود. شما که نسل آینده و امید انقلاب و اسلام هستید سعی کنید اسلام را بیشتر بشناسید و معیار اصلی در زندگی قرار دهید. انشاءالله تعالی.

هم چنین عموها که جایشان در بهشت جاودانه باد و دیگر اقوام و آشنایان و دوستان که به هر نحوی به ما حق دارند، ما را حلال کنند و اگر از حقیر تندی و یا هر عمل ناشایستی دیده‌اند به بزرگواری خویش ببخشند. انشاءالله خداوند شما را از بخشودگان خویش قرار دهد.

بدهی‌ها و طلب‌ها را در برگی جدا نوشته‌ام. در پایان ضمن آرزوی توفیقات الهی از همه التماس دعا دارم. والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته.



محمدتقی اخوان

تاریخ تولد: ۱۳۴۴/۸/۲۷

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۲/۱۰

محل شهادت: شلمچه (کربلای ۵)

دانشکده: مهندسی شیمی

زندگی نامه :

شهید محمدتقی اخوان در سال ۱۳۴۴ در شهر همدان دیده به جهان گشود. از همان دوران کودکی از سایر کودکان متمایز بود و استعدادهای عجیبی در وجودش نهفته بود. در دوران ستم‌شاهی در اجتماعات مذهبی شرکت می‌نمود.

به او حمید هم می‌گفتند. حمید در کودکی مکبر مرحوم آقای آخوند ملاعلی معصومی بوده و در کتابخانه ایشان خدماتی را انجام می‌داده است. شهید محمدتقی اخوان در دانش‌اندوختن پشتکار عجیبی داشت. پس از دوران ابتدایی وارد مدرسه راهنمایی "علمی" شد که در محیط قبل از انقلاب هم وجهه مذهبی داشت. او در نوجوانی و در سن ۱۲ سالگی پدر خود را از دست داد و همین سبب شد تا از نوجوانی در خلأ حاصل شده در از دست‌دادن پدر به دنبال تکیه‌گاهی محکم و استوار بگردد و عطشش در عشق به معبودش بیشتر و بیشتر شود. او برای کمک به خانواده، اوقات فراغت خود را در بازار مشغول دست‌فروشی می‌شد. با سادگی و قناعت تمام و با کمترین امکانات تحصیلاتش را ادامه داد. رفاه‌طلبی و آسایش‌جویی را رها کرده بود. بارها و بارها با زبان روزه به کارگری مشغول می‌شد و به کارهای سخت و طاقت‌فرسا می‌پرداخت.

پس از ورودش به دبیرستان به خاطر علاقه‌ای که به انقلاب داشت، وارد انجمن اسلامی دبیرستان ابن‌سینای همدان شد و فعالیتش را در راه خدمت به اسلام آغاز کرد تا آنجا که به سبب لیاقت و پشتکارش برای عضویت در شورای مؤسس اتحادیه انجمن‌های اسلامی دانش‌آموزان همدان انتخاب گردید و در مدت فعالیتش در اتحادیه در سمت‌های مختلف نقش مؤثر در شکوفایی آرمان‌های انقلاب داشت.

حمید جدا از فعالیتش در اتحادیه به کارهای دیگری نیز می‌پرداخت. به عنوان مثال در تشکیل جلسات مختلف در سطح شهر نقش خاصی را ایفا نمود.

شهید محمدتقی اخوان، تازه وارد دوران دبیرستان شده بود که ناظر جانبازی و شهادت برادر و معلم خویش "غلامرضا اخوان" در کردستان بود. پس از تقدیم این شهید بزرگوار، خانواده شهید اخوان تصمیم گرفتند که

راهش را ادامه دهند و سلاحش را بر زمین نگذارند و روحیه شهادت طلبی را در میان خود تقویت نمایند. برادران این شهید بزرگوار از جمله شهید محمدتقی اخوان در هر فرصتی که می‌توانستند در جبهه‌های نبرد حاضر می‌شدند.

حمید با پشت سر گذاشتن دورانی پر جوش و خروش، پس از اخذ دیپلم وارد دانشگاه صنعتی شریف شد و در رشته مهندسی شیمی مشغول تحصیل گردید.

نماز جمعه‌اش ترک نمی‌شد. دوستانش برای دیدن او بدون قرار قبلی در صف اول نماز جماعت به دنبالش می‌گشتند.

شهید اخوان با وضو بودن را در تمام لحظات مقدس می‌دانست. نمازهای پر شور و حال حمید را کسانی که مدتی با او در خوابگاه دانشجویان زندگی کرده‌اند، دیده‌اند و از آن صحبت می‌کنند.

کسانی که او را می‌شناختند بارها نیمه‌شب او را دیده بودند که برای رؤیت ماه در آسمان، در اتاق را می‌گشود و در سرمای ملایم سحری در آستانه در می‌ایستاد و از همان جا به آسمان می‌نگریست. از مشاهده عظمت آسمان به وجد می‌آمد و با خدای خویش به نجوا می‌نشست و بی‌قرار می‌شد. در اوج جدایی از مادیات و تعلقات به پهنای صورت اشک می‌ریخت و راز و نیاز می‌کرد.

می‌گویند یکی از فرماندهان شهید اخوان درباره این حالت او چنین گفته است که: "نماز خواندن حمید مرا به یاد نماز خواندن شهید دستغیب می‌اندازد."

از خصوصیات دیگر شهید حمید اخوان که باعث شده بود او روشنگر و راهنمای راه بسیاری از دوستان خود باشد آگاهی سیاسی فوق‌العاده بالای ایشان بود، چرا که او بینشی صحیح از خط امام داشت تا آن اندازه که هنگامی که امام صحبت می‌کردند انگار وجودش شعله می‌شد و قلبش می‌لرزید.

او بارها و بارها به جبهه اعزام می‌شد و هرگاه از جبهه برمی‌گشت و آسایش و فراغت شهر را می‌دید انگار چیزی را گم کرده بود. در نامه‌ای به برادرش نوشته بود: "به خودم تسلیت می‌گویم که در شهر هستم و به‌دور از هر گونه جریانانی سر در آخور خود دارم و به لذات پوچ مادی دل بسته‌ام و دوستان و یاران عزیز خود را در جبهه تنها گذاشته‌ام و در عوض با کسانی هم‌تیپ و همانند خودم رفت و آمد دارم"

پس از شهادتش به خواب برادر بزرگوارش می‌آید و بعد از نشان دادن برگه سفیدی می‌گوید: "برادرم اگر می‌توانی نام مرا برای اعزام به جبهه بنویس و می‌توانی پرونده‌ام را در باختران بیابی."

البته برادرش تعجب می‌کند که چرا باختران؟ مگر حمید تا به حال از باختران اعزام شده است؟ که پس از جست و جو مشخص می‌شود که آری حمید یک بار هم بدون اطلاع خانواده‌اش از باختران اعزام شده و این مطلب بعد از شهادتش مشخص می‌شود.

و این چنین شهید اخوان در سحرگاه روز دهم اسفند ماه سال ۱۳۶۵ در شلمچه و در حالی که دست دعا به سوی آسمان دراز کرده است در اثر اصابت گلوله‌ای گرم به قلبش به دیار معشوق ازلی و ابدی خویش می‌رسد. ذکرى که حمید همیشه زمزمه می‌کرد این بود: "لن تنالو البر حتی تنفقوا مما تحبون"



محمدتقی محمدی عراقی

تاریخ تولد: ۱۳۳۶/۲/۲۸

تاریخ شهادت: ۱۳۶۰/۳/۲۶

محل شهادت: دهلاویه

دانشکده: مهندسی مکانیک

زندگی نامه :

محمد تقی در سال ۱۳۳۶ در خانواده‌ای روحانی در قم متولد شد. از همان کودکی، بچه با اراده و مصممی بود و در ضمن خیلی هم باهوش، به طوری که در تمام مدت تحصیل شاگرد ممتاز کلاس بود.

در سال ۱۳۵۴ دیپلم گرفت و هم‌زمان در دانشگاه ملی در رشته پزشکی و دانشگاه صنعتی شریف در رشته مهندسی مکانیک قبول شد. از رشته پزشکی دانشگاه ملی به علت جو اشرافی که با روح متعالی او منطبق نبود منصرف شد و در دانشگاه صنعتی شریف نام‌نویسی نمود.

تقی که از سال‌های آخر دبیرستان در يك جریان ارزیابی نفسانی با مشقت فراوان به تزکیه درونی خویش پرداخته بود، با ورود به دانشگاه با داشتن پشتوانه‌ای اسلامی و تزکیه درونی و هوش فوق‌العاده‌ای که داشت با جمع‌بندی جریانات سیاسی اجتماعی روز، به حرکت اصیل اسلامی درون دانشگاه پیوست و از پیشگامان آن گشت.

بالاخره او با چنین خصوصیتی در خرداد ۱۳۵۹ از دانشگاه صنعتی شریف در رشته مهندسی مکانیک فارغ‌التحصیل گردید و دو ماه بعد به سربازی رفت. یکی دو ماه پیش از رفتنش به سربازی نگذشته بود که جنگ شروع شد.

در همان ابتدای جنگ به تقی پیشنهاد می‌کنند و حتی حکم به نام او می‌زنند که به عنوان سرپرست یکی از نیروگاه‌های بندرعباس بقیه خدمت سربازیش را به آنجا برود.

با وجود بسیاری فشارها برای قبول این پیشنهاد و ترك ارتش، تقی با کوله‌باری از احساس مسئولیت و عشق به الله و انقلاب اسلامی پیشنهاد را رد می‌کند.

تقی تصمیم به معامله با پروردگار می‌گیرد و عاشقانه در کربلای خوزستان، صحنه نبرد حق و باطل گام می‌نهد.

بالاخره تقی با تلاش فراوان و به صورت داوطلب به جبهه می‌رود. برای اینکه اعمالش خالص الله باشد تمام وجوه دریافتی از ارتش را بخاطر حضور در جنگ به سپاه تقدیم نمود تا مقداری از مشکلات زیاد هموطنان جنگ زده را به این وسیله برطرف نماید.

یکی از ناراحتی‌ها و درگیری‌های بزرگ او در جبهه، وجود معدود ارتشیان طاغوتی و تصفیه نشده بود که به بهانه تخصص به میدان آمده بودند که شدیداً روح عظیم او را می‌آزرد. او نظرش بر این بود که بی‌عقیدگانی که به سودای کسب مال و درجه و گرفتن چندین عکس و کسب وجاهت به اینجا آمده‌اند و شبانه‌روز در سنگرهای مطمئن فرو رفته‌اند و دمدام زیر لوای کلمه توجیه‌گر تغییر موضع فرار را برقرار ترجیح می‌دهند تا از گزند حوادث مصون باشند و بعدها میراث‌خوار شهیدان شوند، باید این نبردگاه مقدس از لوث وجودشان پاک شود و لو اینکه متخصص باشند.

در دهلاویه؛ میدان عشق‌بازی جدید، لحظه معراج فرا می‌رسد. در لحظه حمله دشمن، او برای دیده‌بانی با دو تن دیگر جلو می‌رود. هر لحظه به دشمن نزدیک‌تر می‌شوند. حتی تک‌تیرهای دشمن هم به آنها می‌رسد. به تقی می‌گویند: "بس است دیگر جلو نرویم" او قبول نمی‌کند. یکی می‌ماند و تقی همراه دیگری به پیشروی ادامه می‌دهد. محکم می‌ایستد. خود را به خدا می‌سپارد و قلب دشمن را نظاره می‌کند. پشت بی‌سیم مرتب فرمان آتش می‌دهد. فرمانش درست اطاعت نمی‌شود. باز هم مصمم ایستاده است. به دوستش می‌گوید: "یا اینها را از اینجا می‌رانم و یا اسمم را عوض می‌کنم". آتش و خمپاره چون باران بر سرشان می‌بارد و بالاخره خمپاره‌ای در کنارشان می‌نشیند. تقی و یار همراهش که تا چند روز قبل منکر خدا بوده و در معاشرت تقی اسلام آورده بود در خون خویش رقص معراج را آغاز می‌کنند.



محمد جعفر شکرپور

تاریخ تولد: ۱۳۳۸/۱/۱۸

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۳۰

محل شهادت: شلمچه (کربلای ۵)

دانشکده: مهندسی عمران

زندگی نامه :

محمد جعفر در سال ۱۳۳۸ در خانواده‌ای مذهبی در فسا متولد شد. رفت و آمد روحانیونی که به قصد تبلیغ به فسا می‌آمدند و در منزل پدرش که مسلمانی شریف و متعهد بود، پذیرائی می‌شدند، زمینه خوبی برای تماس او با افکار اسلامی و انقلابی بود به نحوی که از کودکی با حماسه عاشورا و واژه مقدس شهادت آشنا شد. مادرش نقل می‌کند: در دوران دبستان از من پرسید مادر: دوست داری همنشین حضرت فاطمه زهرا (س) باشی؟ وقتی پاسخ دادم که این منتهای آرزوی من است گفت: راهش این است که راضی باشی پسر تو هم مانند پسر او در راه خدا شهید بشود.

در اواخر سال ۱۳۵۴، یعنی در اوج خفقان ستم‌شاهی تعدادی برادران مسلمان در فسا يك تشکیلات محدود را با ایده‌های اسلامی پی‌ریزی کرده و با انتخاب روش‌های مختلفی شروع به عضوایی نموده بودند. آنها در کلاس درس، جلسات مذهبی، مساجد و... به دنبال یافتن عناصر مناسب بودند و سپس با برگزاری برنامه‌هایی از قبیل کوه‌پیمائی، عناصر مورد نظر را از جهت استقامت و اعتقاد محک می‌زدند و سپس آنها را در جلسات مخفی شرکت می‌دادند.

لیاقت و قاطعیت او آنچنان بود که وقتی سرپرست برنامه کوهپیمائی می‌شد هر کس با هر سن و موقعیتی خود را موظف می‌دید که هیچ‌گونه مسامحه و کوتاهی نسبت به مصوبات دسته‌جمعی نکند و یکی از علل عمده پذیرش انضباط سختی که محمد جعفر اعمال می‌نمود، این بود که خودش انجام سخت‌ترین کارها را بر عهده می‌گرفت و سنگین‌ترین کوله‌پشتی را حمل می‌کرد. کمترین مقدار آب و غذا را مصرف می‌نمود و کوتاه‌ترین مدت به استراحت می‌پرداخت. لذا وقتی از کسی بازخواست می‌نمود شخصاً هیچ نقطه ضعفی نداشت که کوتاهی‌کننده به آن استناد کند.

بالاخره کار تشکیلاتی جمع سابق‌الذکر، گسترش یافت و آنها با نیت ایجاد حرکتی در بین بچه‌های مسلمان، کتابخانه مسجد امام حسین (ع) را تشکیل دادند. تأسیس کتابخانه اسلامی کاری آسان نبود و برای رژیم به



آسانی قابل تحمل نبود. جعفر (که منزلشان کنار مسجد بود) زحمت زیادی در جهت راه‌اندازی و گردش منظم کارهای کتابخانه کشید. در ضمن به جذب بچه‌های مستعد پرداخت. بعضی از برادرانی که در آن زمان دانش‌آموز هنرستان کشاورزی فسا بودند و امروز یا شهید شده و یا در سنگرهای انقلاب به خدمت اشتغال دارند و هم‌چنین عده دیگری از

دانش‌آموزان سایر مدارس آن روز و خادمین و جان‌برکفان امروز، حاصل کار و تلاش او هستند.

سال ۱۳۵۶ فرا رسید. حالا جعفر، دانشجوی تربیت معلم در شیراز بود. در همان زمان تظاهرات مردمی امت مسلمان به رهبری حضرت امام اوج گرفت.

محمدجعفر هم در مرکز تربیت معلم در شیراز و هم در فسا با همه توان در جهت پیروزی انقلاب به حرکت درآمد. تا قبل از این، جعفر در نگهداری و پخش اعلامیه‌ها و نوارهای سخنرانی حضرت امام امت و سایر یاران آن حضرت، جد و جهد داشت ولی از این به بعد در جریان برنامه‌ریزی‌های ضد رژیم از طریق تکثیر اعلامیه و نوار و حمله عملی به اماکن فساد وارد مبارزه شد. از سال ۱۳۵۶ تقریباً در همه برنامه‌ریزی‌های تظاهرات تا زمان پیروزی انقلاب به همراهی دیگر برادران نقش داشت.

بسیاری از شب‌ها به همراه یکی از برادران هم‌فکر تا پاسی از شب به تکثیر اعلامیه مشغول بودند و بعد حدود اذان صبح شروع به نصب آنها به در و دیوار کوچه‌ها می‌نمودند.

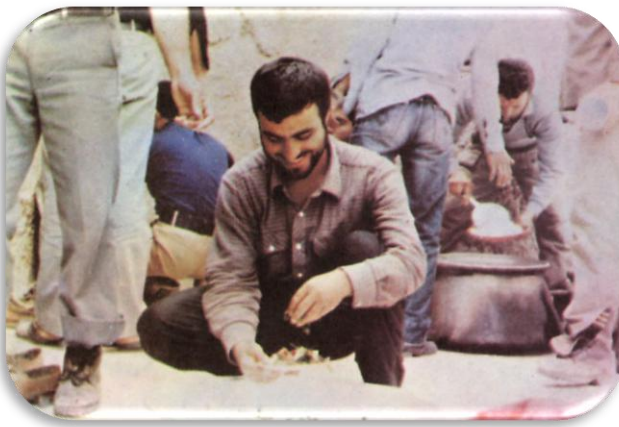
اواخر سال ۵۶ بعضی از برادران در فسا دستگیر شدند. در آن شرایط دستگیری این عده که به خاطر بزرگداشت مراسم چهل‌م شهدای قم صورت گرفته بود، می‌توانست باعث رعب مردم بشود و بالنتیجه تظاهرات مردمی را به سردی بکشاند. خوشبختانه جعفر از نظر پلیس شناخته شده نبود و لذا دستگیر نشده بود. به همین جهت در طول چند ماه به همراهی عده معدودی از برادران، راه‌انداز برنامه‌های هفته و چهل‌م شهدا و راه‌پیمایی‌های مختلف بود. چند بار از پلیس به سختی کتک خورد به‌نحوی که یکبار دستش سخت صدمه دید ولی بخاطر پیامدهای بعدی از مراجعه به بیمارستان خودداری نمود و به کمک شکسته‌بندهای محلی به درمان پرداخت. خودش به عنوان خاطره‌ای شیرین نقل می‌کرد: "یکروز پلیس به تعقیب من و چند نفر از دوستان پرداخت. ما فرار کردیم و چند نفرمان وارد خانه‌ای شدیم که کارهای بنایی آن تمام نشده بود. من بدون اطلاع به داخل اتاقی دویدم که پر از گچ بود به همین جهت مقدار زیادی از لباسم سفید شد. تصادفاً در آنروز به چنگ چند نفر

پاسبان افتادم و یکی از آنها در حالی که مرا کتک می‌زد فریاد می‌کشید: بدبخت تو که یک کارگر ساده بنائی هستی چرا خودت را وارد این ماجراها می‌کنی؟"

سرانجام، انقلاب اسلامی به آنجا کشیده شد که عملاً کنترل شهرها به دست مردم افتاد و پلیس برای گسترش هرج و مرج و احساس نیاز مردم به امنیت و بالنتیجه به ستوه آمدن از انقلاب از دخالت در امور انتظامی خودداری نمود و هرگاه افرادی برای مرافعه به شهربانی مراجعه می‌کردند پاسخ می‌شنیدند که: بروید تا (امام) خمینی به کارتان رسیدگی کند. لذا مردم خداجوی مسلمان نظارت بر امور شهر از قبیل نظم و نگهبانی شبانه و توزیع ارزاق و سوخت و... را خود بر عهده گرفتند.

در فسا نیز امور ذکر شده توسط عزیزیانی همچون جعفر و همراهانش سازماندهی و راه اندازی می‌شد. سرکشی فراوان به مأمورین نگهبانی در شب و نیز راه اندازی و شرکت در برنامه تهیه و توزیع هیزم و زغال در بین مردم (به علت متوقف شدن فعالیت کارکنان شرکت نفت به فرمان حضرت امام) از کارهای شخصی او در این ایام بود و از طرف دیگر در عمده جلسات پیاپی برنامه ریزی مبارزه، شرکت فعال و مثمرتر داشت.

در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ خورشید پیروزی انقلاب اسلامی طلوع نمود. از این پس جعفر با شوقی بیشتر و گام‌هایی قوی‌تر وارد فعالیت‌های گسترده‌تر شد. مدتی را در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی خدمت نمود و سپس ضمن



ادای وظیفه مقدس معلمی در بخش قره‌بلاغ به تشکیلات نوپای حزب جمهوری اسلامی پیوست. او با چند تن از برادران دیگر ضمن حفظ و گسترش تشکیلات حزب، بنای فعالیت برنامه‌ریزی شده‌ای جهت مبارزه با ضد انقلاب و حل مسائل شهری گذاشتند. با ورود جعفر به شورای حزب فسا کسانی که

نمی‌توانستند با افکار شهید بهشتی سازش و موافقت داشته باشند و جعفر را مصمم در حرف‌شنوی کامل از آن شهید مظلوم می‌دیدند پس از مقداری کارشکنی از شورا بیرون رفتند. بعضاً هم به انحراف کشیده شدند (و شاید هم انحراف داشتند و در اینجا ظهور یافت).

نتیجه فعالیت‌های او و همفکرانش ایجاد جو مساعد برای پیشبرد اهداف انقلاب اسلامی و تضعیف ضد انقلاب و رفع بسیاری از مشکلات و گرفتاری‌های مردم شهر بود. در جریان برخورد با منافقین و لیبرال‌ها و تبلیغات سوء

آنها شرکت فعال داشت. مدیریت، قاطعیت و ایثار و خوش رفتاری او سبب شد که جوان‌ها و نوجوان‌های فراوانی در ارتباط‌های مختلف (البته با هدف واحد) با او همکاری کنند و یکی از این شیربچه‌های دلیر، برادر شهیدش غلامحسین شکرپور بود که در سیزده سالگی شربت شهادت نوشید. انجمن‌های اسلامی دانش‌آموزان را با کمک همین بچه‌ها در مدارس فعال و منسجم نمود و در همین راستا به پی‌گیری طرح انجمن اسلامی ادارات و اتحاد و هم‌سویی آنها پرداخت و حاصل این فعالیت برنامه‌ریزی شده، وارد شدن ضربات مهلک بر پیکر ضد انقلاب در شهرستان فسا بود.

با فداکاری‌ها و ذوق و سلیقه این شهید عزیز، حزب جمهوری اسلامی دفتر فسا به عنوان تشکیلاتی گسترده، فعال، سالم و خادم برای بعضی شهرستان‌های دیگر به صورت الگو در آمد. لذا از طرف مسئولین حزب در استان و تهران، مسئولیت راه‌اندازی دفاتر حزب در بعضی شهرستان‌های اطراف به عده مسئولین دفتر فسا گذاشته شد. دقت و پختگی و خوش سلیقگی او باعث شد که در سال ۱۳۶۱ به عضویت شورای حزب جمهوری اسلامی استان‌های فارس و بوشهر و

کهکیلویه و بویراحمد در آید و این پس با عزیمت به شیراز و ارائه خدمات صادقانه و فعالیت شبانه‌روزی، کار خدمت به انقلاب را در سنگری جدید پی گرفت. ویژگی‌های والای او سبب شد که از طرف دبیر حزب جمهوری اسلامی استان‌های یادشده به عنوان قائم مقام دبیر حزب در آن استان‌ها برگزیده شود.



این سمت جدید او را مغرور نساخت و همچون يك عضو ساده با همه کس برخورد متواضعانه داشت. مثلاً هرگاه پس از چند روز به فسا می‌آمد شخصاً در دفتر حزب به جاروب و نظافت حیاط و اتاق‌ها و شستن ظروف و مرتب کردن اشیاء و... می‌پرداخت.

او در همه جا به لزوم کار تشکیلاتی و برنامه‌ریزی شده معتقد بود و لذا هر جمعی را می‌یافت به سادگی سازماندهی و تقسیم کار می‌کرد (ولو برای يك اردوی چند ساعته). شهید در وصیت‌نامه‌اش در اهمیت برنامه‌ریزی می‌نویسد: "... باید دانست که چون اصل نظام خلقت براساس برنامه‌ریزی پی‌ریزی گردیده است، هر حرکت خلاف نظم و برنامه‌ریزی محکوم به شکست یا لااقل کندی و گرفتن نتیجه کم و هر حرکت منظم در مسیر پیروزی قرار خواهد گرفت. هم‌چنان که مولی الموحیدین علی‌بن ابی طالب (ع) در آخرین لحظات حیات پر

بارشان می‌فرمایند: اوصیکما... بتقوی ا... و نظم امرکم. زندگی و کسب موفقیت بزرگانی چون حضرت امام و شهید مظلوم بهشتی گواه این مدعا است...

در جلساتی که در تهران تشکیل می‌شد فردی شناخته شده و امین و مورد احترام بود و کثیری از شخصیت‌های مملکتی او را می‌شناختند و به نظراتش احترام می‌گذاشتند.

پس از صدور فرمان حضرت امام امت در فروردین ماه ۶۵ و تأیید کم‌سابقه معظم له بر اهتمام بیشتر در امر جبهه‌ها، این شهید عزیز به عضویت گردان فجر در آمد. (گرچه قبلاً نیز به عنوان نیروی تخصصی غیر رزمی به جبهه رفته بود) و به عنوان فرماندهی دسته راهی خطوط پدافندی فاو گردید. با وجود شدت آتش دشمن یکی از سخت‌ترین کارهای شبانه این خط را که سرکشی از سنگرهای مختلف نگهبانی بود انجام می‌داد و به‌راستی شایستگی خود را در جهت فرماندهی نظامی به اثبات رسانید.

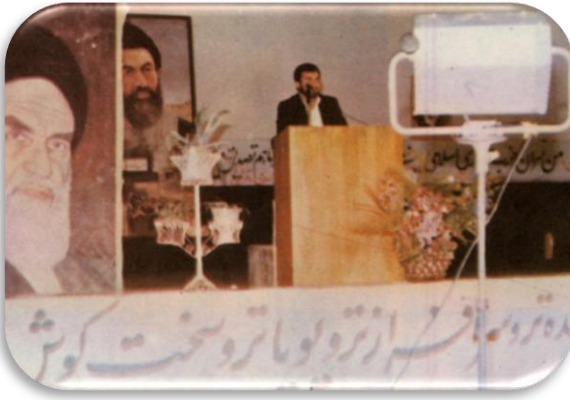
جعفر در کنکور سراسری (خرداد ۶۵) شرکت کرد و در رشته مهندسی عمران دانشگاه صنعتی شریف تهران پذیرفته شد لیکن از حضور در کلاس خودداری نمود و همچنان در جبهه باقی ماند و هر وقت گفته می‌شد به فکر ادامه تحصیل باش می‌گفت: فعلاً جبهه ضرورت دارد.



پس از خاتمه عملیات کربلای چهار که از آن جان سالم به در برد، با شوقی عجیب عازم عملیات کربلای پنج گردید در مرحله اول مجروح شد و ترکش ریزی به نزدیک ستون مهره‌هایش اصابت کرد.

یکی از برادران هم‌رزم و همفکرش می‌گوید: به او گفتم جعفر ممکن است این ترکش کار دستت بدهد و خطرناک باشد. گفت: "مهم نیست بعد از عملیات بعدی اگر زنده ماندم جهت معالجه اقدام می‌کنم." با اصرار فراوان من فقط برای پانسمان به اورژانس رفت. خوابیدنش به پشت قدری مشکل بود ولی تحمل می‌کرد. تا اینکه شب عملیات مرحله

سوم کربلای پنج فرا رسید. گردان ما بنا بود در این عملیات به عنوان خط‌شکن عمل کند. از صبح آن روز مدام کنار هم بودیم. پی‌درپی به من سفارش می‌کرد وصیت‌نامه‌ام اینکار را بکنید... به فلانی این مطلب را بگویید و



شب شد به سوی محور عملیاتی حرکت کردیم. با وجودی که فرمانده دسته بود سعی می‌کرد بیشتر در کنار من که اواخر ستون بودم حرکت کند و بین راه نیز صحبت و سفارش داشت. سر محور رسیدیم. با من قرار گذاشت و چند بار تاکید کرد که به شرط حیات در فلان قسمت همدیگر را ملاقات می‌کنیم. لیکن آن لحظه

دیدار هرگز فرا نرسید. عملیاتی عجیب، مردانه و بسیار سنگین انجام شد و پیروزی‌های خوبی که قطعاً موجب شادی قلب مبارك آقا امام زمان (عج) و امام امت شد بدست آمد و جعفر نیز در نیمه‌های شب به فوز و فیض عظیم دست یافت.

و سرانجام صورت معصوم و گلگون او را قبل از به‌دوش کشیدن پیکرش بوسیدم و با او وداع کردم. آری در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۲۹ آخرین شعله‌های حیات پر برکت جوانمردی پاکدل و پاکباز در این جهان خاکی به خاموشی گرائید، در حالیکه در جهان آخرت تولدی نوین و سعادت‌مند یافت.

آخرین نوشتار شهید:

این فصل را با من بخوان باقی فسانه است
این فصل را بسیار خواندم عاشقانه است
اکنون لحظه‌ای حساس فرا رسیده است. آری قلبم تپش طوفنده خود را آغازیده است. اول بار است که در طول بیش از ۶ سال جنگ تحمیلی خداوند منان بر این حقیر بنده خویش منت نهاده و توفیق شرکت در عملیاتی بزرگ را به او عنایت فرموده است. امشب آن شبی است که می‌روم تا انتقام خون‌های به‌ناحق ریخته شده را پس از يك عمر شعار دادن با چکانیدن ماشه تفنگ بگیرم. آری امشب ليله القدر است که خیر من الف شهر است، یعنی امشب از همه عمر من با ارزش‌تر است. اصلاً اگر عمرم ارزشی داشته باشد در همین يك شب نهفته است!!

و اینکه بر کرانه اروند، اروند خروشان، اروند پهناور و اروند که آمیخته آب دجله و فرات با خون پاک شهداست، کنار شهر خون و قیام و ایستادگی خرمشهر. آن طرف را می‌نگرم که تا لحظاتی دیگر صفیر گلوله تفنگ و غرش توپ‌ها و تانک‌ها، آنرا از آرامش فعلی باز خواهد داشت و چه در خواب غفلتند این عروسکان خیمه‌شب‌بازی استکبار جهانی، اکنون در چه حالند، و تا چند لحظه دیگر در چه حال؟

اکنون غرق در وعده‌های سردار قادسیه و لحظاتی دیگر دیدن واقعیت قدرت رزمندگان جان بر کف بسیجی ما و پوچی‌های ادعاهای سردار ساختگی قادسیه. اکنون با قلبی سرشار از عشق و غرور به یاد فرات و تشنگی فرزند زهرا بر تو می‌نگرم ای اروند، و این سطور را ورق می‌زنم.

خدا حافظ وطنم. خدا حافظ رهبرم، خدا حافظ ملت، خدا حافظ دوستانم، خدا حافظ پدرم، خدا حافظ مادرم، خدا حافظ همسرم، خدا حافظ برادرم، خدا حافظ فرزندانم، خدا حافظ خواهرم، خدا حافظ خانواده‌های شهدا، اسرا و مفقودین، خدا حافظ خانواده‌های بی‌پناه زیر ظلم صدام و حامیان، خدا حافظ مظلومین شناخته نشده این سرزمین، خدا حافظ حزب مظلوم، خدا حافظ دشت‌های پهناور کشورم خدا حافظ آب‌های صاف و زلال میهنم، خدا حافظ قله‌های سر به فلک کشیده وطنم، تو را برای همیشه از دل دشمنان خارج خواهیم نمود، خدا حافظ رهبرم که قبل رفتنم می‌آیم تا در آغوشتان گیرم تا از شما بوی علی (ع) و عدالتش، حسن و استقامتش، حسین و مظلومیتش، بوی موسی بن جعفر، امام جواد، امام هادی و عسگری را استشمام کنم و تن خسته‌ام را صفا دهم و قلب سیاهم را صیقل. آری می‌آیم به یاد شما و با نام شما ای حجج الهی و مظاهر خلیفه الهی و ای شما که خدا خلقت را به واسطه وجود شما آفرید هر چند اوباشان و خودفروختگان شیطان بر شما ظلم کردند و می‌کنند. ما می‌آییم تا غبار مظلومیت تاریخ را از فرق شما ای فرزندان زهرا (س) مظلوم بردائیم. آری می‌آییم تا خود را نزد مادر امجدتان روسفید نمائیم و شما ای مستضعفان جهان ای ملت‌های به بند کشیده شده، ای مظلومین منتظر ما می‌رویم تا تاریخ را ورق دیگر بزنیم. برگی جدید نه چون همیشه. برگ ادامه ظلم بر شما و سوار بودن مستکبرین برگرد شما. می‌رویم تا تاریخ را ورق بزنیم. برگی جدید، برگ آزادی شما از هر چه ظلم و ستم و استثمار بوده و هست. برگی که بدانید آزادی و انسانیت شما در گرو کدام مکتب است و کدام کتاب الهی.

و ما می‌رویم به روی مرگ لبخند بزنیم. مرگ سرخ و شرافت‌مندانه در راه حفظ مکتب، وطن، رهبر، انقلاب، و ناموسمان به پیروی از مظلوم والاتباء کربلا حسین ابن علی (ع) صلی الله علیه و آله یا ابا عبدالله.

والسلام

خرم شهر ۱۳۶۵/۱۰/۳

فرازهایی از وصایای شهید خطاب به فرزندان:

فرزندانم! اگر می‌بیند دیگران پدر دارند و شما ندارید، اگر دیدید پدرتان نیست که در خانه با او بازی کنید. اگر بار زندگی بر گردن شما فشار آورد و چند صباحی بر شما سخت گذشت، غمگین و دل افسرده نگردید و در همه جا با سرافرازی بگویید که پدرتان شهید شده است.

فرزندانم بدانید که سختی‌ها و مشکلات، کوره‌های انسان‌سازی هستند و تا مس وجود انسان در کوره حوادث نیفتد و با سختی‌ها دست و پنجه نرم نکند، آب‌دیده و ظریف و خدایپسند نمی‌گردد. کوچولویم (خطاب به فرزند تازه تولد یافته‌اش): خودت بگو، وقتی امام، رهبر، مرشد، نایب واسطه قبض می‌فرماید: امروز حفظ اسلام از حفظ احکام اسلام بالاتر است من باید بر سلامت تو و مادرت می‌ایستادم؟؟ فرزندانم: اسلام و قرآن و سنت ائمه اطهار (ع) را شیوه و راه و روش خود قرار دهید و عشق به ائمه و سیدالشهداء حضرت اباعبدالله... را موتور حرکت و عقلتان را چراغ قرار داده، راه دیگری نروید که جز خسران و زیان نتیجه‌ای به بار نخواهد آورد.

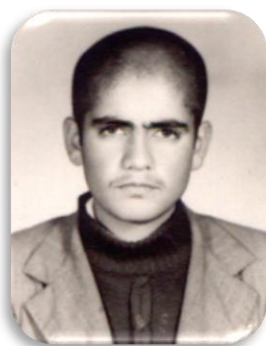
فرزندانم: دور از ریا و خودپسندی و تنها برای خدا او را عبادت کنید. عباداتتان را با نشاط و خلوص نیت انجام دهید. نمازهایتان را اول وقت بخوانید. از مستحبات غافل نشوید که جبران نواقص واجبات را می‌نماید. سعی کنید از همان اوان تکلیف، حتماً نماز شب بخوانید. صبح‌ها را به جای خوابیدن، با خدا خلوت کنید و به راز و نیاز با او که همه چیز ماست مشغول شوید.

به هر جا که رسیدید همیشه با محرومین جامعه، با پاپی‌ها، با آنها که همه جا هستند و هیچ جا نیستند، آری آنها که همه جا برای فداکاری حاضرند و هیچ برای گرفتن حق و حقوق خود ادعای طلبکاری ندارند، زندگی کنید و همچون آنها باشید.

فرزندانم اگر اسلام همچون این زمان نیاز به یاری داشت بی‌مهابا و با شتاب و بدون هیچ عذر و بهانه‌ای سلاح بگیرید و سر بر کف به یاریش بشتابید و از دادن جان و فداکاری واهمه نداشته باشید و برای خود عظمت و افتخار اخروی که همه چیز است کسب کنید.

بخشی از وصیت‌نامه شهید:

"قیاس نموده ببینید چه قدر از افراد و اشیایی که در دست شماست و بدان علاقه‌مندید تاکنون از دست داده‌اید و نتیجه بگیرید که آنچه اکنون در دست شماست و بدان علاقه‌مندید همانند آنها خواهد رفت. چنانچه پیشینیان رفتند. پس چه بهتر که انسان علاقه و دل‌بستگی و محبت خود را نسبت به چیزی ابراز نموده و دل‌بسته گردد که هیچ‌گاه و به هیچ نحوی از دست او نرود و بلکه با مرگ به او نزدیک‌تر شود و آن همانا ذات بی‌همتای اوست."



محمدحسن کاظمی

تاریخ تولد: ۱۳۳۸/۳/۱۷

تاریخ شهادت: ۶۱/۴/۲۲

محل شهادت: حوالی بصره

دانشکده: فیزیک

زندگی نامه:

در سال ۱۳۳۸ در نجف آباد به دنیا آمد. از کودکی می گویند که آثار نبوغ و تحرك خاصی در او آشکار بود و عشق فراوانی به آموختن و یادگیری مسائل و علوم مذهبی از خود نشان می داد. به مکتب فرستاده شد و به قرائت قرآن و فراگیری دانش های مذهبی پرداخت و سپس راهی دبستان شد. او از نظر حسن اخلاق، تقوا و درس و مطالعه در میان دوستانش نمونه بود و مورد توجه آموزگاران قرار گرفت. از همان کودکی علاوه بر اشتغال به تحصیلات جدید و مطالعات مذهبی از جمله زندگی پیامبران و ائمه، به پدرش در شغل چوپانی کمک می کرد. شهید کاظمی دوران دبیرستان خود را در رژیم خفقان به شکلی گذراند که بتواند خود را از جریانی که رژیم برای به انحراف کشیدن نوجوانان ایجاد کرده بود به دور نگه دارد و حتی دیگران را نیز نجات دهد. او در این سالها از حداکثر امکانات موجود، چه مخفی و چه علنی از سخنرانی های مبارزان و جلسات مساجد و... استفاده کرد تا بار فکری خود را در ابعاد عقیدتی و سیاسی افزایش دهد.

هفده ساله بود که شناخت کاملی از رژیم حاکم به دست آورد و در خط مبارزه با آن قرار گرفت. تلاش او بر آن بود که اعلامیه ها، نوارها و کتاب های امام را تهیه و در اختیار دیگران بگذارد و در این راه لحظه ای آرام و قرار نداشت. چنان بی پروا بود و چنان شجاعانه عمل می کرد که چندین بار در شرف دستگیری قرار گرفت. هنگامی که رژیم سعی داشت از زلزله طبس استفاده تبلیغاتی کند او به فرمان امام همراه با گروه امداد امام عازم طبس شد تا در بازسازی و رسیدگی به آسیب دیدگان بپردازد.

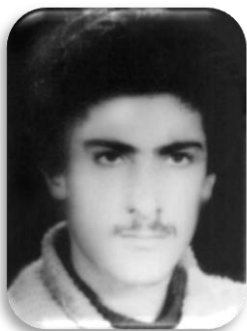
در همان دوران انقلاب در خرداد ۵۷، دوره دبیرستان را به پایان رساند و به دانشگاه صنعتی شریف، در رشته فیزیک راه یافت.

او در دانشگاه به فعالیت های عقیدتی خود عمق بیشتری بخشید و در اوج گیری انقلاب یکی از محرکین دانشجویان دانشگاه به شمار می رفت.

در همان روزهای ۲۱ و ۲۲ بهمن تا مرز شهادت پیش رفت اما گویا سرنوشت او طور دیگری رقم خورده بود. او دوباره به دانشگاه بازگشت و انقلابی دیگر را در ۱۳ آبان ۵۸ تجربه کرد. درس می‌خواند و کار می‌کرد و از خزانه علم حیات بار برمی‌داشت تا اینکه با انقلاب فرهنگی، دانشگاه‌ها تعطیل شد. او برای کمک به پدرش عازم دیار خود شد و جهاد سازندگی را اساس برنامه‌اش قرار داد. جنگ که از کردستان آغاز شد و سپس به خودکامگی صدام به خوزستان و تمام غرب و جنوب کشیده شد او تاب نیاورد و گفت: چگونه می‌توانم در اینجا آسوده باشم و برادران بی‌گناهم در غرب و جنوب کشور به دست مزدوران آمریکا و صدام به شهادت برسند؟ از این رو مصمم شد تا از طریق بسیج پای در میدان بگذارد. او به خوبی دریافته بود که چقدر خانواده‌اش خواهان اویند ولی وظیفه‌ای که خدا بر عهده‌اش نهاده بود او را از آنان دور می‌کرد.

فرازی از وصیت شهید:

امیدوارم که بی‌محبتی‌ها و بی‌اعتنائی‌های مرا ببخشید. من دردتان را احساس می‌کنم ولی از همه بهتر وظیفه من است در قبال انقلاب و به صورت کلی‌تر در قبال همه مستضعفان. به حال خود افسوس می‌خورم که چرا از این بیشتر نتوانستم در این انقلاب شرکت کنم و از این بیشتر نتوانستم این انقلاب را یاری کنم. پدر و مادر عزیزم! می‌دانم که شهادت من تا اندازه‌ای برای شما ناگوار است. تحمل کنید که همه از خدا هستیم و به سوی او باز می‌گردیم. شهید کاظمی در این مسیر، یکبار کردستان را تجربه کرد و سپس خوزستان را و روز ۲۲ تیرماه سال ۱۳۶۱ در حوالی بصره، نوش شهادت را به کام برکشید.



محمدحسین جوکار

تاریخ تولد: ۱۳۴۶/۴/۲۲

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۲۲

محل شهادت: شلمچه (کربلای ۵)

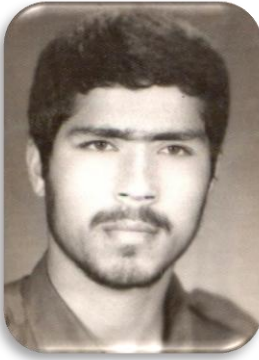
دانشکده: مهندسی عمران

زندگی نامه:

شهید محمدحسین جوکار در تاریخ ۲۲ تیر ۱۳۴۶ در تهران به دنیا آمد. دوران کودکی و نوجوانی را همراه با شروع تحصیلات در شهرستان الیگودرز ادامه داد و وارد دوران متوسطه شد. پایان دوره متوسطه ایشان مصادف با پیروزی انقلاب اسلامی بود. ایشان بعد از تکمیل دوره متوسطه در دانشگاه صنعتی شریف پذیرفته شد. دوران دانشجویی ایشان با حمله متجاوزان و دشمنان بعثی به خاک میهنمان همراه بود و در این میان در راستای فرمان حضرت امام خمینی (ره) مبنی بر خالی نماندن سنگرها، جوان‌های بیشماری به سوی جبهه‌های نبرد هجوم آوردند. او هم در تحصیل علم و هم در تهذیب نفس مجاهدی ستوده بود. اوقات فراغت خویش را صرف مطالعه و تحقیق و بندگی خداوند متعال می‌کرد. سرانجام در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۲۲ در منطقه شلمچه در عملیات کربلای ۵ به درجه رفیع شهادت نائل آمد و پیکر پاکش پس از رجعت در زادگاهش به خاک سپرده شد.

فرازی از وصیت‌نامه شهید:

انسان باید باکسی رفت‌وآمد کند که از نظر دیانت بالاتر باشد. امام خمینی (ره) نایب امام زمان (عج) است، هرکس از او دست بردارد دین ندارد.



محمدرضا پارسایان

تاریخ تولد: ۱۳۴۳/۵/۲

تاریخ شهادت: ۱۳۶۴/۱۱/۲۱

محل شهادت: ام الرصاص (والفجر ۸)

دانشکده: مهندسی صنایع

زندگی‌نامه:

محمدرضا در سال ۱۳۴۳ در خانه‌ای گلین از محلات پایین شهر یزد دیده به جهان گشود. او که از خانواده‌ای مذهبی بود در دوران کودکی همراه با سال‌های اول دبستان، قرآن را در مکتب‌خانه فرا گرفت و با عشق و علاقه‌ای وافر در جهت یادگیری مسائل اسلامی در مساجد و جلسات مذهبی، گام برداشت. دوران دبیرستان او مصادف با اوج‌گیری انقلاب اسلامی بود. وی همواره در تظاهرات و راه‌پیمایی‌های علیه رژیم طاغوت شرکت فعال داشت. پس از پیروزی انقلاب اسلامی به نیروهای مردمی بسیج در پایگاه محل پیوست. در شکل‌گیری آن نقش فعالی را ایفا نمود و سپس به عنوان عضو رسمی سپاه پاسداران، تلاش خویش را در جهت انجام رسالت اسلامی خود ادامه داد.

شهید پارسایان در تاریخ ۵۹/۴/۲۰ با اولین گروه از پاسداران یزد عازم کردستان و مناطق غرب کشور گردید تا علیه منافقین و مزدوران داخلی مبارزه نماید. در آذرماه همان سال به جبهه گیلان‌غرب عزیمت کرد و در عملیات مطلع‌الفجر از ناحیه سینه و پشت زخمی گردید. این شهید عزیز در عملیات محرم و رمضان، والفجر مقدماتی، والفجر ۲ و عملیات بدر شرکت کرد. در عملیات والفجر مقدماتی به عنوان معاون محور انتخاب گردید. در منطقه عملیاتی والفجر ۴ از ناحیه پا مجروح شد. وی در این عملیات به عنوان معاون گردان انجام وظیفه می‌نمود. پس از آن در عملیات خیبر هم شرکت کرد و از ناحیه دو دست مجروح گردید.

رضا در سال ۶۲ در کنکور شرکت کرد و در رشته تولید صنعتی دانشگاه صنعتی شریف پذیرفته شد. پس از یک سال تحصیل، مجدداً عازم جبهه شد.

روز قبل از عملیات والفجر ۸، خیلی شاد و خندان بود و همراه با معاون خویش "شهید محمد حسین دهقان بنادکی" خیلی آرام و متین می‌نمود. هیچ گله و درخواستی نداشت. به او گفتند: چرا این‌طور هستی؟ گفت: "ما برات را گرفته‌ایم و خواب شهادت دیده‌ایم." و تقدیر الهی نیز چنین بود که هر دوی آنها در این عملیات به شهادت برسند.



شهید سید محمد ابراهیمی به عنوان مسئول عملیات تیپ، نظر مساعد داشت که شهید پارسائیان در عملیات والفجر ۸ به عنوان فرمانده گردان باشد. شب عملیات، گردان امام علی (ع) به عنوان گردان احتیاط نزدیک به ساحل شرق اروند، پدافند کرده بود. این گردان که شهید پارساییان فرمانده آن بود، مأموریت داشت که بعد از گردان امام

حسن (ع) که خط را شکستند بنا به درخواست وارد عمل شود. ساعت‌هایی بعد از نیمه شب، سردار میرحسینی با تماسی که با شهید داشت، دستور داد گردان از رودخانه اروند عبور کنند. پس از گفتن رمز عملیات، نیروها به خط زدند.

حد فاصل بین دو گردان حضرت رسول (ع) و گردان امام حسن (ع) اولین گروهان، "گروهان فتح" به دستور شهید پارسائیان به راه افتاد.

در آن جا حملات دشمن بقدری سنگین بود که تا نزدیکی‌های صبح با دشمن دست و پنجه نرم کردند تا این که شهید پارسائیان با یک گروهان دیگر به عنوان پشتیبان آمد تا کار را تمام کند. می‌بایست به ساحل غرب ام‌الرصاص می‌رسیدند ولی با توجه به مشکلاتی که در دو جناح گردان داشتند و چاله‌هایی که در آنجا بود پاک‌سازی آنجا مشکل بود. در خصوص این موضوع شهید پارسائیان در حال صحبت کردن بود که چگونه آن جا را پاک‌سازی نمایند که یک دفعه دشمن با تیربار شروع به شلیک کرد.

از قضا در همین لحظه حساس، چند تیر به پهلوی شهید اصابت کرد. با الله اکبر خود لبیک شهادت گفت. صورت مبارکش به طرف آسمان خیره شده بود و با تکان دادن دست، با دوستانش خداحافظی کرد و گفت: برادران تا پیروزی صحنه را ترک نکنید.

چند خاطره از خانواده و دوستان شهید:

اکثر شب‌ها نماز شب می‌خواند. بیشتر اوقات با نیروهای بسیجی، جلسات قرآن داشت و هر روز صبح، زیارت عاشورا می‌خواند. سفارش او همیشه این بود که فقط از نظر نظامی خود را تقویت نکنید، این معنویت شماسست که باعث پیشرفت شما می‌شود. در مواقعی که در خانه بود، هیچ‌وقت روی تشک نرم نمی‌خوابید. از زمین کف

حیاط برای استراحت استفاده می‌کرد و می‌گفت: "هرکس خود را به سختی عادت ندهد و راحت بخوابد، سنگر و جبهه را فراموش می‌کند."

بعد از نماز صبح، هر روز سه الی چهار ساعت نیروها را به ورزش‌های رزمی وامی‌داشت و به همین علت بود که نیروهای گردان، قوی و آماده بودند. یک روز گفت: بیایم و میزان شهادت‌طلبی و آمادگی روحی نیروها را بیازماییم. پس از نماز مغرب و عشاء ساعت هشت شب اعلام کردیم که امشب عملیات است و در این عملیات صد نفر باید حضور داشته باشند و آن قدر این عملیات حساس و خطرناک است که هیچ‌کس از آن عملیات برنخواهد گشت. هرکس داوطلب است ثبت‌نام کند و اجباری هم در کار نیست. اطلاع‌رسانی کاملی صورت گرفت و به همه چادرها خبر داده شد. پس از آن اعلام کردیم: هر کسی که در این عملیات شرکت می‌کند، باید وصیت‌نامه خود را به طور کامل نوشته و امضا کند.

تا ساعت ۲۱/۳۰ عده‌ای اعلام آمادگی کردند. طبق برنامه ارائه شده، کمتر از دو ساعت تا عملیات آزمایشی فرصت داشتیم.

همه امکانات فراهم شد. برنامه‌ها اعلام شد. قرآن را آماده کردیم و جناب آقای خدابنده و چند نفر دیگر، کنار خاکریز مستقر شدند تا قرآن بالای سر رزمندگان بگیرند. مرتب بیان می‌شد که در این عملیات، راه برگشتی وجود ندارد و هرکسی که نمی‌خواهد می‌تواند نیاید.

اتفاق عجیبی که صورت گرفت این بود که تمام صد نفر به تدریج داوطلب شدند و اعلام آمادگی کردند. در میان این صد نفر، فقط سه نفر از حقیقت موضوع خبر داشتند.

همگی به راه افتادیم. دو سه ساعتی که حرکت کردیم نتوانستیم خودمان را کنترل کنیم. از طرفی هم بچه‌های گردان بسیار خسته شده بودند. ساعت یک بعد از نیمه شب بود. ناگزیر شدیم به بچه‌ها واقعیت قضیه را بیان کنیم. به محض این که به بچه‌ها گفتیم که این برنامه، در حقیقت یک مانور آزمایشی است، شروع به گریه کردند.

باور نمی‌کردیم که این مانور تا این حد نیروها را متحول کند. بسیاری از اعضای گردان درخواست کردند تا شب را همان جا بمانند و به نماز و دعا سپری کنند. در همان مکان، نماز امام زمان (عج) خواندیم و مختصری تا صبح خوابیدیم.

نکته‌ای که بسیار جالب بود، این بود که همه بچه‌ها خواب دیده بودند که به شهادت رسیده‌اند. همه روحیه بسیار بالایی داشتند و از این که به درگاه خداوند کریم پذیرفته شده بودند، بسیار دلشاد بودند.



مدرک کارشناسی افتخاری شهید پارسائیان :

ولا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتا بل احياء عند ربهم يرزقون

اداره کل امور فارغ التحصیلان

به منظور قدردانی از مقام متعالی شهیدان انقلاب اسلامی ایران، و به استناد مصوبه یکصد و هفتاد و دومین جلسه مورخ ۶۷/۹/۸ شورای عالی انقلاب فرهنگی و به پاس ایثارگری های شهید محمد رضا پارسائیان فرزند حبیب الله دارنده شماره شناسنامه ۳۹۵ صادره از یزد متولد سال ۱۳۴۳ دانشجوی رشته مهندسی صنایع دانشگاه صنعتی شریف که در تاریخ ۶۴/۱۱/۲۱ در راه اعتلای کلمه توحید و دفاع از عزت و سربلندی کشور و نظام مقدس جمهوری

اسلامی ایران به فیض عظمای شهادت نائل گردیده و تا همیشه تاریخ فراوی همه حق جویان طریق حق، خطی از نور علم و ایمان را بر صحیفه دانشگاه ترسیم نموده، این دانشنامه با درجه کارشناسی افتخاری در رشته مهندسی صنایع به آن شهید بزرگوار اعطا می گردد.

شماره ۵۰۴، تاریخ : ۱۳۶۹/۲/۲۶

وزارت فرهنگ و آموزش عالی

وصیت نامه :

بسمه تعالی

با سلامی خالصانه نثار پیامبران عظیم الشان خداوند به ویژه آخرین آنها حضرت ختمی مرتبت محمد (ص) و ائمه اطهار از اولین شهید محراب علی بن ابی طالب (ع) تا آخرین، حضرت امام مهدی (عج) و شهدای کربلای حسین (ع) و کربلای ایران و کربلای تهران، سرچشمه و سردار آنها حضرت آیت الله بهشتی.



چیزی که چندین سال است در پی او هستم بالاخره خدا نصیبم کرد و این را با کمال وجود پذیرایم. به خداوندی خدا، این آگاهانه است و هیچ تحمیلی نبوده است. عمری است در جبهه‌های مختلف و در عملیات‌های مختلف منتظرش بودم. از خدای بزرگ می‌خواهم که شهادتم را برای رضای خودش قرار دهد و ما را از ابرار و صالحین قرار دهد. امید است برادرانم نگهبانان خون من و امثال من باشند و نگذارند خون مطهر شهیدان پایمال شود.

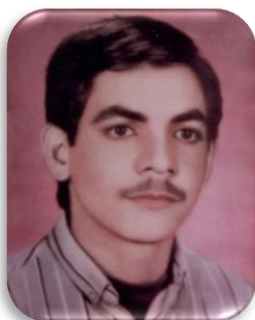
پدرم! مادرم! رویی ندارم که از شما عذرخواهی کنم. به یکتایی خدا از شما می‌خواهم که فرزند خودتان را مورد عفو و بخشش قرار دهید که من وظیفه خود را نسبت به شما ادا نکردم و از این بابت شرمندهام. امید است که جبران شود.

برادرانم! از شما می‌خواهم که سربازان خوبی برای اسلام، این بهترین مکتب انسان‌ساز باشید که این امانتی است در دست شماها. سعی کنید دین خود را نسبت به اسلام ادا کنید که مسئولیت، مشکل بود و مسئولیت شما مشکل‌تر از ماست.

خواهرانم! امید است، برادر کوچک خود را ببخشید و فرزندان خلیف تحویل جامعه اسلامی بدهید که جامعه اسلامی به وجود و تربیت فرزندان صالح احتیاج دارد. از کلیه اقوام، مردم کوچه و محل که حقیر را می‌شناسند تقاضای عفو و بخشش دارم.

والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته

محمد رضا پارسائیان



محمدعلی کارگر

تاریخ تولد: ۱۳۴۹

تاریخ شهادت: ۱۳۷۳/۱۰/۲۵

شهادت: جراحات شیمیایی

دانشکده: مهندسی عمران

زندگی نامه:

محمدعلی کارگر در دوازدهم ماه مبارک رمضان سال ۱۳۴۹ از میان خانواده‌ای که با نسیم سحرگاهی به استقبال ضیافت الهی می‌رفتند در دارالعباده یزد پا به عرصه گیتی گذاشت. دوران تحصیل را با موفقیت در مقطع دبستان و راهنمایی طی کرد. بعد با تلاش به دبیرستان شهید خیز "۱۷ شهریور" وارد شد. در سال سوم رشته ریاضی بود که قاصدهای کربلای عشق او را به سوی میدان‌های رزم دعوت نمودند و او با روحیه‌ای سرشار از یقین و عشق به جمع یاران حق در جبهه‌های حق علیه باطل پیوست. پس از نبردی سهمگین و جسورانه در خرداد ماه ۶۷ توسط بعثی‌ها به اسارت گرفتار آمد.

پس از آنکه نامش ۲۷ ماه در طومار مفقودین جاویدالاثرب ثبت بود، در شهریورماه ۶۹ در میان آزادگان به آغوش پاک وطن و کانون پرمهر خانواده بازگشت. او در زادگاهش پس از اخذ دیپلم موفق گردید در سال ۷۱ در رشته مهندسی عمران دانشگاه صنعتی شریف تهران پذیرفته شود.

حضور معطر و متبسم او در محافل مذهبی و مجالس فرهنگی، شرکت فعالانه‌اش در پایگاه‌های بسیج، پایه‌گذاری جلسات قرآن مجید و در کنار آن پیشرفت شگرف در مراحل تحصیل از نقاط عطف زندگی آن شهید است. هنوز سال اول دانشجویی بود که آثار شکنجه‌های دشمن و واکنش‌های بمب شیمیایی به شکل بیماری ظاهر گشت و عوارض ناشی از آن روزبه‌روز چهره خود را نمایان‌تر ساخت.

بالاخره پس از ماه‌ها رنج به تاریخ



۷۳/۱۰/۲۵ همزمان با ایام میلاد مسعود مولایش حضرت صاحب الزمان (عج) به سرزمین عشق رجعت نمود.

وصیت‌نامه آزاده جانباز، دانشجوی شهید :

اللهم اغفر لی الذنوب التي تحبس الدعاء اللهم اغفر لی الذنوب التي تقطع الرجاء

با سلام به آقا امام زمان (عج) و آرزوی تعجیل در فرج آن حضرت و با سلام به مقام معظم رهبری و شهدای اسلام و با سلام به پدر و مادر عزیز و گرامی‌ام. امیدوارم که همیشه و در همه حال صبور و بردبار باشید که من امانتی از طرف خدا بودم همان‌گونه که شما نعمتی از طرف خداوند منان بودید. گرچه که من به عوض شکرگذاری از این نعمت ناسپاسی نمودم. امید آن را دارم که از تقصیرات من بگذرید تا خداوند هم از گناهان من درگذرد و نیز از شما می‌خواهم که تمام بی‌ادبی‌هایم را به پای بی‌اعصابی بگذارید. از شما و داماد و خواهر



عزیزم و دیگر اقوام متشکرم که در این چند سال غمخوار من بودید. امیدوارم که در تمامی زندگی مرا از دعای خیر خودتان محروم نفرمایید.

از دوستان و رفقای گرامیم ممنون و متشکرم و حلالیت می‌طلبم و امیدوارم که همان‌گونه که تا به حال در هدایت این حقیر نقش داشته‌اند از این به بعد هم مرا مورد لطف دعای خیر خود قرار دهند.

از همه می‌خواهم که پشتیبان ولایت فقیه باشند و در این

عصر که عصر تهاجم فرهنگی است به مبارزه با تهاجم برخیزند. از خواهران گرامیم می‌خواهم که حجاب اسلامی را به نحو احسن رعایت نمایند. باز به عنوان یک حقیر توصیه می‌نمایم که صبر پیشه نمایید و همچنین به نماز اهمیت بدهید که خداوند کریم می‌فرماید : واستعينوا بالصبر والصلوة.

ناراحت نباشید از اینکه دعاهایتان به اجابت نرسیده است چون خود خداوند بشارت داده به کسانی که دعاهایشان را در دنیا اجابت نمی‌کند در آخرت دو پاداش ارزانی می‌نماید، یکی پاداش به خاطر دعا کردن افراد و دیگری به خاطر به اجابت نرسیدن آن.



در هنگام دفنم دوست دارم مصیبت وداع امام حسین (ع) خوانده شود. از چند تا از رفقایم بخواهید که برای بهتر انس گرفتن من با قبر چند ساعتی از شب را در کنار قبرم بمانند. از لحاظ فرایض دینی برای احتیاط یک ماه نماز قضا بخوانید.

به عنوان آخرین توصیه :

در تربیت فرزندان خود کوشا باشید و به آنها قرآن تعلیم دهید.

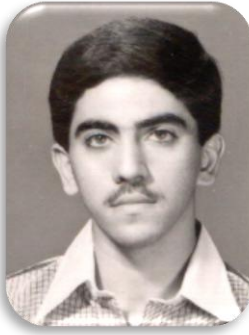
یا رب ارحم ضعف بدنی

والسلام

دوستدار و محب شما حقیر

محمد علی کارگر

۷۲/۷/۱۳



محمد محسن رقابی غلامی

تاریخ تولد: ۱۳۴۱/۴/۱۴

تاریخ شهادت: ۱۳۶۲/۳/۶

محل شهادت: کردستان

دانشکده: فیزیک

زندگی نامه :

در شبی از تیرماه ۱۳۴۱ پسری در خانواده رقابی به دنیا آمد که نام این فرزند را محمد محسن گذاشتند که پس از تولد این نوزاد پدرش بر بالای بام رفت و ندای ... اکبر سرداد و بدین طریق اهالی محل را از جریان تولد فرزندش مطلع ساخت. پس از چند روز برحسب اتفاق یکی از مجتهدین نجف اشرف به منزل آنها آمد و بر گوش نوزادشان اذان و اقامه خواند. بعد از پشت سر نهادن دوران کودکی راهی مدرسه شد. ایام دبستان را در مدرسه برهان اثنی عشری با رتبه های عالی گذراند. در دوران انقلاب شکوهمند اسلامی ایران هنگامی که حضرت امام به تهران تشریف آوردند از طرف دبیرستان علوی افتخار حضور در محل سکونت امام را داشت و خدمت می کرد که اصلاً برای خانواده اش تعریف نمی کرد تا اینکه يك شب از طرف روزنامه کیهان به خانه شان برای مصاحبه تلفن کردند و آنها فهمیدند که محسن چه نوع فعالیت هایی دارد.

بعد از اخذ دیپلم، در رشته فیزیک کاربردی دانشگاه صنعتی شریف مشغول به درس خواندن شد و بعد از تعطیلی دانشگاه ها در رابطه با انقلاب فرهنگی در جهاد دانشگاهی مشغول فعالیت شد و در ساختن يك پل اضطراری نیز در جبهه نقش مشاور داشت و در نصب آن فعالیت زیادی نمود که بعد از شهادتش آن پل از طرف جهاد دانشگاهی به نام وی نامگذاری شد. او برای کار کردن در راه خدا زمان و مکان نمی شناخت و اغلب تا سر حد امکان تا جایی که در توان داشت لحظه ای از خدمت نمودن به هموطنانش غفلت نمی ورزید.

با شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران به جبهه جنوب رفت و بعد از بازگشت به تهران وارد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد. بعد از مدتی از طریق سپاه با زحمات فراوان موفق شد مدت سه ماه مرخصی بگیرد و به جبهه برود. این بار در واحد اطلاعات و عملیات مشغول کار شد و از آنجایی که نیتش خالص و برای خدا بود در رابطه با کارش به کسی چیزی نمی گفت اما بعدها معلوم شد که کار او شناسایی در خاک عراق و خنثی کردن مین و از سیمهای خاردار دشمن، گذشتن است. به گفته همزمانش برای تمامی دوستان و آشنایان الگو و نمونه بود. سخنش آمیخته با حکمت و سکوتش پیچیده در تفکر بود و شعار همیشگی او نیز

"ان کان دین محمد (ص) لم یستقم الا بقتلی فیاسیوف خذینی" بود.

محسن در آخرین وداع به مادرش گفت: مادر هر وقت ناراحت شدی و به یادم افتادی سفارشات را که قبلاً کرده بودم مرور کن. اما این مرتبه در نفس مطمئنه قرار بگیر. دیگر سفارشی ندارم. سرانجام محسن با قلبی مملو از عشق به دیدار معبود به جبهه رفت و سرانجام از عشق وصل یار در شب جمعه موقع اذان با رشادت و فداکاری‌های بسیار بدست کفار بعثی در حال سجده در خون خود غلطید و به لقاءالله پیوست.

مادرش می‌گوید: وقتی خبر شهادت محسن را شنیدم، پیشانیم را به نیت به‌جا آوردن شکر خداوند بر زمین نهادم و بنا به عهده‌ای که با او داشتم به زیارتش رفتم. صورتش را بوسیدم و بوئیدم. بوی کربلا می‌داد. بوی خوش تربت ابا عبدالله الحسین (ع) به مشام می‌رسید. آن دم حس می‌کردم خدا را می‌بینم. حالت عجیبی داشتم. سپس خدای را سپاس گفتم که مرا موفق به عهده‌ای که با او بسته بودم نمود و اسماعیل را تقدیم پرودگار نمودم.

وصیت‌نامه:

بسم الله الرحمن الرحيم

"الذین آمنوا و هاجروا و جاهدوا فی سبیل الله باموالهم و انفسهم اعظم درجه عند الله و اولئک هم الفائزون "

سلام بر آقا امام زمان (عج). سلام بر حسین (ع) و سلام بر خون حسین (ع). سلام بر شهدای کربلای ایران و سلام بر امام عزیزتر از جان‌مان خمینی کبیر. شکر خدایی که بر ما منت گذاشت و مرا وسیله‌ای ناچیز برای حفظ اسلامش قرار داد.

گرچه من لیاقت زیارت جمال آقایمان را نداشتم ولی شاید، این سعادت را داشتم خونم بر زمینی که او قدم گذاشته ریخته شود.

چنان‌که مولا علی (ع) وصیت می‌فرماید: بدان که تو برای آخرت آفریده شده‌ای، نه برای دنیا. برای نیستی، نه برای هستی. برای مردن، نه برای زندگانی و تو در جای کوچ می‌باشی و در سرای موقت و به سوی آخرت هستی و بدان چه بسیار کسانی که امروز خود را به شب نیاوردند و چه بسیار افرادی که به انتظار فردا بودند و به آن نرسیدند.

قدری تأمل کنیم و درک کنیم که در چه زمانی قرار گرفته‌ایم و در کجا هستیم. مبدا نعمت عظیم وجود امام را فراموش کنیم.

مبدا غافل شویم از وظیفه‌مان. امروز امام یاور می‌خواهد. ما باید با تمام وجودمان لبیک بگوییم.

امروز صدای هل من ناصر ینصرنی حسین(ع) از گلوی فرزند خلفش نایب امام زمان(عج)، خمینی کبیر، بیرون می‌آید و بدانید و الله که بی عشق خمینی نتوان عاشق مهدی(عج) شد.

اگر سعادت شهادت را داشتیم، کسانی که به ولایت امام و خط امام معتقد نیستند و کوچکترین گمان بدی نسبت به امام و یارانش دارند برای من قطره اشکی نریزند و بر مجالس غیره حاضر نشوند و اگر ذره‌ای برای من ناراحتند بدانند که من خودم را برای اسلام و خط امام فدا کردم و از صمیم قلب آرزوی هدایتشان را دارم و آنهایی هم که به این آرمان و نهضت معتقدند بیشتر دعا کنند که مبادا در رفاه و آسایش و در حال غفلت، مرگ آنها را در بر بگیرد و خدای نخواستہ نتوانند قطره‌ای از این دریای رحمت بنوشند.

و اما پدر و مادر عزیزم! من هیچ‌گاه وظیفه فرزندی را نسبت به شما ادا نکردم ولیکن همیشه از خدا می‌خواستم که پدر و مادرم را از من راضی کنند و تقاضا می‌کنم با سربلندی و افتخار پذیرای این نعمت الهی باشید. من درود می‌فرستم بر پدر و مادری که در ایام سوگواری و ایام عاشورا بر شهادت فرزندشان گریه نکردند ولیکن بر مظلومی حسین(ع) و یارانش گریستند.

از تکتك آشنایان و دوستانم حلالیت می‌طلبم و خواهش دارم این حلالیت را از هر که می‌بینید و حقی برگردن من داشته، طلب نمایید.

از آنجا که این دنیا و متعلقاتش فانی و ازبین‌رفتنی است و آنچه انسان توشه از این زندان تن بر می‌دارد، عملی است که در جهت رضای خدا و برای او انجام داده است.

مصلحت دیدم در مورد مختصر اموالی که در اختیارم و به امانت است، امانتی که وسیله‌ای است در جهت یک هدف، و آن هم خداگونه‌شدن، وصیتی جداگانه بنمایم. اگر لیاقت و سعادت شهادت را داشتیم، موتورم را از طریق سپاه به جبهه ارسال نمایید و مقدار پولی هم که در بانک دارم از آن سه سال نماز و روزه بخريد و ۱۵۰۰ تومان هم به حساب بیت‌المال بگذارید و اگرچه باز هم باقی ماند به حساب کمک به جبهه‌های جنگ واریز نمایید و در این رابطه از تمام دوستان و آشنایان حلالیت می‌طلبم و در ضمن مختصر سفارشی به مادرم نمودم که انشاءالله عمل نماید.

سرباز حقیر امام زمان(عج)، محمد محسن رقابی غلامی ۶۱/۱۱/۲۹

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار

اللهم عجل فی فرج مولانا صاحب الزمان و جعلنا من انصاره.



محمد ولی پاکروح

تاریخ تولد: ۱۳۴۴/۳/۲۰

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵

محل شهادت: کردستان

دانشکده:

فرازی از وصیت نامه شهید:

خدایا در نزد تو و پیغمبرت و ائمه‌ات و همه مسلمین جهان شرمنده‌ام که خیلی دیر هدفم را انتخاب کردم و از خانواده‌ام دل‌کندم و در راه معشوق گام برداشتم به طوری که بار معصیت را بر دوش کشیده و ندامت و پشیمانی را سرلوحه کارهای زندگی خود قرار ندادم و از رحمت و عشق تو محروم بودم.





محمود بهلولی

تاریخ تولد: ۱۳۴۴/۱۲/۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۵/۱۹

محل شهادت: منطقه نصر ۷

دانشکده: مهندسی شیمی

وصیت نامه :

بسم الله الرحمن الرحيم

شهید نظر می کند به وجه الله

یا الله، یا محمد (ص)، یا علی (ع)، یا فاطمه (س)، یا حسین (ع)، یا مهدی (عج)، یا خمینی. سلام بر محمد که سبب آن شد که بشر از ظلمت و خفت نیستی رهایی یابد و راه سعادت و عزت و کمال، آسایش دو جهانی را دریابد.

سلام بر مولای متقیان علی (ع)، یگانه مظلوم عالم وجود که خدا می داند چه کشید تا توانست خط و مشی صحیح اسلام و حضرت رسول (ص) را استمرار دهد. آن همه خون دل و مظلومیت برای سعادت انسان ها، و وای بر ما که درک نکردیم.

سلام بر حسین (ع)، سلام بر سالار شهیدان، چراغ هدایت و کشتی نجات که برای حراست از اسلام راستین از همه چیز گذشت و از نثار طفل شش ماهه نیز دریغ نکرد و در تاریخ، خط هیبت من الذله را ترسیم کرد. سلام بر مهدی (عج) یگانه منجی عالم بقاء که جهان در انتظار عدالتش می سوزد.

سلام بر خمینی، سلام بر فرزند خلف حسین (ع)، سلام بر او که درست در برهه ای از زمان که ظلمت و خفت، جهان را احاطه و جنایت و بی عفتی بر جهان سایه افکنده بود و می رفت تا همگان را در بی ارزشی و بی همه چیزی غرق کند، بار دیگر چراغ هدایت بشر و سبب عزت اسلام و مسلمین شد و خدا می داند اگر خمینی چنین نمی کرد تا به امروز چه بر سر اسلام و مسلمین به خصوص ایرانیان می آمد.

به کمال رسیدن این همه جوان، این همه عزت و سربلندی مسلمانان همه و همه را مدیون حضرت امام هستیم و به قول خودش "من آمدم تا بزرگواری شما را حفظ کنم". الحمدلله و هزاران سپاس و ثنا که دست تقدیر بر آن شد که من در این برهه از زمان قرار گرفتم و بتوانم امام خمینی را درک کنم و به عنایت حضرت حق از پیروان و یاران حضرت امام باشم.

با سلام به شما خانواده عزیز، پدر و مادر و خواهران و برادرانم. انشاءالله همگی شما خوب باشید و در سایه حضرت حق در امور زندگی و جلب رضایت خدا و امام زمان (عج) موفق و سربلند باشید.

این حقیر هر چه به گذشته فکر می‌کنم، هیچ اثر مثبتی از خود نسبت به شما پدر و مادر و برادران و خواهرانم نداشته‌ام و بدین جهت از همگی شما معذرت می‌خواهم و امیدوارم مرا ببخشید و از زحمات بی دریغ شما پدر و مادر گرامی کمال سپاسگزاری را می‌کنم.

من تا به یاد می‌آورم، شما پدر و مادر عزیز را در حال کار و تلاش شبانه روزی دیده‌ام. يك عمر زحمت کشیدید. من که راحتی در زندگی شما ندیدم. می‌خواهم بگویم که با این همه زحمات، عمر شما به هدر نرفته چرا که امام صادق (ع) می‌فرماید: بهترین سرمایه فرزندان نیکو است.

الحمدلله که تمامی فرزندان شما اهل دین و نمازخوان و پیرو امام هستند. پس شما در زندگی موفق بوده‌اید. آنها که عمر خود را گذاشتند و ثروت و مال اندوختند به کجا رسیدند؟ آنها که يك عمر در رفاه بیش از حد زیستند به کجا رسیدند؟ مگر نه این که باید برویم و در سرای باقی فقط عمل نیکوست که به فریاد انسان می‌رسد نه چیز دیگر و فرزندان شما تا زنده هستند هر کار نیکی که انجام دهند شما در اجر آن شریکید، چرا که شما سبب شیعه شدن آنها هستید. يك عمر پاك زیستن شما سبب آن شد که محب اهل بیت باشند و مورد عنایت حضرت حق قرار بگیرند.

و شما خواهران و برادرانم و همگی آنها که در این وادی امتحان در خط حق قرار گرفته و پیرو امام امت شدید، خدا را بسیار برای عنایتش شکر کنید و بدانید این تنها راه و بهترین راه سعادت دنیا و آخرت است.

انسان ذاتا جاودانگی را دوست دارد و همیشه برای جاوید ماندن تلاش می‌کند و در این بین عده‌ای راه را گم کرده و مطلوب خود را در دنیا می‌طلبند و غافل از آنکه دنیا سرای گذر است و باید رفت. البته انسان جاوید می‌ماند ولی آنکه خوب زیست، جاوید و متنعم از عنایات پروردگار و آنکه بی راه رفت، در قهر و غضب الهی. و امروز همه چیز بر همگان واضح و روشن است و جایی برای انکار و عدم دریافت حقیقت وجود ندارد. راه حق بر همه روشن و هیچ کس نمی‌تواند ادعا کند نفهمیدم و متوجه نشدم. امروز رضایت حضرت حق در یاری امام خمینی است. امروز نمی‌شود امام را یاری نکرد و انتظار شفاعت از حضرت زهرا (س) داشت. امام در راه حقیقت و رضایت خداست و نمی‌شود هم اطاعت خدا کرد و هم مخالفت با امام خمینی و در این راه چه سعادت‌مند کسی که شهادت نصیب او شود که به فیض اکمل رسید.

الحمدلله، الحمدلله و هزاران حمد که حضرت حق شهادت را نصیب من کرد و خدا شاهد است که این حقیر لیاقت شهادت را نداشتم و این عنایت به خاطر شما پدر و مادر عزیز و خانواده گرامی من است. این پاسخ عبادت‌ها و اطاعت‌های شماست و شاکر و صبور باشید و در صبر و بردباری به حضرت زینب اقتدا کنید.

در آخر عاجزانه از شما پدر و مادر گرامی و مهربانم و خواهران و برادرانم می‌خواهم که مرا به خاطر رنجش‌هایی که از من دیده‌اید ببخشید .

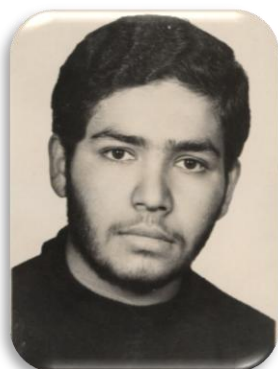
از تمامی دوستان و بخصوص بستگان گرامی و اقوام اگر از من رنجیده‌اند می‌خواهم به خاطر خدا گذشت کنند. معذرت می‌خواهم.

در آخر از همگی می‌خواهم امام را تنها نگذارید. خدا حافظ

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی (عج) خمینی را نگهدار

۶۶/۵/۱۲

محمود بهلولی



محمود طاهری ریزی

تاریخ تولد: ۱۳۴۴/۵/۲۵

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۲۰

محل شهادت: شلمچه (کربلای ۵)

دانشکده: مهندسی مکانیک

زندگی نامه:

در ۲۵ مردادماه ۱۳۴۴ در خانواده‌ای مذهبی و کشاورز به دنیا آمد. وی فرزند سوم خانواده و پسر اول بود. از دوران کودکی آرام و مظلوم بود. بیش از ۱۴ ماه نداشت که به بیماری سختی مبتلا گشت و پزشکان از او قطع امید کردند، اما خداوند متعال وی را دوباره به آنها بازگرداند. محمد دوران کودکی را همراه پدر در عزاداری‌های امام حسین (ع) شرکت کرد و ساخته مکتب اهل بیت شد.

در دوران دبستان هم از لحاظ مذهبی و اخلاقی و درس مورد توجه و علاقه معلمین و هم کلاس‌هایش بود. در دوران راهنمایی هم علاوه بر فعالیت‌های دینی و فوق‌برنامه‌ای مذهبی به دلیل مواجهه با دوران اوج درگیری انقلاب اسلامی، در تظاهرات شرکت فعالی داشت. هم‌زمان با پیروزی انقلاب اسلامی محمود در هنرستان شهید باهنر، در رشته اتومکانیک به ادامه تحصیل پرداخت.

در این دوران به همراه دوستانش، در کنار درس، اقدام به تشکیل انجمن اسلامی کرد. سال ۶۱ بود که در اولین عملیات گسترده و موفق "فتح‌المبین"، پسر خاله محمود که او هم دانشجو بود و پیرو خط امام، به شهادت رسید و محمود هم درباره تکلیف هر کس گفت: "هر کسی بهتر می‌داند صلاح کارش چیست، اما برد با آنهایی است که به شهادت رسیدند و به دیدار معشوق شتافتند. خوشا به سعادتشان ..."

تا اینکه او هم در مهر سال ۶۲، در حالی که سال چهارم نظری بود، در عملیات محرم شرکت کرد و از ناحیه پا زخمی شد و پسر عمویش در همان عملیات جاویدالآثر شد. با همان پای مجروح در امتحانات نوبت اول شرکت کرد و در خرداد ۶۲ دیپلم گرفت و در همان سال در رشته اتومکانیک (نقشه کشی صنعتی) دانشگاه شریف قبول شد. بار دیگر همراه با اعزام بسیجیان از مسجد شیخ عبدالنبی به جبهه رفت و در عملیات بدر شرکت کرد اما به دلیل تراکم نیرو آنها را بازگرداندند و این امر موجب ناراحتی وی شد که حتماً لایق جبهه و جنگ نبوده است.

نماز شب را هم به دور از چشمان دیگران می‌خواند که کسی متوجه نشود تا اینکه نیمه‌شب یکی از افراد خانواده برای کاری به پشت بام رفت و محمود را در سجده و مشغول نماز دید. از دیگر خصوصیات او می‌توان به

اقتدای وی به مولایش امام علی (ع) در قناعت و بی‌توجهی به تجملات دنیا اشاره کرد، طوری که تمام دوران دانشگاه را با یک جفت کفش و لباس‌های قدیمی‌اش سپری کرد، البته به جز یک شلوار و کاپشن که آن‌ها را هدیه گرفته بود. در دوران دانشگاه در منزل جناب حجه الاسلام شیخ محمد حسن طاهری سپری کرد. دوران تعطیل را به شهرستان باز می‌گشت و در کارهای کشاورزی به کمک پدر می‌شتافت. شهریور سال ۶۵ که از دانشگاه فارغ التحصیل شد، چون خود را مدیون جنگ می‌دانست، دوره کارآموزی را در یکی از ارگان‌ها در قسمتی بسیار حساس که فقط در خدمت جنگ بود مشغول خدمت شد. بعد از عملیات کربلای ۴، عده‌ای در صدد مرخصی گرفتن بودند که محمود از این امر بسیار ناراحت شد. با اینکه سابقه نداشت در کار کسی دخالت کند و برای کسی تکلیف کند، ولی به دوستانش گفت که شما خجالت نمی‌کشید؟ می‌خواهید بروید شهرهایتان چه بگوئید؟ به امت حزب الله و امام بزرگوارمان چه جوابی می‌دهید؟ لاقلاً بگذارید آنهایی که زن و بچه دارند از موقعیت استفاده کنند.

عملیات کربلای ۵ در دیماه سال ۶۵ در شلمچه آغاز شد و محمود در این عملیات در گردان حبیب از لشکر محمد رسول الله (ص) کمک آرپی‌جی‌زن بود و در کنار صنایع پتروشیمی ساعت ۹ صبح، ۲۱ دی ماه، در اثر اصابت گلوله‌ای به سرش به لقاء الله شتافت ...



هم‌سنگرش نقل کرده بود که وقتی تیر به سر محمود اصابت نمود، جویای حالش شدم و او گفت که تنها سرم خراشیده است. شما به جلو بروید و من از سنگر خارج شدم اما لحظه‌ای نگذشت که دلم شور زد، برگشتم داخل سنگر و دیدم که محمود سرش را بسته و در حالت سجده به شهادت رسیده است. پس از پایان این مرحله از عملیات، چون محمود سرش را باندپیچی کرده بود، بچه‌های گروه فکر کردند که جسد روحانی گروه است او را با خود به عقب برگرداندند تا خانواده‌اش، به خصوص مادرش که علاقه زیادی به وی داشت، بار دیگر او را ببینند.



مادر محمود در رابطه با شهادت وی می گوید: "شب قبل از شهادتش او را در خواب دیدم که پیراهنی سفید و بلند بر تن داشت. از او پرسیدم که این لباس را از کجا آوردی؟ جواب داد: خودت برایم دوختی! وقتی بیدار شدم، فهمیدم که محمود به شهادت رسیده است."

وصیت نامه :

بسم الله الرحمن الرحيم

"ولا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتا بل احياء عند ربهم يرزقون"

بنام خدا. به نام او که انسان را این گونه آفرید. شکر و سپاس خدای را که ما بندگان ناچیز و بی قیمت را در این

برهه از زمان و در این مکان مقدس آفرید و این موهبت بزرگ جهاد فی سبیل الله را نصیب ما کرد که ذره ای به روح انسانی خود پی برده و در نتیجه اشعه ای هر چند ناچیز از معرفت الهی به قلب سیاه ما تابید و توانستیم با نور آن، رابطه خود را با او وصل کرده و از او انتظار لقاء و وصالش را داشته باشیم.

و با درود و سلام به تمام انبیای الهی که تمام هم و غم خود را برای رساندن انسان های جاهل به معرفت الهی صرف کردند و سلام بر خاتم الانبیاء، محمد مصطفی (ص) که برای نجات ما مردم جاهل بت پرست چه مجاهدت ها و شکنجه ها تحمل کرد و با سلام به برادر او و اولین مظلوم تاریخ اسلام، حضرت امیرالمؤمنین که در تمام جنگ های اسلام ستون سپاه اسلام و یا فرمانده سپاه اسلام بود و یگانه بیدار شب در نخلستان های غم زده مکه و مدینه که نخل های دلخسته را با اشک زلال چشم هایش آبیاری می کرد و چه لایق آن نخل ها و چه لایق آن مردم که وقتی حضرت می فرمود "سلونی قبل ان تفقدونی" به جای آنکه از راز آفرینش عالم و آدم و حیات و ممات انسان معرفت الهی و رازهای نهان خلقت سؤال کنند از تعداد موی سرشان سؤال می کردند و با سلام به حضرت فاطمه (س)، یگانه دختر رسول اکرم و تنها حامی و یار با وفای علی (ع) که در تمام عمر کوتاهش و تا آخرین لحظه حیات پر برکتش با تمام قدرت از حضرت علی (ع) در تمام میدان ها دفاع نمود و در نهایت چنان مظلومانه به شهادت رسید و اکنون هم در تمام صحنه ها ذکر لب رزمندگان و یاری دهنده آنها برای زیارت قبر جگر گوشه اش حسین (ع) می باشد و با سلام و درود فراوان به تمام ائمه معصومین که عمر پر برکت و پرارزش خود را صرف هدایت و راهنمایی ما انسان های بی مقدار و بی ارزش نمودند و به آخرین آنها حضرت حجه ابن

الحسن العسکری روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه القداء که پس از امام یازدهم یگانه حجت خدا بر روی زمین و یگانه دلیل برای ادامه حیات جهان و جهانیان است و درود بر نایب بر حقش خمینی کبیر که ما انقلاب و پیروزی‌ها و آگاهی‌های کمی که نسبت به اسلام داریم مدیون زحمات و درد و رنج‌های او هستیم و با درود و سلام بی‌پایان بر ارواح شهدای اسلام و مفقودین و اسرا که ایثارگرانه تمامی هستی خود را وقف حفظ اسلام و انقلاب نمودند و این سرمایه بزرگ را برای ما گذاشتند و هم‌چنین این دین بزرگ را که حفظ اسلام و انقلاب اسلامی است بر عهده ما گذاشتند و با درود به خانواده‌های این عزیزان که حاصل تمام زحمات دوران زندگی خود را با خلوص تمام در اختیار اسلام گذاشتند و تقدیم انقلاب و اسلام کردند و با سلامی به گرمی آفتاب سوزان کربلا به شما امت حزب... که با مال و جان و همه هستی خود تاکنون از اسلام و امام و انقلاب اسلامی دفاع کرده‌اید و انشاءالله با یاری و توفیق الهی به راه خود ادامه داده تا این انقلاب را به دست صاحب اصلیش سپرده و انشاء... بدین‌وسیله دین خود را به اسلام و خون شهیدان ادامه نمائیم.

هر چند خود را بسیار کوچک‌تر از آن می‌دانم که چیزی به شما تذکر دهم ولی "ان الذکری تنفع المؤمنین". "به‌درستی که یادآوری برای مؤمنین نافع می‌باشد." اولاً از شما می‌خواهم که به هیچ وجه یاد خدا را فراموش نکنید. در هر کاری خدا را در نظر داشته باشید. خون و پیام و راه شهیدان را هم فراموش نکنید. امام عزیزمان را تنها نگذارید. این موهبت بزرگ الهی جهاد فی سبیل... را که خداوند نصیب‌مان کرده قدرش را بدانید که جهاد دری است از درهای بهشت که بر روی بندگان خاص خدا باز می‌شود. از خواهران امت حزب... تمنا می‌کنم حجاب خود را چون سنگری مستحکم حفظ نمایند و بدین‌وسیله حافظ خون و راه شهیدان باشند. ولایت فقیه را که یکی از اصول پایه اسلام و انقلاب اسلامی است پشتیبان باشید. هوشیاری و دقت و زیرکی خود را که مخصوص مؤمنان است حفظ کرده و مواظب باشید نخواستہ غرق خطبازی‌های گروه‌های منحرف از اسلام و انقلاب و خط امام نشوید. پشتیبان امام عزیز و فقیه عالیقدر باشید و نصایح آنان را به دقت عمل کرده و سعی کنید سخن و پیام این عزیزان را از زبان مفسران دروغین که می‌خواهند از هر چیز به نفع خود استفاده کنند نشوید. سعی کنید یاد خدا را همیشه به وسیله تلاوت قرآن و دعا و راز و نیاز فراموش نکنید و در دعاها پتان امام عزیز و رزمندگان اسلام و من گناهکار روسیاه را هم دعا کنید. بلکه خدا گناهان مرا ببخشد و روز قیامت با اولیاء و شهدا و صالحین محشورمان کند و در آن روز در پیش اولیای خدا سرافکننده و شرمنده نباشیم و یک چیز



دیگر را هم فراموش نکنید که این اسلام و انقلاب نیست که به ما نیاز دارد بلکه ما هستیم که به اینها نیاز داریم تا بتوانیم به این وسیله خود را ساخته و به کمال انسانی برسانیم که این هدف تمام انبیاء الهی و امامان و معصومین می باشد. سعی کنیم از این آزمایشات سرافراز بیرون آمده و در نهایت سرافکننده و خجل نباشیم.

در نهایت از تمام شما امت حزب... حلالیت می طلبم و امیدوارم مرا ببخشید.

پیامی هم به پدر و مادر گرامیم دارم که از حضورتان بسیار شرمندهام که آن همه زحماتی که شما برای من متحمل شده اید نتوانستم در این دنیا حتی به مقدار ذره ای هم جبران کنم و امیدوارم با دعای شما در آخرت لیاقت جبران آن را داشته باشم. امیدوارم مرا حلال کنید و ببخشید. از برادران و خواهران گرامیم می خواهم که مرا حلال کند و در پیشگاه خداوند برای من طلب مغفرت نمایند.

همچنین از طرف من از همه اقوام و آشنایان بخصوص عمو جان حسن (حجه الاسلام و المسلمین حاج شیخ محمدحسن طاهری دامه ظلّه) و اهل بیتشان که بسیار بسیار از حضورشان شرمندهام حلالیت بطلبید.

و خواهشی که از شما دارم این است که اگر خداوند لیاقت و فوز عظیم شهادت را که به هیچ وجه خود را لایق آن نمی دانم نصیبم کرد، صبر پیشه کنید که این بهترین سرنوشت برای من و شماها می باشد و تنها خداوند را شکر کنید که چنین لیاقتی را نصیبمان کرد. دیگر عرضی ندارم جز التماس دعای فراوان.

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی (عج) خمینی را نگهدار- رزمندگان اسلام نصرت عنایت فرما. والسلام علیکم و رحمہ... و برکاته.

محمد طاهری مورخ ۶۵/۱۰/۱



محمود فراحی

تاریخ تولد: ۱۳۳۴/۸/۳۰

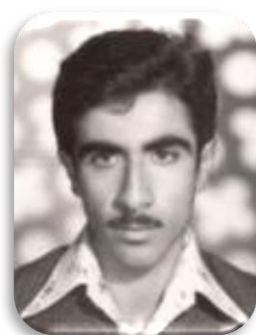
تاریخ شهادت: ۱۳۵۹/۶/۳۰

محل شهادت: مهاباد

دانشکده: ریاضی

خاطره‌ای از شهید:

در دوران تحصیل در دانشگاه، استادی داشت که در زمینه ریاضی، کامپیوتر و برنامه‌ریزی تخصص داشت. استاد تصویر نامناسبی به وسیله کامپیوتر تهیه و آن را به اتاق کار خودش نصب کرده بود. محمود که تابلو را در اتاق استاد دید، بسیار ناراحت شد و تصمیم گرفت به استاد بفهماند کار ناشایستی انجام داده است که با سطح علمی او سازگاری ندارد. پس از مشورت با چند تن از دوستانش به فکر راه حلی افتاد. او طرح خودش را نوشت. کلمه جلاله "الله" به وسیله کامپیوتر طراحی کرد و پس از چاپ پیش استاد برد. محمود برایم تعریف می‌کرد که استاد با دیدن تابلو دقیقه‌ای مات و مبهوت به آن خیره شد و بعد با چشمانی اشک‌بار تابلوی خود را از روی دیوار برداشت و اثر محمود را به جای آن نصب کرد.



محمود قفل سازان

تاریخ تولد: ۱۳۳۹/۸/۱

تاریخ شهادت: ۱۳۵۹/۷/۱۹

محل شهادت: سرپل ذهاب

دانشکده: مهندسی صنایع

زندگی نامه :

شهید محمود قفل سازان در آبان سال ۱۳۳۹ در تهران متولد شد. هنوز شش بهار را نگذرانده بود که وارد دبستان کاظمیه شد. پدرش معتقد بود که محیط تربیتی بچه‌ها باید اسلامی و انسان ساز باشد و از انحرافات که رژیم می‌خواست ترویج کند و توسعه بدهد جلوگیری کند. لذا با رفتن به مدارس دولتی که به تربیت صحیح کودکان و نوجوانان همت نمی‌گماردند و بعضاً مروج فرهنگ طاغوتی و غیراسلامی بودند مخالف بود و این کار گر چه در آن زمان با بضاعت کم او دشوار می‌نمود، اما اعتقاد و اهتمام او این سختی را هموار می‌کرد. محمود به عنوان یکی از دانش آموزان ممتاز در مدرسه می‌درخشید. حافظه او هر چیز آموختنی را فرا می‌گرفت و در خود جا می‌داد. او بعد از دوره ابتدایی وارد دوره راهنمایی شد. پس از اتمام آن در همه رشته‌های تحصیلی که برای دانش آموزان معین کرده بودند با نمرات بالا قبول شد و از میان آنها رشته نظری را برگزید و برای دوره نظری وارد دبیرستان جعفری اسلامی شد. در آن سال تنها از میان پنجاه و چند نفر دانش آموز رشته نظری، ۱۳ نفر در خرداد و شهریور قبول شدند و او جز قبولی‌های خرداد بود و دبیرستان جعفری که نمی‌توانست برای سیزده نفر کلاس دوم نظری را تشکیل دهد (برای اینکه آنها اولین دوره نظام جدید بودند) آن‌ها را به جاهای دیگر فرستاد و محمود لاجرم به دبیرستان قدس رفت.

از کارهای فوق العاده او در این سال‌ها یکی یادگیری درس‌های عربی استاد محمد رضایی بود که او به این درس‌ها علاقه بسیار نشان داد و پیشرفت شایانی کرد به طوری که به قرآن و زبان عربی تسلط کافی یافت.

محمود، رشته نظری را (ریاضی فیزیک) با موفقیت پشت سر گذاشت و در سال ۱۳۵۷ وارد رشته مهندسی صنایع در دانشگاه صنعتی شریف شد. در آن سال تا پیروزی انقلاب در خیابان‌ها پرده زد و فریاد کشید و شعار داد و با گارد پلیس ساعت‌ها درگیر شد و زخمی‌ها و تیرخورده‌ها را به بیمارستان رساند. از جمله روز هفده شهریور و سیزده آبان که با دستان خون آلود به خانه بازگشت. در بسیاری مواقع محاصره می‌شد و مجبور بود

خیلی دیر به خانه برگردد و همین بارها خانواده را نگران کرده بود به طوری که گمان می کردند که یا دستگیر شده، یا مجروح و یا کشته. اما او از همه این خطرات جان سالم بدر برد تا انقلاب به پیروزی رسید.

پس از پیروزی انقلاب و گشایش دانشگاه ها مبارزات او دو وجه پیدا کرد. یکی مبارزات بیرونی که همراه توده میلیونی مسلمان و پشت سر امام بود که تظاهرات، تشییع جنازه پرشکوه شهدا، انتخابات، نماز جمعه و پاسداری از محل و منطقه، آموزش نظامی و جهاد سازندگی از آن جمله است. او در رمضان ۵۸ یک ماه در دل کویر به جهاد سازندگی رفت و چندین حمام در روستاهای اطراف خور و بیابانک با چند تن از دوستان و برادران بنا نهاد به طوری که ضعیف و رنجور و مریض برگشت و نزدیک به دو ماه در بستر افتاد.

دیگر، مبارزات دانشجویی که از جهت مبارزاتی، بسیار فنی تر و ظریف تر از مبارزات عام توده ای بود. نوع بر خورد با انواع و اقسام گروه های چپ و منافق که در آن زمان و در آن شرایط هنوز کاملاً مقابل انقلاب نبودند و نقاب های فریبنده هنوز از چهره ها نیفتاده بود، خود مسئله مهمی بود. محمود می دانست که نقاب ها در صحنه عمل اجتماعی و سیاسی خواهد افتاد و هر چه زمان بگذرد، خطوط روشن تر و واضح تر می شود و آن خطی را که بی نقاب و صادق و صالح و رستگار یافته بود، خط امام بود که انقلاب از آن خط امام بود و لذا بجز اندکی درگیری های دانشگاهی که اقتضای خط امام و خط انقلاب را می کرد، اوقاتش را به مطالعه در مکتب و تحقیقات قرآنی گذاشت. او در دانشگاه به "انجمن قلم" پیوست و از این کارش بسیار راضی بود. او می خواست که از لحاظ ایدئولوژیک غنی تر و پربارتر باشد و معتقد بود که اصالت با مکتب است و سیاست را هم مکتب معین می کند. شناخت درست و صحیح مکتب است که به موضع گیری صحیح سیاسی می انجامد. بنابراین کار او در دانشگاه، علاوه بر رشته اصلی، در یک سری تحقیقات قرآنی و یک سری درگیری های دانشجویی با گروهک ها خلاصه می شد تا انقلاب فرهنگی پیش آمد.

دانشگاه ها بسته شد. از انقلاب فرهنگی تا شروع جنگ آمریکایی صدام، او علاوه بر کمک به پدر، مشغول آموزش نظامی شد و در حدود چهار ماه (یکی دو روز در هفته) توسط برادران دادستانی آموزش دید و همین که جنگ در سی ام شهریور ۵۹ آغاز شد به سر پل ذهاب اعزام شد و پس از بیست روز حماسه آفرینی که از ایمان و شجاعت او برخاسته بود در نوزدهم مهر ۵۹ به شرف شهادت نائل شد.



محمود نیلی احمدآبادی

تاریخ تولد: ۱۳۳۳/۳/۲۷

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۴/۴

محل شهادت: رقابیه (فتح المبین)

دانشکده: مهندسی شیمی

زندگی نامه :

در سال ۱۳۳۳ در اصفهان در خانواده‌ای مذهبی متولد گشت. از همان اوان زندگی دل در گرو اسلام نهاد و خیلی زود راه خویش را شناخت. در دوران دبیرستان از جمع شاگردان خوب و فعال و مذهبی به شمار می‌آمد. ورودش به دانشگاه صنعتی شریف در سال ۱۳۵۱ در اوج سلطه مزدوران خون‌آشام، حرکت او را سرعتی دوچندان بخشید و محمود از همان بدو ورود به دانشگاه، نشان داد که دانشجویی فعال و باهوش و استعداد در تمام زمینه‌ها می‌باشد. در یادگیری دروس دانشگاهی (رشته مهندسی شیمی) کوشش و جدیت زیادی از خود نشان می‌داد. وی در ادامه فعالیت‌های مذهبی‌اش در محیطی آکنده از فساد و تباهی به تعلیم زبان عربی همت گماشت و پس از مدتی با تلاش پی‌گیر خویش تا مرز روزنامه عربی خواندن پیش رفت. اوقات فراقت را به مطالعه می‌گذراند و اشتیاقی تحسین‌آمیز در مطالعه کتاب‌های مرجع اسلامی از قبیل قرآن، نهج البلاغه و سایر متون اسلامی و کارکردن بر روی کشف‌الآیات از خود نشان می‌داد. از سال سوم دانشگاه، فعالیت‌های عملی وی چشمگیرتر شده و از این موقع تا آخر دانشگاه یکی از اعضای فعال شرکت تعاونی که زیر نظر دانشجویان مسلمان اداره می‌شد، به حساب می‌آمد. وی در شرکت تعاونی، مسئول مطالعه و آوردن کتاب‌های مفید جهت‌دار اسلامی بود که الحق و الانصاف با تلاش شبانه‌روزی خویش به نحو احسن از عهده این مهم برآمد، به طوری که علاوه بر کتاب‌های موجود در بازار با تلاشی خستگی‌ناپذیر، کتاب‌های ممنوعه و به اصطلاح قاچاق را بدون توجه به تمامی خطراتی که در پی داشت جهت مطالعه دانشجویان به دانشگاه می‌آورد.

اما روح پرخروش و ایمان بی‌تزلزل محمود آن‌چنان نبود که به این قناعت ورزد. لذا ضمن شرکت در جلساتی که مخفیانه جهت برپایی تظاهرات و اعتصابات برگزار می‌شد، مسئولیت‌های مختلفی در برگزاری تظاهرات دانشجویی در دانشگاه به عهده می‌گرفت. وی در تظاهرات تاسوعا و عاشورا و هم‌چنین در تظاهراتی به مناسبت ورود کارتر به ایران و دیگر تظاهرات خیابانی نیز نقش فعالی داشت.



در سال ۵۷ در اوج مبارزه مردم مسلمان و قهرمان ایران در مقابل استکبار جهانی و مزدور دست‌نشانده داخلی‌اش؛ شاه، به دنبال فارغ‌التحصیلی از دانشگاه به خدمت سربازی رفت و مدتی بعد که ندای امام را مبنی بر فرار سربازان از پادگان‌ها از جان و دل لبیک گفت و به صف امت شهیدپرور پیوست و همیشه پیشاپیش در تظاهرات شرکت می‌کرد. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی نیز از فعالیت در جهت انقلاب و خط امام باز نایستاد و از ابتدای تشکیل جهاد سازندگی وارد این نهاد شد و به کمک دیگر برادران به سازماندهی آن پرداخت

و پس از مدتی به جهاد بندرعباس رفت و با اخلاص تمام و پی‌گیری مداوم و تلاش شبانه‌روزی به جهاد بندرعباس چهره‌ای تازه بخشید.

پس از تصویب لایحه واگذاری زمین در شورای انقلاب، به عنوان نماینده تام‌الاختیار جهاد سازندگی در ستاد مرکزی واگذاری زمین انتخاب گردید و تا زمان شهادت با نهایت تلاش و کوشش به خدمت در این ارگان انقلابی پرداخت.

محمود، پیرو اسلام فقاقت بود و عاشق امام و طرفدار سرسخت روحانیت آگاه و مبارز و همیشه در صحنه، تا بدان جا که در قبل از انقلاب سفرهای زیادی را به گوشه‌وکنار کشور خصوصاً به مناطق سردشت و بانه و سنجندج برای دیدار روحانیون در تبعید انجام داد و سعی داشت تا حدی که توان دارد با روحانیت مبارز در تماس باشد.

سرسختی تحسین‌آمیزی در رعایت و پیاده‌کردن معیار و ضوابط اسلامی از خود نشان می‌داد و در این جهت تمام ناملایمات را یک تنه پذیرا می‌گشت. با چهره جذاب و اخلاق پسندیده و برخورد‌های کریمانه و لبخندی آمیخته با رضای خدا و آرامشی عمیق، همه را تحت تأثیر قرار می‌داد. سرسخت و استوار با متانتی که از ویژگی‌های خاص وی بود در مقابل هر ناحقی می‌ایستاد و می‌خروشید و تا اعاده حق از باطل، از پای نمی‌ایستاد. محمود، مسلمانی متشرع و اصولی بود و همیشه سعی داشت از غیبت و تهمت و بدگوییی پرهیزد. کارش برای رضای خدا بود و هیچ‌گونه نشانه‌ای از ریا در آن وجود نداشت و بدین جهت کارها و خدمات و زحماتش در راه به ثمر رسیدن انقلاب، حتی برای خیلی از دوستانش نیز پوشیده ماند. او جانش را در طبق اخلاص نهاده و برای خدا به هر کاری دست می‌زد.

شهید محمود نیلی در تهیه و تدوین طرح احیاء و واگذاری اراضی مزروعی در مجلس شورای اسلامی نقش بسزایی داشت و یافته‌هایش را اعم از تجارب علمی و مطالعات اجتماعی، اسلامی در طبق اخلاص می‌گذاشت. شعله عشق به شهادت در راه خدا همواره در وجود او زبانه می‌کشید و با حالتی خاص از جبهه‌ها صحبت

می‌کرد. گاه می‌گفت همه چیز در آنجا هست. از کوچکترین فرصت خصوصاً تعطیلات عید استفاده می‌کرد و به جبهه غرب و جنوب می‌شتافت و در حالی که بیش از یک روز از مراسم عقدش نمی‌گذشت به حجله‌گاه عشق و شهادت وارد شد.

وصیت‌نامه :

بسمه تعالی

"اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و ان علیا وصیه "

در وصیت خود چیزی برای گفتن ندارم الا اینکه آنچه در جیبم مانده در راه خدا انفاق شود. پنج سال نماز احتیاطی قضا دارم که امیدوارم پدر و مادرم ناییبی بگیرند و ادا نمایند.

توفیق همگان را در راه به ثمر رساندن انقلاب تحت لوای پرچم اسلام به رهبری امام عظیم الشان خواستارم.

من الله التوفیق و علیه التکلان و منه الغفران و الیه انیب

محمود نیلی

۶۰/۵/۲۰





مسعود احمدیان

تاریخ تولد: ۱۳۴۳/۵/۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۱/۲۳

محل شهادت: شلمچه (کربلای ۸)

دانشکده: شیمی

وصیت نامه:

بسم الله الرحمن الرحيم

کتب علیکم القتال و هو کره لکم و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم "قرآن کریم"

بنام الله پاسدار حرمت خون شهیدان

با سلام حضور آقا امام زمان (عج) و نایب برحقش امام خمینی، رهبر کبیر انقلاب اسلامی و بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران و با درود به روان پاک شهیدان گلگون کفن و به امید پیروزی هر چه سریعتر رزمندگان اسلام و آزادی آزادگان مان از چنگ بعثیون کافر. حضور محترم خانواده عزیز و دوستان گرامی و امت همیشه در صحنه و ایثارگران، سلام عرض نموده و سلامتی همه را از درگاه ایزد منان خواستارم.

این وصیت نامه، توصیه‌هایی است که به حضور عزیزانم تقدیم می‌کنم تا اولاً، اولین و آخرین درد دلم در صورت فوز عظمای شهادت باشد و در ثانی واجباتی که بر گردنم مانده و آنها را ادا ننموده‌ام را متذکر شوم و از خانواده‌ام درخواست نمایم که این دیونی که بر گردنم مانده ادا نماید، شاید پس از ادای حق الناس، خداوند به لطف و کرمش از حق الله بگذرد.

در وهله اول روی سخنم با خود خداست. خدایا سپاست را می‌گذارم که به من نعمت وجود را عطا نمودی و مرا لیاقت بخشیدی که خلافتت را در زمین برعهده گیرم. چه من از همه چیز کمتر، احترام تو را بر زمین زدم و به جای رسم بندگی، رسم تکبر را پیش گرفتم و آنچه که در شأن تو بود به خود نسبت دادم و بواسطه فراموشی تو را نیز از خودم فراموشم شد و اینجا بود که روی عنایت را از من برگرداندی و چنین بود که به خاک سیاه افتادم و در اثر حماقت و بی توجهی خویش از یک طرف و غرور و سرکشیم از طرف دیگر آن چنان به خاری و پستی افتادم که از حیوانات که تکلیف بر آنها نیست گمراهتر شدم و در آن هنگام دیگر تو نتوانستی روی زشت

کاری‌های مرا ببینی و به فرشتگان امر نمودی که بر روی افعال زشت بنده‌ام پرده‌ای بیفکنید تا دیگران از کارهای بد او مطلع نشوند و باز اینجا بود که با تمام قهری که باید نسبت به بنده خطا کارت روا می‌داشتی رحمت اجازه نداد و ندای "یا ایها الذین امنوا لا تقنطوا من رحمت الله" را سر دادی و این چنین بود که انسان عامی به امید بخشودنت باب توجه را به روی خود گشوده و انسان بازگشت. گر چه دیر آمد. خدایا من برگشتم و با هزاران امید و آرزو به سویت برگشتم و امید به تو و لطف آنقدر هست که مرا به حرص انداخته است.

خدایا! من اعتراف می‌کنم که تو مرا آفریدی تا چون نگینی بر تارک زیبای تاج هستی بدرخشم و به این واسطه تو بر فرشتگان فخر بفروشی که می‌دانم آنچه که شما نمی‌دانید، ولی معذرت می‌خواهم که قدر شناختم و ارزشم را نفهمیدم و تو را به واسطه افعال زشتم در برابر فرشتگان خجالت‌زده نمودم.

آه، خدایا! می‌دانم و می‌دانی که بد کردم ولی من به عنوان بنده‌ای که در تمام هستی کسی غیر تو ندارد می‌گویم که در تمام هستی از دنیا و آخرت، کلمه‌ای زیباتر از نام تو، "الله" نیافتم و در تمامی هستی تکیه‌گاهی غیر تو نیافتم. ای معبود من! ای خالق من! ای

هستی‌بخش من! به همان لطفی که نوح را از طوفان بلا نجات دادی، ابراهیم را از دست نمرود و آتش حفظ نمودی، موسی را از دست فرعون به ساحل نجات رهنمون شدی، عیسی را از دست تحجر یهود نجات بخشیدی و نام محمد را در هستی انگشت‌نما نمودی، به همان مرا از طوفان هوای نفس نجات ده و از آتش دوزخ محفوظ دار و از فرعون وجودم به



ساحل تزکیه رهنمونم کن و از تحجر منیتم نجاتم ده و نامم را فقط و فقط در صفحه دوستان ثبت نما و در زندگیم که دلالتی بر اطاعت تو نبود و نداشت، مرگم را مرضی در رضای خویش گردان که شاید امیدی در این باشد انشاءالله.

مطلب بعدی شکر خدا را به جا آوردن به واسطه عنایت خدایت به مکتب انسان‌ساز سلام بود.

الحمد لله الذی هدانا... خدایا! نمی‌دانم چگونه شد که این لطف شامل حالم شد که با نام چهارده معصوم آشنا شدم. نمی‌دانم من بدبخت چگونه این خوشبختی را پیدا کردم. اسامی مقدس محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام را با زبان زمزمه کنم و از آنان طلب شفاعت در نزد تو نمایم.

به هر حال می‌دانم همه جا تو بودی و همه چیز تو بودی. تو را به این عزیزان قسم از سر تقصیرات ما درگذر.

خدایا! نمی‌دانم چگونه شکر را بجای آورم که مرا در زمانی قرار دادی که انقلاب اسلامی به وقوع پیوست و توفیق زیارت و پیروی از رهبری چون حسین (ع) که از سلاله اوست عنایت نمودی.

دوستانم! وصیت من وصیت شهدا است. وصیت من وصیت آنهایی است که جان بر کف نهاده و عاشقانه جانشان را بر طبق اخلاص گذاردند و در کمال خضوع، جان به جان آفرین تسلیم نمودند. برادران من! تنها دلیلی که برای زنده بودن در زندگی یافتم هدفدار زندگی کردن بود و تنها هدفی که قابلیت این زندگی را داشت مکتبی زندگی کردن بود چرا که ان الحیوه عقیده و الجهاد و چرا که از زبان رهبرم آموختم که تمام مقصد ما مکتب ماست.

عزیزانم! می‌دانم که این مسائل را می‌دانید. نکند غفلت باعث شود که لحظه‌ای از اعتلای مکتب غافل شوید و خدای ناخواسته فردا دست حسرت بگزید که چرا می‌توانستم و نکردم.

اولین چیزی که در حرکت در این مسیر مطرح است، جهاد است ولی نه مبارزه با دشمن، بلکه مبارزه با خود، بلکه مبارزه با خودی که همیشه این خود و من و منیت بود که مهمترین مانع راه بوده است که سعی کنید اول خود را بسازید و بعد دیگران را که هیچ راهی از این بهتر برای رسیدن به فلاح و رستگاری نیست.

خلاصه کلام اینکه، سعی کنیم اول خودمان را بسازیم و از هر لحاظ تجهیز نمائیم و سپس به فکر انقلاب و کار برای اسلام باشیم؛ والا تصور اینکه قلب بدون تزکیه قابلیت هدایت جامعه را در هر زمینه‌ای دارد کاملاً غلط است.

سر خودمان را به هر بهانه‌ای کلاه شرعی نگذاریم و محتویات ذهنی و فکری خویش را به اسم اسلام و انقلاب بیرون ندهیم که اگر بواسطه این امر کوچکترین خللی در ذهن کسی و کوچکترین شبهه‌ای در فکر کسی وارد شود نه تنها عملمان مورد قبول نیست بلکه فقط خودمان را به بطالت کشانده‌ایم و باید خود خدا به دادمان برسد.



ای عزیزانم! در زندگی اشتباهات زیادی داشتم ولی آنچه که در طول زندگیم پس از انقلاب رنجم می‌داد این بود که صداقت مرا با چیز دیگری جواب می‌دهند. من خودم بسیار معیوب بودم ولی وقتی مشاهده می‌کردم طرف، علناً برای هوای نفس خود کار می‌کند بسیار رنج می‌بردم.

بچه‌ها! بیائید بترسیم. فردا از نماز نخوانها حساب پس نمی‌کشند. فردا از نمازخوانها حساب

می‌کشند. فردا مسئولیت ما سنگین‌تر از ضد انقلاب است چون اگر به آنها بگویند چرا نکردید؟ جواب می‌دهند که ما قبول نداشتیم ولی اگر به ما بگویند که شما که می‌دانستید چرا عمل نکردید؟ شما که تقوا نداشتید چرا مسئولیت پذیرفتید؟ شما که خودت می‌دانستی برای نفس کار می‌کنی چرا اخلاص پیشه نکردی؟ وای بر ما، وای بر فردای ما که فردای پردردی خواهد بود. هیچگاه جرأت نمی‌کردم علناً این مسائل را در جمع مطرح نمایم و حتی فردی و در خلوت، زیرا فکر می‌کردم اگر این حرف را می‌زدیم اول چیزی که می‌گفتند این بود که خودش از روی هوای نفس صحبت می‌کند و از دیگران انتظار اخلاص دارد.

بله! ما کار برای خدا را در این می‌دیدیم که اگر در شهر هستیم، سر پاس برویم و اگر در جبهه هستیم يك اسلحه در دست بگیریم و به خیال خویش از انقلاب و اسلام پاسداری کنیم.

بچه‌ها! هرگز این حرف‌ها را در حضورتان نگفتم ولی قصدم از این حرف‌ها این نبود که کسی را ناراحت کنم و یا اظهار نارضایتی کنم. به خدا از همه بچه‌ها راضیم و کوچکترین کینه و عقده‌ای نسبت به کسی در دلم نیست. نمی‌خواهم هنگامی که به ملاقات خدا می‌روم طوری بروم که او دوست ندارد ولی راستش را هم می‌خواهم بگویم تا مسئولیتی بر گردنم نماند.

برادران من! این جمهوری اسلامی يك چیز مفتی نبود که به آسانی به دست ما رسید بلکه این يك حماسه بود که خط خط آن را با خون بهترین عزیزانمان بر کربلای ایران و در نینوای خوزستان نوشتیم و به دست آیندگان سپردیم.

بچه‌ها! بسیج خیلی مقدس است. نگذارید با کارهایمان طوری شود که بگویند اگر بسیج این است پس نمی‌شود از انقلابشان انتظار داشت.

چشم دنیا به سوی ما و اعمال ما دوخته شده است. کاری نکنیم که امام زمان خجل شود و از داشتن چنین سربازانی اظهار ناراحتی کند.

ای عزیزانم! از باندبازی و گروه‌سازی جلوگیری کنید. چرا ما باید این قدر از همدیگر بیگانه شده باشیم که من برای گفتن حرف‌هایمان حاشیه کاغذ را به این کار اختصاص دهم. بهر حال می‌خواستم بدانید هیچ کدام از مسئولیت‌هایی که به عهده گرفتم کاری جز افزودن بر مسئولیت‌م نبود و پذیرفتن هر مسئولیتی فقط بواسطه این بود که اگر کاری از دستم بر می‌آید که بتوانم انجام دهم، انجام بدهم والا خدا را شاهد می‌گیرم که در مورد کارهایی که کردم هرگز منظورم نبود که نفسم را اغنا کنم و اگر احیاناً از چیزی یا از دست کسی ناراحت می‌شدم به خاطر دلسوزی بود و اگر کسی را از دست خودم ناراحت نمودم از صمیم قلب عذرخواهی می‌کنم و تقاضا دارم که اگر کینه‌ای از دست اینجانب در دل کسی است مرا ببخشید و حلال کنید چرا که در فردای قیامت، تاوان آن بسیار سنگین خواهد بود.

مطلب بعدی در مورد آینده بسیج است. دوستان من! وظیفه شما حفظ سنگر است در دو جبهه. یکی خط مقدم مبارزه با ضد انقلاب و دشمن در شهرها و دیگری در پشت خاکریزهای دشمن در خط مقدم مبارزه با دشمنان خارجی و استکبار جهانی. برادران! چیزی که همیشه رنجم می‌داد بی‌تفاوتی شما در قبال مسئولیتی بود که در جامعه داشتید. شما وظیفه دارید که به بالاترین سطح فکری چه از نظر درسی و چه از نظر مسائل مذهبی برسید. شما وظیفه دارید که خودتان را فدای جمهوری اسلامی نمائید. فکر نکنید فدا شدن به این است که انسان در جبهه شهید شود. این يك نوع فدا شدن است. فدا شدن مهمتر آن است که انسان تا آنجا که توان دارد رشد پیدا کند، درس بخواند و تخصص پیدا کند تا فردا به داد این جمهوری برسد. همیشه که جنگ وجود ندارد. بالاخره تمام می‌شود و یکسری می‌مانند. حال ما باید پیش خودمان بگوئیم که درس را می‌خواهیم چه کنیم؟ ای دوستانی که در جبهه و پشت جبهه با شما زندگی کردم! تنها پیامم در این برهه از زمان این است که بدانید اگر کوچکترین سستی در انجام وظیفه بنمائیم فردای قیامت نمی‌توانیم در مقابل پیامبر و ائمه، علی‌الخصوص آقا امیرالمومنین سربلند کنیم و ادعا نمائیم که ما شیعه شما بودیم. شیعه علی کسی است که پا جای پای او گذارد و آنچنان که او بود باشد، والا با حرف، آدم به بهشت نمی‌رود. نکته دیگر اینکه برادران باید هوشیاری‌مان را حفظ کنیم. باید خط امام را دقیق بشناسیم و دقیقاً در آن خط حرکت نمائیم. امام در اسلام مجسم است. امام نمونه ائمه است و خلاصه امام، امام است. باید دوست را از دشمن و مومن را از منافق تشخیص دهیم. این نباشد که هر کسی هر حرفی را خواست در ذهن ما فرو کند. نه! برادران باید خط و خطوط را خوب بشناسیم و نکند بواسطه خواب خرگوشی، کاری بسرمان بیاورند که با قصد قربت، خط امام را مورد تهاجم قرار دهیم و دل امام را با رفتارمان به درد آوریم. ای عزیزان! این زمان را غنیمت شمارید و حال که نائب ولی عصر (عج) حضور دارد از اسلامش پیروی نمائید و کاری نکنیم که مورد غضب خدا قرار گیریم و خدا این نعمت را از ما بگیرد و دیگر تا قرن‌های متمادی رنگ اسلام را نبینیم.

ای برادران! امروز اصلی‌ترین وظیفه ما حضور در جبهه‌های نبرد است، نه به عنوان يك وظیفه فرعی. فکر نکنم کسی بتواند خودش را توجیه نماید. هر که اینگونه نماید به اسلام مدیون خواهد بود و فردا جواب شهدا را نمی‌تواند بدهد.

برادران! ما در این جنگ اشخاص مقدسی را داده‌ایم. ما "مجتبی رسول‌زاده"ها داده‌ایم و ما "علی کاظمی"ها "کاووسی‌فر"ها داده‌ایم. ما این عزیزان را به خاطر این دادیم که جمهوری اسلامی پابرجا باشد. ما این عزیزان را به این خاطر دادیم که اسلام سربلند باشد. پس بیائید محض رضای خدا کاری کنیم که اگر فردا در مقابل این عزیزان قرار گرفتیم سربلند باشیم و خدای ناکرده مجبور نشویم از خجالت سر به زیر افکنیم و بگوئیم که خون شما بازپچه دست ما بود. نه هرگز! پناه بر خدا از این که چنین عرق شرمی در روز قیامت بر جبین ما نقش بندد.

بنابراین ای عزیزان! عزت از آن اسلام است. فقط باید کمر همت را ببندیم و از دین، ناموس و مملکت و قرآن مان
به هر نحوی دفاع نمائیم.

حلالم کنید و اگر خطائی از من دیدید درگذرید.

والسلام

۶۵/۱۰/۱

برادرتان مسعود احمدیان





مسعود ربانی

تاریخ تولد: ۱۳۴۴/۸/۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۷/۵/۱۹

شهادت: جراحات شیمیایی

دانشکده: مهندسی مکانیک

زندگی نامه :

اول آبان ۱۳۴۴ پسری در يك خانواده پا به عرصه وجود نهاد. مسعود در تمام دوران کوتاه زندگی، يك نمونه و يك استثنا بود در میان فامیل و همه آن‌هایی که به نحوی با او در ارتباط بودند. او عاشق بود و مهربان و مصمم. عاشق خدا و بندگان خدا. مهربان به همه و مصمم در راه زندگی پرفراز و نشیب که شهادت هم غایتی است که عاقبت به او رسید.

از وقتی که مسعود پا به محیط آموزش و پرورش نهاد و با کتاب و مدرسه آشنا شد، هیچ‌گاه در این راه ضعفی از خود نشان نداد. روز به روز عشق و علاقه‌اش به تحصیل علم را به همه بیش‌تر ثابت کرد. در تمام طول پنج سال دبستان حتی يك بار هم کارت تشویق پایین‌تر از ممتاز را نگرفت. در مقابل درس و مشق، نمرات انضباطش هم همیشه ۲۰ بود. از هر نظر کامل بود و هیچ يك از معلمان و مسئولان از او گله و شکایتی هر چند ناچیز نداشتند. چهارم دبستان که بود در همان دبستان (شریف واقفی) دیده می‌شد که چطور تمام معلمان و مدیر و ناظم مدرسه به او با يك چشم و دیدگاه بالاتر و والاتری نگاه می‌کردند. شاگردان نیز همه به او علاقمند بودند چرا که با همه مهربان بود و در تمام کارها از جمله در زمینه دروس مدرسه به آنها کمک می‌کرد. مسعود در کنار شاگردی، معمولاً تابستان‌ها، معلم بچه‌هایی بود که تجدید می‌شدند.

او دوره راهنمایی را در مدرسه شهید فهمیده گذراند و این دوره سه‌ساله را به نحو احسن به پایان رسانید. البته او در کنار تحصیل و در محیط آموزشی در خانه و اجتماع هم يك نمونه بود. تمام وضعیت‌های روحی او با دیگر هم‌سالان و حتی بزرگسالان، فرق داشته و حتی بالاتر بود. در آن زمان با بزرگترهای همسایه می‌نشست و شطرنج بازی می‌کرد و چیزی کم نمی‌آورد. از کارهای فکری خوشش می‌آمد و همیشه دنبال این گونه برنامه‌ها بود. عضو کتابخانه شهر هم بود و همیشه مطالعه جزو برنامه‌هایش بود و در همین راستا توانست در مسابقه مقاله‌نویسی رتبه دوم را در سطح دانش‌آموزان مدارس شهر احراز کند، آن هم در زمینه قیام کربلا. تابستان‌ها برای یادگیری قرآن با شوق و ذوق از تفریحات و بازی می‌گذشت و مکتب را ترجیح می‌داد.

اواخر دوره سه ساله راهنمایی بود که انقلاب به پیروزی رسید. او در تمام مراحل، همراه همسالان در امور مختلف شرکت می‌کرد. چه در مدرسه و چه در محیط خارج از مدرسه. اوایل دوره دبیرستان بود که بنا به مقتضیات زمانه و ادامه امرار معاش خانواده به ناچار می‌بایست راهی را برود که با تمام اهداف و علایق گذشته‌اش منافات داشت. او می‌بایست درس و مدرسه را ترك می‌کرد و در کارخانه مشغول به کار می‌شد. اما کاری را کرد و راهی را در پیش گرفت که تعجب همه را برانگیخت. هم کار و هم درس. هیچ‌وقت در این مدت نشد که این دو یعنی کار و تحصیل بر روی هم تأثیر بگذارند. نه در کار و کارخانه مسئله‌ای داشت و نه در درس و مدرسه و به تمام قوانین این دو مکان احترام می‌گذاشت و آنها را به‌خوبی عمل می‌کرد. او در محیط کار هم، دوست‌داشتنی و مرتب و منظم بود و يك کارگر نمونه بود. البته در مقابل دیگر دانش‌آموزان خوب مدرسه، او دچار مقداری افت تحصیلی شد که واقعاً کاری هم نمی‌شد کرد. به همین ترتیب چهار سال دبیرستان را با موفقیت پشت‌سر گذاشت و در پایان دوره با اخذ دیپلم مورد تشویق امام جمعه؛ حاج آقا جباری، قرار گرفت و در میان دانش‌آموزان، مسعود را نمونه‌ای برای همه معرفی کرد. مسعود در این زمان و در این مدت با تمام قوا با تمام سختی‌ها جنگید و مردانه از عهده تمام مسئولیت‌ها برآمد. او در کنار کار و تلاش و درس و دبیرستان به فرایض دینی و اسلامی نیز اهمیت زیادی می‌داد. هیچ‌گاه نمازش ترك نمی‌شد. در تمام شرایط، روزه واجب خودش را می‌گرفت. اگر سرکار نبود و در خانه بود برای نماز به مسجد می‌رفت و نماز جمعه هم همیشه و صد در صد در برنامه او قرار داشت و در هر فرصتی هم با بسیج محله مشارکت داشته و در جلسات محل به همراه دیگر دوستان شرکت می‌جست و بالاخره توانست بعد پشت‌سرگذاشتن این آزمایشات سخت و طاقت‌فرسا به یکی از آرزوهای خودش برسد و آن‌هم قبول‌شدن در کنکور ورود به دانشگاه بود. او توانست در رشته عمران روستایی دانشگاه مشهد پذیرفته شود و در این دانشگاه مشغول ادامه تحصیل شد. از آنجایی که نیرو و استعداد و پشتکار او در تحصیل فوق‌العاده بود و این را استادان مسعود هم درك کرده بودند، با پیشنهاد آنها و با نظر خود مسعود، او می‌بایست به خدمت سربازی برود و بار دیگر در این برهه از زمان و در این مقطع از خود نشانی از استقامت و بردباری گذاشته و در این راستا هم نمونه‌ای کامل باشد. او سه ماهه آموزشی را در نازجا (لشكر يك تهران) گذراند و توان خودش را در این زمینه محك زد و با اینکه نتیجه کنکور معلوم نبود او با روحیه‌ای بالا این دوره را گذراند. در زمان تقسیم نیروها، سردوشی گرفته بود که نتایج اعلام شد و اسم مسعود هم در رده قبول‌شدگان بود و این خبر باعث شد تا او از ادامه خدمت معاف و درس‌نگر علم و دانش و دانشگاه به جنگ با دشمن بپردازد. او توانست این‌بار در رشته بهتری در دانشگاه شریف راه پیدا کند. این‌بار او رشته طراحی جامدات را در دانشکده مهندسی مکانیک می‌بایست می‌خواند. او به راحتی دو سال را پشت سر گذاشت و نیمه اول سال سوم را در حال گذراندن بود که مسئله جبهه و جنگ به مرحله‌ای حاد رسید و این‌بار مسعود حضور خود را در جنگ

مسلحانه با ظلم و جور زمانه واجب‌تر دید تا تحصیل علم و دانش. بنابراین به‌طور داوطلبانه و از طریق دانشگاه به اتفاق تنی چند از دانشجویان، راهی جبهه‌های حق علیه باطل شدند. او ابتدا در اطراف باختران بود. در واقع او جزو گروه اطلاعات تاکتیکی سپاه در آن منطقه بود. بعد سه ماه به یک مرخصی آمد. از قرار یکی دو روز قبل از عید سال ۱۳۶۷، منطقه را شیمیایی می‌کنند و او و یکی از بچه‌ها، سطحی شیمیایی می‌شوند. خانواده او را در بیمارستان شهید چمران تهران وابسته به صنایع دفاع با اسمی دیگر می‌یابند. از سر تا پا شیمیایی شده و تمام بدنش تاول زده بود و به سختی شناخته می‌شد. او در کما به سر می‌برد. اوضاع وخیمی داشت به گونه‌ای که پرستارها می‌گفتند او را در ساعات اولیه ورود به بیمارستان به حال خودش گذاشته بودند چون هیچ کاری نمی‌شد برایش انجام داد.

مسعود، بعد از ظهر سومین روز عید سال ۱۳۶۷، در حالی که با بی سیم در حال گفتگو بود ناگهان متوجه شد که از قسمت بازو و کتف مورد اصابت ترکش قرار گرفته. او ناخودآگاه به بیرون می‌رود که بیرون همه پر از رطوبت و نم شیمیایی بوده است و رطوبت علاوه بر تماس با سطح بدن، به داخل ریه‌ها نفوذ می‌کند و او را در وضع خطرناکی قرار می‌دهد. ترکش نیز تا زمانی که با هلیکوپتر به بانه می‌برندش در دستش بوده و همه از بزرگی ترکش در تعجب بوده‌اند و ترکش باعث شکستگی چند دنده و بازوی راست او و همچنین زخم عمیق در این قسمت‌ها و پاره شدن عصب تاندون و از کار افتادن انگشتان دستش شده است. به‌هرصورت با مراقبت‌های ویژه و نگهداری و مواظبت پرستاران زخم‌های سطحی سر و صورت و دست‌ها و پاهایش رو به بهبودی نهاد. در این مدت او بیست کیلو وزن کم کرده بود. کم کم بعد از مدتی از تخت پایین آمد. اوضاع ظاهراً بر وفق مراد بود. دست‌هایش نیاز به عمل جراحی عصب داشت اما به دلیل خرابی تنفس، بیهوشی را نمی‌توانست قبول کند. در همین روزها قطعنامه ۵۹۸ هم باعث اتمام جنگ شده و تمام هم و غم مسعود این بود که بار دیگر در کلاس‌های دانشگاه حاضر شود و به تحصیل ادامه دهد و از این طریق به ایران جنگ‌زده کمک کند. اما به یکباره همه چیز عوض می‌شود. اوضاع داخلی مسعود روز به روز بدتر شده و باعث نگرانی شدید دکترا و پرستاران می‌شود. در آنجا از دکتر تا پرستاران و حتی خدمتکاران مسعود را قلباً دوست داشتند. آن‌ها از یک هیكل نحیف و ضعیف با یک چنین مجروحیتی یک چنین روحیه والا و استقامت زبانزدی را انتظار نداشتند. او در تمام مراحل با روحیه قوی توانست عنوان معلم اخلاق را در میان بچه‌های بخش به خودش اختصاص بدهد. خانواده او برای اعزام او به خارج مشغول تکمیل پرونده‌اش شدند. در همین روزها مسعود، خوابی را برای مادرش تعریف می‌کند با این مضمون که در میان جمعی عالم، امام دختری را به عقد ایشان درآورده و بعد از مراسم به‌همراه علمای ربانی که همه چهره‌های نورانی داشته به کربلا مشرف می‌شوند. او بعد این خواب به مادر دل‌داری می‌داد و می‌گفت: "من شهید می‌شوم و تو نگران نباش که جای ما پیش امام حسین (ع) می‌باشد."

در همین زمان وضعیت تنفسی مسعود وخیم می شود و تلاش پرسنل بیمارستان نیز بی نتیجه می ماند و مهندس شهید مسعود ربانی در سن ۲۳ سالگی در تاریخ ۶۷/۵/۱۹ در اطاق عمل بیمارستان شهید چمران به شهادت می رسد.





مسعود ساسانی جیران بلاغی

تاریخ تولد: ۱۳۳۵/۸/۶

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۳۰

محل شهادت: شلمچه (کربلای ۵)

دانشکده: مهندسی شیمی

زندگی نامه شهید از زبان پدر:

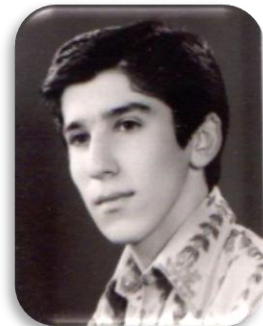
مسعود متولد ۱۳۳۵/۸/۶ شمسی است. در ۵ سالگی او را برای نام نویسی در دوره ابتدائی به دبستان صفای تبریز بردم. ابتدا گفتند که نمی تواند درس بخواند بعد او را جلو خوانده و سوالاتی کردند و مخصوصاً از نماز پرسیدند. همه را بخوبی جواب داد. مخصوصاً دیدند که در قرائت حمد و سوره نقصانی ندارد و در نتیجه اسم نویسی کردند.

دوره دبیرستان را در دبیرستان طالقانی (منصور سابق) تحصیل نمود. روزی از دبیرستان مرا خواستند و مقاله ای را که به خط مسعود بود برایم نشان دادند. مقاله درباره ظلم و جور و بی عدالتی و اصلاح جامعه و اجرای احکام الهی بود و انتظار داشتند که من مسعود را از این قبیل افکار و گرایش ها جلوگیری کنم. بنده توضیح دادم که نفس مسعود پاک و منزّه است.

خاطرات خصوصی زیادی از او دارم. از کودکی مودب بود. در بیرون از خانه و در کوچه چیزی نمی خورد. بزرگتر که شد خصوصیات اخلاقی عالیتري بروز می داد. متفکر و همواره در اندیشه بود. بیهوده حرف نمی زد. از غیبت مردم، لغوگویی و لهو و لعب، بسیار بدش می آمد. خوش بین بود. به مال دنیا ذره ای علاقه نداشت. به جمع آوری آثار قدیم و تمبر علاقه داشت. مسعود دو جور غذا نمی خورد. شب بیدار می شدم او را در حال نماز و نیایش می دیدم.

در خرداد ماه ۱۳۵۳، پس از اخذ دیپلم و بعد از شرکت در کنکور عمومی در چهار رشته (نفت آبادان - مهندسی مکانیک تبریز - ریاضی شیراز - شیمی دانشگاه شریف تهران) قبول و مهندسی شیمی را انتخاب و در سال ۱۳۵۹ در رشته مهندسی شیمی فارغ التحصیل شد. پس از فارغ التحصیلی در بعد از

پیروزی انقلاب با درجه ستواندومی به خدمت نظام وظیفه مشغول شد و در جنگ تحمیلی از قسمت زانوی راست بشدت مجروح شد و مدت زیادی با حالت سختی بستری بود. ولی آنی از ذکر خدا غافل نبود و در حالی



که روی تخت بیمارستان با آن وضع بد خوابیده بود نمازهای یومیه را مرتب برپا می‌داشت. بعداً مدت دوماه از طرف وزارت صنایع به عنوان مأموریت مطالعاتی اداری به شوروی اعزام شد. ایشان همچنین معاون وقت صنایع و معادن آذربایجان شرقی نیز بودند.

از مدت‌ها پیش، ماندن در جبهه‌ها و فعالیت مهندسی و فنی مربوط به رشته خود را بر کار در اداره صنایع ترجیح داد و تلاش مفید و خوبی در آنجا از خود نشان می‌داد تا سرانجام در ۱۳۶۵/۱۰/۳۰ به مقام رفیع شهادت نائل آمد.

قسمتی از وصیت نامه‌ی شهید:

بسمه تعالی

من اسلام را انتخاب کرده‌ام. انگیزه‌ی انتخاب حقیقت جویی است. انتخابم در کمال آزادی صورت گرفته است ... تشخیص داده‌ام که اسلام تنها و تنها راه رسیدن به حقیقت مطلق است. الحمد لله، سپاس و ستایش خدای علیم و حکیم را که علم الانسان ما لم يعلم ...

خدایا! من اینک در پیشگاهت با تو پیمان می‌بندم که حتی سرسوزنی از فن و درسی که به من آموختی در جهت هوی و هوس و اهداف شخصی خودم استفاده نکنم و ثمرات مستقیم و غیرمستقیم آن را فقط و فقط در جایی که اراده‌ی خدا و منافع خلق خدا تعلق می‌گیرد، به استفاده برسانم. سوگند می‌خورم که پیمان خود نشکنم و تا لحظه‌ای که جان در جسم دارم به قولی که دادم وفادار باشم.



مسعود علی محمدی

تاریخ تولد: ۱۳۳۸/۶/۳

تاریخ شهادت: ۱۳۸۸/۱۰/۲۲

محل شهادت: تهران

دانشکده: فیزیک

زندگی نامه:

شهید مسعود علی محمدی در سوم شهریور ۱۳۳۸ در خانواده‌ای متوسط در محله جهان‌پناه در نزدیکی میدان خراسان به دنیا آمد. او دومین فرزند خانواده بود. مسعود از دوران کودکی، بچه‌ای بسیار باهوش و پر جنب و جوش بود به طوری که اقوام و فامیل می‌گویند اصلاً نمی‌توانست بنشیند. او از همان کودکی از هیچ چیز به سادگی رد نمی‌شد. هر چیزی برای او یک اتفاق جالب بود و باید از همه چیز سر در می‌آورد. دوران دبستان را با اشتیاق به یادگیری و دانستن آغاز کرد به طوری که خود او می‌گفت بسیار به مسائل ریاضی علاقه داشت و در طول راه از مدرسه به خانه تماماً به این فکر بودم تا زودتر به خانه برسم و مسئله‌های ریاضیم را حل کنم. وی می‌گفت گاهی آن قدر حل مسئله‌ها برایم مهم بود که از راه نرسیده و حتی کفش‌هایم را در نمی‌آورد و همان جلو در ورودی می‌نشستم و مسائل ریاضی را حل می‌کردم و برای همین هم مادرم مرا تنبیه می‌کرد ولی باز من گوشم بدهکار نبود و اصلاً توجه نمی‌کردم.

وی دوران دبیرستان را در محله قیطریه؛ همان محلی که به شهادت رسید شروع کرد. این دوران را هم با پشت کار و علاقه بسیار به فیزیک گذراند. پس از پایان دوران دبیرستان در کنکور شرکت کرد و در اولین رشته انتخابش که همان فیزیک بود در دانشگاه



شیراز قبول شد. دانشگاه شیراز در آن زمان بهترین دانشگاه ایران بود. در این دانشگاه هر کسی نمی‌توانست قبول شود و کسانی می‌توانستند در این دانشگاه تحصیل کنند که در دوران دبستان و دبیرستان در هیچ درسی تجدید نشده باشند و از تک‌ماده استفاده نکرده باشند و همچنین به زبان

انگلیسی کاملاً مسلط باشند و در طول دوران تحصیل معدل کمتر از ۱۵ یا ۱۶ نداشته باشند.

شروع دانشگاه برای او دورانی جدید بود و با دوستان و هم خوابگاهیان خود هر شب جلسه می‌گذاشتند و در مورد مسائل و مشکلات کشور و وضعیت سیاسی کشور صحبت می‌کردند. او که در دوران نوجوانی در جلسات سخنرانی دکتر شریعتی شرکت کرده بود و با افکار دکتر شریعتی آشنایی زیادی داشت از همان موقع شروع به



مطالعه کتاب‌های او و امام خمینی کرد و همان موقع شروع مبارزات دانشجویی با رژیم پهلوی را آغاز کرد. او مثل تمام دانشجویان آن زمان در تحصن‌ها و تظاهرات دانشجویی شرکت می‌کرد و در همان دوران هم گارد شاهنشاهی یک بار او را دستگیر کرد و چند ساعتی را بازداشت بود که در همان دوره بازداشت بودنش او را کتک زده بودند و او را مورد ضرب و شتم قرار داده بودند.

با شروع انقلاب اسلامی در تمام تظاهرات‌ها شرکت می‌کرد و هر جا که می‌باید، حضور داشت. یک‌بار درعید فطر ۱۳۵۷ در تپه‌های قیطریه پشت سر شهید دکتر مفتاح نماز خواند و سپس به همراه

شهید مفتاح و دیگر نمازگزاران به راهپیمایی پرداخت و یا در روز ورود امام خمینی در دوازدهم بهمن ۱۳۵۷ در بهشت زهرا به عنوان انتظامات خدمت می‌کرد. به‌همین ترتیب مانند همه ملت ایران تا پیروزی انقلاب حضور داشت.

با پیروزی انقلاب دانشگاه‌ها با هجوم کمونیست‌ها مواجه شده بودند و آنان سعی داشتند با نفوذ در جوانان و دانشجویان افکار کمونیستی را ترویج دهند. در اینجا بود که بچه‌های انجمن اسلامی وارد شدند و مسعود هم که از اعضای انجمن اسلامی دانشجویان بود با همراهی عده‌ای از دانشجویان وارد صحنه شد تا جلوی این هجمه را بگیرند. بچه‌های انجمن اسلامی قرار گذاشتند تا هر کدام روی موضوعی کار کنند و شب‌ها با دانشجویان کمونیست بحث کنند و مسعود هم که به فلسفه بسیار علاقه داشت، فلسفه را برگزید و شروع به مطالعه کتاب‌های فلسفی کرد و شب‌ها جلسه می‌گذاشتند و بحث می‌کردند. انقلاب فرهنگی شد و دانشگاه‌ها بسته شد و مسعود همراه بچه‌های انجمن اسلامی در جهاد سازندگی شروع به فعالیت کرد و پس از آن به تهران آمد و در ستاد انقلاب فرهنگی شروع به فعالیت کرد. او در همین دوران بود که تصمیم گرفت ازدواج کند و در ۲۲ مهر ۱۳۶۱ ازدواج کرد.

با بازگشایی دانشگاه‌ها دوباره به شیراز رفت. او به جد درس می‌خواند و هر ترم جزو بهترین دانشجویان گروه خود بود. پس از پایان دوران کارشناسی در رشته فیزیک، برای پذیرش در یکی از دانشگاه‌های آمریکا اقدام کرد

و توانست پذیرش بگیرد. البته همزمان به تهران آمد و در امتحان کارشناسی ارشد دانشگاه شریف شرکت کرد و توانست در ۱۳۶۴ در این امتحان هم قبول شود. او پس از تحقیقات فراوان به این نتیجه رسید که در ایران بماند و تحصیلات خود را در ایران به اتمام برساند. او این دوران را به بهترین نحو گذراند و تقریباً تمام تره‌ها شاگرد اول می‌شد. شهید آن قدر به رشته خود که همان فیزیک بود علاقه داشت از هیچ چیز به آسانی نمی‌گذشت. او در همین دوران یعنی از سال ۱۳۶۵ فعالیت هسته‌ای خود را آغاز کرد.

شهید علی محمدی پس از پایان کارشناسی ارشد در آزمون دکتری شرکت کرد و در سال ۱۳۶۷ شروع به تحصیل در دانشگاه صنعتی شریف کرد. او این دوران را مثل قبل به همان ترتیب با انگیزه بسیار زیاد و با عشق و علاقه



وافر آغاز کرد در این دوران هم با وجود ۲ فرزند و مشکلات خانوادگی بسیار، شاگرد اول دوران تحصیل خود شد و هم‌چنین اولین دکتری فیزیک ایران را کسب کرد و تز دوران دکتری خود را با آقای دکتر ارفعی گذراند و هر دو تز را با نمره عالی قبول شد. پس از آن در دانشگاه تربیت معلم شروع به کار کرد و سپس از سال ۱۳۷۲ به دانشگاه تهران آمد و عضو هیئت علمی دانشگاه تهران شد.

او در تمام این سالها با ارگانهای مختلف، از جمله سپاه و درآموزش و پرورش در تغییر کتب درسی علوم چهارم دبستان و فیزیک دوم دبیرستان همکاری می‌کرد و هم‌چنین در تدریس و کمک به بچه‌های المپیاد فیزیک نیز همکاری داشت.

گاه شمار زندگی حرفه‌ای دکتر علی محمدی

مسعود علی محمدی فرزند محمدحسین

شماره شناسنامه ۶۸۲

صادره از تهران

متولد سوم شهریور ۱۳۳۸ تهران

دیپلم ریاضی ۱۳۵۶

کارشناسی فیزیک از دانشگاه شیراز ۱۳۶۴

کارشناس ارشد فیزیک از دانشگاه صنعتی شریف ۱۳۶۷

دکتری فیزیک از دانشگاه صنعتی شریف (اولین فارغ التحصیل دکتری فیزیک در داخل کشور) ۱۳۷۱/۹/۲۳

شروع به کار در دانشگاه تربیت معلم (بورس تربیت معلم) ۱۳۷۱/۱۱/۱

شروع به کار در دانشگاه تهران (تغییر محل جاییابی بورسیه) ۱۳۷۲/۷/۱

اعلام رسمی شروع به کار در دانشکده فیزیک دانشگاه تهران ۱۳۷۲/۸/۳

صدور اولین حکم استخدامی در دانشکده فیزیک دانشگاه تهران به شماره پرسنلی ۲۴۰۳۹ ۱۳۷۲/۱۰/۲۸

مسئول تحصیلات تکمیلی ۱۳۷۳/۷/۳

تبدیل وضعیت به رسمی آزمایشی و گذراندن طرح خارج از مرکز به مدت دو نیمسال در دانشگاه مقدس اردبیلی ۱۳۷۵/۶/۲۴

مدیر گروه فیزیک ۱۳۷۵/۱۲/۱۴

تصویب دانشیاری با ۱۲۵/۸۵ امتیاز صدور حکم ۱۳۷۷/۱۲/۱ تا ۱۳۷۶/۹/۲۲

تبدیل وضعیت به رسمی قطعی ۱۳۷۷/۹/۳

ارتقاء به مقام استادی با ۱۷۵/۶۳ امتیاز ۱۳۸۱/۱۰/۱۷

عضو هیئت تحریریه مجله علوم دانشگاه تهران ۱۳۸۱/۱۲/۱۷

موسس و مدیر بخش ذرات بنیادی و گرانش در دانشکده فیزیک ۱۳۸۳/۷/۱۲

نماینده وزارت علوم در هیات ممیزه دانشگاه تحصیلات تکمیلی زنجان (تا سال ۱۳۸۷) ۱۳۸۷/۳/۳۰

مدیر گروه ذرات بنیادی در دانشکده فیزیک (تا زمان شهادت) ۱۳۸۴/۷/۲۳

عضو ثابت شورای برنامه ریزی دانشگاه تهران ۱۳۸۵/۱۰/۲۳

یکی از دو نماینده ایران در پروژه سزامی ۱۳۸۶/۶/۱۲

معاون پژوهشی پردیس علوم دانشگاه تهران (یک سال) ۱۳۸۶/۹/۱۷

عضو هیئت ممیزه دانشگاه تربیت مدرس ۱۳۸۶/۹/۱۲

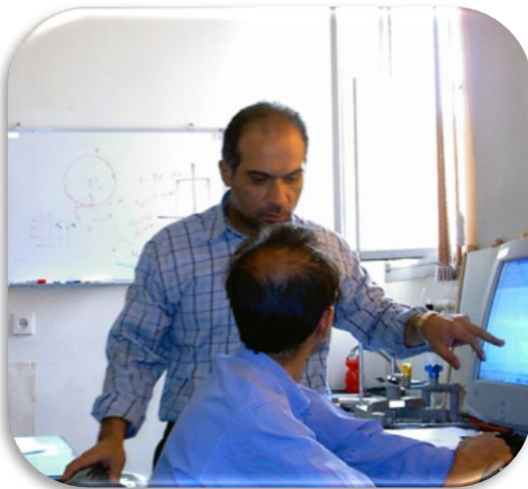
انتخاب مجدد به عنوان عضو هیئت ممیزه دانشگاه تهران ۱۳۸۸/۵/۱۰

تصویب پایه ۲۲ استادی برای ایشان (۲ پایه تشویقی پژوهشی + ۴ پایه بورسیه + ۱۶ سنواتی) ۱۳۸۸/۹/۲۱

سنوات خدمت ۱۵ سال و ۳۵۹ روز

خدمات آموزشی - پژوهشی

تدریس ۱۴ عنوان درس در دوره کارشناسی
تدریس ۱۵ عنوان درس در دوره کارشناسی ارشد و دکتری
همکاری در تدوین برنامه های درسی دوره های دکتری فیزیک، کارشناسی ارشد فیزیک، مهندسی فیزیک
همکاری در بازنگری برنامه کارشناسی فیزیک
راهنمای کارشناسی ارشد ۱۷ دانشجوی کارشناسی ارشد که فارغ التحصیل گردیده اند.
راهنمای کارشناسی ارشد ۲ دانشجوی کارشناسی ارشد در زمان شهادت
راهنمای یک دانشجوی دکتری که فارغ التحصیل گردیده اند.
راهنمای دو دانشجوی دکتری در زمان شهادت
برنده جایزه بین المللی خوارزمی رتبه دوم ۱۳۸۶
انتخاب به عنوان دانشمند برجسته جهان اسلام از سوی سازمان کنفرانس اسلامی در سال ۲۰۰۸
مقالات آی اس آی چاپ شده ۵۵ بین سالهای ۱۹۹۳ تا ۲۰۱۰ متوسط ۳/۲۳ مقاله در سال
تعداد استنادات ۴۱۸



تعداد استنادات بر مقاله ۷/۷۴ تعداد استنادات در
سال ۲۳/۲۲
دهها عنوان سخنرانی و کنفرانس و مقاله در داخل
کشور و خارج از کشور
ترجمه مشترک کتاب « مکانیک کوانتومی مدرن »
به همکاری آقای دکتر مشفق در گروه فیزیک
دانشگاه تهران که به چاپ هشتم رسیده است.
تاریخ عروج ۱۳۸۸/۱۰/۲۲ و سنوات زندگی ۵۰
سال و ۴ ماه و ۱۹ روز
در ضمن دکتر علی محمدی در زمان شهادت دو
فرزند پسر و دختر « ایمان و الهام » داشتند.
فرزند اول او ۱۶ آذر ۱۳۶۳ به نام ایمان و فرزند دختر او ۱۲ اسفند ۱۳۶۷ به دنیا آمدند.
و بالاخره این دانشمند و استاد برجسته کشور در تاریخ ۲۲ دیماه سال ۸۸ در یک عملیات تروریستی توسط
رژیم صهیونیستی به درجه رفیع شهادت نائل آمد.

پیام تسلیت رهبر معظم انقلاب به مناسبت شهادت آقای دکتر علی محمدی

حضرت آیت الله خامنه ای، رهبر معظم انقلاب اسلامی در پیامی شهادت استاد دانشمند آقای دکتر مسعود علی محمدی را تسلیت گفتند. متن پیام به این شرح است:

بسم الله الرحمن الرحيم

شهادت استاد دانشمند مرحوم آقای دکتر مسعود علی محمدی رضوان الله علیه را به مادر و همسر و خاندان گرامیش و به همه دوستان و شاگردان و همکارانش تبریک و تسلیت عرض می کنم. دست جنایتکاری که این ضایعه را آفرید، انگیزه دشمنان جمهوری اسلامی را که ضربه زدن به حرکت و جهاد علمی کشور است، افشاء و برملا کرد. بی گمان همت دانشمندان و استادان و دانش پژوهان کشور، به رغم دشمن، این انگیزه خباثت آلود را ناکام خواهد گذاشت. علو درجات آن شهید سعید و صبر و اجر بازماندگان را از خداوند متعال مسألت می کنم.

شهید علی محمدی به روایت همسرش

همسرم در ابتدای انقلاب دانشجوی دانشگاه شیراز بود و با توجه به هجمه های گروه های کمونیستی و انحرافی، گروه هایی را با دوستانشان در انجمن اسلامی دانشجویان دانشگاه تشکیل دادند و هدف آن ها مقابله با جریانات انحرافی که در اوایل انقلاب در دانشگاه ها فعالیت می کردند بود. وظیفه او مطالعه مطالب فلسفی گروه های مختلف انحرافی و مبارزه با آن ها بود و بعد از این دوران شهید علی محمدی به سمت جهاد دانشگاهی رفته و با اعزام به روستاها در کارهای عمرانی شرکت کرد. شهید علی محمدی یک لحظه را به به بطالت نمی گذراند و اگر یک روز چیزی یاد نمی گرفت می گفت امروز روز بدی بود.

همسرم چند شب قبل از شهادتش، وقتی که همه کارهایشان را نتوانسته بود انجام بدهد می گفت این روزها، روزهای خیلی بدی است، چون من نمی توانم به کارهایم برسم.

شهید علی محمدی در گذشته به بچه های الмпیادی درس می داد ولی بعد از مدتی پشیمان شد و گفت: ما این بچه ها را انتخاب می کنیم و بعد آموزش می دهیم و آن ها (کشورهای غربی) این بچه ها را می برند.

همسرم همچنین در پایان مقطع کارشناسی بورسیه کشور آمریکا را گرفت ولی نرفت و گفت که تحقیق کردم و دیدم دانشگاه شریف از آن ها قوی تر است و من دوست دارم فرزندم را در کشور خودم بزرگ کنم و به کشور خودم خدمت کنم.

شهید علی محمدی در طول زندگی مان همیشه می گفت: « باید به این کشور و انقلاب خدمت کنیم و ما مدیون خون شهدا هستیم و باید راه آن ها را ادامه دهیم و نگذاریم خون آن ها هدر برود و همچنین می گفت من وقتی احساس تنهایی می کنم، به یاد همسر شهدا می افتم که آن ها چطور این شرایط را تحمل می کنند.»

شهید علی محمدی هر جاکه احساس می کرد که باید آن جا باشد می رفت و از کارهای شخصی اش دست می کشید. شهید علی محمدی هیچ کاری را بدون مطالعه و شناخت عمیق انجام نمی داد.

در سال ۸۳ به اتفاق همسر مشرف به سفر زیارتی حج تمتع شدیم. این سفر بهترین هدیه معنوی از سوی همسر بود؛ چرا که ما چرا و فلسفه تمام اعمال حج را به صورت لذت بخشی برای من بازگو می کرد و این بهترین لحظات عمرم بود. همسر در صفا و مروه به من می گفت: خودت را بگذار جای هاجر و ببین چه حسی داری. یا در رمی جمرات می گفت: "فرض کن جای حضرت ابراهیم (ع) بودی و می خواستی فرزندت را ببری به قتلگاه. آن وقت شیطان وسوسه ها می کرد."

شهریورماه سال ۸۸ بود که يك نفر با منزل ما تماس گرفت و خیلی گرم و صمیمی با من احوال پرسی کرد به طوری که من احساس کردم یکی از دوستان صمیمی همسر است. من هر روز از مسعود سؤال می کردم که امروز کجا می روی اما آن روز متأسفانه از او سؤال نکردم چون کلاس های درسی او هنوز شروع نشده بود و او در جاهای زیادی مثل هیأت ممیزی و سزامی مشغول بود. وقتی جواب تلفن را دادم مردی از پشت تلفن گفت از دفتر دکتر رهبر تماس می گیرم و گفت دکتر رهبر يك کار فوری با آقای علی محمدی دارد ولی هر قدر تلفن دفتر او را می گیریم در داخل دانشکده نیست و جواب نمی دهد

شما شماره موبایل آقای علی محمدی را بدهید ما کار فوری با او داریم.



گفتم خود آقای دکتر رهبر شماره همسر را دارد ولی عنوان کرد شماره قبلی را داریم و هر چه می گیریم جواب نمی دهد. من هم به او گفتم که شماره عوض شده و متأسفانه اشتباه کردم شماره جدید همسر را دادم.

عصر همان روز وقتی همسر به خانه برگشت از او پرسیدم که از دفتر دکتر رهبر با تو تماس گرفتند؟ پاسخ داد من از صبح تاکنون پیش دکتر رهبر بودم. وقتی گفتم پس چرا زنگ زدند و شماره شما را گرفتند،

گفت پس کار تو بود. منافقین بودند. از سؤالاتی که شروع به پرسیدن کردند فهمیدم سؤالات مشکوک است، تلفن را قطع کردم و همان لحظه خبر دادم.

همان سال ماه رمضان تلویزیون يك سریالی پخش می کرد که در آن فردی هر روز در حالی از خواب بیدار می شد که يك نفر اسلحه به سمت او گرفته و تیراندازی می کرد. وی ادامه داد: يك روز در حالی که افطار کرده بودیم و منتظر شروع این سریال بودیم، دخترم گفت خیلی وحشتناک است که همیشه آدم با چنین اضطرابی بخوابد یا هر روز چنین خوابی ببیند اما در همان لحظه پدرش برای نخستین بار از دهانش پرید و گفت که باور می کنید که من چندین بار به این شکل خواب دیده ام که يك نفر بالای سرم تیراندازی می کند و قصد دارد مرا بکشد.

دستگیری عامل بمب گذاری

در ۲۰ آذر ۱۳۸۹ وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی ایران اعلام کرد موفق به دستگیری عامل این بمب گذاری شده است. در همین ارتباط اعترافات تلویزیونی فردی به نام «مجید جمالی فشی» از صداوسیماي ایران پخش گردید. در این مصاحبه فرد یاد شده به نقش خود در ترور استاد شهید علی محمدی اعتراف می کند که آموزش های مورد نیاز برای این ترور را در سفری به اسرائیل و دوره هایی را زیر نظر مأمورین موساد دیده است. وی در بخش دیگری از اعترافات تلویزیونی، مدعی می شود که در پادگانی نظامی در جوار اتوبان تل آویو- اورشلیم به وی آموزش هایی نظیر «تعقیب و گریز،



تعقیب ماشین، جمع آوری اطلاعات از یک محل خاص و چسباندن بمب به زیر ماشین» داده شده است. مجید جمالی فشی یکی از اعضای تیم ملی پانکریشن ایران بوده و در مسابقات ۲۰۰۹ باکو مدال برنز دریافت کرده است.



مسعود طاهری

تاریخ تولد: ۱۳۴۷/۱/۱۷

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۴

محل شهادت: شلمچه (کربلای ۴)

دانشکده: مهندسی برق

زندگی نامه :

مسعود طاهری فرزند دکتر محمدحسن طاهری در تاریخ ۱۷ فروردین ماه ۱۳۴۷، مصادف با هفتم محرم دیده به جهان گشود. از همان ابتدا با مطالعه، استعدادهای خود را به منصه ظهور گذاشت. او بسیار حساس بود که اوقات خود را بیهوده تلف نکند.

وی سطوح تحصیلی خود را با رتبه‌های بالایی پشت سر می‌گذاشت. علم را بطور عمیقی مطالعه می‌کرد و اغلب در بعضی از مسائل دست به تحقیقات و ابتکاراتی می‌زد.

در کنار تمامی این مسائل به فکر انقلاب و اهداف اسلام و رهبر بود و سعی او بر ادامه راه امام ملموس بود. در نمازهای جمعه و فعالیت‌های فرهنگی و سیاسی در مدرسه و مسجد و فعالیت‌های دیگر در پایگاه مقاومت، پیشتاز بود.

در جمع خانواده، علاقه شدیدی به خدمت به پدر و مادر داشت. او پس از اخذ دیپلم و شرکت در کنکور سراسری سال ۶۵-۶۶، با رتبه اول راهی دانشکده برق صنعتی شریف شد اما از آنجا که علاقه شدیدی به رفتن به جبهه داشت با فرصتی که یافت این خواسته را عملی ساخت.

فضای پاک و منور جبهه به سرعت در روان مستعد او رشد کرد و او را به کمال رساند تا آنجا که در عملیات کربلای ۴ در سمت آرپی‌جی‌زن گردان امام حسن لشکر ۱۹ فجر، در شب عملیات در تاریخ ۶۵/۱۰/۴ در جبهه شلمچه به درجه رفیع شهادت نائل شد و این کالبد زمینی را رها ساخت و پرواز کنان به خلوتگاه آسمانی عشق رهسپار گشت.

وصیت‌نامه :

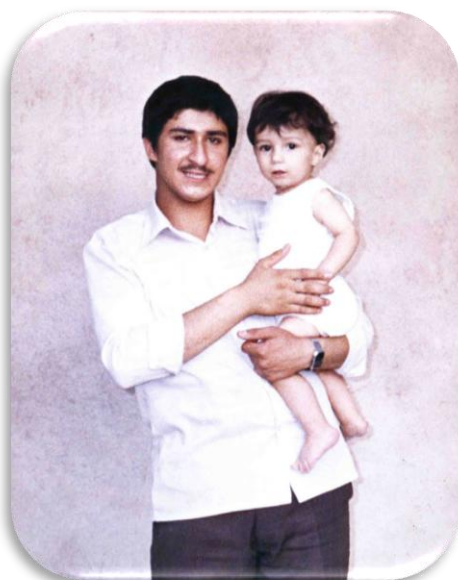
بسم الله الرحمن الرحيم

"ولا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتا بل احياء عند ربهم يرزقون"

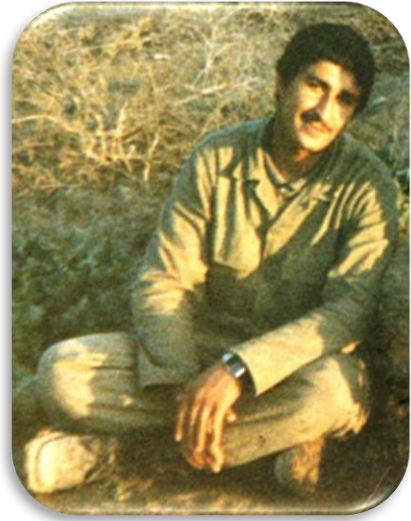
به نام خداوند بخشاینده مهربان. به نام او که نهایت رحمت و لطف را برای بندگان دارد و برای بندگان امری بد مقرر نمی‌کند. با سلام خدمت ولی عصر ارواحنا له الفدا. با سلام خدمت او یگانه منجی عالم بشریت و سلام خدمت سرلشکر سپاه اسلام و با درود بی پایان خدمت رهبر کبیر انقلاب، این درهم شکننده و درهم کوبنده ظالمان. این روح برخواسته از عمق جان مستضعفین جهان و به امید پیروزی نهایی رزمندگان اسلام. شاید در این لحظه که این وصیت‌نامه را مطالعه می‌کنید جسم خاکی من در زیر خروارها خاک مدفون باشد. در این لحظه که مشغول نوشتن وصیت‌نامه شدم هیچ فکر نمی‌کردم که لیاقت شهادت را پیدا کنم اما در این دیار خاکی تنها چیزی که از همه چیز حق‌تر است مرگ و دل‌کندن از این دنیاست و شاید چیزی که قبول آن برای فرزندان آدم ابوالبشر سخت‌تر از همه چیز است همین واقعیت مرگ است.

آدم می‌میرد، چه درس خوانده باشد و چه نخوانده باشد. چه از شیرینی‌های زندگی استفاده کرده باشد و چه نکرده باشد و خوش به حال آن کسانی که کمتر شیرینی و حلاوت دنیا را چشیده‌اند که "مراره الدنيا حلاوه الآخره وحلاوه الدنيا مراره الآخره". حال آنان که شهید شدند نیکو معامله‌ای با خدا کرده‌اند و به فیض عظمی رسیده‌اند. شهید راحت جان می‌دهد. شاید تنها مسئله‌ای که مشکل من است، مسئله فشار قبر است که بزرگ‌ترین دلیل آن بد اخلاقی و بد خلقی است. حال نمی‌دانم چه کنم. در خانه گاهی اوقات برخورد بد بوده

است. فشار شب اول مرگ را چگونه تحمل کنم؟ می‌گویند که شهیدان تنها گروهی از مردگانند که روحشان هر وقت خواست می‌تواند از عرش به عالم خاک بیاید و بستگانش را ملاقات کند. می‌دانم وقتی که لیاقت شهادت را یافته‌ام مادرم خیلی ناراحت می‌شود. اگر بگویم مادر برای من گریه نکن شاید از من قبول نکند ولی مادر جان تنها چیزی که روحم را معذب می‌کند ناراحتی شماست. اگر گریه برای دوری من می‌کنید که این جای گریه ندارد. چرا که به گفته خداوند، من دایم در کنار شمایم و اگر به خاطر بخت بد من گریه می‌کنید سخت در اشتباهید. به هر صورت از همگی شما می‌خواهم که



مرا اذیت نکنید. جای بسی خوشبختی است که همگی حرف مرا می‌فهمید. ولی نمی‌دانم مشکل سارا را چطور حل می‌کنید و جواب او را چطور خواهید داد. امیدوارم که خداوند خودش همه کارها را درست کند. به هر صورت ما رفتیم تا انتقام پهلوی شکسته حضرت زهرا (س) را بگیریم. ما رفتیم تا انتقام سر بریده سیدالشهداء را بگیریم. ما رفتیم تا علم ابوالفضل العباس را برافرازیم و شما هم در این راه زینب‌وار راه ما را ادامه دهید. دست از امام بر ندارید و او را تنها نگذارید. به هر صورت قدر این زمانه را بدانید و خدا را بارها و بارها شکر کنید که در این دوره هستید و ذلت ابرقدرتها و قدرت و شوکت اسلام و



کشور اسلامی را می‌بینید.

سرباز امام زمان بودن آسان نیست. من که خود را شایسته این مقام نمی‌دانم ولی شماها سعی کنید سرباز او باشید. سعی کنید نافله شب را بپا دارید و زیارت عاشورا و زیارت جامعه کبیره را بخوانید. اینها مختصری از شرایط سربازی اوست و دل به این دیار فانی نبیندید و این مختصر جان تن خاکی خود را فدای اسلام کنید.

یکی درد و یکی درمان پسندد یکی وصل و یکی هجران پسندد

من از درمان و درد و وصل و هجران پسندم آن‌چه را جانان پسندد

توفیق نیافتم که در دانشگاه تحصیل کنم و بتوانم خدمات شایسته‌ای را به این مرز و بوم بنمایم. باشد تا آن‌ها که این راه نرفته ما را ادامه دادند بروند و دین ما را نیز ادا کنند. از تمام این تفسیرات که بگذریم حقیر چیزی ندارم که بخواهم به کسی ببخشم یا نبخشم تنها مبلغ ۱۵۰۰ تومان بدهکارم ولی آدرس آن‌ها را نمی‌دانم. از پدر بزرگوارم که عمری در تربیت ما کوشیده است و وسایل آسایش ما را همواره فراهم کرده است، می‌خواهم تا این مبلغ را به حساب کمیته امداد امام واریز کند. در پایان از همه حالیت می‌طلبم. امیدوارم که در دعا‌های خود هم چنان برای ما طلب مغفرت کنید و سعی کنید که به هم خوبی کنید و مشکلی و ناراحتی برای هم ایجاد نکنید. امام را دعا کنید. در پایان سوره مبارکه عصر برای یادآوری تمام مطالب ذکر می‌کنم. التماس دعا

بسم الله الرحمن الرحيم. والعصر. ان الانسان لفي خسر. الى الذين آمنوا و عملوا الصالحات و تواصلوا بالحق و تواصلوا بالصبر.

حقیر مسعود طاهری ۶۶/۹/۳۰



مصطفی احمدی روشن

تاریخ تولد: ۱۳۵۸/۶/۱۷

تاریخ شهادت: ۱۳۹۰/۱۰/۲۱

محل شهادت: تهران

دانشکده: مهندسی شیمی

زندگی نامه:

مصطفی احمدی روشن در تاریخ هفدهم شهریور ماه ۱۳۵۸ در خانواده ای مذهبی در شهر همدان چشم به جهان گشود. پدرش مردی زحمت کش از اهالی اصیل همدان و مادرش از مردم خون گرم یزد است.

در دوران جنگ تحمیلی با اینکه سن زیادی نداشت به علت بمباران های ناجوانمردانه شهرهای ایران توسط ارتش صدام حسین، مدتی کمتر از شش ماه را به همراه خانواده اش در روستای سنگستان در نزدیکی شهر همدان در منزل یکی از دوستان پدرش سپری کرد.

دوران کودکی مصطفی در محله بلوار جانبازان شهر همدان و نوجوانی او در محله سنگ سفید همان شهر سپری شد. دوره تحصیلات ابتدایی را در دبستان مینو و دوران راهنمایی خود را در مدرسه راهنمایی خیام گذراند. مصطفی با اینکه در طول مدت دانش آموزی اش شب امتحانی بود و در طول سال کمتر درس می خواند اما همیشه نمره های خوبی داشت و از معدل بالایی برخوردار بود.

در سنین نوجوانی (راهنمایی) به پیشنهاد مادرش تابستان را در یک مغازه خیاطی گذراند و در خیاطی مهارت خوبی کسب کرده بود. طوری که اتوی هیچ کس را نمی پسندید و باید خودش لباس هایش را اتو می زد. مصطفی شیک پوش بود و به سر و وضع لباسش اهمیت می داد، یعنی تمیز می شست و تمیز اتو می زد و لباس هایش همیشه مرتب بود.

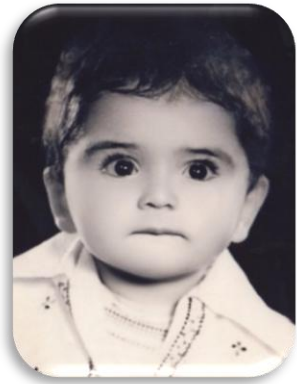
دوران دبیرستان را در مدرسه ابن سینای همدان گذراند. دبیرستانی که تا قبل از مصطفی، ۸۴ شهید تقدیم انقلاب اسلامی مردم ایران کرده بود و مصطفی شد هشتاد و پنجمین آنها. آن روزها منزل پدری اش در منطقه پردیس همدان واقع بود که این منزل همچنان متعلق به پدرش است. بر مکانیکی تسلط خوبی داشت و به اذعان مادرش حقیقتاً کمک حال خوبی برای پدر بود و چه بسیار شب هایی که تا ساعت ۱ بامداد مشغول تعمیر ماشین بود.

در سال ۱۳۷۷ فقط با حضور در مدرسه و بدون هیچ کلاس کنکوری توانست در رشته مهندسی شیمی، دانشگاه صنعتی شریف تهران قبول شده و وارد برهه ای جدید از زندگی خود شود. او در دوران دانشجویی سعی داشت معمولاً آخر هفته ها را کنار خانواده در همدان بگذراند.

مصطفی در کنار تحصیل علم در فعالیت های فرهنگی و مذهبی نیز فعال بود و در دانشگاه مسئولیت معاونت فرهنگی بسیج دانشگاه صنعتی شریف را برعهده داشت و بعد ها کانون نهج البلاغه را در این دانشگاه تأسیس کرد.

در سال ۱۳۸۱ دوران کارشناسی اش را در دانشگاه صنعتی شریف به پایان رساند. این نخبه جوان ایرانی دارای چندین مقاله به زبان های فارسی و انگلیسی و همینطور مقالات بین المللی ISI است که نشان از بعد علمی شخصیت ممتاز او دارد.

آغاز زندگی مشترکش را در سال ۱۳۸۴ به مدت ۹ ماه در کاشان گذراند که علت این انتخاب نزدیکی شهر کاشان به نطنز بود. بعد از آن به پیشنهاد مادر به تهران نقل مکان کردند و در نزدیکی منزل پدر همسرش مستقر شدند و همچنان مصطفی به نطنز رفت و آمد دائم داشت. آن روز ها مشغول غنی سازی اورانیم در نیروگاه هسته ای نطنز بودند.



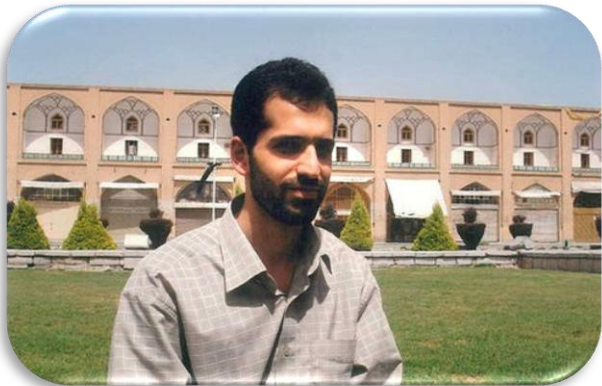
مصطفی در کارش جدیت داشت و به قول خودش "مرده باد ، زنده باد" دیگران برایش مهم نبود. اهل نماز اول وقت بود و همیشه می گفت : "دعا

کنید تا من شهید شوم و اگر شهید شدید دست من را هم بگیرید."

در دوازدهمین روز از مهر ماه سال ۱۳۸۶ مصطفی، پدر شد. قبل از تولد پسرش، در خواب پسرکوچکی را دیده بود که روی پیشانیش نوشته شده بود "علی اصغر احمدی روشن". دوست داشت نام بچه را علی اصغر بگذارد ولی در شناسنامه نام او را "علی" گذاشتند. اکثر دوستان و همکاران مصطفی، علی را به نام "علی اصغر" می شناسند و مادر علی، چون در فامیل نام علی زیاد وجود داشت ، او را "علیرضا" صدا می زند و عموم افراد خانواده طبیعتاً او را "علیرضا" می شناسند.

مصطفی فردی بصیر بود و در خط ولایت حرکت می کرد. به حضرت آیت الله العظمی خامنه ای، علاقه ای خاصی داشت و در راهپیمایی پرشور مردم در دفاع از حریم ولایت در نهم دی ماه ۱۳۸۸ نیز حضور داشت. او از شاگردان کلاس درس اخلاق آیت الله خوشوقت بود. از روحیات شاخص او می توان به مهربانی، ایمان، صفای باطن، شوخ طبعی، پشتکار زیاد، توان و تلاش زایدالوصف، جدیت، مدیریت، قاطعیت و تواضع اشاره کرد.

مصطفی احمدی روشن در ساعت ۸:۱۹ دقیقه صبح روز چهارشنبه ۲۱ دی ماه ۱۳۹۰ در دومین سالروز شهادت دکتر مسعود علی محمدی، بر اثر انفجار یک بمب مغناطیسی که توسط یک موتور سوار به ماشین او متصل شد، در خیابان شهید داود گل نبی، بعد از دانشگاه علامه، نرسیده به میدان کتابی به همراه



راننده اش شهید رضا قشقایی، به فیض شهادت نائل آمد و مزد مجاهدت های خاموش خود را از حضرت حق دریافت کرد.

این شهید عزیز در هنگام شهادت، سمت معاونت بازرگانی سایت نطنز را برعهده داشت و مزارش در امامزاده علی اکبر (ع) چیدر در شمال تهران واقع شده است.

گفت و گوی با مادر و همسر شهید احمدی روشن:

صفحه های شیدای زندگی مصطفای شهید را که ورق می زنی هنوز تازه اند و تنها به داستان لیلی و مجنونش برای رسیدن به همسرش نمی رسی. که حتی آن داستان هم فقط تداعی مجنونیت او برای رسیدن به لیلاش نبود. اصرار و تلاش ۳ ساله او برای رسیدن به همسرش گواه آن بود که می دانست همسرش باید از جنس خودش باشد تا خیالش به روشن ماندن شمع خانه اش جمع باشد و مطمئن، که علیرضایش را مصطفی گونه تربیت خواهد کرد، شجاع و مصمم که تنها هدفش نابودی اسرائیل باشد، خشنود کردن دل امام عصر.

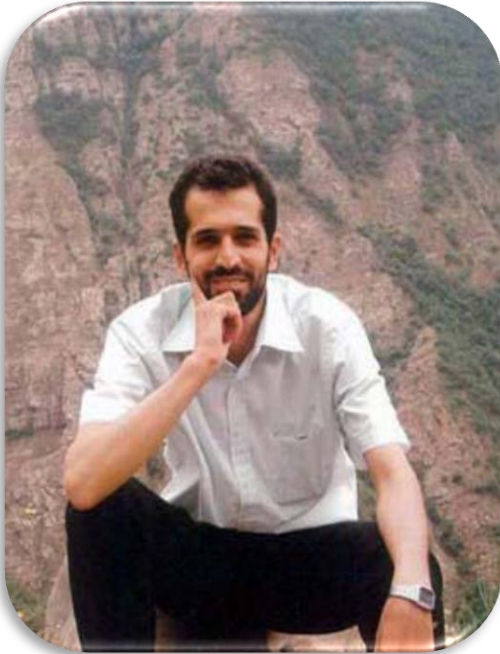
شهید احمدی روشن این شجاعت را از پدر به ارث برده بود و این اوج عطوفت و مهربانی و شیدایی را از مادر. مادری که چقدر می بالید، رهبرش، فرزند شهیدش را به اسم کوچک خطاب کرده است و مادر در توصیف فرزندش گفت: " او به هیچ چیز دنیا وابسته نبود و همه چیز را برای دیگران می خواست اما برای خود، هیچ. درست مطابق سخن مولایش امیرالمؤمنین علیه السلام زندگی می کرد؛ چنان زندگی کن که گویی عمر طولانی مدت داری و در مقابل جوری باش که شاید یک دم دیگر نباشی."

رفتن به منزلشان برایم راحت نبود، چرا که گمان می کردم فضا باید سنگین باشد اما آنقدر آرام و محکم با تو به صحبت نشستند که باور نمی کردم هنوز چهلم شهیدشان را رد نکرده اند. رفت و آمد به خانه شان کم نبود، آن طور که گاهی گفت و گوی سه نفره ما، به گفت و گویی دو نفره تبدیل می شد.

هیچ وقت فکر می‌کردید روزی شما هم بشوید «نیمه پنهان ماه»؟

همسر شهید: اتفاقا برنامه‌های نیمه پنهان ماه که درباره همسران شهید است را خیلی می‌دیدم. حقیقتش فکر می‌کردم ولی نه به این زودی. در ذهنم بود که آقا مصطفی روزی شهید می‌شود ولی دلم متلاطم نبود و آرام بودم و این بیشتر به خاطر رفتارهای خودش بود.

با توجه به این که شهید روشن در زمان عقدتان، تصمیم گرفتند وارد سازمان انرژی اتمی بشوند، شما چطور با این مسأله کنار آمدید؟ بسیاری خانم‌ها دوست ندارند که کار همسرشان نظامی و امنیتی و این چنینی باشد، نه این که بدشان بیاید، می‌ترسند.



همسر شهید: ایشان سرشان درد می‌کرد برای کارهای خطرناک تنها نگرانی من این بود که تشعشعات اتمی رویشان اثر بدی بگذارد. این خیلی نگرانم می‌کرد.

زنگ زد به مادرشان و گفتم حاج خانم! پسرت می‌خواهد برود یک چنین سازمانی. حاج خانم گفتند: هر چی خیر است پیش می‌آید. ایشان دل مرا آرام کردند. به خطرناکی کار ایشان کاملا واقف بودم چون می‌دیدم که جزو چند نفر اصلی راه‌اندازی سایت نطنز هستند.

اما آنچه که باعث می‌شد آب تو دلم تکان نخورد،

این بود که هیچ وقت از کارهایش در منزل صحبت نمی‌کرد. درست است که یک بخشی از آنها سری بود اما من تازه در این ۲۰ و چند روز متوجه شدم که چه استرس وحشتناکی روی ایشان بوده از بابت تحریم‌ها، فشارها و تهدیدها. آنقدر دلش بزرگ بود که وقتی وارد منزل می‌شد، اصلا از کارش حرفی نمی‌زد و رفتار ایشان به من آرامش می‌داد. اما آنچه که بیشتر مرا اذیت می‌کرد، نبودن ایشان بود. تقریبا هیچ وقت منزل نبود! تمام خاطرات من از ایشان مربوط به دوران عقدمان است.

در رابطه با این نبودن‌ها، اعتراضی بهشان نمی‌کردید؟

همسر شهید: می‌گفتم بسه دیگه! بیا بیرون. ایشان هم می‌گفت ان شاءالله این یکی کار را انجام بدهم می‌آیم بیرون. من هم به این امید روزگار می‌گذراندم. خیلی وقت‌ها گریه می‌کردم و می‌گفتم نرو ولی می‌دانستم که به قدری هدفشان برایش مقدس است که اصلا حرف من معنی ندارد. به مرور زمان که علیرضا به دنیا آمد، سر من هم گرم شد. حدود یک یا دو سال پیش که خیلی بهم فشار آمده بود، ایشان به من گفتند پیش یک عالمی رفتند و آن عالم به او گفته بود این کاری که سازمان انرژی اتمی انجام می‌دهد و این که ایران به این قدرت برسد، قطعا در ظهور آقا تأثیر دارد. بعد از این حرف، دیگر نگفتم نرو!



حاج خانم! شما به عروستان در رابطه با کار همسرش چطور دلداری می‌دادید؟

مادر شهید: وقتی پدرش می‌رفت جبهه و من ناراحت می‌شدم، پیش خودم می‌گفتم همان خدایی که اینجا توی شهر، توی جاده، از او نگهداری می‌کند با خدایی که توی جبهه‌هاست، فکر نمی‌کنم فرقی داشته باشد. در مورد مصطفی هم، من و

پدرش همین فکر را می‌کردیم. عطیه خانم (همسر شهید) که زنگ زد و ناراحتی کرد، پدرش گفت: عطیه جوانست و خب حساس‌تر. چه خدای توی نطنز، چه خدای توی تهران. اگر بخواهد اتفاقی بیافتد همین‌جا هم می‌افتد. اگر دوست دارد، بگذار برود.

شهید چه زمان‌هایی منزل بودند؟

همسر شهید: زمانی که ما ازدواج کردیم چون زمان راه‌اندازی سایت بود، ایشان شیفت بودند و جزو ۴ نفر اصلی. حتی می‌گویند دست‌نوشته‌های راه‌اندازی سایت هم دست‌خط ایشان است که من تازه این را فهمیده‌ام. آن زمان، ۱۲ روز شیفت بود و سر کار. یک روز و نصفی منزل بود و دوباره می‌رفت تا ۱۲ روز دیگر! به مرور زمان ۱۲ روز شد ۷ روز که ۵ شنبه و جمعه‌ها می‌آمدند تهران. ۵ شنبه‌ها هم اکثرا سر کار بودند. یک مدت کوتاهی؛ ۸ ماه منتقل شدند تهران که آن زمان هم باز آخر شب می‌آمدند منزل و عملا فرقی نمی‌کرد. بعد از تولد علیرضا برگشتند سایت و ۳ الی ۴ روز کامل سایت بودند و بقیه روزهای هفته هم تهران سر کار می‌رفتند

که اگر خیلی خیلی زود می آمدند منزل، ساعت ۹ شب بود. یک عصر ۵ شبه می ماند و یک جمعه. البته اگر جمعه هم جلسه نداشتند چون بارها می شد که جمعه هم جلسه بودند!

با این همه مشغله کاری، پس چطور برنامه ریزی می کردند که بروید مسافرت؟

همسر شهید: در زمان عقدمان چون خانواده شان همدان بودند، مسافرت های ما کلا همدان بود. بعد از ازدواج مان در طول این ۷ سال درکل ۶ تا مسافرت رفتیم. ۲ یا ۳ تا شمال، یک مشهد، یک کیش و یک شیراز. خیلی فشار می آوردیم ۴ یا ۵ روز مرخصی می گرفتند و می رفتیم مسافرت.

مادر شهید: مرخصی را خودش به خودش نمی داد ولی به ما می گفت آنها نمی دهند! آنقدر پیگیر کارش بود که حتی ۵ شبه و جمعه ها هم می رفت سر کار. مدیر بود اما زودتر از همه می رفت و آخر شب دیرتر از همه برمی گشت.



فکر می کنید چی تو ذهنشان بود که این قدر برایش وقت می گذاشتند، حتی از وقت خانواده؟

همسر شهید: خیلی هدفشان والا بود.

مادر شهید: اگر قرار بود ما بدانیم که ما هم الان کنار او بودیم. هر کاری می کرد برای خدا بود. مثلاً یک بار می گفت آدم ها خیلی باید مراقب کارهایی که می کنند باشند. یک نفر که آدم بدی از آب درمی آید یک وقت بررسی می کنی و می بینی ۶ نسل قبلش یک اشتباهی کرده که الان هم اثرش را نشان داده است همچنین حرف هایی را از کمتر کسی شنیده بودم.

شهید مطالعات جانبی هم داشتند؟

همسر شهید: در زمان دانشجویی شان، چون فراغت بیشتری داشتند. مسائل اعتقادی شان را در فاصله دبیرستان تا دانشگاه خیلی محکم کردند. اما بعد از دانشگاه اصلاً وقت نداشتند. مثلاً کتاب های شهید مطهری را خوانده بودند. یک بار خودش به من گفت برای اثبات قضیه غدیر برای خودش، شاید حدود هفت تا کتاب اهل تسنن را خوانده است.

یا این که می‌گفت در طول حج‌شان در سال ۸۷، با عربی دست و پا شکسته با یک برادر اهل تسنن در این رابطه بحث می‌کرده و آن فرد کم آورده بود. در بحث خیلی منطقی می‌توانست طرف مقابل را با استدلال‌های محکم خود قانع کند.

خیلی محکم و پر بود و متأسفانه به خاطر عدم حضورشان، نمی‌توانستیم از ایشان استفاده کنیم.

با توجه به این که فرصت کمی را در منزل بودند، چطور وقتشان را برنامه ریزی می‌کردند برای سرزدن به خانواده خودشان و خانواده همسرشان؟

همسر شهید: هر کاری داشت باید به مادرش سر می‌زد و می‌گفت من نمی‌توانم این کار را انجام دهم. به خانواده من، خیلی کم می‌توانستند سر بزنند.

مادر شهید: در مورد خانه ما حتما برنامه‌ریزی می‌کرد و می‌آمد. اگر ۵ شب‌ها نمی‌شد، حتما جمعه می‌آمد. (با بغض می‌گوید) این چند هفته آخر انگاری یک طوری شده بود که بیشتر بیاید پیشم و بیشتر ببینمش که شاید بسم باشد ولی من که بسم نمی‌شد! علی را می‌آورد خانه ما و می‌گفت بیا مامان جون، علی‌ات را آوردم و بعد می‌رفت سر کارش. وقتی می‌آمد علی را ببرد، می‌گفت: حالا راستش را بگو یعنی یک ذره هم از من بیشتر دوستش نداری؟ با خنده می‌گفتم: نه به خدا! هیچ‌کس با خودت قابل مقایسه نیست. شاید کمتر از خودت نباشد ولی بیشتر از خودت نیست. روی دوست داشتن من خیلی حساس بود.

یک وقتی می‌شد که من زنگ می‌زدم و می‌گفتم من دارم می‌آیم ببینمت. خیلی دقیق بود. وقتی می‌گفت ساعت ۱۰ منتظران هستم، اگر می‌شد ده و پنج دقیقه، دیگر پذیرایت نبود. می‌گفت من رفتم، کار داشتم. به همین خاطر اگر سر ساعتی با او قرار داشتم و احتمال می‌دادم که نرسم، یک ساعت قبلش زنگ می‌زدم و زمانش را عوض می‌کردم. روز شهادتش ساعت ۸:۱۲ زنگ زدم و گفتم کجایی؟ گفت دارم می‌روم شرکت. گفتم می‌خواهم ببینمت، گفت باشه، ساعت ۱۱. حدود ساعت ۸:۱۹ بود که شهید شد. (با بغض می‌گویند) بدقولی کرد با این که آن قدر دقیق بود اما بدقولی کرد!

حاج خانم! معمولاً از مادرهای شهید شنیده‌ایم که روزهای قبل از شهادت فرزندشان، حال و هوای خاصی داشتند دلشان آرام و قرار نداشته، شما هم این احساس را داشتید؟

واقع امر این است که از ۳- ۴ ماه پیش خیلی به هم ریخته بودم. خودم هم نمی‌دانستم چرا این طوری شده‌ام. مثلاً یادم هست یک بار داشتم می‌رفتم ببینمش، در طول مسیر با خودم می‌گفتم مگر من چند سال زنده‌ام، اگر این با شهادت جاودانه شود مگر چه ایرادی دارد؟

دقیق تو ذهنم نمی آمد ولی چنین احساسی را داشتم. بعد هم استغفار می کردم و برای سلامتی اش قرآن می خواندم و نذر و نیاز می کردم.

پس یعنی خودتان دوست داشتید شهید بشود و جاودانه؟

نه! دوست نداشتم. هیچ مادری در هر درجه و مقامی از انسانیت هم باشد، این را نمی تواند قبول کند. حتی حضرت زینب هم نمی خواستند که برادرش کشته شود. این را قبول دارید؟ اصلا هر کس همچنین حرفی را بزند، دروغ می گوید.

حاج خانم! خود شهید در رابطه با شهادتشان حرفی زده بودند؟



نه؛ اصلا! مصطفی اصلا باعث رنجش من نمی شد، به هیچ عنوان! ببینید من هر چه بگویم شما نمی توانید رابطه من با او را حس کنید. من از بچگی اش وحشتناک به او وابسته بودم. هیچ کدام از اعضای خانواده هم اعتراضی نداشتند. همیشه می گفتند ماما! خود ما هم داداشی را طور خاصی

دوست داریم و اصلا هم ناراحت نمی شویم که شما خیلی خیلی بیشتر به او وابسته ای! عطیه جان (همسر شهید) می دانند هیچ کدام اعتراضی نمی کردند. حتی خود خانومش. وقتی می آمد منزل ما، می گفت نخود نخود، هر کسی سریع برود بخوابد پیش مادر خود! (با بغض می گویند) هیچ کس هم اعتراضی به این رابطه نداشت. انگار همه می دانستند که عمرش خیلی کوتاه است.

عطیه خانم، با شما هم درباره شهادتشان صحبت نکرده بودند؟

نه! (با خنده) من از زیر زبانش می کشیدم. من قبل از ازدواج مان، خواب شهادت ایشان را دیده بودم. یکی از اقوام نزدیک خودم هم این خواب را دیده بود و می گفت، عطیه! آقا مصطفی شهید می شود، حالا ببین. و من هم می گفتم می دانم. یعنی شکی نداشتم. حتی به خودش هم می گفتم من راضی نمی شوم که به غیر شهادت

از این دنیا بروی. منتها سر زمانش با هم کل کل داشتیم. می‌گفتم من مطمئنم تو ۵۰-۶۰ سالت که شد، زمانی که همه کارهایت را انجام دادی، شهید می‌شوی. یک بار که خیلی سر زمانش با هم بحث کردیم گفت، حدود ۳۰ سالگی شهید می‌شوم، این قضیه مال ۵ یا ۶ سال پیش است.

بعد از آن زمان دیگر هیچ وقت درباره این جور چیزها حرف نزد و من هم نپرسیدم چون اصلا اجازه نمی‌داد تو این فازها برویم.

واقعا به خاطر رفتار خودش بود. یعنی با آن همه خطرات و خستگی‌ها و فشارکاری که داشت، طوری رفتار می‌کرد که احساس می‌کردیم نه، واقعا انگار خبری نیست! در حالی که خیلی خبرها بوده و ما نمی‌دانستیم.

حاج خانم! اینگونه رفتار کردن، دل خیلی بزرگی می‌خواهد، شما قبل از ازدواج شهید هم چنین رفتارهایی از ایشان دیده بودید؟

مادر شهید: مصطفی از بچگی هم اینطور بود. یعنی ما جایی نمی‌رفتیم که کسی جذبش نشود. خواهرهایش عاشقش بودند. تا دلت بخواهد فقط می‌گفت و می‌خندید.

یک بار ممکن بود که دیر بیاید یا نیاید و من زنگ بزنم و دعوايش کنم، هیچ وقت اهل قهر و تندی کردن نبود. مثلا خیلی خیلی قهر ما طول می‌کشید که من با بداخلاقی گوشي را قطع کرده‌بودم، بلافاصله، کمتر از ۵ الی ۶ دقیقه بعد زنگ می‌زد و از دلم در می‌آورد.

از وصیتشان چیزی گفته بودند؟

مادر شهید: چیزی مکتوب نکرده‌است. فقط زبانی گفته بود. مثلا اینکه نمی‌خواهم پسرم لوس و نازپرورده باشد.

نباید همه چیز در اختیارش باشد. حتما ۱۰-۱۲ سالش که شد، می‌فرستمش کارخانه کار کند. ما نمی‌فهمیدیم چرا این حرف‌ها را می‌گوید. هر کاری را که مربوط به کسی بود به خود آن فرد می‌گفت. همه چیز را هم با شوخی می‌گفت نه جدی!

حتی اگر تذکری هم می‌خواستند بدهند؟!

مادر شهید: هیچ وقت جدی نمی‌گفت! حتی تو بحث‌های سیاسی هم هیچ وقت با کسی تندی نمی‌کرد. همه چیز را در قالب شوخی و خنده می‌گفت. تنها جایی که اصلا کوتاه نمی‌آمد، وقتی بود که حرف آقا (رهبری) داخل می‌شد. در این مواقع حتی عصبانی هم می‌شد.

همسر شهید: ایشان با همه کس بودند. بسیجی واقعی یعنی همچین آدمی. مهم این است با کسی که عقیده‌اش مثل تو نیست بتوانی بحث کنی نه اینکه داد بزنی! ایشان با شوخی و خنده و منطقی بحث می‌کردند.

چطور است که ایشان اینقدر اهل شوخی و خنده بودند اما زمانی که آمدند خواستگاری شما، هم خود شما فکر می‌کردید او آدم اخمویی است و هم برخی خواهران بسیج به شما می‌گفتند ایشان خیلی متعصب‌اند؟

همسر شهید: دقیقا! ایشان حریم‌ها را رعایت می‌کردند.

مثلا در بسیج به یک سری افراد می‌گفتند روشنفکر و به یک سری هم می‌گفتند متحجر! (با خنده) که آقا مصطفی جزو گروه متحجرها بود! اما بعدا مشخص شد که این کاملا خلاف است چون ایشان حریم‌ها را تا آنجا رعایت می‌کرد که حریم‌ها حفظ شود.

بهتان گفته بودند دلیل اینکه شما را انتخاب کردند چی بوده است؟

همسر شهید: می‌گفتند من شما را به خاطر این انتخاب کردم که حجب و حیای شما با بقیه فرق می‌کرد. خیلی چیزها را رعایت می‌کردی و زبان تندی نداری. رفتارت سنگین است. خیلی سعی نمی‌کنی وارد هر حوزه‌ای بشوی.

من، آقا مصطفی را فقط به خاطر ۳ چیز انتخاب کردم؛ ایمان و صداقت و محبتشان. همیشه می‌گفت کمتر دختری پیدا می‌شود که به خاطر ۳ چیز، کسی را انتخاب کند اما تو به من ثابت کردی حرفت را و این برایش خیلی مهم بود. ایشان به شدت روی من حساس بود. مثلا جالب است بگویم در مورد عروسی‌مان، مصطفی گفت هر کاری بخواهی من برایت انجام می‌دهم. من به ایشان گفتم من اصلا عروسی نمی‌خواهم و اتفاقا عروسی‌مان ساده و در خانه مادرم برگزار شد.

اما به ایشان گفتم من دوست دارم عکس و فیلم داشته باشم. ایشان گفتند اگر آتلیه‌ای را پیدا کردی که نگاتیوها را پس بدهد، قبول! ما گشتیم و بالاخره جایی را پیدا کردیم که قبول کرد و به خاطر همین کار هم مبلغ بیشتری را گرفت (۱۰۰ هزار تومان بیشتر گرفت). اما همین آدم، هیچ محدودیتی برای من قائل نبود، هیچ محدودیتی.

یعنی چه؟

همسر شهید: هیچ وقت به من نمی گفت آن جا برو، آنجا نرو. می گفت هر کاری دلت می خواهد بکن. اصلا من را محدود نمی کرد. آن حساسیت را داشت اما درست رفتار می کرد.

در مورد ادامه تحصیلاتان کمکتان کردند؟

همسر شهید: همه را به ادامه تحصیل تشویق می کردند. من به خاطر کمک حاج خانم و خواهرانشان توانستم ادامه تحصیل بدهم. وقتی قبول شدم، خیلی خوشحال بود و پزش را به همه می داد. خودش هم خیلی دوست داشت ادامه تحصیل بدهد اما وقت نداشت.

مادر شهید: همیشه می گفت قول می دهم در اسرع وقت، درس را ادامه دهم چون برای من خیلی مهم بود. برای ارشدش بچه ها کارتش را گرفته بودند منتها در پادگانی که برای آموزشی رفته بود، گروه بان یادش می رود برگه مرخصی اش را امضا کند. بعدها به من می گفت: ماما به خدا فکر نکن کوتاهی کردم. من تمام آن پادگان را دور زدم که ببینم جایی هست بتوانم از دیوار بیایم بالا و برم بیرون و امتحانم را بدهم تا تو خوشحال شوی، ولی به خدا همه دیوار سیم خاردار بود! بیشتر اهل عمل بود تا مدرک اما در همه چی اطلاعات داشت.

حاج خانم! شما فردای روز شهادت پسران، رفتید منزل شهید قشقایی. به هر حال خودتان داغدار بودید و نیاز بود کسی تسلیتان بدهد. در آن شرایط چطور چنین تصمیمی گرفتید؟

آقا مصطفی خیلی ناراحت می شدند که بین شهدا فرق گذاشته شود و همیشه می گفتند فقط خدا می داند که کدام شهید مقامش بالاتر است. شهید قشقایی، راننده مصطفی بود. ۷ الی ۸ سال با هم این راه ها را می رفتند. واقعا یار غارش بود. روز اول، بچه ها گفتند تلویزیون هیچ اسمی از شهید قشقایی نمی گوید، شما چطور می گوید او هم شهید شده؟! من فهمیدم رضا قشقایی از قلم افتاده. البته بعد الحمدلله اسمش را گفتند. به بچه ها گفتم همگی جمع شوید برویم منزل آقای قشقایی. چه فرقی می کند آن ها هم مثل ما داغدارند. بچه آنها به خاطر هدف بچه ما شهید شد. به او (شهید قشقایی) می گفتم آرام برو، خواب آلوده نباش. مصطفی عادت داشت بالش و پتویش تو ماشین بود. آن قدر دیر می آمدند که همیشه صندلی عقب خواب بود و خیالم جمع بود که در طول مدتی که مصطفی سرکار است، رضا استراحت می کند و تو جاده خواب آلوده نیست. اینکه وظیفه دانستم که حتما بروم چون خواست خود مصطفی بود. می دانم یکی از کارهایی که خوشحالش کرد، همین کار بود. مطمئنم.

چی شد که چیدر را برای دفن شهید انتخاب کردید؟

همسر شهید: روز قبل از شهادتش، شب که آمد، تلویزیون داشت چیدر را نشان می‌داد. گفتم: چه جای قشنگی. گلزار شهدا هم دارد. گفت: ه‌شنبه حتما با هم می‌رویم. برای همین اصرار کردم که آنجا باشد. خیلی‌ها اصرار می‌کردند امام‌زاده صالح یا دانشگاه شریف اما گفتم نه! ایشان جای دنج را خیلی دوست داشت و جاهای شلوغ را دوست نداشت.

الان بروید کجاها یاد شهید برایتان زنده می‌شود؟

همسر شهید: هر جایی که با او رفتم، مثلا منزل خودمان. آن‌قدر فضای آنجا سنگین است که نمی‌توانم وارد بشوم. ولی خانه مادرشان، نه! تنها جایی که به من آرامش می‌دهد، کنار مزار خودش است. حتی دانشگاه شریف هم تمامش برایم خاطره است و واقعا برایم سخت است. همه جا رنجم می‌دهد به جز منزل مادر شهید.

بین ائمه، به کدامیک تعلق خاطر بیشتری داشتند؟

همسر شهید: علاقه وافری به حضرت علی علیه‌السلام داشت. فیلم امام علی علیه‌السلام را که می‌دید، منقلب می‌شد. برایم تعریف می‌کرد، زمانی که برای اولین بار این فیلم پخش می‌شد، ایشان دبیرستانی بودند و مصطفی احساس می‌کرد که انگار در زمان حضرت علی علیه‌السلام زندگی می‌کند. خیلی به حضرت تعلق داشت. به حضرت ابوالفضل هم همینطور می‌گفت: می‌خواهم اسم بچه بعدی‌ام را ابوالفضل بگذارم. به حضرت فاطمه هم خیلی تعلق داشت اما بروز نمی‌داد، حیا می‌کرد.



الان علیرضا می‌داند که پدرش

شهید شده‌است؟

همسر شهید: بله! به معلم مهدش گفته می‌دانی پدر من شهید شده‌است؟! البته نمی‌داند شهید یعنی چی اما می‌داند که فوت کرده و نباید منتظرش باشد.

در زمان حیات شهید، علیرضا چطور با نبود طولانی مدت پدرش کنار می‌آمد؟

همسر شهید: من به او گفته بودم پدر تو هم مثل باباهای دیگر، باید کارهایش را انجام بدهد. عادت کرده بود یا آخر هفته یا شب‌ها دیروقت ببیندش، در حد نیم ساعت! چون ایشان را کم می‌دید، خیلی بی‌قراری نمی‌کرد. اکثر بازی‌هایش را با داماد حاج خانم انجام می‌داد. نه اینکه بگویم اصلاً بی‌قراری نمی‌کرد. از اول به من بیشتر وابسته بود. کم‌کم که بزرگ‌تر شد، بیشتر طرف مصطفی کشیده شد.

شهید فرصت کمی را منزل بودند و تربیت علیرضا هم با شما بود. چه چیزهایی را از شما می‌خواستند که رعایت کنید؟

همسر شهید: راستش خیلی با هم تفاهم داشتیم. اصلاً دوست نداشت لوس باشد. مثلاً در مورد غذا خوردن تأکید می‌کردند که بسم‌الله بگویند و به او می‌گفت هر کاری را که شروع می‌کنی بسم‌الله بگو. یک سری چیزها را به خود علیرضا می‌گفت. مثلاً می‌گفت سعی کن نترسی، هیچ‌وقت. وقتی با هم کشتی می‌گرفتند همیشه به علیرضا می‌گفت سعی کن نترسی و حمله کن. خیلی دوست داشت مراسم عزاداری‌ها و مسجد ببردش. خودش اگر نمی‌توانست می‌گفت با دیگران حتما برود. خیلی تأکید داشت شجاع بار بیاید.

فکر می‌کنید وقتی در آینده علیرضا برود دانشگاه اگر کسی به او بگوید تو فرزند شهیدی و با سهمیه آمدی دانشگاه، علیرضا چه جوابی خواهد داد؟

همسر شهید: فکر کنم اگر علیرضا پدرش را بشناسد، هیچ‌وقت احساس کمبود نکند. وقتی ویژگی‌های پدرش را بشناسد و بفهمد که پدرش در عرض ۲۰ روز بعد از شهادتش چه جنب و جوشی در مملکتش ایجاد کرده، آن قدر اشباع می‌شود که خودش فخر بفروشد به آن فرد. ان‌شاءالله تمام این صحنه‌ها و مطالب، همه جمع‌آوری می‌شود و بعداً به او نشان داده می‌شود. فکر نمی‌کنم احساس کمبود کند همان طور که من الان احساس کمبود نمی‌کنم. درست است که از لحاظ ظاهری احساس کمبود می‌کنم چون ایشان واقعا مثل یک کوه بود اما واقعا افتخار می‌کنم که در کنار یک چنین فردی زندگی می‌کردم.

زمانی که علیرضا بزرگ شد و خواستید برایش بروید خواستگاری، او را چطوری معرفی می‌کنید؟ می‌گویید علیرضا پسر...؟

همسر شهید: می‌گویم پسر یک مرد خیلی بزرگ است. واقعا به قول یکی از دوستان شهید، مصطفی مسیر تاریخ را عوض کرد. یکی می‌گفت اگر مصطفی نبود، سایت راه‌اندازی نمی‌شد. پس می‌گویم علیرضا پسر یک

مرد خیلی بزرگ است. ان شاء الله هیچ وقت نشود مثل بعضی از بچه‌های شهیدی که دچار خلأ و کمبود عاطفی و هویتی شدند.

به نظرتان وظیفه شما برای تربیت درست فرزند شهید چیست؟

همسر شهید: من تا آنجا که بتوانم تمام تلاشم را می‌کنم. همچنین حاج خانم. چون ایشان، مصطفی را تربیت کردند. ان شاء الله با اطرافیانش صحبت می‌کنم و خاطراتش را کنار هم قرار می‌دهم تا بتوانم به علیرضا توضیح دهم پدرش که بود و چه می‌خواست. (مصمم می‌گوید) خود شهید هم کمک می‌کند، قطعاً. چون مصطفی هیچ وقت کوتاه نمی‌آمد. در این مورد هم کوتاه نمی‌آید که پسرش آن طور که می‌خواست، نشود. همیشه می‌گفت علیرضا، مرد بزرگی شود، من دلم قرص است.

زمانی که رهبر آمدند منزلتان، واکنش علیرضا جالب بود. درباره آقا چیزی به او گفته بودید؟

همسر شهید: همیشه وقتی تلویزیون آقا را نشان می‌داد، به علیرضا می‌گفتم ایشان رهبر ماست. ما خیلی ایشان را دوست داریم. باید حرف‌هایشان را قبول کنیم. علیرضا خیلی خجالتی است و بغل هر کسی نمی‌رود و با هر کسی اخت نمی‌شود. من به او گفتم برو بغل آقا و او رفت بغل آقا نشست. حتما احساس انس کرده دیگر!

اگر این اتفاق برای شخص دیگری افتاده بود، شما برای تسلای خاطرش چه کار می‌کردید و چی به او می‌گفتید؟

همسر شهید: مدت‌ها می‌نشستم و حرف‌هایش را گوش می‌دادم. به او تسلیت نمی‌گفتم، حتما تبریک می‌گفتم. بیشتر دوست داشتم سنگ صبورش باشم. یعنی حرف‌هایش را بشنوم. و به او می‌گفتم دنیا گذراست. حداقل در تقدیرت بود که خدا به تو یک گواهی بدهد که می‌توانی از آن در آن دنیا استفاده کنی و خوشحال باشی.

در طول این مدت کسی چیزی بهتان گفته که ناراحت شوید؟

همسر شهید: بله! کسانی که بهم تسلیت گفتند، ناراحت شدم. کسانی که گفتند خدا بیمارزدش. کسانی که گفتند می‌خواهی چه کار کنی. خیلی سختی می‌کشی؟ ناراحت شدم. اگر به دید ترحم بهم نگاه کنند، ناراحت می‌شوم. یکی از بدترین حرف‌ها این بود که می‌گفتند خودی‌ها این کار را کردند، بدترین حرف بود! یعنی در

حالی که غربی‌ها به صراحت اعلام می‌کنند که ترورها کار خودشان است اما برخی مغرضین انگشت اتهام را به سمت نظام می‌گیرند.

مصاحبه خیلی طولانی شد و خسته شدید.

همسر شهید: نه، اصلاً. اتفاقاً من از همان روز اول مصاحبه کردن‌ها را قبول کردم چرا که به همه بگویم مصطفی که بود. بگویم او یک آدم دست‌نیافتنی نبود. ممکن بود نماز صبحش قضا شود، نماز شب نمی‌رسید بخواند، دائم تسبیح دستش نبود، چفیه نمی‌انداخت، خیلی وقت‌ها، نماز جمعه نمی‌توانست برود. دلش می‌خواست مسجد برود اما نمی‌توانست. می‌خواهم بگویم این‌ها خیلی درجات آدم را بالا می‌برد اما اصل کار این است که سیمت وصل باشد. مصطفی آنقدر توکلش بالا بود که حتی به علیرضا گفت اگر سم هم بخوری اما بسم‌الله بگویی، چیزیت نمی‌شود. اعتقادش این بود. فقط و فقط از خدا می‌ترسید. دوست دارم به دوستانش بگویم اگر شما هم فقط از خدا بترسید و هر جایی که حق ضایع شد، کوتاه نیایید، قطعاً به آنچه می‌خواهید، می‌رسید.

منفعت‌طلب نباشید، مصطفی در زندگی‌اش همه چیز داشت؛ پست خیلی مهم، وضع مالی خوب، زن و بچه، پدر و مادر و خواهرهایی که یکی از استثنائی‌ترین علاقه‌ها را به او داشتند، اما از همه اینها چشم‌پوشی کرد. پس می‌شود. او را بت نکنیم. اگر شهدای زمان جنگ قبر می‌کنند و داخلش نماز می‌خوانند، آن طبیعت آن زمان بود اما الآن فرق می‌کند. می‌توانیم به آنها برسیم به شرطی که بدانیم چه کار باید بکنیم. آن زمانی که شنیدم دانشجویها می‌خواهند تغییر رشته بدهند، گفتم من خیلی خوشحالم اما به شرطی که جو زده نشویم. مصطفی می‌دانست که چه راه سختی را درپیش دارد. خسته نمی‌شد. او همیشه به دوستانش می‌گفت: ظهور اتفاق می‌افتد، مهم این است که ما کجای این ظهور باشیم! شاید بتوانم بگویم او شدیدترین وابستگی را به پدرش داشت به طوری که کمترین پدری را اینگونه دیده‌ام و من همیشه می‌گویم تو چطور توانستی علاقه از همه را به کنار، علاقه به علیرضا را رها کنی و بروی. این خیلی مهم است.

مصاحبه با خانواده شهید احمدی روشن

همیشه برای ما نسل سومی‌ها سؤال بوده که به راستی همت و باکری و باقری و خرازی و کاوه و جوانانی از این دست، در آن سن و سال چگونه به آن جایگاه رسیدند که لشکر قلوب را فرماندهی می‌کردند و خاکریزهای حماسه را فتح. آیا افسانه نبودند؟

و رسالت مصطفی این بود که پاسخی زنده باشد برای این سوال. جوانی که دانسته بود امروز صحنه نبرد حق و باطل کجاست و در خط مقدم این میدان بود.

آنهايي که گمان می کنند انقلاب پیر و خسته شده باید مصطفی را بشناسند. او که همانم چمران است و یادش را زنده کرد؛ مرد علم و جهاد و چه کوتاه نگر است آن دشمنی که گمان می کند با گلوله می توان این حرکت مجاهدانه را متوقف کرد. آری! مصطفی ها نمی میرند.

از همان روزهای اول حاج حسین گفته بود برویم و با خانواده شهید گفت و گو کنیم. مشتاق بودیم و عجله داشتیم اما آنها بشدت درگیر بودند و هر روز يك جایی مراسمی بود. بالاخره توفیق رفیق راه شد و دو روز بعد از تشریف فرمایی حضرت آقا به خانه مصطفی، مهمان خانه پدر این دانشمند شهید شدیم و آنچه می خوانید حاصل گفت و گوی ما با رحیم احمدی روشن، صدیقه سالاریان و فاطمه بلوری کاشانی -پدر، مادر و همسر شهید- است. تذکر این نکته لازم است که بخش انتهایی گزارش، یعنی روایت دیدار امام خامنه ای با خانواده شهید به نقل از پایگاه اطلاع رسانی ایشان است.

بعد از ظهر بود که رسیدم منزل پدر شهید. با آن تصویر بزرگی که از شهید روی دیوار ساختمان نصب بود، پیدا کردن خانه شان در کوچه کار دشواری نبود. خانه ساکت بود. نیم ساعتی زودتر از قرارمان رسیده بودم. قاب عکس مصطفی گوشه پذیرایی بود و لبخند می زد. تا مادر خانواده بیاید، کمی با آقا روح الله حرف زدم. دوست صمیمی شهید که هر قدر هم می خواست خودش را عادی نشان بدهد، چشمهایش داد می زد که چقدر داغدار است. داغ مصطفی...

مصطفی فرزند دوم خانواده است و سه خواهر دارد. خواهر بزرگ تر کارشناسی ارشد اصلاح نباتات از دانشگاه تربیت مدرس، خواهر بعدی کارشناسی ارشد اقتصاد و آخرین خواهر هم دانشجوی کارشناسی ارشد پلیمر در دانشگاه امیر کبیر. علم و دانش در خانواده احمدی روشن اپیدمی است!

خودش هم که دانش آموخته نخبه دانشگاه شریف در رشته شیمی. دوستش می گوید مصطفی دنبال دکترا و مقاله ISI و این جور حرف ها نبود. بعضی ها دنبال این هستند که مقالات و تحقیقاتی داشته باشند که از دانشگاه های خارج دعوتنامه بگیرند اما مصطفی نگاه می کرد ببیند نیاز واقعی کجاست، می رفت سراغ همان. مادر، خانه دار است و می گوید: "خودم را وقف تربیت و تحصیل بچه ها کردم و خیلی چیزهای دیگر که برای بعضی ها مهم است، برای من مهم نبود."

پدر می گوید: "با هم رفیق بودیم. مثل دو تا دوست. همیشه مترصد بود به نحوی ما را خوشحال کند."

پدر مصطفی چند سال پیش از انقلاب وارد شهربانی می‌شود. اما چون زیر بار حرف زور و اوامر طاغوت نمی‌رفته، اغلب در زندان و زیر شکنجه بوده است. اصلیت پدر همدانی است. می‌فرستندش یزد. خانه‌ای مجردی اجاره می‌کند. همانجاست که صدیقه خانم را که آن روزها مدرسه می‌رفته، می‌بیند.

آقا رحیم، اهل مسجد محل هم هست. همان مسجدی که مادر صدیقه می‌رود. شنیده پدر صدیقه خانم به رحمت خدا رفته و مادرش شیرزنی است که چهار دختر را با آبرومندی بزرگ می‌کند. اینها را که می‌فهمد، مصمم‌تر می‌شود و خواستگاری می‌کند. مادر از اینکه يك آدم نظامی اهل مسجد و مومن است، خوشش می‌آید و اینطور می‌شود که ازدواج می‌کنند. شغل رحیم تعقیب و سرکوب مخالفان رژیم است اما خودش هم جزء همین مخالفان است و اطاعت نمی‌کند. هر روز يك دردسر و داستانی برایش درست می‌کنند و بیش از آنکه در محل کار باشد در زندان و بازداشت است. بعد از پیروزی انقلاب برمی‌گردند همدان، محله امام زاده عبدالله. اولین و آخرین پسر خانواده احمدی روشن در همین محله متولد می‌شود. اسمش را می‌گذارند مصطفی. چه کسی فکرش را می‌کرد این نوزاد نحیف که موقع تولد فقط دو کیلو وزن داشت، يك روز چنان خار چشم دشمنان این آب و خاک می‌شود که...

جنگ که شروع می‌شود، رحیم هم عازم جبهه می‌شود. آقا رحیم از حضورش در جبهه حرف چندانی نمی‌زند و عمداً طفره می‌رود. می‌پرسم در کدام عملیات ها بودید؟ می‌گوید؛ ما آن عقب ها بودیم!

از روش تربیتی مصطفی که می‌پرسم، مادرش می‌گوید: «مصطفی در خانواده ای تقریباً مذهبی به دنیا آمد.» توضیحات بعدی معلوم می‌کند که تقریباً مذهبی داریم تا تقریباً مذهبی! جد پدری و مادری مصطفی، هر دو مجتهد بوده‌اند. از طرف پدری، جدش ملامصطفی همدانی است و از طرف مادری هم جدش می‌رسد به آیت الله سید مهدی مهدوی اردکانی که هم دوره و هم درس آیت الله نخودکی بوده و در حوزه علیمه نجف درس می‌خوانده و مزارش در یزد زیارتگاه است.

پدر از همان اول هر جا می‌رفت او را هم با خودش می‌برد. مسجد، تشییع شهدا. بزرگ‌تر که شد، خودجوش به اینطور مجالس می‌رفت.

همیشه خنده رو و بذله گو بود و این موضوع در تمام عکس هایش هم هویداست که لبخندی بر لب دارد. مصطفی علاقه عجیبی به مادر و پدرش داشت و همین علاقه بین مصطفی و علیرضای چهار ساله اش هم بود.^۵

عموی مصطفی هم همان اوایل جنگ در سال ۶۰ در کردستان مفقودالاثر شد. وقتی همزمانش مجبور شدند ترکش کنند، مجروح اما هنوز زنده بود. پیکرش هرگز بازنگشت. اسمش ابوالمحسن بود. می‌گفت چشم های این بچه نشان می‌دهد مرد بزرگی خواهد شد. راست می‌گفت. مصطفی آنقدر بزرگ شد که رفت پیش عمویش.

بعضی‌ها فکر می‌کنند شهدا قدیس هستند اما مصطفی زندگی را دوست داشت. شغلش را دوست داشت. همسر و بچه اش را دوست داشت. پدر و مادرش را هم دوست داشت. مسائل مادی زندگی‌اش را هم درست تامین می‌کرد. با همه اینها، صادقانه خدمت می‌کرد. همیشه می‌گفت وجدانم راحت است که در مقابل این حقوقی که می‌گیرم، چندین برابر کار می‌کنم. پست‌های مهمی هم به مصطفی پیشنهاد کرده بودند. از مدیرعاملی ایران خودرو تا پست‌های کلیدی در وزارت نفت و ...

می‌آمد خانه و به من می‌گفت: مامان! الان محل خدمت اینجاها نیست. محل خدمت فقط در انرژی اتمی است. چیزی که مظلوم واقع شده، این است. من نمی‌توانم کارم را آنجا نیمه کاره بگذارم و بروم دنبال این پست‌ها. بچه‌هایی که با خودم بردم آنجا، آن بیست - بیست و پنج نفر را که در خط رهبری هستند، نمی‌توانم رهاشان کنم و بروم.

خط قرمز مصطفی، ولایت فقیه بود. به ندرت عصبانی می‌شد و آن موارد نادر هم زمانی بود که کسی می‌خواست از این خط قرمز عبور کند.

خیلی وقت شرکت در راهپیمایی نداشت. اما اگر يك روزی احساس می‌کرد که حضورش ضروری و امر رهبر است حتماً با همسرش می‌رفت. علیرضا را هم می‌گذاشت روی دوشش و می‌برد. حتی اگر شبش دیر وقت از نطنز رسیده و خسته بود. مثل ۹ دی.

مادر می‌خندید و می‌گفت؛ این بچه را دیگر کجا می‌بری؟ مصطفی جواب می‌داد: نه مادر! علیرضا هم باید یاد بگیرد.

مصطفی شب امتحانی بود. آنقدر خوب درس را در کلاس می‌گرفت که نیازی نبود به او بگوییم درس بخوان. می‌گفت رتبه ام سه رقمی می‌شود و فقط هم مهندسی شیمی شریف. همین هم شد؛ ۷۲۹ مهندسی شیمی شریف. چیزی هم که باعث شد بعد از دانشگاه برود در انرژی اتمی، نه درس خواندن زیاد که کارهای تحقیقاتی و عملی‌اش بود. مصطفی بیشتر از آنکه در کتابخانه و کلاس باشد، در آزمایشگاه بود. از این آزمایشگاه به آن آزمایشگاه.

در دانشگاه خیلی فعال بود. در کنار این فعالیت‌ها به مسائل سیاسی هم خیلی حساس بود. در زمینه مسائل علمی ادعایی نداشت. ادعایش در سیاست بیشتر بود! بینش و بصیرتش بالا بود. مثل ۹ دی. علاقه خاصی هم به سردار بی‌شان احمد متوسلیان داشت. عضو شورای مرکزی بسیج دانشجویی بود. کتابخانه و نوارخانه راه انداخته بود. مسئول فرهنگی بسیج بود. همانجا هم با خانمش آشنا شد.

خواستگاری که رفتند، نه سربازی رفته بود و نه کار داشت. خانواده دختر گفتند سربازی‌ات را که رفتی و کار پیدا کردی بیا حرف بزنیم. يك سال نشد که به خاطر قد و وزن معاف شد. شغل هم پیدا کرده بود. محرمانه بود و نمی توانست بگوید کار دارم. بالاخره راضی شدند.

از همسر شهید می پرسم؛ مصطفی چه داشت که برای همسری انتخابش کردید؟

- دو خصوصیت اصلی داشت. صداقت و ایمان واقعی. وقتی با هم صحبت کردیم، درسش تمام نشده بود، سربازی نرفته بود و کار هم نداشت. اما فهمیدم آدمی است که روی اهدافش پایبند است و اهل کوتاه آمدن نیست. مهربانی‌اش هم که جای خود داشت. طوری برخورد و رفتار می کرد که جایی برای دغدغه‌های مادی و اینجور نگرانی‌ها باقی نمی ماند.

مصطفی هیچوقت برای پول کار نمی کرد. او از اصلی ترین افرادی بود که سایت نطنز را راه اندازی کردند اما هرگز انتظار پاداش نداشت. خانواده‌اش هم همینطور. می گفت ما هیچ چشم داشتی نداریم. و نداشت که اگر داشت مستاجر نبود.

همسر مصطفی از اول هم می دانست عاقبت این راه را. حتی خوابش را هم دیده بود؛ “هنوز عقد هم نکرده بودیم. خواب دیدم هوا بارانی است و من سر قبری نشسته‌ام که روی سنگش نوشته شده شهید مصطفی احمدی روشن...”

به خودش هم گفته بود اما مصطفی با شوخی و خنده ماجرا را فیصله می داد و می گفت بادمجان بم آفت ندارد. يك بار که خیلی پایی‌اش می شود خود مصطفی هم می گوید؛ من در ۳۰ سالگی شهید خواهم شد... می پرسم به این همه کار و مشغله اعتراض نمی کردید؟

همسر مصطفی می گوید؛ سخت بود، اما وقتی بود چنان بود که آن نبودن‌ها جبران می شد. گاهی سه بار در هفته می رفت و می آمد. يك شبی که فردایش در نطنز جلسه داشت آمد. گفتم مگر شما فردا جلسه ندارید و نباید آنجا باشید؟ مصطفی گفت بله. می روم. آمدم شما را ببینم. دلم برایتان تنگ شده بود.

آدم توداری بود. برخی کارها و فعالیت‌های مصطفی بعد از شهادتش برای خانواده آشکار می شود. اسرار شغلی‌اش را به خوبی حفظ می کرد. آن روزی که قرار بود خبر غنی سازی اعلام و جشن هسته‌ای گرفته شود، مصطفی چند دقیقه قبلش تماس می گیرد و به مادرش می گوید: “تلویزیون را روشن کنید. تا چند دقیقه دیگر رئیس جمهور خبر مهمی می دهد.”

مادر فقط می داند که مصطفایش در سایت نطنز کار می کند. ۱۲ روز در محل کار است و يك روز می آید خانه. همین.

عاشق مادر بزرگش بود. هر وقت کارشان گره می خورد، به مادرش زنگ می زد و می گفت: "مادر به ننه بگو برایمان نماز بخواند و دعا کند."

مصطفی حج تمتع هم رفته بود و حاجی بود. فقط پدر بود که گاهی صدایش می کرد اما مادر بزرگش همیشه می گفت: "حاج مصطفی."

سرعت پیشرفت مصطفی آنقدر زیادی بود که گاهی به شوخی می گفتیم با اتوبوس تندرو می رود! هر چند ماه يك بار، يك پست بالاتر و مهم تر می گرفت. خواهرش شوخی می کرد و می گفت: اینجوری که می رود، دبیر کل سازمان ملل می شود!

خانمش گاهی به شوخی می گفت: اینقدر برایش دعا نکنید که بالاتر برود. يك وقت آنقدر بالا می رود که دیگر ماه ها و سال ها خانه نمی آید و نه شما می بینیدش و نه من.

مصطفی هم با خیلی سرشناس ها رفت و آمد داشت و هم با قشر محروم و پایین. شاید روابطش با بالایی ها کمتر اما با پایین دستی ها بیشتر و گرم تر می شد. هر چقدر بالاتر می رفت، متواضع تر می شد. خیلی ریزبین بود. يك روز مهمان داشتند. آمده بودند خواستگاری خواهرش. مادرش را صدا زد و آهسته گفت: مادر انگشتت را در بیاور.

مادر با تعجب می پرسد چرا؟! این انگشت همیشه دست من است!

مصطفی می گوید: شاید فکر کنند این انگشت برای فخر فروشی است و مادیات برای ما ارزش است. حریت داشت. وقتی در جلسات خیلی عصبانی می شد، بلند می شد و آستین هایش را می زد بالا و می گفت: به این دست ها نگاه کنید! این پوست و استخوان مال طبقه سه جامعه است. من لای پر قو بزرگ نشده ام و نمی گذارم شما اینطور و آنطور کنید.

همیشه می گفت: من به بابای پیر و زحمت کشم و مادری که مرا تربیت کرده، افتخار می کنم. مثل پدرش بود. زیر بار حرف زور و ناحق نمی رفت. پدر مصطفی می گوید: دو تا از بچه های نطنز را اخراج کرده بودند، به ناحق. ایستاد و آنقدر مقاومت کرد تا آنها را برگرداند. تحمل نمی کرد در حق زیر دست اجحاف شود. بیابان های نطنز در زمستان سرمای وحشتناک و در تابستان، گرمای وحشتناکی دارد. ماه رمضان که از نطنز بر می گشت، لبهایش از تشنگی خشک شده و شکمش به گرده اش چسبیده بود اما باز هم حاضر نبود روزه نگیرد. هیچوقت در زمینه مسائل معنوی ادعایی نداشت. جهادش در کار بود.

آرام و قرار نداشت. خانه هم که بود، دائم به موبایلش زنگ می زدند. بعضی وقت ها که می خوابید، یواشکی مادرش موبایلش را از کنارش برمی داشت تا مصطفی کمی بتواند استراحت کند.

به بیت المال به شدت حساس بود. بعضی از پیمانکارهایی که با آنها کار می کرد، گاهی می گفتند مصطفی تو دیگر داری از رفاقت و آشنایی با ما سوءاستفاده می کنی! اینقدر که طرف بیت المال را می گیری.

مصطفی هم جواب می داد؛ عوضش من دنبال حق شما هستم. کسان دیگر شاید پیشنهادهای بالاتری بدهند اما در پول دادن اذیتتان می کنند. اما من سعی می کنم سروقت حق و حقوقتان را بدهم. من در پول دادن با شما راه می آیم و شما هم جنس خوب و ارزان تر و سروقت بدهید.

در يك معامله ای، يك سوم قیمت کالا را تخفیف گرفته بود. یکی از فروشندگان ها می گوید شما فلان قدر به سازمان سود رساندی.

مصطفی می گوید: سازمان نه! بیت المال مردم. سازمان که از جیبش پول نمی دهد. این پول برای مردم است. ماشین زیر پایش يك پژو ۴۰۵ بود. با همین ماشین می رفت نطنز و می آمد. گاهی هم با ماشین پدرش می رفت. به شوخی می گفتیم؛ ببخشید! لاقط پول بنزینش را بده! می خندید و به شوخی می گفت؛ این لگن بنزین هم می خواهد؟! اصلاً بردارید و ببرید. مال خودتان!

چند سالی بود که مادر دلشوره و استرس داشت. حتی قبل از اینکه ترورها شروع شود. مصطفی هم می گفت: مادر جان! من کاره ای نیستم.

يك هفته پیش از شهادتش بود که مادر و خواهر به خانه مصطفی رفته بودند. وقتی بیرون می آیند، مصطفی هم پشت سرشان بیرون می آید. مادر و خواهر بدون اینکه مصطفی متوجه شود سایه به سایه او می روند و تعقیبش می کنند تا برود مغازه و برگردد. نزدیک خانه آنها را می بیند و شروع می کند به اعتراض! مگر شما خانه و زندگی ندارید که دنبال من راه افتاده اید؟!

مصطفی اسلحه هم داشت. پدرش حمایل هم برایش خریده بود اما هیچوقت همراهش نبود. مادر معترض بود و او در جواب می گفت؛ مادر! این ماسماسك است! این را ما دستان می گیریم که دل شما خوش باشد والا آن کسی که بخواهد مرا ترور کند فرصت استفاده به من نخواهد داد. اگر قرار باشد اجازه استفاده به من بدهد که دیگر تروریست نیست!

راست می گفت. آنهایی که مصطفی را ترور کردند، بدون شك او را خوب می شناختند. مصطفی جوان چالاکي بود. اگر اندازه بمبهای ترورهای قبلی، وقت داشت حتماً نجات پیدا می کرد. اما بمب طوری بود که چهار-پنج ثانیه ای منفجر شد.

مصطفی خوب می دانست در چه راهی پا گذاشته است اما اهمیتی نمی داد.

مادر برای آنکه به همسرش دلداری بدهد می گفت؛ همان خدایی که در جبهه ها هست در شهر هم هست و تا چیزی مقدر نباشد اتفاق نخواهد افتاد.

وقتی دلشوره‌ها زیاد می‌شد، مادر با خودش می‌گفت اگر پسر را از این راهی که می‌رود منصرف کنم، پیمان شکنی است. ما اینقدر شعار دادیم و فریا زدیم «انرژی هسته ای حق مسلم ماست»، وقتی آن سه دانشمند را ترور کردند گفتیم بچه‌ها کوتاه نیایید و ادامه بدهید، حالا که موقع امتحان خودمان است چطور جا بزنیم و خودمان را کنار بکشیم.

آخرین باری که مصطفی رفته بود خانه پدرش، شب دوشنبه بود. دو روز پیش از اتفاق. ساعت ۸ بود و هنوز نیامده بودند. مادر با اعتراض تماس می‌گیرد و می‌گوید مگر اینجا رستوران است که بیایی و شام بخوری و بروی! می‌خواهیم ببینیمتان. مصطفی زود خودش را می‌رساند.

فردایش می‌رود نطنز و دو روز بعد بر می‌گردد. صبح چهارشنبه مادر می‌خواهد برود مصطفی را ببیند. با آقا رحیم می‌روند بیرون. جایی کار دارند و از آنجا قرار است بروند پیش مصطفی.

خبر دادن دوستان هم برای خودش ماجرای است! دو مامور رفته‌اند منزل مصطفی و همسرش را سوال پیچ کرده‌اند! دو نفر هم آمده‌اند جلوی منزل پدرش. گفته بودند دکتر مصطفی احمدی روشن جلوی دانشگاه علامه ترور شده و با شما چه نسبتی دارد؟!!

سراسیمه بر می‌گردند خانه. یکی از دخترها می‌گوید مادر نگران نباش. می‌گویند دکتر مصطفی احمدی روشن. مصطفی که دکتر نیست! مادر می‌گوید چقدر ساده ای دختر! مصطفای ماست.

مادر به هر کدام از دوستان زنگ می‌زند، کسی جوابگو نیست. فقط موفق می‌شود یکی را پیدا کند. می‌پرسد: مهندس! فقط يك كلمه بگو. مصطفای من زنده است؟ و او می‌گوید: ان شالله.

پدر و مادر در آن شلوغی و ترافیک نمی‌فهمند چطور خودشان را می‌رسانند خانه مصطفی. پدرخانم مصطفی جلوی در است و می‌گوید نترسید چیزی نشده. مادر می‌گوید راستش را بگو حاجی.

بغض می‌ترکد... شب دل مادر آرام ندارد. نیمه شب می‌زند بیرون و در آن سرما در خیابان های اطراف خانه مصطفی راه می‌رود.

تا اینجا حرف‌ها، مادر مصطفی آرام است اما ...

“دلم می‌خواست مصطفی را در همان لباس‌های خونی خودش و با همان وضع ببینم...” بغض و گریه امان نمی‌دهد...

در معراج شهدا هم فقط يك لحظه طاقت دیدن صورت مصطفی را دارد. مصطفایی که آنقدر دلبستگی به مادر داشت که حتی زمان دانشجویی هم مثلاً اگر می‌خواست دکتر برود با مادرش می‌رفت و رفقاییش به او می‌گفتند بچه‌نه!

از پدر می‌پرسم اگر يك بار دیگر مصطفی را ببینی به او چه می‌گویی؟

آقا رحیم آهی از ته دل می کشد که سوز آه همچون تیری به مغزم فرو می رود و می گوید: «ایشان الان هم حاضر و ناظر است. این حرف من نیست، حرف خدا در قرآن است. ولا تحسبنّ الذین قتلوا فی سبیل الله امواتاً بل احياء عند ربهم یرزقون.

به او می گویم مصطفی جان! خوش به حالت. خوش به سعادتت که در این چند روز بی ارزش دنیا زحمت کشیدی و خدا مزد زحمتت را با شهادت داد.

ممکن بود هزار اتفاق برایش بیفتد. خدا خیلی مصطفی را دوست داشت که در ایام اربعین آقا امام حسین (ع) به فیض شهادت رسید. شهادت در این ایام چیز دیگری است.

شب جمعه، دانشگاه شریف مراسمی در چیذر و سر مزار مصطفی گرفته بود و همه خانواده اش آنجا بودند. رهبر انقلاب اول رفته اند خانه شهید رضایی نژاد و بعدش می آیند اینجا. یک تیم هم رفته چیذر و دارد توی گوش خانواده آنها می خواند که یک مسئولی در راه منزل شماست! یک چیزی در مایه های رئیس بنیاد شهید یا سرداری از سپاه. و معلوم است خانواده مقاومت می کنند که: خوب بگوئید آنها هم بیایند اینجا سر مزار.

تیمی که رفته بود چیذر بالاخره موفق می شود و معلوم نیست با چه ترفندی راضی شان می کند به آمدن. بالاخره آنها آمدند و ما هم رفتیم بالا. خانه شهید یک آپارتمان حدود ۸۰ متری و دو اتاقه بود و ساده. دو تا کامپیوتر روی میزی بزرگ در سالن خانه و دو عکس از رهبر به دیوارها و خانه پر از خانم های چادری جوان و مسن و دو مرد میانسال (باجناق و برادرزن) و دو مرد مو سپید کرده.

همه قیافه های خسته داشتند و معلوم بود خواب درست و حسابی نداشته اند در این چند روز ولی کسی شکسته نبود. گهگاهی هم لبشان به لبخند باز می شد و البته هنوز نمی دانستند چه کسی به خانه شان خواهد آمد. مسئول همراه ما به پدر و مادر و همسر شهید آرام گفت مهمانشان کیست و خواهش کرد کمک کنند تا همه موبایل ها جمع و خاموش شود. پدر شهید بلند شد و رفت برای گرفتن وضو.

مادر بزرگ همه نشانه ها را جمع می کند. تنها یک عکس که روبانی مشکی گوشه آن بوده می ماند. علیرضا که عکس را دیده و کنجکاو شده، مدام می پرسد بابا کجاست؟ و مادر بزرگ می گوید: «ماموریت است». اما علیرضا دست بردار نیست و باز هم می پرسد. مادر بزرگ می گوید: «خدا بابات رو فرستاده ماموریت...»

پسر می پرسد: کی برمی گرده؟

-شاید برنگرده... اگه برنگشت ما میریم پیشش...

وقتی میهمان وارد خانه شدند پدر مصطفی از جا بلند شد و جلو رفت و گفت: خوش آمدید و او را بغل کرد. وقتی آقا هم دست به گردن پدر مصطفی انداختند، من پشت سر ایشان بودم و صورت پدر مصطفی را می دیدم. انگار دو پدر فرزند از دست داده، داشتند به هم سرسلامتی می دادند. مادر شهید شیواتر سلام کرد: «سلام آقا»

و بعد علیرضا را گرفت سمت رهبر و ادامه داد: خیلی وقته منتظرتونه. پدر مصطفی که از آغوش رهبر جدا شد، علیرضا دست انداخت به گردن رهبر. فکر کردم الان غریبی می‌کند ولی نکرد. مادر مصطفی گفت: علی! آقا را بیوس مادر!

و علیرضا رهبر را بوسید. آقا به محافظی که کنارشان بود گفتند: عصای من را بگیرید. عصا را که دادند، علیرضا را بغل کردند. علیرضا که جاکش کرد در بغل رهبر، زن ها نتوانستند صدای گریه شان را مثل اشک ها پنهان کنند. هر چند مادر و همسر شهید هنوز مقاومت می‌کردند.

آقا تا برسند به صندلی‌شان، اسم پسر را پرسیدند و حالش را و سپس سلامی کردند به حاضرین. وقتی نشستند روی صندلی، علیرضا هم روی پای رهبر آرام گرفت، بی کلافگی و بی غریبی.

هنوز يك دقيقه نشده بود از ورود رهبر به منزل که ایشان گفت: خوب! خدا درجات این شهید عزیز ما را متعالی کند، با شهدای صدر اسلام، با شهدای بدر و احد، با شهدای کربلا محشور کند ان شاء الله. این خلاف رویه ایشان بود که اینقدر بی مقدمه شروع کنند در خانه شهیدی به صحبت. اول معمولاً می‌نشستند و می‌شناختند و گپ و گفت می‌کردند ولی اینجا نه. بعد هم برایم جالب شد که نگفتند «شهیدتان»، گفتند «شهید ما».

“دو ارزش در جوان شما به خوبی تبلور پیدا کرد که هر کدام به تنهایی مایه ی افتخار است. یکی جنبه ی علم و تحقیق و تسلط بر کار مهمی که زیر دستش بود... این يك بعدش است که مایه ی افتخار است هم برای خانواده و اطرافیان، هم برای ما.

بعد دوم اهمیتش بیشتر است که همان بعد معنوی و الهی است. بعد دوم همان چیزی است که او را آماده می‌کند برای شهید شدن. حالا البته شهید شدن برای ما که اهل دنیا هستیم، برای شما که پدر و مادر و همسر هستید و محبت دارید نسبت به او، تلخ است چون در عرصه ظاهر زندگی فقدان است؛ از دست دادن است؛ این پوسته شهادت است... لکن اصل شهادت چیزی غیر از این است، برتر از این حرف‌هاست. اصل شهادت این است که انسان ناگهان از درجات عالیه الهی سر در بیاورد و مقامش از فرشتگان بالاتر برود. آن زندگی اصلی که همه ما بعد از چند سال بالاخره واردش می‌شویم خواه ناخواه، در آن زندگی ابدی جایگاهش عالی بشود، رتبه‌اش عالی بشود، مورد توجه باشد، فیض او در روز قیامت به دیگران برسد: یسعی نورهم بین ایدیهم وبه ایمانهم؛ در ظلمات قیامت وقتی بندگان خوب که از جمله آنها جوان شماس، حرکت می‌کنند آنجا را روشن می‌کنند. در آن روز منافقان می‌گویند از نورتان به ما هم بدهید و اینها جواب می‌دهند: قیل ارجعوا وراءکم فالتم سوا نوزا؛ بروید پشت سرتان را نگاه کنید، زندگی دنیایی‌تان را نگاه کنید، اگر نوری قرار است داشته باشید از آنجا باید داشته باشید. این بعد دوم شخصیت جوان شما و همه شهداست.”

علیرضا همچنان روی پای رهبر نشسته بود و با انگشتان کوچکش بازی می کرد. همه مبهوت صحبت‌های عمیق و بی مقدمه رهبر شده بودند و فقط صدای چیلیک چیلیک دوربین عکاس می آمد.

“اینها در راه خدا و پیشرفت اسلام شهید شدند. مسأله اینها فقط این نیست که ما می‌خواهیم از دنیا عقب نباشیم به لحاظ علمی، این تنها نیست یعنی، این هست به علاوه یک چیز مهمتر و آن اینکه ما با حرکت علمی مان اسلام را سربلند می‌کنیم. از اول انقلاب یکی از بمباران‌های شدیدی که علیه ما شده این بوده که اسلام انقلابی که در یک کشوری حاکم شد و مردم متعبد شدند دیگر راه علم و تمدن بسته می‌شود، این جزو تهمت‌هایی بوده که از اول به ما می‌زدند. خوب اوایل کار هم که ما راهی نداشتیم برای رد این تهمت.

سالهای اول و دهه شصت، هنر جوان‌های ما مجاهدت بود، ایمان بود. خب دنیا قبول کرد، گفت: بله ایمانشان خوب است، ولی پیشرفت علم و تمدن و زندگی امکان ندارد. این جوان‌ها این ادعا را باطل کردند. چه این شهید چه سه شهید قبلی، جوان‌هایی که عرصه‌های علمی را تصرف کردند و در آنجا حرف نو به میدان آوردند و هویت پیشرونده و استعداد برتر خودشان را و قابلیت‌ها و استعدادهای خودشان را نشان دادند، اینها آبرو درست کردند برای نظام جمهوری اسلامی. این بخش دوم فضیلت اینهاست و همین هم موجب شد خدا به اینها توفیق شهادت بدهد و درجاتشان را عالی کند.

...برای شما هم شهید از دست نرفته؛ مثل پولی که در بانک است. پول در خانه نیست ولی هست. مثل پولی که گم می‌شود یا دزدیده می‌شود نیست. شهید شما پیش شما نیست، در خانه نیست، دیگر نمی‌بینیدش، ولی هست و کجا به دردتان می‌خورد؟ روزی که انسان از همیشه فقیرتر است. خدا ان شاءالله بهتان صبر بدهد.”

آقا بعد از این صحبت‌ها، رو به پدر شهید کردند و گفتند: چند سالش بود؟ پدر مصطفی گفت: ۳۲ سال. پدر و رهبر هر دو مکث کردند. پدر ادامه داد: خدا انشاءالله شما را برای ما نگه دارد. ایشان ارادت‌مند شما بودند من هم همینطور.

آقا جواب دادند: «سلامت باشید» و تازه برگشتند به روال گذشته‌شان با خانواده‌های شهدا و از حاضرین در جلسه پرسیدند و نسبت‌هایشان با مصطفی و لابه لای حرف‌ها هم دعا می‌کردند.

“راه مجاهدت باز است، راه خدمت باز است. هر کسی در هر جایی می‌تواند خدمت کند و وقتی خدمت صادقانه شد، خدا اینجور پاداش‌ها را هم به بهترین‌ها می‌دهد. حالا شنیدم من بعد از شهید مصطفی، دانشجویهای شریف و جاهای دیگر نامه نوشتند و درخواست کردند تغییر رشته بدهند به این رشته. این برکت است. هم زندگی‌شان برکت داشت هم از دنیا رفتنشان که شهادت بود پربرکت بود.”

علیرضا سریده بود و از بغل رهبر درآمد بود و رفته بود بغل مادرش نشسته بود.

آقا قرآن خواستند و مثل همیشه با طمأنینه در صفحه اولش نوشتند: تقدیم به خانواده شهید مصطفی احمدی روشن. قرآن اول را دادند به پدر مصطفی. پدر مصطفی قرآن را گرفت و گفت: ما از این اتفاق هیچ ناراحت نیستیم شما هم غم به دلتان راه ندهید آقا.

رهبر سر از روی قرآن دوم که داشت در آن برای همسر مصطفی چیزی به یادگار می نوشت، برداشت و گفت: غم داریم! این جور حوادث مثل تیر به دل انسان است. منتها غم نباید انسان را از پا بیندازد. این حوادث علاوه بر اینکه اراده انسان را تقویت و به خدا نزدیک می کند يك نتیجه دیگر هم دارد. ما قبلاً از اهمیت کار خودمان آگاه بودیم ولی آیا از اهمیت آن برای دشمن هم آگاه بودیم؟ این شهادت ها میزان اهمیت این فعالیت ها برای دشمن را هم برای ما روشن کرد. معلوم شد نتیجه کار این ها مثل پتك توی سرشان خورده که دیگر کارشان به اینجا کشیده که هزینه می کنند تا این همه جوان های ما را شهید کنند.

مادر شهید گفت: آقا! مصطفی از یاران خیلی خیلی صدیق شما بود. واقعا پیرو شما بود. رهبر گفت: "بله می دانم."

... و این موضوع را همه کسانی که او را می شناختند، فهمیده بودند؛ حتی سرویس های اطلاعاتی بیگانه. آقا ادامه دادند: اهل معنویت و سلوک هم بود، با آقای خوشوقت هم ارتباط داشتند مثل اینکه. علیرضا جلورفت يك بار دیگر و بی هوا رهبر و محاسن سپیدش را بوسید. وقتی آقا داشتند قرآنی به رسم هدیه به همسر شهید می دادند، زن جوان لبش لرزید و بعد چشم هایش. شاید داشت فکر می کرد ای کاش مصطفی بود و این روز باشکوه را می دید که رهبر چانه كوچك علیرضایشان را می گیرد و می بوسد و قرآن می نویسد به یادگار و هدیه می دهدشان. وقتی قرآن را گرفت آرام گفت: مصطفی خواب دیده بود بالای تپه ای شما به سرش دست کشیدید. رهبر پرسید: کی؟

همسر شهید جواب داد: ۲۰ روز پیش حدوداً. و بعد يك خواهش کرد از رهبر. "آقا توی نماز شب هاتون علیرضا را دعا کنید، برای صبرش!" و رهبر قول داد.

مادر مصطفی هم رفت پیش رهبر و آرام گفت: آقا دعا کنید خدا به من صبر بده. من تا حالا عیان گریه نکردم. آقا گفتند: نه؛ گریه کنید.

مادر شهید گفت: نه گریه نمی کنم نمی خوام اونها خوشحال بشن.

آقا ابرو در هم کشیدند و گفتند: غلط می‌کنند خوشحال بشوند. گریه برای مادر هیچ اشکالی ندارد. گریه کنید و دعا کنید هم برای اون شهید که الحمدلله در جاتش عالیست و از خدا بخواهید دعای او را شامل حال شماها و ما و همسر و فرزندش بکند.

آقا حرفش تمام شده و نشده چشم‌های مادر مصطفی خیس شد.

رهبر انقلاب جمله معروف پایان جلساتشان با خانواده شهدا را گفتند: خب مرخص فرمودید؟ و بلند شدند از روی صندلی. رهبر برای آنها دعا می‌کردند و آنها برای رهبر. این وسط چفیه را برای علیرضا خواستند و گرفتند. مادر مصطفی، رهبر را دعوت کرد خانه‌شان و آقا گفتند: آمدن من زحمت زیاد دارد برای شما. شما تشریف بیاورید. پدر مصطفی چشمی گفت و رهبر را بدرقه کردند تا کنار در. رهبر که رفتند چهره‌های اهل خانه خندان بود.

ناگفته‌هایی از زندگی مصطفی احمدی‌روشن در گفت‌وگو با همسر شهید

همسر شهید مصطفی احمدی‌روشن هشتم. ورودی سال ۱۳۷۹ رشته شیمی دانشگاه صنعتی شریف و مصطفی ورودی سال ۱۳۷۷ رشته مهندسی شیمی با رتبه ۷۲۹ در همان دانشگاه بود. نحوه آشنایی ما به دوران فعالیت در بسیج دانشجویی برمی‌گردد. مصطفی مسئول فرهنگی بسیج آقایان و من اگرچه مسئولیت خاصی نداشتم اما به عنوان بسیجی عادی در بسیج حضور داشتم و علاقه‌ام به فعالیت‌ها و اهداف بسیج باعث شد با بسیج در ارتباط باشم و در فعالیت‌هایشان شرکت کنم و فقط یک دوره و در یک برنامه کوتاه مسئول اردوی جنوب بودم. اما ایشان همیشه مسئولیت داشتند و خیلی هم در برنامه‌ها و فعالیت‌های بسیج فعالیت داشتند. در اردوی جنوب سال ۱۳۷۹ من همراه گروه بودم و مصطفی هم، چون مسئولیت داشتند گروه را همراهی می‌کردند و مسئول برپایی این اردو بودند. مصطفی از طریق همسر یکی از دوستانشان که همراه ما بودند پیغامی برای من فرستادند مبنی بر اینکه آیا قصد ازدواج دارم یا خیر؟! و من هم به دلایل شرایط خانوادگی گفتم که فعلاً نه. بعد از اردوی جنوب هر دو ما در کلاس‌های اخلاق در محضر استاد یوسفی که جانباز شیمیایی ۷۵ درصد بودند، شرکت داشتیم. من از خصوصیت اخلاقی و ویژگی مصطفی شناخت کافی نداشتم اما از اعتقاداتش و شخصیت مذهبی‌اش باخبر بودم. دوباره پیغام توسط یکی از دوستان مصطفی رسید و اصرار کرده بود. برای همین من یک جلسه با ایشان صحبت کردم. بنده شرایط خودم را به ایشان گفتم و ایشان هم پذیرفتند که مدت زمانی صبر کنند. بعد از مدت کوتاهی و عبور از آن پیچ و خم‌های ابتدایی و بعد از گذشت یک سال و نیم ازدواج کردیم. من و مصطفی سال ۱۳۸۲ عقد کردیم. عشق مصطفی به بنده و میزان علاقه و محبتشان در بین دوستانمان زبازده شده بود.

مصطفی برای ازدواج هیچ شرطی نداشتند. اینکه گفته می‌شود برای سفر لبنان یا شهادت شرطی بوده اصلاً درست نیست. مصطفی تمام شرایط من را قبول کردند. ایشان دید بلند و وسیعی نسبت به آینده داشتند. هیچ‌گاه هم من را ناامید نمی‌کردند. حاضر نمی‌شدند من را ناراحت کنند. اینکه بگویم، من حتماً می‌خواهم شهید شوم یا باید این اتفاق بیفتد، نه اصلاً اینطور نبوده و نیست. مصطفی خیلی دغدغه لبنان را داشتند تا آنجا که من می‌دانم با دوستانشان سایتی را برای شهدای ترور در لبنان راه‌اندازی کرده بودند. اطلاعات شهدا ... اما این که شرطشان برای ازدواج سفر باشد و لبنان نه، این نقل قول اشتباهی در رسانه‌ها مطرح شده است. مصطفی به قدری لطیف و مهربان بود که اصلاً دلش نمی‌آمد از شهادت حرفی بزند اما آنچه در اینجا باید بگویم این است که برای من هیچ نقطه مبهمی در شهید شدن ایشان وجود نداشت. یعنی با اطمینان می‌دانستم این اتفاق خواهد افتاد. قبل از عقد هم خواب سنگ مزار مصطفی را که روی آن نوشته شده بود شهید مصطفی احمدی‌روشن در يك شب بارانی دیدم که در شب اربعین برایم تعبیر شد. وقتی به ایشان گفتم، خندید و گفت: نه بابا ما پوستمان خیلی کلفت است.

مصطفی عاشق خدمت بود

به خاطر شرایط کاری مصطفی که وارد سازمان انرژی اتمی شده بود به شهر کاشان رفتیم و در آنجا زندگی خودمان را شروع کردیم. ۹ ماه در کاشان زندگی کردیم اما به خاطر فشار کاری، نبودن‌ها، نیامدن‌ها و دیرآمدن‌های مصطفی به منزل، تصمیم گرفتیم که برای زندگی به تهران بیایم تا در کنار خانواده خود و همسرم باشیم. آن زمان هم به خاطر راه‌اندازی سایت نطنز، مصطفی شیفت کاری زیادی داشت و کارش بسیار سنگین بود و این امر باعث شد تا ایشان هر ۱۲ روز یکبار که شیفتشان تمام می‌شد، برای يك یا دو روز می‌آمدند منزل تهران و دوباره به سایت برمی‌گشتند. بعد از مدتی که مسئولیت‌شان ارتقا یافت بالعکس که کارشان کمتر شود بیشتر می‌شد. مصطفی این مسئولیت‌ها را برای حضور بیشتر و خدمت بهتر می‌پذیرفت. مصطفی در معنای واقعی کلمه عاشق خدمت بود. هم درگیری کاری مصطفی بیشتر شده بود هم درگیری فکری ایشان. سایت برای مصطفی حکم سنگری را داشت که نباید خالی می‌ماند. تمام تلاشش هم جهاد فی سبیل‌الله و رضایت مقام معظم رهبری بود. مصطفی در سایت، کوهی از مشکلات را به دوش می‌کشید. دشمنان هم می‌دانستند چه کسی را ترور کنند. او بولدورز انرژی اتمی بود. احساس می‌کنم کارها را يك تنه انجام می‌داد. بار اصلی روی دوش ایشان بود. از راه‌اندازی سایت انرژی اتمی تا الان خیلی کار انجام داده است که بعدها مشخص خواهد شد. آرزوی شهادت را بر زبان نمی‌آورد، خیلی شوخ طبع بودند، خیلی لطیف. برخلاف آنچه برخی فکر می‌کنند مصطفی دائم‌الذکر و همیشه در حال عبادت بود، نه، اینطور نبودند. دوست دارم شخصیت مصطفی آنطور که

بود تبیین شود. مصطفی عاشق شهادت بود و قطعاً در نمازهای خود برای شهادت دعا می‌کردند اما من هیچگاه نشنیدم، هیچ وقت به زبان بیان نمی‌کردند هرچه بود در دلشان بود. سعی نمی‌کرد من را ناراحت کند در حالی که من می‌دانستم خیلی برایم مشخص بود که یکبار به ایشان گفتم: مصطفی چند سالگی این اتفاق خواهد افتاد؟ ایشان گفتند: ۳۰ سالگی شهید می‌شوم و امروز در حالی که ۳۲ سال داشت به آنچه لایق بود، رسید. اما اینکه فکر کنیم شهدا اهل عبادت خاص و ذکرهای آنچنانی... نه! مصطفی آنقدر دغدغه کاری و فکری داشت که برخی اوقات در عزاداری‌ها و مصیبت‌های معصومین (ع) هم فرصت کافی برای حضور در برخی سوگواری‌ها را نداشت.

اما اهل عمل بود

با تمام وجود خدمت به کشور را ترجیح می‌داد. تمام سعی مصطفی این بود که به آنچه اعتقاد دارد و آنچه باعث اعتلای ایران و سربلندی کشورمان است، محقق و عملی شود. مصطفی اهل حرف نبود که اگر اهل حرف بود به این مقام نمی‌رسید. همسر منیت نداشت. یکبار هم نشنیدم از کارش یا به موفقیت‌هایش بیالود و من من کند. هیچ‌گاه ندیدم گله و شکایتی از کار خود داشته باشد. به ایشان گفتم چرا از مشکلاتت برایم نمی‌گویی تا با هم تحمل کنیم، می‌گفت شما این چیزها را نمی‌توانی تحمل کنی. او برای رضای خدا کار می‌کرد. مصطفی همیشه در مسیر تهران- نطنز بود و شاید طولانی‌ترین تماس من با ایشان ۳۰ ثانیه طول می‌کشید که در این ۳۰ ثانیه کاملاً شلوغی و گرفتاری و فشار کاری مصطفی را حس می‌کردم. تماس را قطع می‌کردم تا به کارش برسد. عطایش را به لقایش می‌بخشیدم، می‌گفتم: «باشه بعداً تماس می‌گیرم.» افرادی فکر می‌کنند شهدا انسان‌هایی آرمانی هستند نه اشتباه است. آنها از جنس خودمان هستند. ایشان همیشه چند اصل را مدنظر داشتند، اول اینکه با تمام وجود برای رضای خدا کار کنند، دوم اینکه منیت نداشتند، سوم اینکه شجاع بود و نترس. زمان شهادت دکتر علی‌محمدی، استاد شهریار و رضایی‌نژاد هم خیلی ناراحت شدند اما هیچ وقت از فعالیت‌ها یا اعتقاداتش دست نکشید بلکه در کارهایش مصمم‌تر هم شد. مصطفی هم دانش هسته‌ای داشت و هم در حد اجرایی وارد کار شده بود.

نذر کرد، اسم پسرمان را علی‌اصغر بگذارد

سال ۱۳۸۵ با مصطفی سفری داشتیم که در بین راه ماشین چپ کرد. من پسرمان را باردار بودم. بعد از معاینات گفتند صدای قلب نوزاد شنیده نمی‌شود. در آن شرایط مصطفی نذر کرده بودند که اگر بچه سالم ماند اسمش را علی‌اصغر بگذارد و خواب هم دیده بودند که یکی از معصومین نوزادی را در آغوش دارند و به مصطفی

می‌دهند که روی قنداقش نوشته شده بود، علی اصغر احمدی روشن؛ اما به خاطر تشابه اسمی با فرزندان اقوام قرار شد با استخاره‌ای که انجام دادیم علیرضا صدایش کنیم. با توجه به شرایط کاری پدرش علیرضا خیلی زیاد به من وابسته است. پدر را خیلی خیلی کم می‌دید. این ۱۰ روز هم که در منزل اقوام هست بیشتر دلتنگی‌اش من هستم و من هم مجابش کردم که علت دوری‌ام از او امتحانات است و تصورش این است که برای امتحانات آماده می‌شوم. ما چیزی به علیرضا نگفتیم فقط با تشریف‌فرمایی حضرت آقا به منزل مان یکسری مسائل برایش روشن شد. فوق‌العاده باهوش است. از نبود پدرش که پرسید؟ مادر مصطفی گفتند که مأموریت رفته است اما حس می‌کنم متوجه شده اما واضح و کامل نمی‌داند که جریان چیست! حضور آقا برای خانواده سکینه قلبی بود. مصطفی خیلی مشتاق بود که حضرت آقا را ملاقات کند. قبل‌تر هم قرار بود دیداری با آقا داشته باشند اما اسم ایشان رد نشد! خیلی علاقه داشتند به آقا اما اصلاً تظاهر نمی‌کردند. من هم همینطور خیلی دوست داشتم حضرت آقا را ببینم. ایشان که به منزل ما آمدند يك فضای بسیار روحانی حاکم شد. چهره آقا به قدری عرفانی و زیبا و دوست‌داشتنی بود که من فقط ایشان را نگاه می‌کردم.

حضور ایشان قوت قلب و سکینه قلبی ما بود

ایشان از همسر من به عنوان مصطفای شهید نام بردند و فرزند من بغل آقا نشستند. تمام اینها فقط به برکت خون خود شهید است. مصطفی هم علاقه عجیبی به آقا داشت. آقا فرمود: "نبود و فقدان ایشان تیری در قلب من بود". این نشان می‌دهد که مقام معظم رهبری چه علاقه‌ای به این افراد دارد. ایشان گفتند: "مصطفی دو ویژگی خیلی بارز داشت؛ علم و دانش خیلی زیاد و دیگر بعد معنوی‌اش در این سن کم بود". ایشان مصطفی را اینگونه معرفی کرده و گفتند: "نبودن ایشان دو وجهه دارد. يك وجهه برای شما که دیگر نمی‌بینیدش و فقدان از دست دادن ایشان که خیلی سخت است و وجهه دیگر اوج و مقام و قربت که ایشان دارد. در آن دنیا و اینکه حضور دارند". آقا روی این حرف خیلی تأکید می‌کرد که مطمئن باشید خودش حضور دارد و این حضور آقا در منزل بسیار برایمان تسلی خاطر بود. مصطفی خوابی هم درخصوص آقا دیده بودند که من هم برای آقا تعریف کردم و آقا خیلی خوشحال شدند. خواب دیدند آقای خامنه‌ای با دست جانبازی‌شان روی سرش دست می‌کشند. وقتی این خواب را برای آقا تعریف کردم ایشان فرمودند: «چه دل روشنی داشته این پسر». خیلی چهره آقا برافروخته شد و من احساس کردم برایشان فضا سنگین شد. دیدار آقا برایمان خیلی خوب بود. دیدار از خانواده شهدا یکی از ویژگی‌های امام خامنه‌ای است و این انتظار وجود داشت که آقا از ما دلجویی کنند و من مطمئن بودم که ایشان می‌آیند.

خط قرمز قرآن و ولایت فقیه بود

برای علیرضا الان نمی‌دانم چه برنامه‌ای دارم. فکر می‌کنم از خصوصیات پدر؛ از نترسیدن‌هایش باید برای علیرضا بگویم. مادر شهید که برای خودشان کوهی هستند از ایمان و زیرکی که توانستند يك پسر اینگونه تربیت کرده‌اند. ایشان گفته‌اند که من از پسر شهید يك مصطفای دیگری می‌سازم و من به عنوان همسر شهید بعد از خدا، پشتم به مادر شهید گرم است. چون ایشان فوق‌العاده تدبیر دارند و زیرک هستند و حرف و سخنشان بجاست. من شاگرد ایشان شدم و ایشان را فوق‌العاده قبول دارم و می‌خواهم از خود شهید كمك بگیرم در هر زمینه‌ای. شهدا زنده‌اند و باید از آنها استفاده کرد. من همسرشان بودم و نزدیک‌ترین فرد به ایشان پس از خود شهید. می‌خواهم پسرشان را مثل خودشان تربیت کنند چون ایشان همیشه به من می‌گفت که علیرضا شخصیت خاصی می‌شود. با توجه به نحوه به دنیا آمدنش و آن اتفاقی که افتاد، ان‌شاءالله که اینگونه باشد که شهید می‌خواست. به نظر من الان که در کنار شما نشستم فقط می‌توانم بگویم از خدا، ائمه، خودشان و بعد مادر و پدرشان كمك می‌گیرم و مسیر مستقیم و صراطی را می‌روم که خانواده شهید و همسر من به آن پایبند بودند. خط قرمز مصطفی قرآن و ولایت فقیه بود.

گفت‌وگو با پدر شهید احمدی‌روشن

از دوران کودکی شهید مصطفی احمدی‌روشن بگوئید.

رحیم احمدی‌روشن: حقیقتاً زمان کودکی مصطفی به علت فعالیت در عقیدتی - سیاسی شهربانی همدان و یزد، گرفتاری و مشکلات زیادی داشتم. بر همین اساس هم مصطفی زیاد با من نبود. من بهتر می‌دانم دوران کودکی مصطفی را از حاج خانم پیرسید.

از دورانی که آقا مصطفی در کنار شما بود، تعریف کنید.

رحیم احمدی‌روشن: ایشان در سال ۵۸ در شهر همدان به دنیا آمد. از زمانی که متوجه شد می‌تواند در جامعه گشت و گذاری داشته باشد، در کنار من بود.

از سال‌های ۶۵ به بعد، زمانی که دست چپ و راستش را شناخت، همواره در کنار من بود. در ایام جنگ، هر روز در شهرها تشییع جنازه شهدا بود. مصطفی بر اثر مسئولیت من که باید در مراسم تشییع جنازه شهدا و هماهنگ کردن این مراسم شرکت داشته باشم، همراه من بود. این فضا بر روی مصطفی خیلی تاثیرگذار بود.

همین تاثیرپذیری نیز باعث شد تا علاوه بر حضور در نماز جمعه، دعای توسل، زیارت عاشورا و دعای کمیل را فراموش نکنند.

این وضعیت ادامه داشت تا موقعی که همدان بود و در کنکور سراسری شرکت کرد و در رشته مهندسی شیمی دانشگاه صنعتی شریف پذیرفته شد.

در دانشگاه صنعتی شریف معاون فرهنگی بسیج دانشجویی این دانشگاه و از پایه‌گذاران کانون نهج‌البلاغه بود. ایشان در عالم جوانی و نوجوانی افق فکری‌اش جهانی بوده است. در آن موقع کامپیوتر در اختیار همه نبود و افراد خیلی کم این وسیله را داشتند. ایشان در آن زمان با مراجعه به دکتر ولایتی یک دستگاه کامپیوتر از ایشان می‌گیرد و تا با این وسیله، صدای مظلومیت مردم فلسطین را به گوش اساتید جهان برساند. این نشان می‌دهد افق فکری مصطفی جهانی بوده است.

مدرک لیسانس را که گرفت، مدتی از دوره سربازی را در نیروی قدس خدمت کرد. یک مقدار از دوره را که گذراند مشمول بخشش شد و رفت سایت هسته‌ای نطنز برای فعالیت. بعد از چند وقت قبول شد و شروع به کار کرد. مدتی گذشت و من احساس این را داشتم که این بچه دل به کار نمی‌دهد. با وجود اینکه به این شغل خیلی علاقمند بود، آثار یاس و ناامیدی را در چهره این بچه دیدم. پرسیدم چریان چیست. گفت بابا! تعلیق غنی‌سازی اورانیوم صورت گرفته و سایت‌های هسته‌ای را مهر و موم کردند. ما حتی جرأت نمی‌کنیم از جلوی سایت‌های هسته‌ای عبور کنیم.

قصد داشت از سایت نطنز بیاید بیرون که من سفارش کردم که بماند. ایشان تا زمان ریاست جمهوری آقای احمدی‌نژاد و پیگیری و تأکید رهبر انقلاب برای غنی‌سازی مجدد، در سازمان بود.

به نوعی ایشان یکی از پایه‌گذاران فعالیت سایت هسته‌ای نطنز بود. به این دلیل که وقتی غنی‌سازی اورانیوم شروع شد، مصطفی و اکیپ ۴ یا ۵ نفره ۱۲ شبانه روز در سایت نطنز شیفتی کار می‌کردند. دوستانش قسم می‌خوردند که بعضی وقت‌ها آنقدر خسته می‌شد که پشت دستگاه سانتریفیوژ خوابش می‌برد و می‌افتاد. این وضعیت ادامه داشت و هر ۱۲ شب، مصطفی یک شب به خانه می‌آمد. این وضعیت تا غنی‌سازی ۵، ۳/۵ و ۲۰ درصد ادامه داشت.

این مساله مورد توجه استکبار جهانی واقع شد و قرار شد از سایت‌های هسته‌ای ایران بازرسی صورت بگیرد. بازرسی‌هایی را برای بررسی این جریان به ایران فرستادند.

بعد از تأیید غنی‌سازی ۳/۵ درصد و همزمان با بازگشت این هیات، رادیو و تلویزیون اعلام کرد که به غنی‌سازی ۲۰ درصد نائل شدیم. برای بازرسان باورکردنی نبود. هنوز از ایران خارج نشده بودند که این جریان پیش آمد و آنها یکه خوردند و برگشتند.

فکر کردند ما غلو می‌کنیم ولی پس از بررسی، این موضوع هم تأیید شد. برای آنان باورپذیر نبود که این اتفاق می‌افتد. می‌خواستند ضمن بررسی بفهمند این کارها توسط چه کسانی انجام شده است. ایران، مصطفی و امثال ایشان را به عنوان دانشمند هسته‌ای معرفی کردند ولی بازرسان باور نمی‌کردند و می‌گفتند چطور می‌شود یک جوان کم سن و سال دانشمند هسته‌ای باشد؟ با اینکه ایران در تحریم کامل هست، چطور شده این دستگاه‌های سانتریفیوژ بدین صورت مشغول کارند؟ پس از بررسی به مصطفی و تنی چند دیگر رسیده بودند. آنها توقع داشتند که اگر اسم دانشمند هسته‌ای می‌آید، یک پیرمرد ۶۰ یا ۷۰ ساله مثل دانشمندان پاکستان معرفی کنیم.

شهادت مصطفی و بچه‌های ما از آنجا کلید خورد. بازرسان غربی به جای اینکه بازرسان بین‌المللی باشند، جاسوس بین‌المللی بودند. اسم جاسوس بین‌المللی برای اینها برازنده‌تر است اینها نوکری استکبار را قبول کرده بودند.

این ادامه داشت تا به لطف خداوند بچه‌ها موفق شدند و با تولید اورانیوم ۲۰ درصد در تولید رادیوداروها که مورد استفاده کشور بود، انحصارشکنی کردند. برای آنها قابل قبول نبود که ایران بتواند اینقدر پیشرفت کند. لذا شروع به ترور کردند.

مصطفی از دوران تعلیق چیز دیگری نمی‌گفتند؟

رحیم احمدی‌روشن: در آن زمان کلاه گشادی بر سر دولت درباره تعلیق غنی‌سازی اورانیوم رفت. متأسفانه و صد متأسفانه مجلس ششم هم آن را پذیرفت و کلاسایت‌های هسته‌ای را تعطیل کردند که این باعث تأسف بود. مصطفی در آن موقع در نطنز مشغول بود. پس از تعلیق مصطفی احساس عاتل و باطل بودن می‌کرد. می‌خواست این شغل را ترک کند.

غربی‌ها به دولت وقت قول داده بودند که اورانیوم غنی شده ۳/۵ درصد بدهند و اورانیوم غنی نشده بگیرند ولی متأسفانه به قول خودشان عمل نکردند البته من اسم این را می‌گذارم خوشبختانه. آنها به قولشان عمل نکردند و برای ما و دنیا ثابت شد که استکبار جهانی به وعده‌هایش عمل نمی‌کند. این یک نوع کلاه‌برداری از سر کشورها در راه هسته‌ای شدن است.

زمانی استکبار همین کلاه را بر سر لیبی و کره شمالی گذاشت. وقتی قذافی تعلیق را پذیرفت، وادارش کردند که نیروگاه‌های هسته‌ای را بار کشتی کند و برای غربی‌ها بفرستد. این برای ما یک درس شد. غرب همین کلاه را بر سر مجلس ششم و دولت وقت گذاشت.

مصطفی ارتباطی با دیگر شهدای هسته‌ای داشتند؟

رحیم احمدی‌روشن: من چون در جریان این مسائل نبودم، نمی‌توانم چیزی بگویم. ایشان هم به دلیل جریان‌ات امنیتی این مسائل را عنوان نمی‌کرد. اگر هم دلیل امنیتی نداشت، به خاطر خدا و خلوصی که داشت، چیزی بروز نمی‌داد اما من فکر می‌کنم که شهید شهریاری و علی محمدی بیشتر در مسائل تئوریک هسته‌ای فعالیت داشتند ولی مصطفی پشت دستگاه‌های سانتریفیوژ فعالیت می‌کرد.

همکارانش قسم می‌خورند که دستگاه و قطعه‌ای نبود که مورد نیاز صنعت هسته‌ای باشد و مصطفی نتواند آنها را تعمیر و یا وارد کند. دستگاه‌ها و قطعات لازم را به قیمت دلخواه خودش می‌خرید، نه آن قیمتی که کشورها اعلام می‌کنند.

مصطفی از سنگینی کار در این مدت شکایت از کارش نمی‌کرد؟

رحیم احمدی‌روشن: هیچ. خدا می‌داند کارهایی که حیطه امنیتی داشت، به هیچ عنوان بروز نمی‌داد و آنهایی که امنیتی نبود را به خاطر خدا نمی‌گفت. چیزهایی که من می‌گویم بعد از شهادت مصطفی، از طریق دوستانش مطرح شد. ما می‌دیدیم که ۱۲ شب نیست ولی نمی‌دانستیم که اینجوری کار می‌کند یا پشت دستگاه خوابش می‌برد. هر کاری انجام می‌داد، فقط به خاطر رضای خدا بود.

شهید احمدی‌روشن به سخت‌کوشی در بین دوستان مشهور بودند. این سخت‌کوشی مستلزم تربیت درست است. شما چگونه ایشان را تربیت کردید؟

رحیم احمدی‌روشن: شنیده‌اید که می‌گویند پدر پیشه؟ اما ایشان آن ابعاد رمز و رموز و ابعاد پدرپیشگی را یاد گرفت. بهترین چیزی که باعث می‌شود بچه ناخلف نشود، دادن لقمه حلال است. آدم در هر شغلی که هست، باید نان حلال بیاورد. من فکر می‌کنم در زندگی‌ام کاری نکرده‌ام که خداوند ناراضی باشد یا حقوقم حلال نباشد؛ همیشه بیشتر از انتظار خدمت می‌کردم. چه در شهربانی و چه زمانی که مینی‌بوس خریدم و ایشان همواره در کنارم بود. در شرایط سخت که برای بزرگترها مشکل بود، این بچه کنارم بود. روزهای جمعه ماشین را برمی‌داشت و برای نظافت می‌برد. اگر ماشین پنچر بود، پنچری می‌گرفت و...

این مسائل ناخودآگاه باعث شده بود که این بچه خودساخته بار بیاید. یاد ندارم در زندگی مصطفی از من پول خواسته باشد. مادرش پول بهش می‌داد ولی اینکه مستقیماً بخواهد؛ نه.

چندی پیش شما از پیگیری پرونده مصطفی گفتید. پیگیری شما به کجا رسیده است؟

رحیم احمدی روشن: موقعی خدمت مسئولین گفتیم که برای ما کنار آمدن با ترور فرزندانمان توسط صهیونیسم و استکبار جهانی، مشکل است. مسئولین قول دادند تروریست‌ها را به هر نحو دستگیر کنند. دیری نگذشت که ۳۰ نفر دستگیر شدند. یک روز به یکی از مسئولین گفتیم اینکه سازمان مخوفی مثل موساد بخواهند برنامه بریزد و فرزندان ما را شهید کند و کسی دنبال این کار را نگیرد، برای ما قابل گذشت نیست. از بنیاد شهید خواستم برای خانواده شهدای هسته‌ای کنفرانس مطبوعاتی بگذارد. در کنفرانس مطبوعاتی گفتم که اگر دولت در شناساندن صهیونیسم کاری انجام ندهد، دار و ندارم را می‌فروشم و می‌روم مقابل سازمان حقوق بشر، کمپ می‌زنم و علیه استکبار و صهیونیسم اعلام خونخواهی می‌کنم. این وضعیت ماند تا در جریان کنفرانس غیرمتعهد‌ها، ما را دعوت کردند. در اجلاس با یک صحنه بسیار سازنده و رساننده مواجه شدیم. ماشین‌هایی که بچه‌های ما در آن‌ها مورد ترور واقع شده بودند، روی چهارپایه آهنی گذاشته بودند و برای هر کدام از مسئولین کشورهای غیرمتعهد قابل توجه بود. می‌پرسیدند این آهن پاره‌ها چیست؟ مسئولین هم برایشان می‌گفتند اینها همان ماشین‌هایی است که توسط تروریست‌ها بمب‌گذاری شده است. از این بهتر این بود که عکس شهدای ما را روی هر کدام از این ماشین‌ها زده بودند و از آن مهمتر عکس علیرضا و آرمیتا بود که خلیی گویا بود. هر کدام از این مسئولین عدم تعهد با دیدن این صحنه، به نوعی سفرای ما شده بوند.

آیا "مصطفی" از شما کمک هم خورده بود؟

رحیم احمدی روشن: خیر. بالاخره برای اینکه بچه تربیت شود، آدم یک کارهایی می‌کند ولی رابطه من و مصطفی خیلی خوب بود و هم من او را خیلی دوست داشتم و هم مصطفی خیلی به من علاقه داشت. وقتی بچه‌ای به پدرش محبت می‌کند و یار غار پدر باشد که هیچ وقت نباید با بچه بداخلاقی کرد. به عنوان مثال بعضی مواقع مصطفی تا ساعت ۱ - ۲ شب کنار من بود و کار می‌کرد که این کارها برای پدر خیلی ارزشمند است.

ماجرای نان سنگ که شما به "مصطفی" گفته بودید، باید سنگ‌های نان سنگ را به ناوایی برگرداند، نشان می‌دهد که شما خیلی جدی و سخت‌گیر بودید؟

رحیم احمدی روشن: یک روز با مصطفی نان گرفتیم و توی راه که متوجه شدم که ۲ سنگ به نان چسبیده و من هم سنگ‌ها را گرفتم و به مصطفی گفتم باید برگردی و این سنگ‌ها را بندازی روی سنگ‌هایی که توی ناوایی است و همچنین به مصطفی گفتم "سنگ حلال و سنگش حرام"؛ البته دو تکه سنگ ارزشی ندارد ولی

این یک درس برای مصطفی بود. بچه از این فکر و حساسیت پدر درس می‌گیرد و در آینده نیز آن را فراموش نمی‌کند.

به عقیده من نانوائی هزینه‌ای را برای خریداری سنگ صرف و حمل آن صرف می‌کند که همه این هزینه‌ها مسئولیت و وظیفه‌ای را بر عهده ما می‌گذارد.

مصطفی از دوران بچگی حساسیت من را به حلال و حرام دیده بود. وقتی با دوستانش به منزل ما در همدان می‌آمدند به آنها می‌گفت "تان پدر من خیلی حلال است و تا جایی که می‌توانید، بخورید" البته این لطف مصطفی بود ولی من نیز به این مسائل معتقد بودم.

در تظاهرات ضد جنگ که کمتر از یکماه بعد از شهادت مصطفی برگزار شد، از بین تمام شهدای ترور و دانشمندان هسته‌ای، مردم عکس "مصطفی احمدی‌روشن" را در دست گرفتند. به نظر شما دلیل این اقدام چیست؟

رحیم احمدی‌روشن: جنبش وال استریت، بُعد افق فکری جهانی مصطفی را می‌رساند. اصلاً سابقه ندارد بعد از انقلاب اسلامی تا امروز که در یک کشور دشمن، مردم آن کشور با بالا بردن عکس شهدای ما علیه آن کشور، تقاضای خون‌بها کرده باشند. دقیقاً یادم هست که یک پیرمرد آمریکایی در تظاهراتی در جنبش وال استریت یکی از عکس‌هایی که مصطفی بچه خود را بغل کرده بود، در دست گرفته بود و می‌گفت "اینها نوه و پسر من هستند و دولت آمریکا این فرد را به چه دلیل کشته؟ این فرد که به کشور و مملکت خودش خدمت می‌کرد را باید ترور کرد؟"

در مورد ویژگی‌های مصطفی شهید بیشتر توضیح دهید؟

رحیم احمدی‌روشن: مصطفی ویژگی‌های بسیاری داشت که اگر بخواهم بگویم، خیلی طول می‌کشد و از حوصله این جلسه خارج است ولی ۴ ویژگی این بچه باعث شد که مورد لطف خدا قرار گرفت.

ویژگی اول مصطفی این بود که خیلی به پدر و مادر احترام می‌گذاشت. باور کنید مصطفی مصداق بارز آیه شریفه‌ای از قرآن بود که خداوند می‌فرماید به پدر و مادر خود احسان کنید. زیاد غلو نکرده باشم، می‌توانم بگویم از چند هزار بچه یکی از آنها مصطفی می‌شود که پدر و مادر را جذب خودش کرده باشد.

من زمانی که یاد این بچه می‌افتادم، برایش دعا می‌کردیم که خداوند اجر و مقامی به مصطفی عطا کند، به‌گونه‌ای که همه به حال وی غبطه بخورند. ما همیشه در دعا‌های خودمان برای مصطفی که دعا می‌کردیم،

گمانمان بود که وی روزی رئیس‌جمهور و یا نماینده مجلس می‌شود، در حالی که نمی‌دانستیم جنس دعا به اینجا می‌رسد و اینگونه می‌شود.

به عنوان مثال زمانی که به مکه مکرمه مشرف شده بودیم، به دلیل گرمی هوا بعد از شام برای راز و نیاز کنار خانه می‌رفتیم. دقیقاً یادم هست که ساعت ۲ - ۳ شب، دعا و عبادت به درگاه خداوند را شروع می‌کردیم و زمانی که با چشم اشک‌آلود دستان خود را مقابل خانه خدا بالا می‌بردم، یاد مهر و محبت‌های مصطفی می‌افتادم و در همان حال برای مصطفی دعا می‌کردم که خدایا اجر و مقامی به این بچه بدهد که همه به حالش غبطه بخورند. از این دعاها بود که مصطفی به این درجه رسید.

مصطفی در هر حالی مانند یک عبد به ما نیکی می‌کرد. ۳۲ سال سن داشت، بچه داشت، زن داشت، ولی خیلی به ما احترام می‌گذاشت و خیلی روی حرف ما حساب می‌کرد.

فرزندان نباید فکر کنند که دانشگاه رفتیم و مدرکی داریم و یا شغل دندان‌گیری داریم، دیگر نیازی به دعای پدر و مادر نیست.

وقتی مادرش به مصطفی تلفن می‌زد، در هر حالتی که بود، از پشت میز بلند می‌شد و دو دستی دست به روی سینه می‌گذاشت و خم می‌شد. در این مواقع دوستانی که اطراف مصطفی بودند، به این حرکت می‌خندیدند و می‌گفتند که مادر یا پدرت اینجا نیست، چرا این کار را انجام می‌دهی که مصطفی در جواب به آنها می‌گفت پدر و مادرم اینجا نیستند ولی خدا که اینجا هست.

ویژگی دوم این بود که برای مردم جهادگونه کار می‌کرد. اگر حلقه امنیتی را بتوانند در نظر بگیرند و بگویند که مصطفی چگونه کار می‌کرد و چگونه برای خدا کار می‌کرد، آنوقت مردم می‌بینند که چه سرباز خوبی را از دست دادند.

ویژگی سوم مصطفی ولایتمداری او بود. مصطفی قلباً مقام معظم رهبری را دوست داشتند و واقعا بُعد ولایتمداری مصطفی مثال‌زدنی بود و حضرت آقا برای مصطفی خط قرمز بود.

مصطفی در عین حال که بسیار شاداب و شوخ طبع بود اما خط قرمزش را مقام معظم رهبری تشکیل می‌داد و هر کسی می‌خواست وارد این خط قرمز شود، اصلاً با طرف مقابل خود کنار نمی‌آمد.

این شهدا برای ما خط و مشی ترسیم کردند و این نیست که برای آنها گریه کنیم و سالگرد بگیریم. این شهدا شهید شدند که ما خط‌مشی آنها را ادامه دهیم و ابعاد اعتقادی و اخلاقی همچون ولایتمداری، انسان دوستی، کار، تلاش، خداپرستی و احترام به پدر و مادر را از شهدا یاد بگیریم و شهدا برای ما الگویی باشند. مخصوصاً بُعد ولایتمداری و بصیرت شهدا باید برای ما و نخبگان بی بصیرت الگو باشد و نخبگان بی بصیرت ما باید بصیرت و ولایتمداری را از شهدا یاد بگیرند.

آخرین ویژگی این بود که بنده خوبی برای خدا بود. هر کاری که انجام می‌داد فقط به خاطر خدا بود. این اخلاق‌ها و ویژگی‌هایی از الان از مصطفی می‌گوییم، اکثر آن را بعد از شهادت مصطفی فهمیدیم و اکثر آن را دوستان و همکارانش برای ما شرح دادند و ما از زبان آنها نقل می‌کنیم زیرا مصطفی کسی نبود که بخواهد خودش را مطرح کند و یا در مورد کارهایی که انجام می‌دهد غلو کند. قطعاً برای ما هم روشن بود و از اول ما روی آنها تکیه می‌کردیم. بعد از شهادت مصطفی ویژگی‌های شخصیتیش برای ما روشن شد.

در بخشی از پیام مقام معظم رهبری به مناسبت شهادت این شهید عزیز آمده است: “رشد شتابنده علمی و فتح قله‌های دانش که با همت و عزم جوانان مؤمن و غیور و توانایی چون مصطفای شهید رونق یافته، امروز قائم به هیچ فردی نیست، این یک جنبش تاریخی و برخاسته از یک عزم خلل‌ناپذیر ملی است.”

دشمنان این مرز و بوم، علی‌الخصوص رژیم غاصب صهیونیستی به خوبی می‌دانستند چه کسی را هدف یک اقدام تروریستی قرار می‌دهند، اما غافل از این بودند که یک قطره از خون مصطفی رویاننده‌ی هزاران مصطفای دیگر خواهد شد.

شهید مصطفی احمدی روشن، اسطوره‌ای دور از دسترس نبوده و نیست. او مردی از جنس ما مردم بود و رویشی از نسل سوم انقلاب. نامش جاودان و راهش پررهرو باد.



مصطفی دقیق همدانی

تاریخ تولد: ۱۳۳۰/۵/۲۸

تاریخ شهادت: ۱۳۵۶/۱۲/۶

محل شهادت: تبریز

دانشکده: مهندسی برق

زندگی نامه:

شهید مصطفی دقیق همدانی در یک خانواده مذهبی و مستضعف و در یکی از محله‌های قدیمی میدان امام اصفهان متولد شد. بسیار متقی و خدانشناس بود به گونه‌ای که در میان فامیل و اقوام از این نظر شاخص و زبانزد بود. پس از گذراندن تحصیلات مقدماتی با تلاش زیاد موفق به طی مقاطع مختلف تحصیلی که همگی با معدل‌های بالایی همراه بود شد و هم‌زمان با انجام کارهای مختلف از قبیل مقوا و ماسوره‌سازی هزینه تحصیل و ورود به دانشگاه را تأمین می‌کرد و با اخذ رتبه عالی وارد دانشگاه گردید و در رشته مهندسی برق و الکترونیک دانشگاه صنعتی شریف به تحصیل پرداخت.

او با بینش عمیق اسلامی، همواره دارای عقاید ضد سلطنتی بود و به‌طور مدام اعضای خانواده و دوستان و اقوام را نسبت به ظلم و ستم شاه و رژیم منحوس پهلوی آگاه می‌نمود و همواره در همه محافل، دوستان و خانواده و اطرافیان را تشویق به اعلام نارضایتی از رژیم شاه می‌کرد و با بصیرت و شناختی که از جنایات دست‌اندرکاران و خائنان به دین و امت اسلامی داشت پس از سال‌ها مبارزه با نظام طاغوت در مقابله با جنایتکاران ساواک، بالاخره جان شیرین خود را فدای اعتلای کلمه حق و محو ظلم و ستم طاغوتیان و سرسپردگان آمریکای جهان‌خوار نمود و اعدام گردید.





مهدی زینلی

تاریخ تولد: ۱۳۳۶/۸/۲۰

تاریخ شهادت: ۱۳۵۹/۱۰/۲۳

محل شهادت: ده خرما (سوسنگرد)

دانشکده: شیمی

زندگی نامه :

شهید مهدی زینلی در سال ۱۳۳۶ در شهر تهران و در يك خانواده متوسط ولی مذهبی به دنیا آمد. از همان کودکی بسیار دلسوز دیگران بود و هر کمکی که می توانست برای دوستان و حتی غریبه ها انجام می داد. بسیار سربه زیر و نجیب بود. در مدرسه جزو شاگردان ممتاز بود و خیلی به درس اهمیت می داد. از نوجوانی به مسائل مذهبی و دینی پای بند بود و مخصوصاً به هنگام تحصیل در دبیرستان هدف در کلیه کلاس های قرآن شرکت می کرد. او در تعطیلات به همراه دوستان و خانواده اش به صورت دسته جمعی به کوهنوردی می رفت. به شنا علاقه بسیار داشت و در کارهای هنری به خطاطی علاقه مند بود و از نظر رسم الخط به ۸ نوع خط آشنا بود.

با شروع انقلاب اسلامی او به اقیانوس خروشان امت امام پیوست و در همه برنامه ها اعم از پخش اعلامیه و تظاهرات، شرکت فعال داشت. او چنان عشق و علاقه عجیبی به امام (ره) داشت که روز قبل از ورود ایشان به تهران برای پاسداری و آماده کردن تدارکات بهشت زهرا تا صبح به آنجا رفته بود. با این که بعد از انقلاب در پخش و توزیع نفت و خیلی کمک های دیگر شرکت داشت، ولی روزی که امام (ره) دستور رفتن به جبهه ها را دادند، با چنان شوق و اشتیاقی آماده رفتن شد که حد نداشت و می گفت این کمک ها را پیرمرد ها هم می توانند انجام دهند ولی الان اسلام در خطر است و من باید به جبهه بروم. او سپس با گروه دکتر چمران عازم اهواز شد و در ستاد جنگ های نامنظم، شروع به کار کرده و در عملیات شناسایی پایگاه هوایی دشمن با جمعی از دوستانش به شهادت رسید. پیکر مطهرش پس از ۴۳ روز، موقعی که نیروهای خودی، عراقی ها را عقب راندند از داخل يك کانال خشک پیدا شد.

از همزمانش شهید "مهدی حقیر" و شهید "مهدی بوستانی" را می توان نام برد که پس از شهادت این سه دلاور دبیرستانی در اهواز که محل اقامت گروه دکتر چمران بود به نام دبیرستان "مهدیون" نام گذاری شد.

او دانشجوی رشته مهندسی شیمی دانشگاه صنعتی شریف بود اما به خاطر عشق و علاقه‌اش مدرک فارغ‌التحصیلی خود را از دانشگاه جبهه و از دست آقا امام زمان (عج) در تاریخ ۵۹/۱۰/۲۳ دریافت نمود و به دریای نور پیوست.





مهدی غیائی ثانی

تاریخ تولد: ۱۳۴۴/۳/۲۰

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۲/۱۲

محل شهادت: شلمچه (کربلای ۵)

دانشکده: فیزیک

زندگی نامه:

شهید مهدی غیائی ثانی در بیستم خردادماه سال ۱۳۴۴ در یک خانواده مذهبی در تهران دیده به جهان گشود. سومین فرزند خانواده بود. خانواده او از ابتدا در تربیت روحی و معنوی او دقیق و پرتلاش بودند. به خاطر ندارند که از ۱۵ سالگی نماز و روزه اش ترک شده باشد. از کودکی با مجالس سوگواری سرور و سالار شهیدان، حضرت ابا عبدالله، انس گرفته بود و علاقه فراوانی به خاندان و اهل بیت عصمت و طهارت داشت. دوران ابتدایی را در دبستان "آئین روشن" درس می خواند. از ابتدا دانش آموز پرتلاش و با استعدادی بود. پس از گذراندن دوره ابتدایی، وارد مدرسه راهنمایی شد. این دوران، دوران اوج گیری انقلاب اسلامی به رهبری امام بود. او با وجود اینکه ۱۳ سال بیشتر نداشت، به اتفاق دوستان خود، وارد مساجد گشته، مخفیانه اعلامیه های ضد رژیم را به علاقه مندان می رسانید. در تظاهرات و راهپیمایی های ضد رژیم طاغوت شرکت می کرد تا انقلاب به پیروزی رسید.

تا زمانی که در تهران بود، هرگز نماز جمعه اش ترک نمی شد.

بعد از اتمام دوره راهنمایی، وارد هنرستان شهید "سروندی" در رشته الکترونیک شد. از همان بدو ورودش نقش فعالی در امور فرهنگی و مذهبی داشت. در آن زمان که گروهک ها نقش مهمی در اغتشاش مدارس داشتند و رو در روی افراد، در مدارس قرار می گرفتند، با موضع گیری صریح و قاطع در قبال این گروهک ها، خشم و انزجار خود را نسبت به آن ها ابراز می کرد. وی با ثبت نام در انجمن اسلامی هنرستان، می خواست رسالتی را که بر دوش او بود به انجام برساند. در این راه لحظه ای آرام و قرار نداشت. دائم تأکید می کرد که خداوند بر ما عنایت فرموده که ما را در این زمان و تحت رهبری این امام آفریده. می باید با جهاد و تلاشمان در راه خداوند، شکر این همه نعمت را به جای آوریم. شب ها روی تشک نمی خوابید. همواره با وضو بود. به دلیل عشق زیادی که به ائمه اطهار داشت، شب های جمعه در سنگرها، دعای کمیل برای بچه ها می خواند و مرثیه ائمه اطهار می گفت که به گفته هم سنگران از هر چشم خشکیده ای اشک جاری می نمود. سعی می کرد به کمک علم به

اسلام کمک کند. از نظر عقیدتی خود را تقویت می نمود. هر چه علمش نسبت به مذهب و خدا و پیغمبر بیشتر می شد، به همان مقدار عشق و علاقه اش زیاد می شد. اکثر اوقات نماز شب می خواند و هر شب هنگام خواب سوره مبارکه واقعه را تلاوت می نمود.

بین دوستان و آشنایان و کسانی که او را کم و بیش می شناختند، شخصی الگو و نمونه بود و چه بسیار افرادی که معیار اعمال خود را گفته ها و رفتار او قرار داده بودند زیرا از همان ابتدا که کسی با او آشنا می شد، پی به پاکی و خلوص او می برد. شهید غیائی چه در هنرستان و چه در خارج از هنرستان، باعث روشن گری بسیاری از افراد بی تفاوت و هدایت آنان در جهت تعهد به انقلاب و اسلام می گردید.

در یک ماه رمضان، تمام آیات قرآن را بر حسب موضوعات مختلف طبقه بندی کرد و در دفترچه ای برای خود یادداشت نمود و هر جا لازم می آمد، آیه مربوطه را پیدا می کرد و به کار می گرفت. نوارهای شهید مطهری را زیاد گوش می کرد و کتاب غیر درسی زیاد مطالعه می نمود. اکثر شب ها برای به جای آوردن نماز شب، از بستر بر می خواست. تصمیم گرفته بود، چهل شب چهارشنبه به جمران برود که ۲۵ تا ۲۷ نوبت بیشتر توفیق نیافت.

وی را به اتفاق ۵۰ نفر دیگر از اعضای انجمن اسلامی انتخاب کردند و در محل مخصوصی تعلیم علمی، سیاسی و فرهنگی مخصوص دادند ولی "مهدی" به علت کم بودن نیرو خود را به بهشهر منتقل کرد و در آنجا به کمک یکی از مهندسان ایرانی موفق به تعمیر دستگاهی شدند که قبلاً، کارشناسان "شوروی" روی آن کار می کردند. همین خدمات و حدود دو سال انجام وظیفه در وزارت کشور، ورود وی به دانشگاه را مدت ۲ سال به تأخیر انداخت. ولی او شیفته ورود به دانشگاه و تحصیلات عالی بود و سرانجام در دانشگاه صنعتی شریف در رشته فیزیک کاربردی پذیرفته شد.

در تاریخ ۱۶ اردیبهشت سال ۱۳۶۵، در پی صدور فرمان امام، مبنی بر حضور گسترده مردم در جبهه، با وجود مخالفت مسئولان وزارت خانه، عازم میعادگاه عاشقان ... و روح ... گردید.

خود شهید "غیائی" می گوید: "پس از مدتی که سنم به حدی رسیده بود که می توانستم در جبهه شرکت کنم، به خاطر یک سری مسائل کاری به من اجازه نمی دادند در جبهه باشم. همیشه از این رنج می بردم. بارها و بارها در خلوت، گوشه ای می نشستم از خدای خود می خواستم که کاش من یک بسیجی بودم. چون بسیجی بودن خیلی لیاقت می خواهد. بچه هایی که اول جنگ در جنگ شرکت می کردند، آنچنان اخلاصی در آنها بود، آن چنان اخوتی در آنها بود که وقتی دو نفرشان پیش هم می نشستند و من برخورد آنها را با هم می دیدم، فکر می کردم از دنیا و آخرت خیلی عقبم که هنوز نتوانسته ام شمه ای از چیزهایی که آنها برداشته اند و برای آخرتشان جمع کرده اند، جمع کنم. به همین خاطر هر روز احساس می کردم که قلبم سیاه تر می شود. اما وقتی موقعیتی پیش آمد که به جبهه بیایم، روز اولی که وارد جبهه شدم، بچه هایی که در کنارم دیدم، صلح و صفایی

که میان آن‌ها بود، آن عشقی که این‌ها به هم می‌ورزیدند را دیدم، اولین لحظه‌ای که برایم پیش آمد خیلی گریه کردم چون که آرزویم این بود که میان بسیجی‌ها باشم. اولین باری که در جمعشان یک نماز جماعت خواندم بهترین لحظه زندگی من بود."

از آنجا نامه‌ای برای خانواده‌اش نوشته است: "در اینجا فکر می‌کنم که بهتر از بهشهر می‌توانم کار کنم. اینجا حال و هوای مخصوصی دارد که در هیچ کجای دیگر پیدا نمی‌شود. لازم است هر کسی به جبهه بیاید و وظیفه خود را ادا کند. در اینجا از پیرمرد ۸۰ ساله داریم تا بچه‌های ۱۶ ساله که با جان و دل کار می‌کنند. انسان با آمدن به اینجا، نه تنها چیزی از دست نمی‌دهد، بلکه چیزهایی هم یاد می‌گیرد که به جرأت می‌توان گفت در هیچ جای دنیا نیست. معنی واقعی زندگی را اینجا، فقط اینجا می‌توان پیدا کرد. هر کس اینجا بیاید و برگردد خیلی تغییر می‌کند. آن خودخواهی‌ها، پول‌دوستی‌ها، اینجا نیست. همه به فکر فداکاری هستند. آدم وقتی در تهران است، فکر می‌کند که ما، مسلمان هستیم اما وقتی این بچه‌ها را می‌بینیم، می‌فهمیم مسلمان واقعی این‌ها هستند که این طور جانفشانی می‌کنند."

در عملیات رمضان شرکت داشت و هم‌چنین موفق به حضور در عملیات کربلای ۱ گردید که به علت اصابت ترکش خمپاره از ناحیه پهلو مجروح شد و به تهران منتقل گردید. در دورانی که در بیمارستان بستری بود به خانواده و دوستان خود اطلاعی نداده بود. بعدها در جواب سؤال پدرش پاسخ داده بود: "دوست هم‌اتاق من، شهرستانی بود و ملاقاتی نداشت، ترسیدم شما به عیادت من بیایید، ایشان ناراحت شود."

پس از مدتی استراحت، دوباره عازم جبهه شد تا مدتی بعد که خبر قبولی او در دانشگاه اعلام شد. برای ثبت‌نام در رشته فیزیک کاربردی دانشگاه صنعتی شریف به تهران مراجعت نمود و چند هفته‌ای سر کلاس‌ها حاضر شد ولی سرانجام در تاریخ ۶۵/۹/۱۱ درس را رها کرده راهی جبهه‌های نبرد شد.

در نامه‌های خود به خانواده‌اش، از آنان دل‌جویی می‌کرد و از اینکه باعث نگرانی آن‌ها گردیده اظهار شرمندگی می‌نمود و دائماً حلالیت می‌طلبید. از آنان می‌خواست در مورد فرزندی که به خدا سپرده‌اند، به خود او توکل کنند و آرام باشند و به خداوند اعتماد کنند.

در نوشته‌هایش گفته بود: "در طول این چند سالی که از مدت جنگ و جهاد در راه خداوند می‌گذرد، اتفاقات زیادی در میادین نبرد افتاده است که نشان‌گر آزمایش الهی می‌باشد و چه بسیاری که در این آزمایش قبول شدند ولی عده زیادی هنوز در بوته آزمایش هستیم. تمام پیروزی‌ها و تمام شکست‌ها ظاهری است. به قول امام که فرمودند: "ما می‌خواهیم به تکلیفمان عمل کنیم چه پیروز شویم و چه شکست بخوریم" در این میان فقط خدا می‌خواهد به ما بفهماند کدام از ما ثابت قدم هستیم و کدام فقط به ظاهر مسلمانیم. امروز روزی است که معلوم می‌شود چه کسانی واقعاً مقلد امامند. خداوند به ما کمک کند چون حتی اگر در جهاد اصغر که جنگ با

دشمنان اسلام است خوب عمل کنیم معلوم نیست در جهاد اکبر که مبارزه با هواهای نفسانی و رذایل اخلاقی است پیروز شویم."

این بار به اصرار زیاد فرماندهان به دلیل رشادت او در جنگ، به سمت معاونت فرماندهی دسته درآمد و پس از مدتی در عملیات کربلای ۵ شرکت نمود. در این عملیات از ناحیه سر مجروح شد و به تهران منتقل شد ولی به هیچ وجه اطلاعی به کسی نداد.

شهید غیائی پس از گذراندن ۲۱ سال و اندی، چندین بار راهی جبهه شد. می گفت: "امام از ما عاجزانه خواسته است که در جبهه ها حضور یابیم. حال ما چگونه می توانیم در اینجا مشغول به کار دیگری باشیم. او امام را شناخته بود و مخلصانه به ولایت او عشق می ورزید."

چند مدت بعد نامه ای از طرف وزارت فرهنگ و آموزش عالی به آدرس منزل ایشان فرستاده بودند که می تواند در دانشگاه تهران، رشته مهندسی مخابرات ادامه تحصیل دهد که با دریافت آن بسیار خوشحال شد ولی هیچ کدام را نرفت و ترجیح داد مجدداً در دانشگاه امام حسین (ع) با لبیک به فرزند خلفش امام خمینی حضور یابد و از آنجا در نامه ای برای خانواده اش نوشت:

"این را هم بگویم که شما، من را به دانشگاه فرستاده اید و اگر من در تهران می ماندم و به دانشگاه آنجا می رفتم، مطمئن باشید در ضلالت و گمراهی بودم چون امروز روز جمع آوری معرفت در این جبهه ها می باشد که هر کس توانست به آن ها دست یافت و استفاده کرد و هر کس به جبهه ها نیامد و با این معارف آشنا نشد اگر سال های سال درس دینی بخواند آخرش هم چیزی نخواهد شد. هر چند که من به خاطر ضعف های قلبی که داشتم از جبهه استفاده نکرده ام اما تنها دیدن بچه هایی که عاشق خداوند متعال هستند و دیدن گذشت ها، ایثارها و مناجات های آنان، در دل هر سنگدل و پرگناهی، اثر می گذارد و باشد که دل مرده من به مرحمت آنان زنده شود و من هم گوشه ای از کارهای آن ها را درک کنم و لاف از این دانشگاه مردود بیرون نیایم. امروز روزی است که همه در معرض آزمایش و التماس من این است که دعایم کنید که در این امتحان مردود نشوم."

شهید غیائی در سفارشاتش همیشه می گفت: "عمده کاری که یک بسیجی که انشاء الله همه ما بسیجی باشیم باید انجام دهیم نه تنها جنگ با دشمن اسلام است، بلکه تکیه بر تزکیه کردن روح و شکست دادن شیطان درون و درمان کردن دردهای روحی است که این کار را همه باید انجام دهند. اما این جا در جبهه ها این کار، بهتر انجام می گیرد چون اینجا انسان خودش را بیشتر به خدا نزدیک می بیند و زمینه آماده تر است. توصیه ای که به همه عزیزانم دارم این است که تا این جبهه ها تمام نشده و این سفره الهی را جمع نکرده اند بیایند و از این سفره جرعه ای آب یا لقمه ای غذا بردارند."

یکی از دوستانش می گوید: "یک روز هنگام غروب آفتاب، "مهدی" را دیدم که در سنگر کمین رو به دشمن نشسته بود. در یک دستش اسلحه بود و در دست دیگرش تسبیح و در همان حال که رو به دشمن نشسته بود ذکر می گفت. در آن حال چیزی در چهره او دیدم که زبانه از بیان آن ناتوان است. فقط می توانم بگویم "مهدی" در حالتی بود که مؤمنان و مخلصان واقعی آرزوی آن را می کنند."

دوستانش می گفتند "مهدی" همیشه چهره‌ای خندان و بشاش داشت و بعضی مواقع حتی در شرایط سخت شب‌های حمله، با شوخ طبعی باعث شادی روحیه هم‌زمانش می شد.

شهید مهدی غیاثی ثانی در عملیات "کربلای ۵" شرکت نمود. ابتدا به عنوان معاون دسته و سپس به عنوان فرمانده دسته انتخاب شد و آنچنان فعالیت کرد که سابقه فداکاری‌های او در یاد تمام هم‌زمانش مانده و قسمتی از مکان‌های فعالیت‌های ایشان را به نامشان ثبت کرده‌اند.

سرانجام در شب عملیات مورخ ۶۵/۱۲/۱۲ در شلمچه، گلوله‌ای به پهلوی او اصابت می کند. دوستانش او را که بر زمین افتاده بود تا حدودی به عقب می کشند ولی نمی‌توانست بیکاری را تاب بیاورد و دیگران را در حال رزم ببیند. اسلحه‌ای به دوش می‌افکند، شالی به دور پهلوی تیر خورده می‌بندد که جلو خونریزی را بگیرد و به جلو می‌شتابد تا اینکه پس از نیم ساعت رزم بی‌امان با متجاوزان، در اثر برخورد ترکش خمپاره به گلویش، به آنچه بارها در قنوت نمازهایش از خداوند متعال درخواست می‌نمود نائل آمد و شربت زلال شهادت نوشید و به آرزوی دیرینه خود، شهادت دست یافت.

وصیت‌نامه:

بسم الله الرحمن الرحيم

اشهد ان لا اله الا الله. اشهد ان محمداً رسول الله. اشهد ان علی ولی الله

سلام بر شما ای خاندان نبوت و موضع و محل نزول ملائک و هبوط انوار روحی خدا و معدن رحمت حق و گنج‌های علم و معرفت و صاحبان منتهای مقام حلم و اصول صفات کریمه و پیشوای امم و ممالک و ولی نعمت‌های روحانی و ارکان بزرگواری و نیکوکاری و عماد نیکوکاران عالم بزرگ و قائد بندگان و ستون‌های محکم و درهای علم و ایمان و ایمن اسرار خدای رحمان و فرزند پیغمبران و برگزیده از رسولان و عترت رسول خاتم (ص)، برگزیده خدای رحمان، بر شما باد رحمت و برکات خدا.

سلام بر شما امامان و راهنمایان طریق هدایت و چراغ‌های تاریکی‌های امت و پرچم‌داران علم و تقوا و خردمندان بزرگ و صاحبان عقل کامل و پناه خلق عالم و وارثان پیغمبران حق و مثل اعلای الهی و صاحب

دعوت به بهترین کمال و نیکوترین اعمال و حجت‌های بالغه الهی بر تمام اهل دنیا و آخرت، رحمت و برکات خدا بر شما باد.

سلام بر شما که دل‌هایتان محل معرفت خداست و مسکن برکت حق و معدن حکمت الهی و حافظان سر خدائید و حامل علم کتاب خدا و اوصیا پیغمبر خدا و اولاد رسول خدا (ص) که رحمت و برکات خدا بر او باد. سلام بر شما که داعیان به سوی خدا هستید و راهنمایان طریق رضا و خشنودی حضرت احدیت و ثابت‌قدمان در اجرای فرمان خدا و صاحبان مقام اخلاص در توحید حضرت حق و آشکارکنندگان امر و نهی ایزد متعال. شماستید بندگان گرامی و مقرب الهی که هرگز بر حلم او سبقت نگرفته و کاملاً مطابق فرمانش عمل می‌کنید. رحمت و برکات الهی بر شما باد.

سلام بر شما پیشوایان خلق که داعیان به سوی حق و رهبر و راهنمای بزرگ و والیان و حامیان دین خدایید و اهل ذکر و فرمانداران از جانب خدا و سپاه و نیروی الهی و مخزن علم ربانی و حجت‌های بالغه و طریق روشن حضرت حق و نور خدا و برهان اوئید. رحمت و برکات خدا بر شما باد.

سلام بر شما شاهدان دین خدا و شاهدان لقاء حق و برگزیدگان از میان امت و حبیبان خدا و زیبا مزاران بهشت زهرا (سلام الله علیها) و بهشت‌های ایران و ای دوستداران امام که امام در وصف شما فرمود: "شما سبک‌بالان عاشق شهادت، بر توسن شرف و عزت به معراج خود تاخته‌اید و در پیشگاه عظمت حق و مستان جمع‌الجمع به شهود رسیده‌اید و به بسیط ارض ثمرات، رشادت و ایثارهای خود را نظاره می‌کنید" و فرمودند: "اگر نبود در شأن و عظمت شما جز این آیه "و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتاً بل احیاء عند ربهم یرزقون" که با قلم قدرت غیب بر قلب مبارکه نورانی سید رسل (صلی الله علیه و اله) نگاشته و پس از تنزیل مراحلی به ما خاکیان صورت کتبی آن رسیده است، کافی بود که قلم‌های ملکوتی و ملکی شکسته شود. ما خاکیان محبوب یا افلاکیان چه دانیم که این ارتزاق عند رب شما چیست. چه بسا مقامی باشد که خاص مقربان درگاه او جل و علا و وارستگان از خود و ملک هستی باشد. پس مثل من وابسته به علایق و وامانده از حقایق چه گویم و چه خواهیم که خاموشی بهتر و شکستن قلم اولی است." رحمت و برکات خدا بر شما باد.

سلام بر شما ای امام، پدر شهیدان و پدر مفقودین و مجروحین و مصدومین و معلولین و اسرا و پدر امت حزب الله. ای فانی فی الله و عارف بالله و پیشی‌گرفته در تقوا و پا فراتر گذاشته از محدوده جان و درهم‌کوبنده ستمگران و ملحدان و زنده‌کننده دین خدا در جهان. ای شمایی که با این همه مبارزه و کار برای خدا باز خود را خادم میدانی و رهبر را حسین فهمیده‌ها و آرزوی پاسدار بودن و در دل سنگر رزمندگان بودن را در دل می‌پرورانی. ای امام! من شما را نشناختم و از شما و صفات شما هیچ نمی‌دانم ولی می‌دانم که دوستت دارم. رحمت و برکات خدا بر شما باد.

سلام بر شما جهادگران راه خدا و اولیا مقرب و کسانی که پا فراتر از عرصه خاک نهاده‌اید و در عرش خدا اخلاص را به عرش نشینان آموختید و ای محبان مردی که در چاه، درد دل به غریبی گفت. او در وصف کار شما در نهج البلاغه فرمود: "ان الجهاد باب من ابواب الجنة فتحه الله لخاصه الاولیا. براستی جهاد دری از درهای بهشت است که خداوند به روی اولیا خودش باز می‌کند."

سلام بر تو برادر بسیجی. امام فرمود: "بسیج قلب من است." تویی که قلب امام خود هستی. تویی که از قشر مستضعف جامعه با تمام مشکلاتی که در زندگی داشتی باز به جبهه آمدی. تویی که شب عملیات، یکی از لیالی قدر توست. تویی که وقتی به خط مقدم می‌رفتیم گفتی مبادا پیکر مجروح را با به خطر انداختن خود به عقب بیاورند. تویی که از خدا التماس لقا می‌کردی. تویی که برای رد شدن بچه‌ها به روی سیم‌های خاردار خوابیدی. تویی که شب‌ها، واقعه می‌خواندی و دعای نماز را با هیچ چیز عوض نمی‌کردی. تویی که برای اینکه گرای دقیق دشمن را بدهی به میان آنها رفتی و گرای خود را به توپخانه دادی. تویی که از خستگی عملیات چشمانت را با دست نگاه داشته بودی.

سلام بر تو فرمانده که در زیر عمل جراحی که هر انسان معمولی زبان به ذلت خود می‌گشاید، تلاوت قرآن می‌کردی. تویی که رو به دشمن و ایستاده روی سیم خاردار، هنوز مانده‌ای همچون که وصیت نمودی و تویی که با اینکه سن زیادی داشتی و صاحب چند فرزند بودی، چند سال متوالی جبهه را ترک نکردی. تویی که فرزند سه‌ساله‌ات تو را نمی‌شناخت چون کنارش نبودی و تویی که برای نجات نیروهایت، خود در آنجا ماندی و تویی که در موقع احتمال وجود دشمن، پیکر خود را روی تپه تکان می‌دادی تا به جای نیروهایت پیکر تو را آماج تیرهای خود کنند. تویی که از غرب و جنوب به زیارت امام حسین (علیه السلام) رفتی و برگشتی. تویی که وقتی با انصار امام نشسته بودی او را که همه مؤمنان آرزوی دیدنش را دارند دیدی. تویی که شبها لباس بچه‌ها را می‌شستی. تویی که مظلوم بودی و شبها به نماز شب با خدا درد دل می‌کردی. تویی عاشق خدا و خدا عاشق تو. رحمت و برکات خدا بر شما باد.



مهران (علی) بلورچی

تاریخ تولد: ۱۳۴۵/۱/۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۲/۱۲

محل شهادت: شلمچه (کربلای ۵)

دانشکده: مهندسی برق

زندگی نامه :

این شهید بزرگوار در بهار سال ۱۳۴۵ در تهران قدم به این جهان فانی نهاد. نامش را مهران نهادند. اما به مهر مقتدایشان، علی صدایش می زدند. "مهران" در خردسالی از نعمت پدر محروم شد، اما چه بسیار مردان الهی بودند که حتی سایه مادر را نیز بر سر نداشتند، زیرا خداوند هر آنکه بخواهد انتخاب و به راه راست هدایت می کند. مادرش از ابتدا او را با خدا و رسول و اهل بیت (علیهم السلام) مأنوس ساخت و این آغاز راه صافی شدنش بود تا به ندای "اقم وجهك" پروردگارش لبیک گوید در نتیجه او مدت ها قبل از این که عرفاً و شرعاً مکلف محسوب شود خود را مکلف به انجام فرائض شرعی کرده بود. "مهران" با مشاهده طغیان ملت مسلمان ایران بر طاغوت و طاغوتیان با اینکه هنوز کودکی یازده ساله بیش نبود به این طوفان خروشان پیوست. او نیز مانند سایر جوانان این آب و خاک در اثنای انقلاب، با شخصیت الهی زمان خویش حضرت امام خمینی (ره) آشنا شد و به او خالصانه و نه عاقلانه بلکه متعبدانه دل بست چنان که بعد از عشق به دیدار حق، کلام امامش بود که بعدها او را به جبهه حق علیه باطل کشانید. در همین دوران با کوشش و تلاش، تحصیل و طلب علم می کرد تا با ابزار دانش، مدارج بالای انسانی را هر چه کامل تر بییماید. این شهید آسمانی به این علوم زمینی اکتفا نمی کرد و با پشتکار بسیار به کسب معارف حقه اسلام اهتمام می ورزید. در جلسات و مراسم مذهبی پیوسته و مدام حاضر می شد از جمله جلسات حاج آقای حق شناس. همچنین به طور مستمر و در هر فرصتی به مطالعه کتب اسلامی از جمله کتب شهید مطهری، شهید دستغیب، اصول کافی و غیره می پرداخت. مادرش می گوید: "بسیار علاقه داشت که علوم اسلامی را فرا بگیرد و بدین جهت مطالعه زیاد می کرد. شاید می دانست که فرصت بسیار کم است." "مهران" به مسأله خود سازی و جهاد با نفس و کسب فضائل و دوری از رذائل اخلاقی توجه خاصی داشت به طوری که به گفته مادرش هیچگاه نماز شب و نماز اول وقتش ترک نشد و به طرز عجیبی از محفلی که در آن غیبت فرد مؤمنی می شد اجتناب می کرد.

- احساس مسئولیت کم بود.
- یاد مرگ وجود نداشت.
- زیاد صحبت کردم.
- وقت را زیاد تلف کردم.
- حضور قلب در سر نماز خیلی کم بود.
- مغرور بودم.
- خلوت کم بود.

دفتر محاسبه نفس مهران بلورچی را که ورق بزنید، مو به تنتان سیخ می‌شود. جهاد اکبر یعنی دفتر محاسبه



نفس بلورچی. جوانی با این سن و سال، اینقدر آشنا به پیچ و خم های درون و اینقدر درگیر با نفس. واقعاً که جای بسی تعجب دارد. چگونه این جوان به این مراتب عالی رسیده است؟

دائماً با نفس خویش درگیر بود و با استعانت از تعالیم دین الهی، در راه تأدیب آن قدم برمی‌داشت. دست نوشته‌هایش جبهه‌ای را به تصویر کشیده است که در آن جنگی عظیم میان او و نفس اماره در گرفته است. در لابلای

یادداشت‌هایش، سخن از والاترین ارزش‌های انسانی و بزرگترین کرامات نفس موج می‌زند:

"آنچه که این حقیر تصور می‌کنم بهترین مطلب باشد و آدمی را زودتر به عالم قدس برساند، یاد مرگ است. " بکوشید خود را هر چه بیشتر به دامن اهل بیت عصمت ببانداژیم و از چشمه پرفیض این خانواده نهایت بهره را ببریم و درک مقام امامت و ولایت را بکنیم که در این صورت همه چیز داریم و الا هیچ. "

ولی این پایان کار نیست. تهذیب نفس، یکی از سنگ‌هایی بود که آن را حفظ کرده بود. سنگ دیگر، سنگ علم و دانش بود. درس خواندن را وظیفه و تکلیف خود می‌دانست، چنانکه اگر روزی در انجام این وظیفه قصور می‌کرد، آن را در محاسبه‌ی نفس آن روز خود ثبت می‌نمود: "درس نخواندم"، "وقت را زیاد تلف کردم"، "نظم کم بود"، "زیاد خوابیدم". اینها جملاتی است که شاید گاهی از بس آنها را دور می‌بینیم، به چشم تمسخر به آنها نگاه کنیم و در دل خود به آنها بخندیم و یا حتی گاهی به انجام آنها افتخار کرده در میان دوستانمان فخرفروشی کنیم. اما علی‌اینها را گناهان خود می‌دانست.

"مهران" پس از پیروزی انقلاب نور به جبهه جهاد در عرصه سازندگی شتافت تا این راه بی پایان را هر چه بیشتر هموار سازد. او با صبر و استقامتی وصف ناپذیر در جهاد سازندگی در قسمت کشاورزی به مبارزه با فقر و بی عدالتی که نتیجه تلاش شیطان و حزب مغلوبش در زمان طاغوت بود مشغول بود تا اینکه با به راه افتادن بازی جدید شیطان بزرگ تاب تحمل فجایع، مظالم و شرارت‌های آن را نیاورد و در سال ۶۱ در حالی که هنوز دانش آموز بود عزم جبهه جهاد کرد. "مهران" در سال ۶۲ مدرک دیپلم خود را از دبیرستان "مفید" گرفت و در همان سال در رشته برق و الکترونیک دانشگاه صنعتی شریف قبول شد. ورودش به دانشگاه نه تنها او را از جبهه‌ها دور نکرد بلکه با دوستانی آشنا شد که او را هر چه بیشتر به اهدافش نزدیک می‌کرد تا همه با هم به سوی عالم علوی سفر کنند. پاکی چنان در او ظهور کرده بود که کم اعتقادترین آدم‌ها معترف به نور متبلور شده در وجودش بودند. سرانجام او پس از ۵ سال حضور در جبهه و دانشگاه با اقتدای به مولایش حسین(ع)، کربلایش؛ شلمچه، عاشورایش؛ "کربلای ۵" شد و به آرزویش که لقای پروردگارش و دیدار سالار شهیدان بود رسید.

وصیت نامه:

"ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احياء عند ربهم يرزقون "

اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و اشهد ان عليا و ابنائه المعصومين حجج الله

ما انسانها چند صباحی به این دنیا آمده‌ایم تا امتحان شویم که کدامین ما بهترین و زیباترین اعمال را انجام می‌دهیم. آن انسان‌هایی می‌توانند بهترین عمل را انجام دهند که هم صراط مستقیم را بنحو احسن بشناسند و

هم در حین عبور از آن اخلاص عمل را حفظ کنند. صراط مستقیم نیست مگر راه علی (ع) و اولاد علی (ع) و طریقه چگونه خالص گشتن را نیز می‌بایست از همینان آموخت که همه عالم ممزوجست به ولایت تامه ایشان.

بکوشیم خود را هر چه بیشتر به دامن اهل بیت و عصمت بیاندازیم و از چشمه پر فیض این خانواده نهایت بهره را ببریم و درک مقام امامت و ولایت را بکنیم که در این صورت همه چیز داریم و الا هیچ.



مادر عزیزم!

می‌دانم زحمات ما را زیاد کشیده‌ای و هر چند از این فرزند حقیرت برکتی ندیدی اما برایت سخت است خبر شهادت مرا بشنوی. از شما می‌خواهم همانگونه که تا به حال در مقابل مشکلات زندگی، تکیه و تنها استوار ایستادی و آنها را گذراندی، در مقابل این به ظاهر سختی نیز با قامتی بلند، استوار و محکم بایستی و خم به ابرو نیاوری و با یاد خدا و توکل بر او این سختی زودگذر دنیوی را نیز سپری کنی.

بر شما مژده باد دیدار با فاطمه زهرا سلام الله علیها در دار بقاء و همجواری با این بانوی عزیز و شما ای بسیجیان و رزمندگان عزیز!

حسین وار برزمید و زینب گونه در مقابل سختی‌ها صبر پیشه کنید و علی وار بر مشکلاتی که می‌بینید خون دل بخورید. مبادا صحنه‌های جنگ با دشمنان اسلام را لحظه‌ای خالی کنید. تا اسلام هست جنگ با کفر همواره مطرح است و هیچگاه انتظار روزی را نداشته باشید که در آن جنگی نباشد که آن موقع دیگر حقی وجود نخواهد داشت. استوار بایستید و غیورانه



بر دشمنان دین و قرآن یورش برید و انتقام خونها‌ی ریخته شده مظلومان از هابیل تا حسین (ع) و از حسین (ع) تاکنون را بگیرید. شما بازوان قدرتمند خداوندید که تجلی قهر الهی است و بر کنار زبون فروز می‌آید.

بکوشید در جهادتان اخلاص را حفظ کنید و همواره به یاد خدا و الطاف

کریمانه او باشید. دنیا و محبت آن را از قلوبتان خارج سازید و با این عمل ریشه شک و ترس را از قلوبتان بزدانید. در تمامی امورتان تقوی پیشه کنید و آنی از یاد خدا غافل نباشید.

تا آنجا که توان دارید پایه‌های عقیدتی خود را چه در جبهه و چه در پشت جبهه با مطالعه و تحقیق قوی نمائید که دشمن از همین می‌ترسد چرا که تا شما علم کافی نداشته باشید یقین لازمه را نخواهید داشت و نهایتاً روحیه والای شهادت طلبی و عشق به جهاد در راه خدا درون شما رشد و نمو نخواهد کرد و این عین ذلت و زبونی نفس است. پس با دریافت معارف صحیح قرآنی و عمل به آنها خود را هر چه بیشتر بارور سازید و با این عمل، حضور خویش را در جبهه‌های رزم علیه دشمنان اسلام تداوم بخشید.

و سخنی هم با شما دوستان و آشنایان داشتم:

بکوشید همواره بیش از دافعه، جاذبه داشته باشید. مواظب اعمال و کردارتان باشید. مبدا با برخوردهای ناصحیح فرد یا افرادی را از خود برنجانید و موجبات طرد ایشان را از جامعه اسلامی فراهم سازید.

می‌بایست حرکات و سکنات شما مصادیق بارز اشداء علی الکفر رحماء بینهم باشد.



سعی کنید تا جوان هستید خود را اصلاح کنید. هر چه از عمر می‌گذرد سیاهی‌های قلب بیشتر می‌شود و صفای درونی کمتر.

تلاش کنید قلبتان را روز به روز و لحظه به لحظه جلا داده به آنجا برسانید که جز خدا و محبت او در آن چیزی نباشد. مطمئن باشید که آسان است اما کمی همت و مردانگی می‌خواهد.

ارزش‌های انقلاب را همواره در ذهن داشته، لحظه‌ای از ارج نهادن به آنها غافل مباشید. به خانواده‌های شهدا خیلی احترام کنید علی‌الخصوص فرزندان شهدا و بالاخص فرزندان شهدای جنگ تحمیلی. خود را غلام اینان بدانید و از همه چیزتان برایشان مایه بگذارید چرا که اینان چشم و چراغ این ملتند. آنچنان با خانواده‌های شهدا برخورد کنید که جای خالی شهیدشان را حس نکنند. مبدا فرزندان شهدا احساس یتیمی نمایند که هیچ چیز تأثیرش بدتر از این در روحیه آنان نیست. همچو خادمی صبور و حلیم، کمر به خدمت خانواده شهدا ببندید.

بسیجی‌ها و رزمندگان را خیلی محترم شمارید. اینان خیلی عزیزند و نزد خدا محبوبترین بندگانند. مبدا نسبت به ایشان بی‌احترامی کنید. مبدا در پشت جبهه در انجام امورات آنها سستی کنید و یا خدایی نکرده مشکل تراشی نمائید. تلاش کنید جهت پیشبرد امورات اینان نهایت سعی را داشته باشید.

دست از دامان امام امت بردارید. کلامش را با جان و دل شنیده، در راه رضایش تمامی سعی تان را بنمائید. به جانش دعا کنید که هر چه داریم از وجود پر برکت این سید و آقای عزیز است.

متوجه حالات و عیوب خود باشید تا عیوب دیگران. مرگ را همواره در نظر داشته باشید و خود را مهیای دیدار دوست نمائید که دیدار نزدیک است.

از همه خواهش می‌کنم مرا حلال کنند و چنانچه غیبتی کرده و یا تهمتی زده‌ام و احیاناً توهین و اهانتی به فردی شده است از من بگذرند و حلال کنند. همچنین در طول مدتی که با هم بوده‌ایم سخن‌ها و حرکات و اعمالی از این حقیر شنیده و دیده‌اید، بعد از شهادتم راضی نیستم کسی آنها را به هر صورت نقل کند. چه آنهایی را که خوب دیده‌اید و چه آنهایی را که بد می‌دانستید و اگر کسی چنین کرده باشد روز قیامت از او راضی نخواهم بود.



لذا اگر مراسمی برایم تشکیل شد، تنها یاد از شهیدان عزیزی چون "علی حلاجیان" و "موسی" و "اسماعیلی" و "مفید" و "عباس رضایی" و "محمود" بنمائید و تنها بر مصائب اهل بیت (ع) اشک بریزید. چنانچه جنازه داشتم، هر زمان که به بالای سرم آمدید سلامی بر ابا عبدالله الحسین بدهید و هر گاه در ذهنتان به یادم افتادید لفظ یا ابا

عبدالله (ع) را بگوئید. فراموش نکنید کلامی در مورد این عبد حقیر صحبت نکنید.

شما را به خدا حلالم کنید و از من راضی باشید. این حقیر نیز از همه راضی‌ام و دعا می‌کنم انشاء الله تعالی خداوند و امام زمان علیه السلام نیز راضی باشند.

و السلام علیکم و رحمه الله و برکاته

۱۶ ربیع الثانی

۲۸ آذرماه ۶۵

الاحقر علی بلورچی



مهران صالحی شفا

تاریخ تولد: ۱۳۳۸/۱۲/۱۸

تاریخ شهادت: ۱۳۶۲/۱/۲۶

محل شهادت: فکه

دانشکده: مهندسی عمران

زندگی نامه :

مهران در سال ۱۳۳۸ در تهران به دنیا آمد. وی فرزند اول خانواده خویش بود و دوران کودکی را تحت مراقبت‌های والدین و تعالیم آنان طی نمود.

در پنج‌سالگی برای آماده‌شدن جهت ورود به دبستان به مدرسه‌ای اسلامی وارد گردید و بسیار به این مدرسه علاقه داشت ولی به علت نقل مکان خانواده مجبور به ترک آن شد. در پایه‌ریزی افکار اسلامی از اوان کودکی و علاقه‌پیدا کردن "مهران" به اسلام بدون تردید مدرسه یاد شده تنها نیز نبوده است.

او مهرماه سال بعد پا به دبستان گذاشت و با جدیت تمام شروع به درس خواندن نمود. وی همواره در بین همسالان خود جذابیتی خاص داشت که باعث جلب نظرها می‌شد از این رو معلمین علاقه خاصی به وی داشتند.

او همواره از کودکی میل وافر به احیاء حق داشت و در دبستان هم در مقابل بی‌عدالتی ایستادگی می‌کرد. بسیار اتفاق افتاده بود که برای دفاع از حق خود و دوستانش با افراد بزرگ‌تر از خویش دست‌وپنجه نرم کند. پس از پایان دوره متوسطه در رشته مهندسی سازه دانشگاه صنعتی پذیرفته شد و در سال ۱۳۵۵ وارد دانشگاه شد.

با ورود به دانشگاه، زمینه برای فعالیت‌های سیاسی و مذهبی بازتر شد و این میدانی بود که چوگان او می‌توانست گوی‌ها ببرد.

این هنگام هم‌زمان با مساعد شدن زمینه برای انقلاب اسلامی بود و او نیز در پیشبرد مبارزات نقش فعالی داشت و بعد از پیروزی سعی و کوشش فراوان کرد. در همین راستا در تابستان ۱۳۵۸ به اتفاق برادران انجمن اسلامی دانشگاه برای سازندگی به لرستان عزیمت کرد و مدت ۲ ماه در آنجا به خدمت مشغول بود. پس از انقلاب فرهنگی، وی به خدمت در



آموزش و پرورش پرداخت. در سنگر مدرسه نیز وی همواره از اینکه بسیاری از شاگردانش مجبور بودند برای امرار معاش خانواده‌شان، نیمی از وقت خود را به کار پردازند ناراحت بود و سعی می‌کرد که با تشکیل کلاس‌های جبرانی و فوق‌العاده این نقیصه را برطرف کند.

وقتی پیشنهاد تدریس در شمال شهر را مطرح نمودند تا محل کارش به خانه‌اش نزدیک‌تر شود نپذیرفت و اظهار نمود: "من دوست دارم با بچه‌های جنوب شهر باشم زیرا اینها بیشتر به کمک احتیاج دارند." و در همان سال بود که جنگ تحمیلی آغاز شد. آنچه در این زمان او را مثل خیلی‌ها می‌آزرد نه تنها حمله عراق که ترک‌تازی‌های بنی‌صدر و هم‌پالگی‌هایش نیز بود.

او در کنار تدریس در مدارس به امور فرهنگی در مسجد محل نیز می‌پرداخت و در تشکیل نهضت سوادآموزی و فعالیت‌های فرهنگی در سطح منطقه همکاری می‌نمود. ولی با این همه، مبارزه با خط فکری بنی‌صدر نیز یکی از مسائل مهمی بود که مدنظر وی بود و در همه جا سعی می‌کرد انحرافات او را بیان کند. بعد از ظهرها و شب‌های او متعلق به بسیج بود و کمتر شبی بود که در خانه بماند. او فعالیت‌های خود را از فرهنگی به فرهنگی نظامی تغییر داد و بعد از مدتی مسئول بسیج ناحیه گردید.

"مهران" همواره سعی می‌کرد با تشکیل کلاس‌های عقیدتی و آموزش قرآن در سطح ناحیه و نیز برگزاری مسابقات گوناگون اعم از مسابقات احکام و قرائت قرآن و ... سطح آگاهی برادران بسیج را بالا ببرد و خود نیز برخی اوقات در جلسات گوناگون، آنان را در جریان وقایع روز و اوضاع سیاسی منطقه قرار می‌داد.

وی در خرداد ۱۳۶۰، از طریق بسیج به جبهه عزیمت نمود و مدت سه ماه در "سرپل‌ذهاب" به سر برد. بودن در جبهه و همین‌طور حوادثی مانند شهادت بهشتی و یارانش و شهید رجائی و شهید باهنر که در همین زمان صورت گرفت تأثیر زیادی در روحیه او گذاشت.

وی می‌گفت محل استقرار ما در ارتفاعات بلند غرب بود و برای رفتن به قله مرتفع و نیز بردن مهمات و تدارکات از قاطر استفاده می‌کردیم. گروهی از ساکنان می‌گفتند از روی ارتفاعات، برادرانی را که از دور با قاطرهای بار نزدیک می‌شدند می‌دیدیم. آنها گاهی در معرض دید دیدبان‌های عراقی



قرار می‌گرفتند و ما با چشم خود می‌دیدیم که برادران در زیر آتش سنگین عراق بدون هیچ‌گونه ترسی در میان آتش و دود به مسیر خود ادامه می‌دهند و گاهی که در میان آتش و دود گم می‌شوند قلب ما به تپش درمی‌آید و زمانی که می‌دیدیم که بعد از مدتی از میان آن غبار غلیظ، سایه‌ای پدیدار شد خوشحال می‌شدیم. این منظره‌ای است که کمتر چشمی دیده و کمتر کسی باور می‌کند که مرگ اینگونه بازیچه دست این مردان الهی گردد. در عملیاتی که وی شرکت داشت، چهار تن از هم‌زمانش در کنار وی به شهادت رسیدند و تنها ترکش بسیار ریزی به پای او اصابت کرد. خودش می‌گفت: "این بار قسمت نبود که شهید شوم."

پس از بازگشت با دوستانی که در جبهه یافته بود وعده ملاقات هفتگی در نماز جمعه قرار داد و محل آن نیز در جلوی مسجد دانشگاه تهران بود.

دانشگاه، بازگشایی و سنگر تحصیل آماده شد. بنابراین در اعزامی که دانشگاه اعلام کرد ثبت‌نام نمود. روز اعزام به دانشگاه رفت ولی اعزام سه روز به تأخیر افتاده بود. او تاب و تحمل نداشت بنابراین همان لحظه یکسره به پایگاه شهید بهشتی سپاه پاسداران مراجعه و در اعزام همان روز شرکت نمود و جالب اینکه از برادران محل نیز حدود ۲۰ نفر در این اعزام شرکت کرده بودند. در مدت سه ماهی که وی در جبهه بود عملیات "والفجر مقدماتی" صورت گرفت. قرار بود که گردان آنها در عملیات "والفجر ۱" وارد عمل شود، به همین دلیل وی یک هفته قبل از مأموریت خویش با منزل تماس گرفته و گفت می‌خواهیم مأموریت خود را سه ماه دیگر تمدید کنیم. شب عملیات فرا رسید و گردان آنها مسئولیت شکستن خط را داشت که این کار با موفقیت به انجام رسید و با دو شهید منطقه آزاد گردید.

بعد از این، چند روزی هم به پدافند در مواضع جدید مشغول بودند و چند پاتک را دفع کردند پس از تعویض نیرو به خط دوم منتقل شدند. صبح روز بعد یعنی جمعه ۶۲/۱۱/۲۶ حدود ساعت ۱۱ دشمن پاتک سنگینی را آغاز کرد.



به دستور فرماندهان گردان، برادران آرپی جی زن برای مقابله با پاتک دشمن به جلو رفتند. مابقی برادران به پیشنهاد "مهران" برای پیروزی هر چه سریع‌تر اسلام به خواندن دعای توسل مشغول شدند. در حین خواندن دعا، خمپاره‌ای سوت‌زنان آسمان را می‌شکافت و در نزدیکی آنها به زمین می‌خورد و در این میان فرشته‌ای از فرشتگان الهی برای بردن روح

وی به جوار رحمت الهی نازل شد و مهران به شهادت رسید. دو ترکش یکی به سینه و دیگری به گردن مهران اصابت کرده بود.

وصیت نامه شهید:

بسم الله الرحمن الرحيم

مَنْ كَانَ يَرْجُو لِقَاءَ اللَّهِ فَإِنَّ أَجَلَ اللَّهِ لَآتٍ وَهُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ مَنْ جَاهَدَ فَإِنَّمَا يَجَاهِدُ لِنَفْسِهِ إِنَّ اللَّهَ لَغَنِيٌّ عَنِ الْعَالَمِينَ

هر کس که به لقاء ما امیدوار و مشتاق است بداند که هنگام اجل و وعده معین خدا البته فرا رسد و خدا (به گفتار و کردار خلق) شنوا و داناست. و هر که (در راه ایمان) جهد و کوشش کرد، به سود خود کند که خدا از عالمیان البته بی نیاز است.

شکر و سپاس خدایی را که با پیغمبری حضرت محمد (ص)، رهبری امام خمینی و پیروزی انقلاب اسلامی بر ما منت نهاد و اینک نیز به ما توفیق خدمت در ارتش و سپاه خود را عنایت کرده است. شکر و سپاس خداوندی را که تمام توطئه‌های نهان و آشکار دشمنان را نقش بر آب نموده و می‌نماید.

خواهران و برادران عزیزم! در این لحظات حساس که بر اسلام و مملکت اسلامی می‌گذرد، عرایضی را هر چند تکراری با شما در میان می‌گذارم. اکثریت شما از اوضاع سیاسی، اجتماعی و فرهنگی قبل و بعد از انقلاب بخوبی آگاهی داشته و متوجه تحولات عظیم در بعد از انقلاب هستید که چگونه عنایات خداوندی شامل حال مسلمانان کشورمان گشت و مردی پیامبرگونه با رهبری‌های خود، امتی را از ظلمت و گمراهی به سوی حق و نور راهنمایی کرد و چگونه شیاطین در راه ایجاد حکومت اسلامی و پیاده‌شدن احکام و حدود الهی سد و مانع ایجاد کرده و می‌کنند و آنی از توطئه و تخریب کوتاهی نکرده‌اند. یکی از آخرین توطئه‌ها و دسائش‌شان تحریک و



تقویت حاکم ظالم و بعثی عراق است که اینک دو سال و نیم است که نیروها و سرمایه‌های دو کشور مسلمان ایران و عراق را در جهت پیاده کردن اهداف دشمنان اسلام به باد فنا داده است و حکام مرتجع منطقه نیز در یاری دادن او از هیچ‌گونه مساعدتی دریغ نکرده‌اند. و خداوند! تو شاهد باش که چگونه پس از

قرن‌ها که از ظهور اسلام می‌گذرد ملتی بی‌خاسته و در راه رضای تو و بالا بردن نام و عزت اسلام و سنت رسول الله و ائمه معصومین سلام الله علیهم اجمعین از هیچ‌گونه فداکاری و جانبازی مضایقه نکرده است. برادرانم! شما که نمی‌دانم چگونه از ایثارگری‌ها و الطاف شما سپاسگزاری کنم، همانطور که تاکنون عمل کرده‌اید هر چه بیشتر از ولایت فقیه که همان ولایت رسول الله و دولت اسلامی است حمایت کنید و هیچ‌گاه با اندک رنج و نارسائی بهانه بدست دشمن ندهید.

برادران دانش‌آموز! شما نیز وظایف خطیری بر عهده دارید که مهمترین آنها کسب علم و دانش و فراگیری مهارت و کسب تخصص در زمینه‌های گوناگون است و استقلال و آزادی و جمهوری اسلامی بسته به تلاش شماست و شما باید فرهنگ اسلام را در ادارات و مؤسسات و جوامع مختلف برقرار سازید و بدانید که ضد انقلابیون و منافقان نیز چشم طمع به آینده دوخته‌اند و امیدوارند که تا ده، بیست سال آینده با نفوذ در رده‌های بالا و حساس مقامات دولتی و ادارات مهم بتوانند انحرافی در خط سیر و جهت انقلاب اسلامی ایجاد کنند و شما باید با جدیت و فعالیت بیشتر این امیدهای واهی آنان را نیز به یأس و ناامیدی تبدیل کنید.



ناصر شفيعی

تاریخ تولد: ۱۳۴۷/۶/۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۵/۱۴

محل شهادت: سردشت (نصر ۷)

دانشکده: مهندسی عمران

زندگی نامه :

شهید ناصر شفيعی در اول شهریور ۱۳۴۷، در خانواده‌ای مذهبی دیده به جهان گشود. پس از طی مراحل ابتدایی در سال ۱۳۶۱ وارد دبیرستان "مفید" شد و در سال ۱۳۶۵ برای اولین بار به جبهه اعزام شد. تقریباً در همان زمان بود که به رشته عمران آب دانشگاه صنعتی شریف راه پیدا کرد. دو بار به جبهه اعزام شد که جمعا حدود ۶ ماه به طول انجامید. در طول این شش ماه در دو عملیات کربلای ۵ و نصر ۷ شرکت داشت تا سرانجام در چهاردهم مرداد ۱۳۶۶ در عملیات نصر ۷ بر اثر اصابت ترکش نارنجک جان به جان آفرین تسلیم کرد و بدرود حیات گفت.

شهید به روایت مادر:

شهید ناصر شفيعی از زمانی که بسیار کوچک بود میل و رغبتی زیاد به قرآن و تلاوت آن داشت. "ناصر" روز صبح جمعه که روزی عزیز بین ما مسلمانان است به دنیا آمد و کمی که بزرگتر شد به مدرسه‌ای دینی رفت که همین امر موجب شد تا روند انس و الفت او به قرآن کریم بارزتر شود.

پس از اینکه وی دبستان را به اتمام رسانید در مسجد محل به آموزش تلاوت قرآن برای کودکان پرداخت و در دوره دبیرستان هم یکی از کسانی بود که تلاوت های قرآن مدرسه را برعهده داشت.

ناصر در موقع اذان همیشه در مسجد محل حاضر بود تا اذان را تلاوت کند اما اگر روزی نمی توانست به مسجد برود در حیاط خانه اذان می گفت و من همیشه مشتاقانه منتظر بودم تا او اذان بگوید و من در سر نماز حاضر شوم و همینطور در انجام فعالیت های فرهنگی کوشا بود.

بیش از ۷۰ نفر از دانش آموزان دبیرستانی که "ناصر" در آن درس می خواند شهید شدند و ناصر هم یکی از آنها بود. او با جان و دل به جبهه های حق علیه باطل رفت و پس از چندی برای شرکت در عملیات برگزیده شد و در صبح روز عرغه هم به مقام شهادت نائل آمد.

وصیت نامه شهید:

بسم الله الرحمن الرحيم

اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد عبده و رسوله و اشهد ان عليا ولي الله و شهادت می‌دهم که در زمان غیبت آخرین امام معصوم (عج) اکنون حضرت امام خمینی "حفظه الله" مقام ولایت فقیه را عهده دار می‌باشند.

خداوندا! می‌خواهم با تو سخن بگویم و آخرین حرف‌های خود را با یاد تو آغاز کنم. می‌خواهم وصیت ننویسم، بلکه اعتراف نامه‌ای تشکیل دهم شاید که با معرفت بیشتری نزد تو بیایم.

خدایا! هیچ بودم، همه‌ام کردی. محو بودم، آشکارم ساختی. نیست بودم، هستم کردی. خلقم کردی، انسانم آفریدی. تنه‌ایم نگذاشتی. پدر و مادر را چنان مهری دادی که شب و روزشان را به پای من گذاشتند. در دامن خانواده‌ای قرارم دادی که ایمان به تو داشتند و سعی‌شان بر این بود که امانتشان را نیز به صراط تو هدایت نمایند. در پهنای مملکتی مرا آفریدی که سالیان سال بوده و هست که پرورش دهنده اولیاء الله است.

اما من چه کردم؟ سر به طغیان زدم و عصیان تو کردم. دامن خویش را که پاک آفریده بودی به گناه آلوده ساختم. خود را تا گلو در منجلاب فساد فرو بردم. قلب نورانی خویش را به زنگار سیئات سیاه نمودم. لکن تو هرگز رهایم نساختی. محیط را چنان مساعد نمودی که قادر بودم به اوج کمالات برسم. از هر سوراخ‌های کمال آموخته و راه‌های سقوط تذکر داده می‌شد. درهای رشد را برویم باز می‌کردی و مرا از سوی گناه رفتن بر حذر می‌داشتی.



اما وای بر من! به تدریج داشتم برای خود قلبی می‌ساختم بدون ادراک هیچ معرفتی. گوشه می‌ساختم ناشنوای از هر حقیقتی و چشمی می‌ساختم خالی از هر نور بصیرتی. ولی در آن حال نه تذکر متذکران مرا سودی می‌بخشید و نه نصیحت ناصحان. نه اندرز اندرزگویان مرا فایده‌ای می‌داد و نه پند پندگویان.

ولی باز لطف تو بود که مرا نگهداشت. فطرت را در هر حال برایم زنده نگه داشتی و گاه گاه لهیب فریادش را آنچنان از ژرفای جان بر من فروود می‌آوردی که لرزه تمام بدنم را فرا می‌گرفت.

کم کم بدنبال چاره‌ام انداختی و راه توبهات را بر من هویدا ساختی. توبه کردم. اما فغان از ضعف اراده. خیلی زود با دیدن ظواهر دنیا توبه‌ام را شکستم. باز به خود آمدم و باز توبه را فراموش کردم. آری از توبه نیز برای خود لقلقه زبانی ساختم.

بارالها! تو خود عالمی و من هم اقرار می‌کنم که ضعف نفس داشتم. اعتراف می‌کنم که همیشه از وسوسه شیطان پیروی کردم و تبعیت از نفس اماره داشتم. اما به ذات مقدست قسم، نمی‌خواستم ذره‌ای در برابر خواست تو قد علم کنم. هرگز نخواستم در برابرت خودی نشان دهم. خدای من! به خودت پناه می‌برم. نظرم به فضل و مرحمت توست. پس از آن همه پلیدی‌ها و ناشکری‌ها، لطف نمودی و مرا همراه مقربان درگاهت به مأمین عشقان روانه ساختی. مکانی که هرگز لیاقت زندگی در آن را نداشتم. اما همنشینی با بندگان خالصت مرا به حقایقی رساند. فهمیدم که خیلی ضعیفم، خیلی ضعیف. دانستم که بسیار راه مانده تا ترا بشناسم. دریافتم که ذره‌ای از حبّ اهل بیت در وجودم جاری نیست و تا به حال تنها به نام ایشان عشق می‌ورزیده‌ام. خدایا! پی برده‌ام که خیلی عقب مانده‌ام اما می‌دانم که بر در خانه کریم آمده‌ام. می‌دانم که اگر تو نظاره گر حاکم نبودی، اصلاً سر و کاری با اینجا نداشتم. پس در این آخرین گفتارها از تو می‌خواهم فقط از تو. پروردگارا! اگر ادامه حیات برای من نتیجه‌اش ذره‌ای حرکت به روی نقص است، زنده نگذارم و اگر قرار است بمیرم، آنچنان مرا بمیران که مرگم کفاره‌ای بر زندگی سراسر مصیبتم باشد.

البته من کثیف بودم اما دوست دارم تمیز به نزد تو بیایم. تنها پاک کننده‌ای که برایم مانده است شهادت است. پس شهیدم کن. خدایا! درست است که لیاقت ندارم ولی خواستن از کریم عیب نیست. پس من از تو، خودت را می‌خواهم نه بهشتت را. لقاّت را می‌خواهم، نه جنتت را. معبودا وجه خود را به من هم نشان ده. آمین یا رب العالمین

مادر عزیز و دل‌بندم! خداوند شما را با حضرت صدیقه کبری فاطمه زهرا (س) محشور نماید که خوب حق مادریتان را ادا کردید. من هم به نوبه خود در پیشگاه خداوند احد شهادت خواهم داد که ذره‌ای در حق من حقیر کوتاهی ننمودید و هنگامی که وظیفه بر جدایی ایجاب می‌کرد، دست رد بر سینه مهر عظیم مادری زدید. همچنین شما پدر گرامیم! مرحبا بر شما که با ایثار و از خود گذشتگی و با به قربانگاه فرستادن فرزندان دین خود را به مکتب اسلام ادا کردید. می‌دانم که برای شما و برای هر پدر و مادری سخت است صبر بر داغ جوان. اما به خدا قسم اگر دردناکترین حالات شهادت را خداوند نصیب کند که انشاءالله می‌کند باز هم از آن بیم دارم که نتوانم چشم بر چشم رعناي فرزند سید شهیدان بیاندازم. انشاءالله که شما در قیامت با روی سفید خدمت آقا امام حسین (علیه السلام) و خانم زینب کبری (سلام الله علیها) شرفیاب شوید.

من خیلی ضعیفتر از آن بودم که عظمت شما را درک نمایم و حق شما را ادا کنم. می‌دانم که خیلی اذیتتان کردم، اما عاجزانه تقاضا دارم که عفو نمایید و برایم دعا کنید.

همچنین از برادران بزرگوارم نیز می‌خواهم که آزار و اذیت‌ها و کم لطفی‌های حقیر را مورد عفو قرار دهند و سعیتان بر این باشد که جز رضای خدا را نخواهید.

از کلیه اقوام و آشنایان و ذوی الحقوق التماس دعا دارم و ملتسمانه حلالیت می‌طلبم. حقیقتاً خود را کوچک‌تر از آن می‌بینم که شما را امر و نهی کنم، اما بر حسب وظیفه‌ام چند جمله‌ای را از حقیر پذیرا باشید.

هر چه داریم از اهل بیت عصمت و طهارت (علیهم السلام) است. عشق این خاندان مقدس را در قلوبتان شعله ور سازید. فرزند پاک ایشان، حضرت امام خمینی را یاری نمایید و به حرف و گفته‌های ایشان عمل کنید که واجب شرعیتان است. مبدا روزی بیاید که همچون اصحاب حضرت علی (ع) خار در چشم ایشان و استخوان در گلویشان شوید. در هر زمان پشتیبان ولایت فقیه باشید. مبدا حادثه‌ای شبیه سقیفه بنی ساعده برایتان تکرار شود. از همین حالا جلوی هر زمزمه‌ای را بگیرید که بعد دیر است. جنگ را تا هر زمان که دستور امام امت است ادامه دهید و ذره‌ای خستگی در وجودتان راه ندهید. خانواده شهدا را خیلی احترام بگذارید. همچنین بسیجی‌ها را که شهدای آینده اینانند و اعجوبه‌هایی میانشان یافت می‌شود. از خدا بخواهید توفیق علم و عمل به وظیفه را نصیبتان کند. حقیر را خیلی دعا کنید که واقعاً خیلی محتاجم. از ته قلب حلالم کنید.

والسلام علیکم ورحمه الله وبرکاته. ربنا تقبل منا، ناصر شفیعی ۶۶/۴/۲۵

لازم دیدم مطالبی را به طور خصوصی در میان بگذارم و به عهده خودتان بگذارم که آن را در ارتباط با مردم بگذارید یا نگذارید.

ابتدا در مورد جبهه رفتنم. يك مسلمان باید به اصول دین یقین پیدا کند. این يك حکم شرعی است و بر من واجب. این کار را کردم. چه آموختم؟ اعتقاد پیدا کردم که خداوند واحد و بلا شریک است. پیامبرانی را ارسال نمود و پیروی از ایشان را بر ما واجب ساخت. کار پیامبران چیست؟ نشان دادن هدف و مقصد و آموختن کمال به جامعه. پیامبران مقصد را نشان می‌دهند. مقصد کجاست؟ آخرت و رسیدن به کمال مطلوب. آموزش راه رفتن بوسیله هر پیامبری کاملتر می‌شود تا اینکه در زمان پیامبر گرامی اسلام (س) جامعه، راه رفتن را یاد می‌گیرد. پس دیگر به پیامبر نیازی نیست. حال جامعه حرکت کردن را بلد است. هدف را هم می‌داند کجاست؟ اما راه‌ها را بلد نیست. مسیر حرکت را نمی‌داند. ائمه می‌آیند تا راه حرکت را به جامعه نشان بدهند. حال وقت چیست؟ امتحان از جامعه. جامعه حرکت بلد است. راه را می‌داند و هدف را می‌شناسد. آیا خودش به تنهایی این راه را می‌رود. پس لزوم بر غیبت امام پیش می‌آید. امام از انظار پنهان می‌شوند و رمز موفقیت در امتحان الهی را پیروی از ولی فقیه یعنی نائب خود اعلام می‌دارد و من اگر می‌خواهم به کمال برسم، از زندگیم

بهره‌برداری بکنم، باید از ولی فقیه اطاعت کنم. اکنون ولی فقیه کیست؟ حضرت امام خمینی (حفظه الله تعالی). در این برهه از زمان یکی از دستورهای ایشان جهاد است و جهاد را هم از اهم واجبات ذکر کرده‌اند. از طرفی بر من است که به فکر آینده مسلمین باشم و در فکر پیشرفت آن. پس بر من دو چیز واجب است: "جهاد" و "تحصیل".

کدام افضل است؟ بدیهی است جهاد، اکنون را در می‌گیرد تحصیل آینده را. اگر اکنون از دست رفت آینده دیگر به کار نمی‌آید. پس هرگاه اعلام نیاز شد باید به جهاد پردازم و هرگاه نیاز بود به تحصیل. مطلب مهم این است که اعلام نیاز حتماً نباید رسمی باشد. شاید اگر رسماً اعلام شود عواقبی را در پی داشته باشد. پس من باید هوشیار بوده و ضمن تحصیل با جنگ نیز در ارتباط باشم.

به خدا اگر عملیاتی که در پیش است به خاطر کمبود نیرو شکست بخورد فرد فرد کسانی که در تهران ترم دانشگاهشان را به پایان رسانده‌اند، سال تحصیلی خود را به آخر رسانده‌اند، مشکلات کاری و خانوادگی و هر مشکل خود را حل کرده‌اند، مسئولند. فردا باید جواب بدهند. نمی‌خواستم سرتان را درد بیاورم اما می‌ترسیدم گاه گاهی که آشنایان و اقوام دور هم جمع می‌شوند با دیدن تصویر من یا حتی ذکر نام من بگویند حیف بود! عجب جوانی بود! باید درسش را می‌خواند و فلان کاره می‌شد و یا از این قبیل صحبت‌ها. روح مرا معذب می‌سازید اگر به جای تقویت جنگ به اینگونه صحبت‌ها پردازید که جز برانگیختن خشم خدا حاصلی ندارد.

پدر گرامیم! مادر عزیزم! خداوند شما را با این بلا امتحان کرده است. سعی کنید با صبر و شکیبایی از این امتحان موفق بیرون بیایید. آنچنان که شایسته و بایسته يك خانواده شهید است عمل کنید. مبدا ذره‌ای ناشکری کنید. مبدا چون خانواده شهید محسوب می‌شوید از مردم طلبکار باشید که در آن صورت اجرتان ضایع و زندگیتان تباه گشته است. خسران دنیا و آخرت را خواهید دید. اما اگر از مردم احساس طلب نداشته باشید، اجر شما نزد خداوند محفوظ خواهد بود. چه مردم حق شما را ادا بنمایند و چه ادا ننمایند. دست و پایتان را می‌بوسم. خداوند صبر و اجرتان بدهد. حلالم کنید.

از برادران عزیزم، محمد و منصور و حسن، اولاً از ته قلب حلالیت می‌طلبم. می‌دانم که هیچگاه آنطور که شایسته يك برادر بوده است با شما رفتار نکرده‌ام، اما کم لطفی مرا به بزرگی خودتان می‌بخشید. ثانیاً از شما عاجزانه تقاضا می‌کنم کمی در مورد چگونه زندگی کردن فکر کنید و راهی را انتخاب کنید که عاقلانه‌ترین است. خوشی‌های دنیا هیچ چفت و بستى ندارد، کمی در مورد آخرت فکر کنید. در مورد تربیت فرزندانمان خیلی دقت نمایید که مسئولیت تمام حسنات و سیئات آنها بر گردن شماست. بر برادر عزیزم حسن است که تحصیل را بسیار جدی بگیرد و خود را تا مراحل عالی علمی بالا بکشد و علم خود را در خدمت جامعه مسلمین قرار دهد.

مقداری حق و حقوق بر گردنم مانده که استدعا دارم ادا نمایید.

خودتان حلالم کنید و از کلیه اقوام و آشنایان و حتی غیر آشنایان که به نحوی در ارتباط با من بوده اند حلالیت بخواهید. با علم به اینکه بسیاری از اوقات حقی از شما و ایشان بر گردن اینجانب آمده و من در اثر خجالت از شما و ایشان، حلالیت نخواستهم.

یکی دو هزار تومان به عنوان رد مظالم بپردازید. باقیمانده پول این حقیر را نیز اگر خواستید در راه خیر مصرف نمایید. لطفاً به همین نیت رد مظالم بپردازید تا مبدا در آن دنیا حقی بر گردنم باشد.

يك سال و یکی دو ماه نماز قضا برایم ادا کنید (برای این کار می توانید از هم کلاسی هایم در دبیرستان کمک بگیرید.)

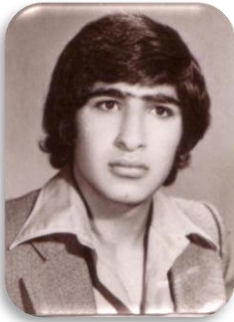
التماس دعا دارم.

عبدالله عاصی ناصر شفیعی - ۶۶/۴/۷

خاطره ای از شهید :

شب عرفه بود. مهتاب می تابید. فرمانده همه راجمع کرد. ناصر قران و دعا می خواند. مقداری راهپیمایی کردیم. فرمانده گفت: باید مقداری استراحت کنیم تا مهتاب غروب کند. بعد از استراحت همه جمع شدیم و فرمانده گفت: چه کسی داوطلب شهادت است؟ ناصر گفت: من. حرکت کردیم و جلو رفتیم. چون ناصر از همه جلوتر بود و جز داوطلبان شهادت، وقتی وارد کانال شد یکی از مزدوران عراقی نارنجکی را جلوی ناصر پرتاب کرد و ناصر به شهادت رسید. روحش شاد

ناصر فولادی



تاریخ تولد: ۱۳۳۸/۱۰/۵

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۳/۳

محل شهادت: خرمشهر (بیت المقدس)

دانشکده: مهندسی مواد

زندگی نامه :

شهید ناصر فولادی در سال ۱۳۳۸ در کرمان دیده به جهان گشود. وی تحصیلات ابتدایی را در دبستان "جیحون" و دوره متوسطه را در دبیرستان "علوی" به پایان رسانید. دبیرستانی که به علت فعالیت‌های همین دانش آموزان توسط ساواک تعطیل گشته و مجدداً با اوج‌گیری انقلاب باز گشوده شد. شهید ناصر فولادی در سال ۵۷ دیپلم گرفته و در کنکور همان سال شرکت کرده در رشته متالورژی دانشگاه صنعتی شریف پذیرفته شد. دوران اوایل دانشگاه را در خانه‌ای اجاره‌ای گذراند و سپس به خوابگاه رفت. در تمام اوقات، دست از تبلیغات اسلامی بر نمی‌داشت و همواره به تزکیه نفس و ترغیب دیگران به این امر مهم می‌پرداخت.



کم غذا می‌خورد. برای تقویت اراده به کوهنوردی می‌رفت. در جای سخت می‌خوابید. از دروغ دوری می‌جست و برای اینکه خط‌ش مستدام گردد در هر شهر که قدم می‌گذاشت ابتدا به گلزار شهدای آن شهر می‌رفت. حدیث معروف قدسی را همیشه می‌خواند. از خدا می‌خواست که همسری نصیبش شود که مشوق راهش گردد و چنین هم شد. وقتی در جبهه بود همواره در حال عبادت بود، حتی در شب قبل از شهادتش هم تا صبح نخوابیده و به عبادت مشغول بود.

شهید ناصر در اشغال لانه جاسوسی، جزء دانشجویان پیرو خط امام بود و نقش فعالی را در این انقلاب ایفا نمود. به قدری در این کار فعال شده بود که کمترین درس‌ها را در این دوره گذرانده بود. پس از تحویل گروگان‌ها و بسته شدن دانشگاه‌ها در جریان انقلاب فرهنگی به سپاه پاسداران منطقه ۶ کرمان ملحق شد و در تعلیمات نظامی شرکت نمود. پس از آن جهت یاری‌رسانی به مردم فقیر مهاباد و کامیاران به آنجا اعزام شد.



در دوران دفاع مقدس، شهید ناصر نیز همراه این امت به منظور دفاع از انقلاب به جبهه حق علیه باطل شتافت. وی به "سومار" اعزام شده و در انتقال شهدا و مجروحین به کرمان نقش فعال را ایفا نمود. سپس به مدت هفت‌ماه بخشدار "جالبازر" در شهرستان جیرفت شد و با رسیدگی

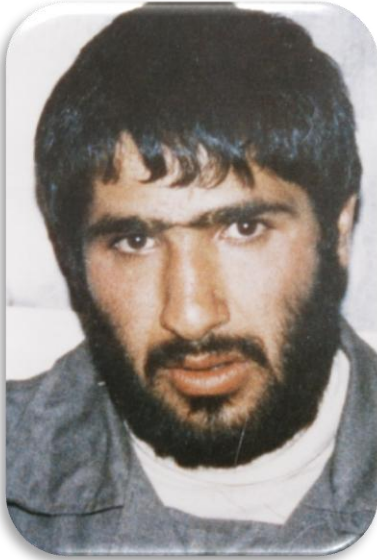
فعال در امور روستائیان به رفاه آنان کمک بسیاری نمود. خدماتی که در این زمان ارائه کرد شامل برق کشی، جاده‌سازی و احداث تعداد زیادی حمام برای روستائیان بود. شهید ناصر این فعالیت‌ها را جهاد نمی‌دانست و جهاد اکبر را جبهه می‌دانست. این بود که استعفا داد و به سپاه رفت و مدتی مسئول تربیت‌بدنی سپاه منطقه ۶ گشت و در همین زمان تصمیم به ازدواج گرفت. سپس بعد از مدت کمی که در کنار همسرش بود به جبهه رفت و در عملیات بیت‌المقدس شرکت کرد.

وی مسئول تبلیغات جنگ در خط اول می‌گردد و به هنگام سیم‌کشی برای بلندگو جهت دعوت نیروهای عراقی برای بازگشت به حق در کنار اروندرود، بوسیله ترکش خمپاره زخمی می‌گردد که پس از يك ساعت به چادرهای هلال احمر منتقل می‌شود و در آنجا به آرزوی دیرین خود یعنی شهادت می‌رسد.

خاطراتی از نقش شهید در لانه جاسوسی:

من و ناصر در یک دانشگاه درس می‌خواندیم. من ابتدا ارتباط مستقیمی با او نداشتم تا این که در جریان تسخیر لانه جاسوسی که بین چهار دانشگاه تقسیم شده بود و دانشگاه صنعتی شریف که ما در آن مشغول تحصیل بودیم، مسئولیت تسخیر اسناد را برعهده داشت و همچنین حفاظت از گروگان‌های دستگیرشده به

عهده ما بود و ما از آن زمان به بعد یک جمع صد نفری را تشکیل داده بودیم که با هم بیشتر آشنا شدیم و او جزو این جمع بود و تحت این شرایط بود که با هم رابطه پیدا کردیم.



از جمله خصوصیات بارز این بزرگوار این بود که در زمان نگهداری و حفاظت از گروگان‌ها، عده‌ای از دانشجویان که عادت به نگهداری نداشتند و یا مشکل داشتند، پستشان را بر عهده این شهید می‌گذاشتند و او با جان و دل بدون اینکه خم به ابرو بیاورد قبول می‌کرد با آن که کار نگهداری، آن هم در شب بسیار خسته‌کننده بود.

قسمتی از سخنرانی سردار شهید ناصر فولادی در جلسات دوره‌ای سپاه:

بسم الله الرحمن الرحيم

لازم می‌دانم قبل از صحبت اشاره‌ای به شناخت نفس انسان

کنم که موضوع بسیار مهمی است. این که بشناسیم نفسمان چیست. در همین رابطه یکی از برادران صحبت می‌کرد، می‌گفت: "اگر بتوانیم تعریف جامعی از خودمان داشته باشیم یعنی بتوانیم بگوییم چه خصوصیات مثبتی داریم و چه خصلت‌های منفی، این آغاز است در تکامل انسان."

لذا من پیشنهاد می‌کنم کمی به نفس خودمان مراجعه کنیم. چقدر توانسته‌ایم جهاد اکبری را که پیامبر اکرم (ص) فرموده‌اند انجام دهیم. پیامبر حدیثی دارند که می‌فرمایند: "من عرف نفسه فقد عرف ربه". دقیقاً اشاره می‌کند به این که تا نفس را نشناختیم خدای خودمان را نمی‌توانیم بشناسیم. یکی از اصول اولیه شناخت خدا که هدف خلقت است شناخت نفس می‌باشد. باز مولانا شعری دارد که: "تو که در علم خود زبون باشی عارض کردگار چون باشی" تا که خود را نشناسیم، دنیای خودمان را نشناسیم، چطور می‌توانیم خدای خود را بشناسیم.

آیه‌ای داریم "و فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلاً" آیه ۷۰ سوره بنی اسرائیل. ما انسان را آفریدیم و او را برتری داریم بر تمامی چیزهایی که آفریدیم. "باید علتش مشخص شود که چرا ما بر تمام موجودات برتری داریم؟ هم می‌خوریم، هم می‌آشامیم و... در اولین حرکت باید توجه کنیم به این مطلب که در قیامت "واذا الصحف نشرت" آیه ۱۰ سوره تکویر چیزی که قابل ذکر است و بر همه مشخص می‌شود و کاملاً اشاره دارد به

نفسی که در وجود ماست. چیزی که می‌دانیم و هر روز انجام می‌دهیم ولی هیچ موقع روی آن فکر نمی‌کنیم. در هیچ کدام یا حداقل در خود من این طور نیست. همه ما عمل زده شده‌ایم. به اصطلاح برای خدا کار می‌شود ولی خدای ناکرده به خاطر یک سری چیزهایی دیگر عمل می‌شود. لذا پیشنهاد می‌کنم جداً به خودمان برسیم. واقعاً از شامی که امشب به خوردمان دادند اعتراض می‌کنیم؟ یک سری آیات قرآنی می‌خوانیم، یک سری شعارها را می‌دهیم، شکم‌هایمان را پر می‌کنیم و می‌رویم. برای ما فقط مسئله، شعار دادن شده. زمانی که مطرح می‌شود، وفای به عهد یکی از صفات نمونه است، دوازده نفر قول می‌دهند صبح به کوه بیایند، فردا می‌بینیم شش نفر می‌آیند، یعنی شش نفر دیگر، بزرگ‌ترین لطمه را به دیگران وارد می‌کنند. چرا باید این طور باشد؟ این فقط شعار دادن است. واقعیت این است که ما به نفس خود مراجعه نمی‌کنیم. خداوند در یکی از سوره‌هایش اشاره می‌کند: "والعادیات ضبحاً، فالموریات قدحاً، فالمغیرات صبحاً، فآثرن به نفعاً فوسطن به جمعاً" آن انسان لربه لکنود". یک چیزهای کلی مطرح می‌شود. به مسائل عظیمی خداوند قسم می‌خورد به جهادهایی که حضرت علی(ع) انجام دادند و یک سری چیزهای دیگر، بعد می‌گویند انسان به پروردگارش سرکشی می‌کند و در آیه بعد اشاره می‌کند "و انه علی ذلک لشهید" انسان خود دقیقاً می‌داند و می‌بیند که به پروردگارش سرکشی می‌کند. ولی ما روی آن حساب نمی‌کنیم. همه ما می‌دانیم در نفسمان خیلی ضعف داریم. شاید یکی از بزرگ‌ترین ثمراتی که جنگ داشت، همین بود که ما ضعفمان را شناختیم. همه بچه‌ها، مخصوصاً آنهایی که جبهه رفته‌اند، می‌دانیم چقدر ضعف در وجودمان داریم ولی هیچ موقع برطرفشان نمی‌کنیم. امیدوارم محور این جامعه، تزکیه و رسیدن به خدا باشد.



یدالله جوکار

تاریخ تولد: ۱۳۴۴/۵/۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۴/۵/۳۱

محل شهادت: شلمچه - پاسگاه زید

دانشکده: مهندسی شیمی

زندگی نامه :

یدالله از همان کودکی بسیار پای بند به نماز و روزه بود. آن قدر مقید بود که حتی از شبهات نیز دوری می کرد. از نظر درسی هم وضع خوبی داشت و با وجود اینکه دوران دبیرستانش بیشتر به جبهه گذشت و فقط چند ماهی در مدرسه بود و ادامه درسش را در جبهه خوانده بود، همیشه کلاس را با معدل مطلوبی پشت سر می گذاشت. با اینکه در دوران انقلاب، نوجوانی سیزده ساله بود اما در تظاهرات ها شرکت می کرد. بچه های تیم فوتبال وحدت، او را دوست خوبی می دانستند. آنها می گفتند که یدالله خیلی خوب توپ می زد و رفتنش برای بچه ها سخت بود.

وقتی امامش فرمان بسیج عمومی را صادر کرد، او اجابت کرد. آخر او هم معتقد بود که يك کشور اسلامی همه اش باید نظامی باشد. یدالله پنج یا شش سال بسیجی بود یعنی تا آخر عمرش. یدالله تنها حدود ۲۰ سال عمر کرد اما افکار پخته ای داشت. همان موقع که خیلی ها قطب زاده و امثال او را به عنوان روشن فکر می دانستند، یدالله با تمسخر می گفت: "این فرد خیلی قاطی است." یدالله به عرفان عملی رسیده بود. اصلاً به دنیا، افراد و افکارشان هم نمی اندیشید. برای یدالله مشکل بود که در بعضی امور، افراد



حقه باز جامعه را ببیند که در رأس امور قرار گرفته اند. ضمن آنکه ایشان را تمسخر می کرد با تأسف می گفت: اینگونه افراد برای شکم کار می کنند. یدالله به سختی می توانست در زمان جنگ در آن هنگامه خونین حضور نداشته و در خانه اش آرام بگیرد و درس بخواند. او تنها يك سال دانشگاه را طاقت

آورد. همیشه رزمنده بودن، مرام او بود. چندین بار از ناحیه بازو، دست و پا به شدت زخمی شد. حتی یکبار تا مرحله قطع پا نیز رفت ولی باز هم جبهه را رها نکرد. یدالله متصف به صفات نیکویی همچون تواضع و کم حرفی بود. می گویند خیلی قرآن می خواند و هر عملش را با رساله مطابقت می داد که نکند خطا رفته باشد.

بعد از امام به آیتاله صدوقی علاقه زیادی داشت و سرانجام در تاریخ ۲۱ مرداد سال ۱۳۶۴، یداللهی که در سال ۱۳۴۴ در فیروزآباد یزد متولد شده بود، به درجه رفیع شهادت نائل آمد. هنگام شهادت در پست سنگر دیده بانی در منطقه شلمچه بود. ناگفته نماند یدالله از دانشجویان خوب رشته طراحی فرایندهای نفت دانشگاه صنعتی شریف بود.



وصیت نامه:

"و لَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ"

گمان مبرید آنان که در راه خدا کشته شده اند مرده اند بلکه زنده اند و در نزد خدا روزی می خورند. با درود فراوان به رهبر کبیر انقلاب و سلام به تمامی پدران و مادران شهدا، وصیت نامه خود را شروع می کنم و با درود و سلام گرم به تمامی شهدائی که با نثار خون خویش درخت اسلام را آبیاری کردند و چون یاوران امام حسین (علیه السلام)، حسین زمان خویش را باری کردند. آری از خون چنان فرزندان راستین انقلاب بود که صدها هزار نفر دیگر جای آنان را پر کرده اند و نگذاشته اند که خون این جوانان راستین اسلام و انقلاب به هدر رفته و پایمال شود. آری چنین فرزندانی بودند که در این انقلاب، مشیت محکم به دهان آمریکائیان زدند و ایران را از لوٹ وجود امپریالیسم جهانخواار پاک و منزّه کردند و بار دیگر اسلام عزیز را زنده کردند.



در این دوران چون زمان صدر اسلام از نوجوانان ۱۳ ساله گرفته تا پیرمرد ۶۵ ساله برای حفظ اسلام عزیز، جان خود را نثار می‌کنند و صدامیان را نیست و نابود می‌کنند و اسلام را زنده نگه می‌دارند. بار دیگر درود مکرر خود را به رهبر کبیر انقلاب می‌فرستم که در سال ۱۳۴۲ مبارزه بر علیه کفر و طاغوت را آغاز کرد و هم اکنون نیز مبارزه خود را بر علیه کفر ادامه

می‌دهد و این رهبر کبیر انقلاب بود که مردم ایران را بیدار و در حقیقت اسلام را زنده کرد.

باری تنها وصیتی که دارم این است که از مادرم خواهش می‌کنم اگر من توفیق این را داشتم که به مقام شهید و شهادت دست یابم گریه و زاری نکند بلکه شاد و خوشحال باشد که من به چنین مقام بزرگی رسیدم زیرا شهادت من باعث این خواهد شد که درخت اسلام آبیاری شود چنانکه علی اکبر امام حسین (علیهما السلام) نیز شهید شد و درخت اسلام را آبیاری کرد. پس در حقیقت من نیز به مقامی چون مقام علی اکبر امام حسین (علیهما السلام) دست یافته‌ام. ثانیاً چنان که قرآن کریم می‌فرماید: "انا لله و انا الیه راجعون". همه از خدایند و بازگشت همه به سوی اوست. پس چه بهتر که ما درخت اسلام را آبیاری کنیم و بسوی خدا برویم و تنها وصیتی که از برادران انقلابی خود دارم این است که هم‌چنان که از اوایل انقلاب دست بیعت به رهبر انقلاب اسلامی ایران داده‌اند، بیعت خود را نشکنند و این تنها امید مستضعفان را یار و یاور باشند. این خواهش و تمنا را از تمامی برادران و هموطنان خویش دارم که دعای "خدایا، خدایا، تا انقلاب مهدی خمینی را نگه‌دار" یادشان نرود.



یوسف نساجی متین

تاریخ تولد: ۱۳۳۹

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۲۵

محل شهادت: شلمچه

دانشکده: مهندسی برق

زندگی نامه :

یوسف نساجی متین، در سال ۱۳۳۹ در تبریز به دنیا آمد. از کودکی به مجالس مذهبی علاقه داشت. مبارزه با طاغوت را از دوران تحصیل در دبیرستان آغاز کرد و به علت فعالیت‌های بی‌وقفه خود، دو بار توسط عوامل طاغوت بازداشت شد. در کنار مبارزه، از تحصیل نیز غافل نماند و تحصیلات خود را در رشته الکترونیک در دانشگاه صنعتی شریف به سر رساند. بعد از پیروزی انقلاب نیز مبارزه خود را با گروهک‌ها و توطئه‌گران "حزب خلق مسلمان" ادامه داد. با فروکش کردن نسبی غوغای گروهک‌ها در تبریز، اواسط سال ۱۳۶۰ راهی جبهه شد. در عملیات "مطلع الفجر" در حوالی گیلان غرب، رشادتی مثال‌زدنی از خود نشان داد. هر لحظه گلوله‌های توپ و خمپاره قدم به قدم فرود می‌آمدند و آتش و انفجار زمین و زمان را می‌لرزاند. در میان آن همه آتش و انفجار، هر لحظه خاکریز پهنا می‌یافت. خاکریز به سر رسید و برخی از یارانش نیز در پای آن خاکریز به شهادت رسیدند. هنگام عقب‌نشینی عراقی‌ها، لودر جهاد روی مین رفت و آتشی برخاست و راننده این لودر کسی نبود جز "یوسف نساجی متین"، فرمانده گردان مهندسی رزمی انصار لشکر ۳۱ عاشورا. جوانی بیست و یک ساله که به شدت مجروح شده بود. ناراحت از اینکه مبادا او را به پشت جبهه برگردانند، لبخند می‌زد. پاهایش چنان آسیب دیده بود که نمی‌توانست راه برود. پاهایش را گچ گرفتند و او با همان حال در جبهه ماند. حتی خانواده‌اش نیز ندانستند که آن‌گونه مجروح شده است.

"مطلع الفجر" آغازی شد در سفر او به سوی کربلا و کربلای پنجم آخرین منزل در سفر بود. از مطلع والفجر تا کربلای پنج، ۶ سال گذشت و پس از شش سال حضور در جبهه‌ها، یوسف در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۲۵ در عملیات کربلای ۵ در منطقه شلمچه به لقاء الله پیوست.

یکی از دست‌نوشته‌های شهید :

خدایا! مرا از دوستان خود قرارده، چون دوستان تو نه بیمی دارند و نه اندوهگین می‌شوند.

خدایا! مرگم را شهادت در راه خودت و دینت قرار ده و اعمالم را در جهت خشنودی خود.
خدایا! مرا از پیروان و شیعیان حضرت محمد(ص) قرار بده و مرا در زمره اش محشور بگردان.
آه! چقدر شیرین و لذت بخش است که انسان در خون خویش شناور گشته و به دیدار معبود خویش و مولایش
حسین بن علی(ع) بشتابد.

اسامی ۲۰ شهید دوران دفاع مقدس که فاقد اطلاعات تکمیلی می باشند

اکبر صدیقیان



تاریخ تولد: ۱۳۴۴/۱۲/۱۵
تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۱/۴
محل شهادت: شلمچه (کربلای ۵)
دانشکده: مهندسی مکانیک

امیر حسین فردوسی پور



تاریخ تولد: ۱۳۴۳/۶/۴
تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۳/۶
محل شهادت: زاهدان
دانشکده: مهندسی برق

حجت حسین بیگ عراقی



تاریخ تولد: ۱۳۴۴/۹/۲۵
تاریخ شهادت: ۱۳۶۷/۱/۱۰
محل شهادت: شاخ شمیران
دانشکده: مهندسی کامپیوتر

حسن نفیسی نیا



تاریخ تولد: ۱۳۳۴/۲/۶
تاریخ شهادت: ۱۳۶۰/۱۱/۲۲
محل شهادت: تنگه چزابه
دانشکده: مهندسی مکانیک



حمیدرضا مردان شاهی

تاریخ تولد: ۱۳۴۶/۷/۶

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۴/۱۴

محل شهادت: مهران

دانشکده: مهندسی مکانیک



سید احمد طیب زاده دزفولی

تاریخ تولد: ۱۳۳۰/۱/۴

تاریخ شهادت: ۱۳۵۹/۷/۱۶

محل شهادت: اهواز

دانشکده: شیمی



عبدالوهاب قاسمی

تاریخ تولد: ۱۳۴۶/۱۱/۳۰

تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۴/۱۵

محل شهادت: ماووت عراق

دانشکده: مهندسی شیمی



علیرضا جرجانی

تاریخ تولد: ۱۳۳۱/۱۲/۱۲

تاریخ شهادت: ۱۳۶۰/۳/۲۰

محل شهادت: دارخوین

دانشکده: مهندسی شیمی



علیرضا سلطانیپور

تاریخ تولد: ۱۳۴۰/۱۱/۱۸
تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۹/۳۰
محل شهادت: اردوگاه کوثر اهواز
دانشکده:



علی ضرغامی

تاریخ تولد: ۱۳۴۵
تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۲/۱۳
محل شهادت: فکه
دانشکده: مهندسی عمران



غلامحسین سعادت‌ی

تاریخ تولد: ۱۳۴۳/۶/۲
تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۱۱/۲۰
محل شهادت: فکه (والفجر مقدماتی)
دانشکده: مهندسی مکانیک



مجید پازوکی

تاریخ تولد: ۱۳۴۱/۶/۵
تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۲۱
محل شهادت: شلمچه (کربلای ۵)
دانشکده: مهندسی مواد

مجید حسنی



تاریخ تولد:

تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۱/۲۱

محل شهادت:

دانشکده:

محمد تقی باقری



تاریخ تولد: ۱۳۳۵/۶/۱۷

تاریخ شهادت: ۱۳۵۹/۱۰/۳

محل شهادت: آبادان

دانشکده: مهندسی مکانیک

محمد حسن بیگدلی



تاریخ تولد: ۱۳۴۴/۱/۲۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۴/۲۷

محل شهادت: ماووت عراق (نصر ۷)

دانشکده: شیمی

یعقوب دادور



تاریخ تولد: ۱۳۴۶/۴/۵

تاریخ شهادت: ۱۳۶۴/۲/۲۴

محل شهادت: ابوغریب عراق

دانشکده: مهندسی صنایع



ایرج بیات موحد

تاریخ تولد:

تاریخ شهادت: ۱۳۵۹/۱۰/۱۶

محل شهادت: جبهه بستان

دانشکده:



سید حسین میراحمدی

تاریخ تولد:

تاریخ شهادت: زمستان ۱۳۵۹

محل شهادت: جبهه آبادان

دانشکده:



محمد مهدی ابراهیمی

تاریخ تولد: ۱۳۳۷

تاریخ شهادت: ۱۳۶۳

شهادت: انفجار بمب در نماز جمعه تهران

دانشکده: ریاضی



سیدخلیل رفیعی طباطبایی

تاریخ تولد: ۱۳۲۹/۱/۱۰

تاریخ شهادت: ۱۳۵۱

محل شهادت: بر اثر شکنجه عوامل ساواک

دانشکده: مهندسی مکانیک

اسامی جان باختگان و شهدای دانشجو و دانش آموخته دانشگاه در جریان مبارزات مسلحانه و درگیری با رژیم شاهنشاهی، قبل از پیروزی انقلاب اسلامی

ردیف	نام	نام خانوادگی	سال ورود به دانشگاه	رشته‌ی تحصیلی	تاریخ درگذشت
۱	بهرام	آرام	۱۳۴۶	مهندسی شیمی	۲۵ آبان ۱۳۵۵
۲	فردوس	آقاابراهیمیا	۱۳۵۲	ریاضی و کامپیوتر	۲۸ دی ۱۳۵۵
۳	مجید	احمدزاده هروی	۱۳۴۶	مهندسی برق	۱۱ اسفند ۱۳۵۰
۴	رحمان (وحید)	افراخته	۱۳۴۷	مهندسی مکانیک	۳ بهمن ۱۳۵۴
۵	علیرضا	الفت	۱۳۵۱	مهندسی برق	۲۲ مهر ۱۳۵۵
۶	محمد	الفت		ارشد شیمی	۲۷ دی ۱۳۵۵
۷	محمد	امیرشاه کرمی	۱۳۴۸	فیزیک	اسفند ۱۳۵۴
۸	مهدی	امیرشاه کرمی	۱۳۵۰	ریاضی	۳۱ خرداد ۱۳۵۲
۹	حسین	پرورش	۱۳۴۷	مهندسی شیمی	۲۲ دی ۱۳۵۵
۱۰	مسعود	پرورش	۱۳۵۰	مهندسی مکانیک	۶ بهمن ۱۳۵۴
۱۱	ابراهیم	پوررضا خلیق	۱۳۴۵	مهندسی مکانیک	۲۴ اسفند ۱۳۵۲
۱۲	عبدالمجید	پیرزاده جهرامی آبادانی	۱۳۵۱	مهندسی شیمی	۶ بهمن ۱۳۵۴
۱۳	احمد	ترابی	۱۳۴۵	مهندسی شیمی	۶ مهر ۱۳۵۰
۱۴	تورج	حیدری بیگوند	۱۳۵۱	مهندسی برق	۱۲ مهر ۱۳۵۵
۱۵	طاهره	خرم شانجانی	۱۳۵۱	مهندسی مکانیک	۸ تیر ۱۳۵۵
۱۶	محمدرضا	سادات خوانساری	۱۳۴۷	فیزیک	اسفند ۱۳۵۱
۱۷	سید جمال‌الدین	سعیدی	۱۳۵۱	مهندسی مکانیک	اسفند ۱۳۵۵
۱۸	جعفر	شجاع ساداتی	؟ ۱۳۵۲		۱۶ اردیبهشت ۱۳۵۴
۱۹	جمال	شریف‌زاده شیرازی	۱۳۴۷	فیزیک	۱ اردیبهشت ۱۳۵۵

۲۰	غلامحسین	صاحب‌اختیاری	۱۳۴۹	مهندسی صنایع	۳۱ خرداد ۱۳۵۶
۲۱	مرتضی	صمدیه لباف	۱۳۴۶	شیمی	۱۱ بهمن ۱۳۵۴
۲۲	محمد رضا	طلوع شریفی	۱۳۵۱	شیمی	۳ اسفند ۱۳۵۷
۲۳	بهرروز	عبدی	۱۳۴۹	مهندسی صنایع	۳ بهمن ۱۳۵۱
۲۴	محمود	عظیمی بلوریان	۱۳۴۷	فیزیک	۶ تیر ۱۳۵۴
۲۵	حمیدرضا	فاطمی	۱۳۵۰	مهندسی مکانیک	۱۶ اسفند ۱۳۵۴
۲۶	مهدی	فتحی	۱۳۴۹	مهندسی صنایع	۲۹ دی ۱۳۵۵
۲۷	علی اکبر	قائمى	۱۳۴۹	مهندسی متالورژی	۲۱ اسفند ۱۳۵۵
۲۸	محمد رضا	کامیابی	۱۳۵۱	مهندسی برق، انتقال به فیزیک	۲۹ فروردین ۱۳۵۵
۲۹	حسین	کرمانشاهی اصل	۱۳۴۷	مهندسی صنایع	فروردین ۱۳۵۴
۳۰	جعفر	محتشمی	۱۳۵۰	مهندسی صنایع	۶ بهمن ۱۳۵۴
۳۱	محمد	معصوم‌خانی	۱۳۵۱	مهندسی برق	۱۶ فروردین ۱۳۵۴
۳۲	حسن	معصومی همدانی	۱۳۴۷	مهندسی برق	۳۱ خرداد ۱۳۵۱
۳۳	بهنام	موحد	۱۳۵۲	مهندسی برق	۱۳۵۶
۳۴	مهدی	موسوی قمی	۱۳۴۷	مهندسی شیمی	۱ اردیبهشت ۱۳۵۵
۳۵	علی اصغر	منتظر حقیقی	۱۳۴۵	شیمی	۱۳۵۱
۳۶	علی اکبر	نبوی نوری	۱۳۴۶	مهندسی مکانیک	۸ اسفند ۱۳۵۵
۳۷	سعید	نشان	۱۳۴۸	مهندسی صنایع	۱۳۵۷
۳۸	علی اکبر	وزیری اسفراجانی	۱۳۵۳	مهندسی مکانیک	۸ تیر ۱۳۵۵
۳۹	حمید رضا	هزارخانی			بهمن ۱۳۵۴
۴۰	نرگس	قجر عضدانلو			۱۳۵۵